AUM

روح عصیانگر

سخنان *اشو*

دانشگاه بین المللی عرفانی راجنیش

از 10 تا 25 فوریه 1987

The Rebellious Spirit

Osho

Talks given to Rajneesh International University of Mysticism

محتوا:

مقدمه کتاب صفحه 4

مقدمه مترجم صفحه 7

1- مراقبه والاترین خیرات است صفحه 8

2- زیارت بي پایان است صفحه 22

3- آنچه شما را در قید نگاه مي دارد، شهوت زندگي ناکرده است صفحه 34

4- رشته ي ادراك صفحه *52*

5- خداوند دستاني ندارد صفحه *63*

6- ذهن دنده عقب ندارد صفحه *77*

حق کپی وجداناً محفوظ

7- مجادله با اقیانوس صفحه 91

8- یک تکنولوژی با انسانیتی بیشتر صفحه 104

9 - من رودخانه اي پیوسته جاري ام صفحه 114

10- آزادي در را به روي مسئولیت مي گشاید صفحه 128

11- عصیانگري یک شیوه زندگي است صفحه 138

12- تمام *بودا* ها قمارباز هستند صفحه 148

13- خداوند آن اقیانوسي است که در آن هستید صفحه 163

14- کلید طلایي صفحه 174

15- خداوند پدر ،فقط عروسکي دیگر صفحه 184

16- حال، تنها زماني است که دارید صفحه 199

17- آن کودك هنوز در درونت است صفحه 210

18- تو آن آینه اي *صفحه221*

19- رازها و اسرار جهان هستي بي نهایت اند صفحه 235

20- اشراق را به کلي فراموش کن *صفحه245*

21- توجه، تغذيه اي نامريي است صفحه *256*

22- كار مي تواند توليد كند، سكوت مي تواند بيافريند صفحه*266*

23- معجزات، بيشتر افسانه اند صفحه*277*

24- من چيزي جز *شامپاين* خالص نيستم صفحه *284*

25- سكوت هميشه رساتر از هر فرياد است صفحه 294

26- وجودت فقط يك نسخه كربني است صفحه *312*

27- سكوت رايحه ي خودش را دارد صفحه *324*

28- وقتي كه *بودا* ها عصيان كنند صفحه*327*

29- آبستن اشراق صفحه*337*

30- بگذار همه چيز گذر كند صفحه*347*

جمع صفحات : 358

مقدمه كتاب

عصيانگري rebellion واژه‌اي مخصوص است و عصيانگرها مردماني يگانه هستند.
عصيانگري، همچون انقلاب revolution ، پديده اي اجتماعي نيست بلكه آتشي است به شدت فردي، در روح. زماني كه از خواب اعصار برمي خيزي، زماني كه چشمانت بيداري را لمس مي كند و دنياي اطرافت را مي بيني ، همان دنيايي كه زماني مي پنداشتي متمدن است ، _ اصطكاكي عميق رخ مي دهد.
روح بيدار، به هركجا كه نظر كند، به روشني مي بيند كه تمام آرمانگرايي هاي انسان، هنر، اديان، فلسفه ها، سياست ها، تعليم و تربيت، رفتارهاي "معمولي" و پذيرفته ي شده ي اجتماعي norms ، در واقع همه چيز در برابر چشمان جديد ما ، سرشار از بي منطقي و مزخرفات باستاني است. در چنين نقطه، يا مي تواني اخم كني، پشت برگرداني و به دوباره به خواب بروي، يا اينكه مي تواني آتش بيداري را بيشتر بيفروزي و يك عصيانگر شوي.
روح همچنانكه بيدار مي شود، در كنارش يك هوشمندي طبيعي آشكار مي شود و اصطكاكي بين ديوارهاي نامريي شرطي شدگي هاي دورني، كه خود را در آن پيچيده ايم ، و اين هوشمندي تازه متولد شده، رخ مي دهد.
به تدريج كه بيداري رشد مي كند، آن آتش درون شدت بيشتر و بيشتري مي يابد و همه چيز را در سر راه خودش مي سوزاند، به جز حقيقت خالص را.
عصيانگري روندي كيمياگرانه است: دنيا بوته ي گداختن است، انسان فلز كم مايه است و آتش درون روحش مي تواند او را به طلايي درخشان و زنده از حقيقت تبديل كند.
وجود به اشراق رسيده، از تمامي مراحل اين كيمياگري، كه جز طلاي ناب باقي نمي گذارد، گذر كرده است. يك مرشد به روشني رسيده، نه تنها دگرگون شده است، بلكه هنر كيمياگري را نيز به مهارت مي داند. او مي تواند آتشي را در روح تو بيافريند و آن را به چنان شدتي برساند كه براي دگرگوني غايي تو نياز است.
اشو شري راجنيش (اشو م.) يك مرشد به روشني رسيده است. او روح هاي بسيار و بسيارى را بيدار ساخته و اينك آنان نيز از عصيانگري درون، مشتعل هستند.
خود مرشد عصاره ي آن آتش است، او همان "روح عصيانگري" است: آن انرژي خالص كيهاني، مرتعش و پرتوان، براي بيداري هر روحي كه شوق بازگشت به وطن را دارد.
اين كتاب يك گردآوري از پاسخ به پرسش هايي است كه توسط مريدان در پيش او نهاده شده و آن نيروي مغناطيس اسرارآميز كه بين مريد و مرشد جريان دارد، تامين كننده ي بستر براي

هر واژه است. برخي از پرسش هاي اين كتاب از من است. در حقيقت، نمي توانم آن را مال خودم بخوانم، زيرا آن ها، منعكس كننده و هم تاكيد كننده بر وقايعي هستند كه هم اينك براي بسياري از مردم در *پونا* رخ مي دهند. با اين حال، به اين معني است كه مي توانم بگويم روند كنش متقابل من با *اشو* چگونه بر من تاثير داشته است.

بايد درك شود كه اين معبد مراقبه در *پونا* يك مكتب عرفاني است و مكتب عرفاني جايي نيست كه فرد براي اطلاعات بيايد، بلكه براي تحول transformation مي آيد.

اشو ترجيح مي دهد به پرسش هاي اصيل پاسخ گويد و اين يعني كه پرسش ها تلاشي باشند براي بيان موقيعت وجوديني كه پرسش كننده را دچار سردرگمي ساخته. واژگان، همانطور كه از مكان پنهان خود بيرون مي آيند، بيشتر در پوششي از اشك، به همراه درد هستند، و گاه با خنده و راحت شدن همراهاند ولي هميشه از دل مي آيند و نه از سر ، بيشتر شبيه روند زايش است تا روند فكري.

يافتن زبان بيان براي حالتي عميقاً شخصي، ذهني و پنهان، كاري مخاطره آميز است و براي من، براي افشاي كاركردهاي دروني‌ام، مخلوطي از شهامت و سادگي به كار آمد.

يك پرسش اصيل فقط مي تواند در محيطي از عشق و اعتماد بيان گردد.

در اين دنياي اسرارآميز درون، زبان غريبه اي بي احتياط است، گاه براي حمل بار شكننده اي كه دارد بسيار غيرحساس است. ولي مرشد براي ياري وجود دارد.

او دنياي درون را مي شناسد ، زخم هايتان را، اشك هايتان را، وحشت شما را، چشمه هاي پنهان عشقتان را، سرور تان را ، و پاسخ دهي به ژرف ترين نيازهاي شما، او را قادر مي سازد تا ظريف ترين ذهنيت ها نيز دست نخورده به او برسند.

زماني كه پرسش به *اشو* مي رسد، او پاسخ مي دهد: شايد با دورانداختن آن، شايد با نگاه داشتن آن روي يخ براي مدتي و شايد با پاسخ دادن به آن در سخنراني.

پاسخ هرچه كه باشد، روند نوعي تغيير را در پرسنده آغاز مي كند.

برخي از پرسش هايي كه براي *اشو* فرستادم در سخنراني ها پاسخ داده شده و من هنوزهم تاثير آن ها را احساس مي كنم. پرسش هايي كه او براي پاسخ انتخاب كرد، حول محور تضاد آشكارم بين ذهن مردانه شرطي شده (*گوريل* من) و آن خود ظريف و حساس و مراقبه گونم ، *بوداي* من بوده است. *اشو* همچون يک قابله، آشكارا از تصوير مريدي كه تقلا مي كند از پوست گوريلي‌اش بيرون بيايد، لذت برده و با خنده از آن استفاده كرده است.

ولي اينجا يك مدرسه ي عرفاني است، و همه چيز آنگونه كه در سطح مي نمايند، نيستند.

همانگونه كه با پاسخش مرا به عجب وا مي داشت، به واقع، چيزي از الگوي هاي معمولي رفتارم شروع كرد به افتادن ، و بسيار شبيه يك لباس مندرس گوريلي بود كه توسط موريانه خورده شده باشد.

روش *اشو* قطعاً دقيق است و نرمي كلامش، طريق پرسش را در سفرش از ژرفاي من تا به نور روز آشكار مي سازد. او با سخن گفتنش شفافيت و شفا را مي آورد. عمل جراحي او نوعي نادر و شگفت انگيز است، و با وجوديكه ابزارش نامريي هستند، آن احساس راحتي و سرور و تماميت يافتن كه با خودش مي آورد، گواهي غيرقابل خطايي است از تاثير آن.

پرسش ها فقط بخشي از حملات چندين بعدي *اشو* بر خواب آلودگي ماست، بسيار بسيار بيش از اين هاست.

ساختمان *چانگ تزو* *Chuang Tzu Auditorium*، جايي كه سخنراني ها برگزار مي شود، طرحي دايره گون و باز دارد و ديواري وجود ندارد، فقط ستون ها هستند: يعني كه حتي پرندگان و درختان نيز مي توانند در اطراف *اشو*، در شادماني و ضيافت به ما پيوندند.

اين بار ارتعاشي تازه در هوا وجود دارد. ما همگي مي توانيم اين را احساس كنيم.

زندگي در اطراف *اشو* هميشه شديد بوده است، ولي اين بار كيفيتي ديگر وجود دارد.

مي توانم آن را در چشمان تازه و نرم اطرافيان ببينم، مي توانم آن را در موسيقي كه روزانه در هر سخنراني مي نوازيم بشنوم، مي توانم آن را در سكوتي لذيذ كه پانصد نفر را، روزي دو بار كه در كنار پاي *اشو* مي نشينيم ، در خودش حل مي كند، مزه كنم.

آيا اين يك انرژي باورنكردني است كه *اشو* در هنگام رقصيدن با ما، از خودش مي تراود؟ ردايش كه برق مي زند، ريش انبوهش، وقتي كه بازوانش با آهنگي خالص محو مي شود a blur of pure rhythm ديوانه وار پرواز مي كند؟ آيا اين بازي تازه ي اوست؟

او تمام مردم حاضر در مجلس را به اوجي از نوا و رقص مي رساند، سپس ناگهان دست‌هايش به آسمان بلند مي شوند و همه چيز مي ايستد! يك لحظه غرش و فرياد شعفي عظيم است و لحظه اي بعد، سكوتي وراي همه چيز. او به ما لمحه اي از جاودانگي مي دهد و ما آن را دريافت مي كنيم. آري، تفاوت در اين است ، همين حالا ما حقيقتاً آن را دريافت مي كنيم!

اشو شري راجنيش بي ترديد مرشدي به روشني رسيده است و آن شعله ي پاك و بي دود كه از روح عصيانگرش بر مي خيزد به روح هاي بسيار نور مي دهد و آنان را به سفره اش هدايت مي كند تا جاودانگي را مزه كنند. او در اين خوان، در اندازه هاي بي حساب مي بخشد.

آنچه كه شما نياز داريد اشتها و تشنگي است ، باقي را مي توانيد با خيال راحت به او واگذار كنيد.

سوامي دواگيت Swami Devageet ؛ پونا، هندوستان؛ آوريل 1987

فصل اول

دهم فوريه 1987 ، هفت عصر

مراقبه والاترين خيرات است

اشو عزيز:

در نگرش شما آيا خيرات بخشي از ديانت است؟

اگر چنين است، خيرات شامل چه مي شود؟

قانون اساسي هندوستان، با پيروي از مفهوم كاتوليك، خيرات را چنين تعريف مي كند :

1) مدديارى به فقرا 2) تعليم و تربيت و 3) امداد پزشكي.

مفهوم خيرات از چشمان يك بودا چيست؟

ام پراكاش Om Prakash مفهوم خيرات charity در چشمان كسي كه بيدار شده است الزاماً باید با مفهوم خيرات از ديدگاه كليساي كاتوليك تفاوت داشته باشد.

مفهوم كاتوليك، كمك به فقرا است. مفهوم يك *بودا* چنين خواهد بود: در دنيا نياز به هيچ فقر نيست. فقر ساختهي انسان است و اين در قدرت ما است كه فقر را ازبين ببريم.

ولي تمام مذاهب ، و اصلي ترين آن ها، مسيحيت ، همه بر كمك به فقرا تاكيد دارند.

كمك به فقرا خيرات نيست، عشق نيست.

اول از همه اينكه چرا فقر بايد وجود داشته باشد؟ فقر به اين سبب وجود دارد كه مردمي اندك وجود دارند كه بسيار طمعكار هستند. فقر محصول جانبي طمع است: يك بخش از جامعه بهانباشتن ادامه مي دهد، طبيعتاً بخش ديگر از جامعه فقير مي گردد. و انسان قرن هاست كه تحت چنين بهره كشي زندگي مي كند. اين بهره كشي مي تواند كاملاً نابود شود.

هرآنچه كه جامعه توليد مي كند به همگان تعلق دارد. و تعجب آورترين چيز اين است كه فقرا مردمي هستند كه توليد ميكنند و ثروتمندان كساني هستند كه توليد نميكنند.

آنان كه توليد ميكنند گرسنه اند و از گرسنگي مي ميرند. آنوقت فقط به آنان كمك كردن، فكري بسيار زيركانه و موذيانه است: اين طرزفكر از بهره كشي حفاظت مي كند، حافظ سرمايه داران است. اين فكر، ازكساني كه جنايت مي كنند محافظت مي كند و همچنين از فقرا حفاظت مي كند، تا به توليد كردن ادامه دهند و به ارضاكردن جاه طلبي هاي مردمان روانپريش ادامه دهند.

آنچه مورد نياز است انقلاب فقرا است: يك ادراك عميق در ميان فقرا كه "اين فقر شما به سبب زندگاني هاي پيشين شما نيست، اين سرنوشت شما نيست كه شما را فقير ساخته است.
سبب فقر شما مردماني اندك هستند كه بيماراند، آنان كه تمام مهر و محبت را ازدست داده اند، تمام حساس بودن را، كساني كه قلبشان غيرانساني شده است ، به سبب وجود اين مردمان است كه شما فقير هستيد."
و تنها يك ادراك عظيم در ميان فقراست كه مي تواند انقلابي را در دنيا سبب شود.
من هيچ انقلاب خشني را توصيه نمي كنم. نيازي به خشونت نيست، زيرا كه فقرا در اكثريت هستند و ثروتمندان اندك اند. قدرت فقط با وسايل مردمسالارنه، مي تواند به دست هاي فقرا باشد و ما مي توانيم جامعه اي بسازيم كه بي طبقه باشد و نياز هر فرد بتواند ارضا شود.
نيازي به طمع نيست. و راهي براي ارضاي طمع وجود ندارد. به رشدكردن ادامه مي دهد.
فقط به سبب بيماري چند تن، تمامي جامعه رنج مي كشد.
ولي كشيشان خدمتگزاران اغنيا هستند. طبيعتاً، در كشوري مانند هندوستان، جايي كه فقر براي هزاران سال وجود داشته، حتي يك مفهوم فلسفي از انقلاب وجود ندارد، چه رسد به اينكه انقلابي عملاً رخ بدهد!
حتي يك مكتب فلسفي نيز وجود ندارد كه بگويد انقلابي مورد نياز است.
فقط اندک کمکی به فقرا، آنان را در سطح بقا زنده نگه مي دارد. من اين را خيرات نمي‌خوانم.
اين درواقع راهي است براي زنده نگه داشتنشان، تا بتوانند براي كساني كه ثروتمند هستند و مي خواهند بيشتر ثروتمند شوند، توليد كنند.
من در اين نكته كاملاً با *كارل ماركس* موافقم كه دين افيون توده ها بوده است.
اگر توده ها اينك از فقر خويش رضايت داشته باشند، مذهب‌شان، آنان را با اميدهاي زندگي بهتر در آينده، پس از مرگ، تخدير كرده است.
طبيعي است كه اغنيا محافظان كشيشان و مبلغ‌های مذهبی بوده اند. آنان براي خدا كليساها و پرستشگاه هاي بزرگ بنا كرده اند، زيرا كه نكته را دريافته اند: "اگر مذهب بر اذهان مردم چيره شود، امكاني براي انقلاب وجود نخواهد داشت."
آنچه كه تاكنون به نام خيرات به شما گفته شده، به سادگي خودكشي براي تمام فقرا و رنج ديدگان است. در خدمت اغنيا بوده است، در خدمت فقرا نبوده است.
من به شما عشق را آموزش مي دهم. و عشق نابينا نيست، عشق مي تواند تمامي ساختار را ببيند ، فقر چگونه رخ مي دهد. و عشق مي تواند آن انقلاب را پديد آورد، انقلابي كه از عشق آمده باشد، نه انقلابي كه توسط خشونت آمده باشد. براي من، اين خيرات است.

مفهوم كاتوليك همچنين مي گويد " "تعليم و تربيت" education . ولي كدام تعليم و تربيت؟
در كشور هاي پيشرفته، تقريباً همه تحصيل كرده هستند، ولي اين انسان را متحول نساخته است. بسياري همچون گذشته در رنج هستند ، زندگي را با تشويش و نگراني مي زيند.
تعليم و تربيت براي مردم آرامش و سكوت و سرور نمي آورد. چيزي در آن كسر است.
تحصيل موضوع هاي درسي، وجود دورني شما را ابداً لمس نمي كند. آن ها شما را دكتر و مهندس و پروفسور مي كنند ولي بينشي به شما نمي دهند كه بتواند در شما يك *گوتام بودا* بيافريند. معني واقعي واژهي تعليم و تربيت، "بيرون آوردن" to draw out است.
ولي تنها كاري كه اين "تعليم و تربيت" شما انجام مي دهد، "تحميل از بيرون" force in است! دانش وام گرفته شده، از بيرون به ذهن كودكان بيگناه تحميل مي گردد.
در نگرش من، تعليم و تربيت چيزي جز شكلي ديگر از مراقبه meditation نيست.
تمام آنچه كه معمولاً به نام تعليم و تربيت رواج دارد، در مرتبه ي دوم قرار دارد.
بايد به مراقبه اولويت داده شود ، تعليم و تربيت درون. تا زماني كه با خويشتن آشنا نگردي، تمام دانشت بيهوده است.
بنابراين، من مراقبه را پيش از تعليم و تربيت قرار مي دهم. آموزش موضوعات درسي، امري پيش پا افتاده است: جغرافيا، تاريخ رياضيات. تاجايي كه به دنيا معمولي ربط دارد، اين ها خوب است، ولي در مورد درون انسان، فايده ندارند. تو به انباشتن مدارج و مدارك ادامه مي دهي و در درون تهي مي ماني. مدارك تو مي توانند ديگران را گول بزنند، حتي شايد خودت را هم بفريبند، ولي نمي تواني سرور و شادماني، سكوت و مهربانی يك *گوتام بودا* را داشته باشي.
و تا زماني كه تعليم و تربيت دو بال نداشته باشد، نمي تواند با آزادي تمام در آسمان پرواز كند. هم اينك تنها يك بال دارد: بال ديگر كسر است. چرا كسر است؟ زيرا كه كشيشان نمي خواهند شما مراقبه كننده شويد.
زماني كه در مراقبه باشي، به زودي از تمام كشيشان آزاد مي شوي، از تمامي كليساها و كنيساها و معابد و مساجد رها مي گردي. وقتي كه بتواني وارد وجود خودت ، معبد *واقعي* خداوند ، شوي، چه نيازي است كه به كليسا بروي؟ چه نيازي به يك كشيش هست؟ وقتي بتواني خداوند را مستقيما و بي واسطه در درون خودت تجربه كني، چه نيازي به پاپ است؟
وقتي كه خداوند تجربه ي شخصي تو شود طبيعي است كه از مسيحي بودن يا هندو بودن يا محمدي بودن رها مي شوي. بنابراين، هيچ مذهبي مايل نيست كه تو يك مراقبه كننده شوي.

آن ها مي خواهند تا تو در فيزيك، شيمي و زيست شناسي تحصيل كني. هيچ دانشگاهي در دنيا، دانشكده اي براي مراقبه ندارد. و بدون مراقبه، انسان ناقص باقي مي ماند.
اين يكي از سبب هاي اصلي مصيبت ما است.
به نظر من، خيرات نخست به معني آموزش دروني است و فقط در رتبه ي دوم به معني آموختن چيزهاي ديگر است. پرارزش‌ترين آموزش ها بايد "خويشتن را بشناس" باشد و سپس مي توانيد با هر چيز ديگر آشنا شويد. انساني كه خويش را بشناسد، هرگز از آموخته‌هاي خود در دنياي بيرون سوءاستفاده نخواهد كرد. اگر نه، وقتي خودت را نشناسي، از آموخته هايت براي بهره كشي از ديگران استفاده خواهي كرد، براي فقرآفريني.
اگر خودت را بشناسي جامعه اي را خواهي ساخت كه فقر وجود نداشته باشد. تمام اديان شما در ايجاد جامعه اي كه در آن فقر وجود نداشته باشد، شكست خورده اند. و يكي از اساسي ترين دليل ها اين است كه هيچكدام از مذاهب شما روي تعليم و تربيت درون تاكيد نداشته اند ، سفر به درون خويشتن.
لحظه اي كه در خود مركز وجودت قرار داري، چنان شفافيتي در مورد تمام مشكلات زندگي مي بيني كه يك چيز قطعي است: تو مشكلي نخواهي آفريد و يك چيز ديگر قطعي است:
نگرشت را، ادراكت را براي مردمان ديگر منتشر خواهي كرد.
تمامي مشكلات ما ساخته ي خودمان است.
ما در جهل از خود، آن مشكلات را آفريده ايم. در آگاهي ما، اين مشكلات همچون شبنم هاي بامدادي در خورشيد صبحگاهي ناپديد مي شوند.
و سوم: خيرات كاتوليك مفهوم "امداد پزشكي" medical relief را دارد. اشكالي در امدادرساني پزشكي نيست، ولي چرا اينهمه بيماري وجود دارد؟ به حيوانات نگاه كنيد و حتي يك گوزن پيدا نخواهيد كرد كه از سرطان يا سل يا مشكلات رواني ديگر در رنج باشد.
هيچ گوزني را نخواهيد يافت كه گوزن ديگري را به قتل برساند، و يك گوزن را نخواهيد يافت كه مرتكب خودكشي شود.
عجيب است كه انسان، كه اوج جهان هستي و آگاهي است، چنين در رنج است. شايد ما فقط سعي داريم تا عوارض symptoms را برطرف كنيم و هرگز سبب ها the causes را نه!
براي مثال، وقتي در آمريكا بودم، در ايالت *تگزاس* لايحه اي به تصويب رساندند كه همجنس‌بازي جرم است، براي وحشت از *ايدز*. و شايد تمام آمريكا شوكه شده باشد كه يك ميليون همجنس‌باز در بيرون ساختمان قانونگذاري دست به تظاهرات زدند.

در آمريكا، *تگزاس* ايالتي عقب افتاده است. هيچكس تصورش را هم نمي كرد كه يك ميليون همجنس باز داشته باشد.

آنان اعلام كردند: "اگر همجنس بازي جرم است، پس ما به زيرزمين مي رويم."

شما نمي توانيد روي پيشاني هر كس بنويسيد كه او يك همجنس باز است و يا هيچ نشاني وجود ندارد كه بتوانيد حدس بزنيد چه كسي همجنس‌باز است. و آنان گفتند، "هم اكنون، ما باشگاه هاي خودمان را داريم، رستوران هاي مخصوص همجنس‌بازان و مكان هاي مخصوص ديدار همجنس‌بازان. ما همانگونه كه هستيم خواهيم بود، ولي ديگر نه در آشكار."

اگر مشكل به زيرزمين بكشد، دشوار تر خواهد شد. بهتر است بدانيم كه يك فرد مشخص همجنس‌باز است. و خود همجنس‌بازي هم يك عارضه است. ولي هيچكس در دنيا شهامت ندارد كه حقيقت را بگويد ، كه اين تجرد celibacy است كه همجنس‌بازي را ايجاد كرده.

هيچكس نمي‌تواند اين را بگويد، زيرا با تمام اديان مخالفت دارد.

هيچ كس، همچون من، نمي خواهد مورد سرزنش تمام دنيا قرار گيرد! ولي من واقعاً از اين سرزنش لذت برده ام.

در دنياي وحش، هيچ حيواني همجنس باز نمي شود. چرا؟ ، نيازي وجود ندارد.

ولي بارها و بارها در باغ وحش‌ها مشاهده شده است كه حيوانات همجنس‌گرا مي شوند، زيرا جنس ماده وجود ندارد. با انرژي جنسي خود چه خواهي كرد؟ اين پديده اي طبيعي است. نيازي به خروج دارد.

تمام اديان دنيا چنين آموزش داده اند كه تجرد و زندگي بدون اعمال جنسي يكي از بزرگترين فضايل مذهبي است و تمام جوامع به باكره بودن همچون چيزي روحاني نگريسته اند ، اين ها سبب هاي ايجاد همجنسگرايي در زن و مرد هستند. و از اين همجنس‌گرايي بيماري *ايدز* به وجود آمده است كه دانشمندان دارويي برايش نمي يابند.

ولي با اين حال، هيچ كشيشي در دنيا، هيچ رهبر مذهبي در دنيا، هيچ انساني كه مقامي بين المللي دارد به آشكارا نگفته است كه اين تجرد است كه بايد جرم باشد، نه همجنس‌گرايي.

ولي من مايلم اين را بگويم كه تجرد جرم است. همجنس‌گرايي فقط يك عارضه است.

و اگر عارضه را سركوب كني، امكانش هست كه چيز بدتري واقع شود: زيرا همان انرژي كه از دوجنس‌گرايي به همجنس‌گرايي تبديل شد، مي تواند به حيوان‌گرايي sodomy تبديل شود.

مردم مي توانند شروع كنند به آميزش جنسي ..... آنان براي قرن ها با حيوانات آميزش مي‌كرده اند، حتي در كتاب عهد عتيق و ساير متون مذهبي آمده كه مردم با حيوانات مي‌آميختند، به ويژه چوپان‌هايي كه در كوهستان هاي جنگلي عميق زندگي مي كردند و

هيچكس را جز حيوانات در اختيار نداشتند. و حيوانات به پليس گزارش نخواهند داد!
اگر همجنس‌گرايي به ايجاد *ايدز* انجاميده باشد، آنگاه حيوان‌گرايي مي تواند چيزي بدتر را ايجاد كند.
امداد پزشكي خوب است، ولي بسيار سطحي است. انساني كه به واقع نيكوكار است، سعي مي كند سبب هاي اين بيماري هاي فراوان را پيدا كند و آن سبب ها بايد برطرف شوند. *مي توانند* برداشته شوند!
چنين يافته اند كه كساني كه پرخوري مي كنند فقط نيمي از عمر طبيعي خود را زندگي مي كنند. اگر مي خواستند هفتاد سال زندگي كنند، فقط سي و پنج ساله مي ميرند.
ولي انسان هايي كه كمتر غذا مي خورند بيش از مدت معمولي زندگي مي كنند.
شايد متوسط عمر هفتاد باشد ، آنان تا صدسالگي زندگي مي كنند.
شما نكته اي ساده را درك نمي كنيد: كه هرچه بخوريد، بدن بايد آن را هضم كند.....
براي اندام گوارشي شما، اين باري سنگين است و اگر اندام گوارشي خسته شود، به زودي خواهيد مرد و اگر اندام گوارشي سالم و جوان و تازه باشد، البته كه مي توانيد بيشتر زندگي كنيد.
و مردماني هستند كه بيشتر زندگي مي كنند. در *قفقاز*، هزاران نفر هستند كه بيش از صد سال دارند و چند صدنفري هم هستند كه تقريباً به صدوهشتادسالگي رسيده اند. و آنان هنوز هم جوان هستند، هنوز در مزارع كار مي كنند. دانشمندان مي گويند كه با نگاه كردن به كاركرد بدن، هركسي بايد بتواند به آساني تا سيصد سال عمر كند. ولي بيماري هاي فراوان اين امكان را ازبين مي برند.
مردم براي تغذيه شدن چيز نمي خورند. مردم فقط براي مزه چيز مي خورند. مردم چيز ها را به نسبت نمي خورند: شايد چيزي را بخورند كه بدنشان به آن نياز ندارد و شايد چيزهايي را كه بدن به آن مطلقاً نياز دارد، نخورند. براي مثال، گياهخوارها نوعي ويتامين را كسر دارند كه براي رشد و هوشمندي مطلقاً مورد نياز است. جاي تعجب نيست كه حتي يك گياهخوار برنده ي جايزه ي *نوبل* نبوده است! در واقع، آنان بايد بيش از هركس ديگر برنده باشند، زيرا خالص ترين خوراك ها را مي خورند. ولي مشكل اين است كه هوشمندي آنان هرگز رشد نمي كند. مواد جايگزين مي توان يافت: بدون خوردن گوشت مي توان مواد جايگزين يافت.
من عادت داشتم به گياهخوارها بگويم: "فقط با خوردن تخم مرغ بي نطفهunfertilized egg، شما از هر گوشتخوار ديگر در موقعيت بهتري هستيد. و تخم مرغ بي نطفه درست مانند گياه است، زندگي در آن نيست."

آنان از من خشمگين مي شدند و مي گفتند، "تو به مردم مي آموزي كه تخم مرغ بخورند!"
گفتم، "شما نمي فهميد. من مي گويم تخم مرغ بي نطفه!" ولي آنان كلمه ي " بي نطفه" را
نمي شنيدند، همان كلمه ي تخم مرغ كافي است تا آنان را وحشت‌زده كند.
خوراك مناسب..... بشريت تقريباً بالغ شده است، نبايد با آبنبات چوبي زندگي كند.
ولي مردمي هستند..... من حتي مردمان بزرگسال را با آبنبات چوبي ديده ام!
مردم خودشان را با بستني و انواع خرت و پرت هاي ديگر پر مي كنند.
خيرات واقعي اين است كه مردم را بيشتر آموزش دهي كه چگونه از بدن خود مراقبت كنند،
چگونه با بدن خود عاشقانه تر رفتار كنند. امداد پزشكي بايد در مرتبه ي دوم قرار گيرد.
به سبب اين مفهوم كاتوليك از خيرات، حتي قانون اساسي هند نيز عين اين عبارات را
به كار برده است: "امداد رسانی به فقرا، تعليم و تربيت و امداد پزشكي."
عجيب تر اينكه مردماني كه قانون اساسي هند را ساخته اند از سنت شرقي خويش آگاه نيستند،
از ميراث خويش بي خبراند. آنان هيچ چيز از خودشان در آن متن قرار نداده اند، وگرنه،
چگونه ممكن بود كه مراقبه را ازياد برده باشند؟
مردي كه عمدتاً مسول نگارش قانون اساسي هند بود، دكتر *باباصاحب آمبدكار*
Dr.Babasaheb Ambedkar بود. او هزاران نفر از پايين‌ترين طبقه ي مردمان هند را
به كيش بودايي گرواند و كتابي بزرگ در مورد *بوديسم* نوشته است و من فكر نمي كنم او هيچ
چيزي در مورد مراقبه بداند. بدون مراقبه، *بوديسم* فقط نعشي مرده است ، بدون آن شعله ي
زندگي خواهد بود. و حتي *دكتر آمبدكار* نيز اين را به قانون اساسي اضافه نكرد كه كمك
به مردم براي مراقبه گون شدن والاترين خيرات است، ياري رساندن به مردم براي رسيدن
به‌اشراق، بااهميت ترين خيرات است.
براي ما، اين يك مشكل بوده است: دولت هندوستان نمي تواند مدرسه ي عرفاني ما را،
به‌عنوان يك موسسه خيريه بپذيرد. چه چيز باارزش تر از اين است كه نوري فراراه خويشتن
باشي؟ و هرآنچه كه آنان شامل ساخته اند، چيزهايي بسيار سطحي هستند.
قانون اساسي براي اينكه نماينده ي مشرق باشد، نيازمند چيزي بسيار عميق تر است. به نظر
مي رسد كه يك مبلغ كاتوليك آن را نگاشته است، به نظر نمي رسد كه ما *گوتام بودا*،
ماهاويرا، *آدي ناتا* *Adinatha*، *كبير*، *نانك* *Nanak* ، *فريد* را داشته ايم. اين ها مردماني
خيرخواه نيستند، *مادرترزا* Mother Teresa تنها فرد خير در هندوستان است، زيرا
به بزرگ كردن يتيمان ادامه مي دهد! ولي او با كنترل زايش مخالف است.

اگر قدري فهم داشته باشي، مي تواني نكته را ببيني: اگر يتيم نخواهي، آنگاه كنترل زايش بايد خيرترين كار باشد. مفهوم كنترل زايش را منتشر كن، قرص هاي ضدبارداري را تا جاي ممكن در اختيار همگان قرار بده، تا كه يتيم ها زاده نشوند. و عجيب است كه نخست مردم را از كنترل زايش منع مي كني و آنگاه آنان كودكاني خلق مي كنند كه قادر به نگهداري‌شان نيستند و آنوقت تو وارد مي شوي تا قديسي بزرگ شوي، زيرا كه كاري عظيم و خيرخواهانه مي كني! اگر از ابزارهاي كنترل زايش استفاده شود، يتيمي به وجود نخواهد آمد.

اگر علم پزشكي تحت شرايط اديان كار نكند و از سوي مذاهب آزادي داشته باشد، بسياري از بيماري ها از ميان خواهند رفت.

در آمريكا 30 ميليون انسان در بيمارستان ها وجود دارند كه دچار پرخوري هستند، وزنشان بسيار بالا رفته است، تا جايي كه قادر به حركت نيستند. و مراقبت از آنان خيرات است!

بنابراين هزاران پزشك و پرستار و بيمارستان درگير نگهداري از اين احمق ها هستند.

و دقيقاً همين تعداد، سي ميليون نفر، از گرسنگي در خيابان ها به حال مرگ هستند.

اگر در آمريكا، كه غني ترين كشور است ، اوضاع چنين باشد، در مورد كشورهاي فقير چه مي توان گفت؟ سي ميليون نفر بدون سرپناه، پوشاك و خوراك هستند و سي ميليون نفر تحت مراقبت پزشكان و پرستاران و بيمارستان ها و تمام علم پزشكي هستند، زيرا كه زيادي خورده اند. نمي توان آنان را به خانه فرستاد، زيرا در خانه كسي مانعشان نيست ، سراغ يخچال مي روند!

اين سي ميليون كه در بيمارستان ها هستند بايد كنار جاده گذاشته شوند و آن سي ميليون نفر كه در جاده ها سرگردان هستند، بايد به جاي آنان در بيمارستان قرار گيرند و از ايشان مراقبت شود! خيرات اين خواهد بود! آن احمق ها زود حواسشان سرجا مي آيد و شما با يك تغيير كوچك، شصت ميليون نفر را نجات مي دهيد!

انسان بايد درك كند كه مشكلات ما ساخته ي خودمان است و اگر بخواهيم از آن ها خلاص شويم، اين مفهوم سطحي كاتوليك از خيرات، ابداً كمكي نخواهد كرد. اين موسسات خيريه و مبلغان مذهبي، هزاران سال است كه وجود داشته اند، ولي فقر به رشد خود ادامه مي دهد، بيماري ها افزايش پيدا مي كنند و جنون انسان بيشتر مي شود.

زمانش فرا رسيده است تا دريابيم كه چيزي در اساس خطا است.

تمام اين مردم چيزهايي را در مخالف با بدن به شما آموزش مي دهند، كه بدن دشمن است.

و اگر اين مفهوم وارد ذهنت شود ، كه بدن دشمن است ، آنوقت طبيعتاً از آن مراقبت نخواهي كرد.

من به شما مي گويم: بدن بزرگترين دوست شماست. از بدن خويش محافظت و مراقبت كنيد.
و به ياد داشته باشيد: شما از هيچ تقديري در عذاب نيستيد، تقدير به آن معنا وجود ندارد.
و شما به سبب اعمال پيشين خود در زندگاني هاي پيشين در رنج نيستيد، زيرا ميوه ي آن اعمال بي درنگ حاصل مي شوند.
با يك راهب *جين* صحبت مي كردم و او خيلي اصرار داشت كه اين اعمال گذشته ي ما است كه فقر مي سازد. شبي زمستاني در *هيماليا* بود. نزديك آتشي نشسته بوديم، پس به آن راهب گفتم، "دستت را به درون آتش ببر."گفت، "چرا؟"
گفتم، "مي خواهم ببينم كه آيا حالا مي سوزي يا در زندگاني آتي؟! اين تعيين كننده خواهد بود!"
گفت، "آيا ديوانه اي؟"
گفتم، "اين را بايد از خودت بپرسي؟"
هر عملي با نتيجه‌ي خودش ربط دارد. عمل آنقدر طولاني صبر نمي كند كه تو بميري و دوباره زاده شوي ، شايد شصت هفتاد سال ديگر ، و رنج بكشي كه كاري خطا كرده اي. هر عمل خطا رنج خودش را مي آورد و هر عمل نيك پاداش خودش را و سرور و شادي خودش را دارد. ولي مردم توسط كساني كه بسيار به آنان باور داشته اند، فريب خورده اند.
براي خلاصه كردن، مايلم بگويم كه خيرات آن است كه مردمان فقير را آگاه كني كه فقر آنان زاده ي تعداد اندكي مردم حريص و طمع كار است.
آنان كه ثروت بسيار اندوخته اند بايد پشت ميله ها باشند و آنان كه توليد مي كنند بايد مالك محصولات خود باشند. زمين بايد از آن كسي باشد كه روي آن زحمت مي كشد و باغ مال كسي است كه باغباني آن را انجام دهد و كارخانه به كارگراني تعلق دارد كه در آنجا كار مي كنند و خود حيات و زندگيشان را در آنجا مي ريزند.
فقط دو درصد مردمان هند را مي توان غني خواند و اين دو درصد، نود و هشت در صد بقيه را فقير نگه مي دارند. باور نخواهيد كرد، ولي نيمي از ثروت هندوستان در *بمبئي* است.
فقط يك شهر و نيمي از ثروت؟ و تمام كشور ، شبه قاره اي با تقريباً نهصد ميليون نفر ، نيمي ديگر را دارند! به نظر مي رسد كه ما چنان به اين شيوه خو گرفته ايم كه پذيرفته ايم كه كساني كه ثروتمند هستند به سبب اعمال خير گذشته شان بوده است.
من مايلم تمام اين آرمان را نابود سازم.
مسلم است كه به تعليم و تربيت نياز است، ولي پيش از تعليم و تربيت، مراقبه مورد نياز است.
هركس كه فارغ التحصيل مي شود ، چه مهندس يا پزشك يا استاد ، تا آزموني در مراقبه را

نگذراند نبايد به او مدرك تحصيلي داد. هر دانشگاه و هر دانشكده بايد براي دانشجويان كلاس هاي مراقبه داشته باشند ، و براي مردمان بيرون نيز: شايد آنان در جواني قادر به‌آموختن مراقبه نبوده اند، ولي اينك مي توانند آموزش ببينند.

تعليم و تربيت پديده اي گسترده است. هر بيمارستان بايد بخشي داشته باشد براي كساني كه در شرف مرگ هستند تا در آنجا پيش از مرگ، دوره هاي مراقبه داشته باشد ، درست مانند مردماني كه زندگي خواهند كرد....وقتي امتحانات دانشگاه را گذراندند، بايد مراقبه را بياموزند ، چگونه رقصان و شادمان زندگي كنند، به زيبايي، بدون طمع، بدون حسادت، بدون خشم، بدون نفرت.

آنگاه نقطه اي ديگر مي رسد، زماني كه شخص مي خواهد بميرد. زماني كه پزشكان تشخيص دهند كه فقط چند ماه فرصت هست. چگونه به او مراقبه آموخته شود، به عنوان آمادگي براي سفر بي پاياني كه در پيش دارد. پيش از اينكه بدن را ترك كند، او بايد درك كند، تجربه كند كه او اين بدن نيست. آنگاه مي تواند با سرخوشي بميرد.

زندگي كردن با سرخوشي، و مردن با سرخوشي ، اگر بتوانيم چنين محيطي بيافرينيم، من اين را بزرگترين خيرات مي خوانم.

و اين كاري است كه ما در اينجا مي كنيم. چه دولت اين را بپذيرد و چه نه، اهميت ندارد، چه قانون اساسي بطور سطحي بگويد..... بايد عوض شود.

ما فقط بايد مردماني را خلق كنيم كه نمونه و شاهد زنده ي تعليم و تربيت درست باشند.

تعليم و تربيت وقتي كامل است كه هم دروني باشد و هم بيروني. ما بايد مردماني خلق كنيم كه بتوانند تمام اين ساختار استثماري را با عشق و مهرباني به روشي مردمسالارانه عوض كنند. نيازي به هيچ خشونت نيست. فقرا فقط بايد آگاه شوند: زمانش براي شما فرارسيده كه بيدار شويد، همه چيز به شما تعلق دارد.

اشو عزيز:

در اين يك سال گذشته، من ماه ها از شما دور بوده ام و در دنيا زندگي مي كرده ام.

آموختم كه شما و پيام شما چگونه برايم يك تجربه ي همه روزه مي شويد،

مستقل از زمان و فاصله.

به نوعي عجيب، زندگي شما زندگي من شده است و زندگي من زندگي شما.

بودن در نزديكي شما بسيار لذيذ است.

وقتي صحبت از ترك ما مي كنيد، باوجودي كه اشكم به در مي آيد،
مي دانم كه كارتان را خوب انجام داده ايد.
نگرش شما، پس از بازگشت بدنتان به زمين، بسيار طولاني زندگي خواهد كرد.
پرسشي ندارم، فقط يك سپاسگزاري براي تلاش هاي بسيار شما براي بيداركردن ما.
ضمناً: لطفاً به ناخداي كشتي تان بفرماييد تا قدري بيشتر در اطراف سير كند.
او چنان زياد شكيبا بوده كه چند سال ديگر تفاوت زيادي نخواهد داشت.
ضمناً، ضمناً : پرسش من اين است:
آيا با اين ميل كه مي خواهم شما قدري بيشتر بمانيد، خودخواه هستم؟

دواگيت Devageet، اين ابداً خودخواهي نيست كه بخواهي من قدري بيشتر اينجا باشم. اين يك اشتياق ساده است، زيرا كه سفر تو هنوز كامل نشده است. تو وارد طريق شده اي و خوب رشد مي كني، ولي هنوز به باغبان نياز داري تا از تو مراقبت كند.
و نگران ناخداي كشتي من نباش، زيرا او خادم من نيست: او نيز مريد من است. او خودش ميل دارد تا من قدري بيشتر در اينجا باشم. و مشكلي وجود ندارد. اگر به من نياز داري، من تا زماني كه نياز تو برطرف شود اينجا خواهم بود. و حتي اگر هم بروم، اگر عشق تو به قدركافي عميق باشد، من براي تو حاضر خواهم بود: هرگاه كه چشمانت را ببندي، مرا خواهي يافت كه با ضربان قلبت مي تپم.
من بذر را كاشته ام. تنها سوال اين است كه بهار كي فرا مي رسد ، و بهار هميشه فرامي‌رسد. فقط باز بمان و در دسترس. من اينجا خواهم بود تا به تو ياري دهم.
اگر در بدن نباشم، بازهم مي توانم اينجا باشم تا به تو كمك كنم. درواقع، زماني كه از بدن رها باشم، بيشتر مي توانم به شما كمك كنم. آنگاه آگاهي من در همه جا منتشر خواهد بود. آنان كه عاشق من بوده اند ، آنان بخشي از من خواهند شد. آنان از هم اينك شروع به‌ذوب‌شدن و حل شدن در من كرده اند. بنابراين تنها سوالي كه بايد براي تو مهم باشد
اين است: مانع روند محلول شدن و ذوب شدن خودت نشو. چه من در بدن باشم و چه نه، تو نبايد در انتظار فرداها باشي. آن روز، امروز است. وقتش همين لحظه است.
و اين قول من است: من سعي مي كنم تا حد ممكن بيشتر در اين ساحل بمانم. و حتي وقتي كه كشتي‌ام رفته باشد، هرگاه كه اشك هاي تو مرا بخواند، يا خنده ات، من با تو خواهم بود. و هرگاه كه تو برقصي و بخواني، سايه ام را خواهي يافت كه هميشه آنجاست.

اشو عزيز:

براي من، پس از ده سال با شما بودن، صميمي ترين و همچنين دورترين فرد، شما هستيد.
اين چه درد اشتياقي است كه هجران شما مي دهد كه با گذشت سال ها كم نمي شود؟
آيا اين تنها خواسته و وابستگي است؟

ياچانا Yachana، اين فقط خواسته و وابستگي نيست. اين شوق تو براي شناخت خويش است.
بودن با من، در عمق، اشتياقي است براي نزديك شدن به خودت، زيرا من چيزي به جز آينده‌ي تو نيستم، تو چيزي جز گذشته ي من نيستي. من روزي در همان تاريكي بودم كه تو هستي، تو روزي در همان نوري خواهي بود كه براي من رخ داده است. ما از هم جدا نيستيم.
تمام فاصله ها دروغين است.
تو خودت را با من عميقاً صميمي مي بيني و با اين حال بسيار دور. در اين تضادي نيست، زيرا گذشته ي تو و آينده ي تو، باوجودي كه بسيار از هم دور هستند، به يكديگر متصل اند.
تو مرا با خود عميقاً صميمي مي بيني ، در عشقت، در اشتياقت، در روياهايت.
ولي چون خودت را چنين صميمي مي يابي، مي تواني همچنين ببيني كه تو فقط به نزديك من آمده اي ولي با من يكي نشده اي. و عشق مي خواهد كه يكي شود.
هرچقدر هم كه صميميت باشد، فاصله اي وجود دارد، فاصله اي دور. و عشق اين فاصله را ابداً نمي خواهد. تنها راه براي رفتن به وراي اين فاصله اين است كه خودت باشي،
كاملاً عريان از تمام شرط ها، از تمام انتظارات، فقط ساكت و پاك و معصوم ،_
و ناگهان درخواهي يافت كه با من يكي شده اي.
اين آخرين مرحله ي مريد است.
در مرحله ي نخست، او دانش آموز است، جايي كه فقط علاقه اش روشنفكرانه است.
او پرسش هاي بسيار دارد و تمام تلاش او جمع آوري دانش است. از ميان صدها دانش آموز، فقط چند نفري به مريد تبديل مي شوند.
مريدها كساني هستند كه آگاه شده اند كه دانش تنها، كمكي نخواهد كرد ، فرد به تحول نياز دارد. مريد به مرشد نزديك مي شود. او ديگر علاقه اي به گردآوري دانش ندارد،
اشتياقش عوض شده است: مي خواهد اصيل تر باشد، صادق تر باشد، باحقيقت تر باشد، بيشتر خودش باشد.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

يك مرحله ي ديگر در پيش است: مخلص بودن devotee: وقتي كه مريد مفهوم خود را كاملاً ترك مي گويد و فقط يك حضور خالص مي شود. در آن حضور خالص، آن مخلص از مرشد جدا نيست. آنان يكي مي شوند. و تنها با مخلص شدن است كه اين دوگانگي دوري و نزديكي ازبين مي رود.

ياچانا، اتفاق خواهد افتاد. من نام *ياچانا* را به تو داده ام. اين فقط يعني: اشتياقي براي آن غايت.

اشو عزيز:

تجربه اي شيرين و لذيذ است فقط در كنار شما بودن.

آيا ممكن است كه خود حضور شما، زندگي كردن در ارتعاش رضايت بخش شما،

تشنگي مرا براي اشراق خودم، بي حس سازد؟

دواگيت، اين آغاز اشراق است، وقتي كه حتي اشتياق براي رسيدن به اشراق نيز ازبين رفته باشد. اين آخرين مانع است ، _ اشتياق اشراق داشتن. لحظه اي كه همين نيز ازبين رود، مانعي وجود ندارد.

تو بركت يافته اي كه خود حضور من برايت شيرين و لذيذ است. مي پرسي : "*آيا ممكن است كه خود حضور شما، زندگي كردن در ارتعاش رضايت بخش شما، تشنگي مرا براي اشراق خودم، بي حس سازد؟*"

اشراق نه مال من است و نه مال تو. هرچه به من نزديك تر شوي، هرچه بيشتر در دسترس باشي، بيشتر درخواهي يافت كه فقط اشراق وجود دارد، فقط نور وجود دارد، نوری جاودانه. اين نور مال من نيست، به هيچكس ديگر تعلق ندارد.

هم اكنون، به نظرت مي آيد كه اين نور از آن مرشد تو است. ولي وقتي كه با مرشد يكي شدي، خواهي دانست كه هرگز مرشدي وجود نداشته است و هرگز مريدي نبوده است، بلكه تنها يك خوشي جاودان، يك زندگي جاودانه كه مرزي نمي شناسد.

تقسيمات ، من وتو ، مرشد و مريد، عاشق و معشوق ، در جهل ما وجود دارند.

لحظه اي كه بيدار شوي، تمام اين تمايزات بخار مي شوند. و اين خوب است كه اشتياق تو براي اشراق خودت درحال ناپديدشدن است. اگر خودت در حال ناپديد شدن باشي، چگونه مي تواني اشتياق براي اشراق را با خودت حمل كني؟!

و اين حضور من نيست ، فقط حضور است. من، خيلي خيلي وقت پيش، ازبين رفته ام.

و همين تجربه اينك براي تو رخ مي دهد. آنچه كه تو "حضور" من مي خواني، در واقع غياب

من است و حضور خداوند. لحظه اي كه تو نيز غايب شوي حضور خداوند، حضور تو مي‌شود.

ما همگي در يك اقيانوس زندگي مي كنيم ، فقط اينكه برخي خفته اند و گاه گاهي كسي بيدار مي شود. كسي كه بيدار مي شود، مي داند كه اين يك اقيانوس است. آنان كه خوابيده اند در خواب خود و در روياهايشان، انواع جدايي ها و اقسام خواسته ها و اهداف را مي پندارند.

بيداري چنان آتشي است كه هرآنچه را كه دروغين است مي سوزاند و فقط طلاي ناب باقي مي ماند.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

فصل دوم

11 فوريه 1987 ، هشت صبح

زيارت بي پايان است

اشو عزيز:

شما مرا به بلندي هاي جديد فرا خوانديد و من شما را پيش تر از زمان مي شنوم.

من شما را مي بينم كه اينجا هستيد و سپس احساس مي كنم

كه اين فقط بدن شماست كه حاضر است.

وقتي از مسيح سخن مي گوييد، شما او هستيد. وقتي از بودا سخن مي گوييد، او هستيد.

وقتي از ماهاويرا سخن مي گوييد، او هستيد. مي بينم كه شما تمامي مرشدان هستيد.

و وقتي از زمان سخن گفتيد كه حركت نمي كند، من شنيدم و ديدم. قلبم راضي شده است.

*جيوان مري*Jivan Mary، بلندي هايي وراي اين بلندي ها وجود دارند. راضي نشو:
جست و جوي روحاني يك نارضايتي ابدي است، ولي شيرين است.هرچه از بلندي هاي جديد ناراضي تر باشي، هر دم تو ارضا تر، پرثمرتر و بااهميت تر مي شود.
من تنها مي توانم راه را به تو نشان بدهم. ولي تو بايد در آن راه گام بزني، تنها _ رقصان و آوازخوان. و هميشه به ياد داشته باشي كه مكاني وجود ندارد كه بايد براي ابد توقف كني.
خوب است كه شبي جايي بايستي و منتظر صبح زيبا شوي و بال هايت را بگشايي، زيرا كه بلندي هاي تازه منتظرت هستند.
زيارت بي پايان است.ا
اين يكي از اساسي ترين چيزهايي است كه بايد درك شود ، زيرا كه تمام اديان به شما آموخته اند كه يك نقطه ي پايان a full stop وجود دارد، لحظه اي فرا مي رسد كه رسيده اي و ديگر جايي براي رفتن نيست. زندگي نقطه ي پايان نمي شناسد.، به حركت ادامه مي دهد و ادامه مي دهد. نقطه ي پايان فقط براي كساني است كه شجاع نيستند.
آنگاه فقط كمي خوشي، نوري اندك، كمي آواز برايشان كافي است.
مايلم كه مردم من هرگز راضي نباشند. راضي نبودن براي چيزهاي دنيايي بي معني است ، با چيزهاي دنيوي مي تواني راضي باشي ، ولي از رشد روحاني رضايت داشتن، ارتكاب به خودكشي است. راه، رضايت از دنيا و نارضايتي براي خدا، است.

اين درست است ، اگر قلب تو با قلب من بتپد مرا جلوتر از زمان خواهي شنيد، زيرا هرآنچه كه من مي گويم جديد نيست: فقط در تو نهفته است، در تو به خواب رفته است. وقتي كه قلب تو با من مي رقصد، آنچه كه در تو خفته است بيدار مي شود.

و كيفيت بيداري يكي است، براي همين مرا پيش از زمان مي شنوي.

اين نشان مهمي است كه به مرحله ي مجذوب devotee نزديكتر و نزديك تر مي شوي.

مي گويي *من شما را مي بينم كه اينجا هستيد و سپس احساس مي كنم كه اين فقط بدن شماست كه حاضر است. وقتي از مسيح سخن مي گوييد، شما او هستيد. وقتي از بودا سخن مي گوييد، او هستيد. وقتي از ماهاويرا سخن مي گوييد، او هستيد. مي بينم كه شما تمامي مرشدان هستيد*

هر مرشدي تمامي مرشدان است، زيرا كه پيام يكي است. هر مرشد فقط يك وسيله ي نقليه است، يك گذرگاه، ولي آنچه كه از آن گذرگاه بيرون مي آيد به خود جهان هستي تعلق دارد. نمي تواند طورديگر باشد. زبان تفاوت خواهد داشت، راه هاي بيان متفاوت خواهند بود، ولي هسته ي اصلي پيام از ازل يكي بوده است.

من چون با *بودا، ماهاويرا، مسيح، زرتشت، بودي دارما، موسي* احساس همبستگي بسيار عميق دارم ، حتي مطلقاً به خود حق مي دهم كه حتي از ايشان انتقاد كنم. اين از عشق من است.

مردم بد مي فهمند: آنان مي پندارند كه من از مسيح انتقاد كرده ام. من فقط او را تصحيح كرده ام. *مسيح* دوهزارسال عمر دارد. در اين دو هزار سال خود شيوه ي زندگي تغيير كرده است: مفاهيم، واژه ها، رويكرد به واقعيت تغيير يافته است. با وجود اينكه انگشتان همگي ماه را نشانه رفته اند، انگشت ها با هم تفاوت دارند. و عشق من به *مسيح* يا *بودا* چنان زياد است كه هيچ مشكلي در انتقادكردن از آنان ندارم ، درست مانند اينكه دوستي از تو انتقاد كند، نه يك بيگانه.

يك مسيحي مي ترسد كه از *مسيح* انتقاد كند، زيرا كه او يك بيگانه است، يك دوست نيست.

او نمي داند كه عشق قادر است از كسي كه معشوق است انتقاد كند.

درواقع، هرچه بيشتر عاشق باشد، بيشتر قادر به انتقاد است.

درست است كه تو در صداي من تمامي مرشدان گذشته و مرشدان آينده را شنيده اي، زيرا كه هرمقدار تغييرات سطحي كه رخ بدهد، براي آن ديانت پايه تفاوتي ندارد،همان باقي مي ماند.

ولي درك اين يقيناً يك گشايش بزرگ است، گشوده شدن دل، ادراكي عظيم، نوري بزرگ در خانه اي كه تاكنون تاريك بوده است.

و تو مي گويي، *و وقتي از زمان سخن گفتيد كه حركت نمي كند، من شنيدم و ديدم. قلبم راضي شده است.*

هرگاه كه قلب راضي باشد، همه چيز متوقف مي شود: زمان، ذهن همه چيز مي ايستد، درست مانند درياچه اي كه چنان ساكت است كه حتي موجي كوچك هم ندارد.
تقريباً درست مانند يك آينه است و تو نيز با رضايت قلبت، يك آينه مي شوي.
قادر خواهي بود تمامي آسمان را در آن آينه ببيني.
رابيندرانات Rabindranath (تاگور) مردي را به ياد مي آورد كه همسن پدربزرگش بود ، بسيار كهنسال. او عادت داشت زياد به منزل *رابيندرانات* برود و *رابيندرانات* هرگز در كنار او احساس راحتي نمي كرد، زيرا هميشه از او پرسش هاي عجيب مي كرد.
اگر آن پرسش هاي عجيب را از تو بپرسند، يا بايد پاسخ بدهي و مي داني كه اشتباه مي كني، يا بايد ساكت بماني كه احساس شرمندگي دارد.
و آن پيرمرد هميشه چه او جواب مي داد و چه نمي داد، به خنده مي افتاد. او به *رابيندرانات* مي گفت، "پاسخ دادنت غلط است، پاسخ ندادنت غلط است. تو شاعري مشهوري، برنده ي جايزه ي *نوبل* هستي و ابداً هيچي نمي داني. تو در مورد خداوند شعرهاي زيبا سروده اي: آيا با او ديدار كرده اي؟ آيا او را ديده اي؟"
و خود آن مرد و چشمانش چنان نافذ بود كه فريفتن او بسيار دشوار بود.
روزي *رابيندرانات* به اقيانوس رفته بود كه در آن نزديكي بود. او در شب ماه تمام، بازتاب ماه را در آب ديده بود. خود بازتاب حتي زيباتر از ماه بود. بارها چنين رخ مي دهد.....
شايد عكس تو بهتر از واقعيت خودت به نظر آيد. مردمان بسياري هستند كه خوش عكس هستند ، عكس آنان بسيار زيبا در مي آيد، ولي اگر به آنان نگاه كني، در واقعيت چنان زيبا نيستند.
وقتي كه *رابيندرانات*، سرشار از زيبايي و سرور مهتاب و آقيانوس، بازمي گشت، بركه هاي كوچكي را در كنار جاده ديد. همان صبح باران باريده بود و در بركه هاي كوچك، آب جمع شده بود، كثيف، ولي ماه به همان زيبايي بود كه در اقيانوس مي نمود.
همين، چشمانش را به حقيقتي تازه باز كرد ، كه ماه، ماه است، چه آينه اي بسيار زيبا داشته باشي و چه آينه اي بسيار معمولي. براي نخستين بار، در مورد آن پيرمرد كه از او رنجيده بود، احساس آسودگي كرد. و به جاي اينكه به خانه ي خودش برود، براي نخستين بار به خانه ي آن پيرمرد رفت. چشمانش سرشار از زيبايي ماه و اقيانوس و بركه هاي كوچك آب بود. و به آن پيرمرد گفت، "من خدا را ديدم."
پيرمرد او را در آغوش گرفت و گفت، "مي دانم. مي توانم از صورتت اين را بخوانم، از چشمانت. طوري كه براي نخستين بار به خانه ي من آمدي. حالا ديگر آزارت نمي دهم.

ديگر نزدت نمي آيم. من تو را بارها و بارها آزار داده ام، زيرا كه ظرفيت تو را مي دانستم. خوشحال مي شوم به من بگويي كه چگونه خدا را يافتي؟"

رابيندرانات گفت،" با ديدن عكس ماه در اقيانوس و آنگاه با ديدن بازتاب هاي بسيار در كنار راه، درون بركه هاي آب كثيف. ولي ماه كثيف نبود، بازتاب كثيف نبود، همچون بازتاب اقيانوس زيبا بود. درست همانوقت به ياد تو افتادم ، زيرا كه از تو رنجش داشتم، از تو ناراحت مي شدم. من كور بودم، من نمي توانستم خداوند را در تو ببينم. من تنها خداوند را در مردمان زيبا مي ديدم، در گلها، در ماه. ولي اينك مي دانم كه مهم نيست تو كه باشي.

به نظر من، اينك تو يك بازتاب از خداوند هستي و من از تو ممنونم كه به من سيخونك مي زدي و مرا به سمت درك اين نكته هل مي دادي."

وقتي قلبت راضي باشد، يك آينه مي گردد، آنچه را كه حقيقت است بازتاب مي كند.

و اگر اين را ببيني و درك كني، زمان به يقين مي ايستد. اين دركي عظيم است.

و اين درست است كه من تنها يك بدن هستم ، در دسترس تمام اكتشاف هايي كه تاكنون انجام گرفته و همچنين در دسترس تمام اكتشافاتي كه در آينده در مورد وجود دروني انسان انجام مي گيرد.

من خود را تسليم جهان هستي كرده ام. من خودم نمي دانم چه خواهم گفت. آري، همچون *المصطفا* ، من چيزي نمي گويم. من خود نيز يك شنونده هستم. و آنكه گوينده است از طريق *ماهاويرا* سخن گفته است، از طريق *بودا* ، از طريق *كنفوسيوس*، *لائوتزو* ، توسط هزاران عارف. زيرا كه راز يكي است: كه عارف ني توخالي مي شود و اجازه مي دهد كه جهان هستي ترانه اش را بخواند.

جيوان مري، تو بركت يافته اي و بيشتر و بيشتر بركت خواهي يافت. آن در گشوده شده و آن غايت به تو چالشي عطا كرده است و من مي دانم كه تو به قدر كافي شهامت داري كه حركت كني. جاده هرچقدر هم كه طاقت فرسا باشد، زيباست. شكوه آن وراي واژه هاست.

اشو عزيز

با غوطه خوردن در هرآنچه كه به ما داده ايد، در به هيجان آمدن تمام از وقار و زيبايي شما ،

زماني كه اشك هاي مهر شما به چشمانم مي آيد،

گويي كه تمامي زخم هايم را لمس مي كنيد تا شفا يابند.

با شنيدن موسيقي صداي شما، به خودم اجازه مي دهم كه بيشتر و بيشتر آسوده شوم
و آنگاه آن فواصل..... همه چيز ازبين مي رود، همه چيز بسيار سبك،
ساكت و نوراني است.
من هيچ نمي دانم كه اشراق چيست، ولي ارزش دارد كه تمام زندگيم را برايش بدهم.
من هرگز چگونه مي توانم سپاسم را به شما بيان كنم،
اي عزيزترين و زيباترين مرشدهاي من؟

پريم توريا Prem Tuirya، من نام*توريا* را به تو داده ام.
واژه اي بسيار عجيب است ، فقط يعني چهارمين The Fourth .
در شرق، عارفان بارها و بارها در اين چهارمين ناپديد گشته اند.
آنان كشف كردند كه آگاهي ما چهار مرحله دارد: بيداري، رويا، خواب بدون رويا و چهارمين.
بسيار عجيب ، آنان حتي به اين مرحله ي نهايي نامي نداده اند، بلكه يك شماره، زيرا هر نام، الزاماً معني خاصي را حمل مي كند كه محدودكننده است. ولي شماره محدود نمي كند.
مهم نيست كه تو سپاس خودت را چگونه بيان كني. تجربه تو از سكوت و ازمراقبه، تجربه ات از عشق و سرور، تجربه تو در رقصيدن مسرورانه، بيش از هر سپاس ممكن است.
سپاس را نمي توان با واژه بيان كرد. فقط مي تواند توسط تمام وجودت بيان شود ، چشمانت، دست هايت، نفس كشيدنت، قلبت، همه چيز به غليان آمده است. و ممكن نيست اين را بتوان در كلام جا داد، پس اين تلاش را نكن. هيچكس تاكنون قادر نبوده با موفقيت، سپاسگزاري اش را با كلمات ادا كند.
براي همين است كه در شرق، ما راه هاي ديگري را براي نشان دادن آن كشف كرده ايم:
مريد پاي مرشد را لمس مي كند. غرب نمي تواند اين را بفهمد. تمام انسان ها برابر هستند، پس چرا كسي بايد پاي ديگري را لمس كند.....؟ آنان خيلي چيز ها را كشف نكرده اند.
وقتي كه مريد پاي مرشد را لمس مي كند، مرشد سر مريد را لمس مي كند و يك دايره ي انرژي به وجود آمده است و آن دايره، سپاسگزاري است.
فقط همان خود حضور تو در سكوت، كافي است.
مي گويي، *با غوطه خوردن در هرآنچه كه به ما داده ايد، از به هيجان آمدن تمام از وقار و زيبايي شما ، زماني كه اشك هاي مهر شما به چشمانم مي آيد.....*
نه آن وقار مال من است و نه آن زيبايي. اين ها به جهان هستي تعلق دارند، درست همانگونه كه اين گل ها و پرندگان به جهان هستي تعلق دارند. آن ها را در قفس زنداني نكن. بگذار اين

تجربه ات از وقار و زيبايي من، تجربه ات از وقار درختان و كوهستان ها و از زيبايي طلوع و غروب بشود. اين را در تمام جهان منتشر كن.
و بدون آگاهي تو، در حال انتشار هست، براي همين است كه اشك به چشم مي آوري.
مردم معمولاً فكر مي كنند كه فقط در هنگام درد و رنج اشك به چشم مي آيد.
درك آنان مطلقاً اشتباه است.
اشك وقتي به سراغ مردم مي آيد كه درد دارند، كسي مرده است. ولي آنان فقط از يك جنبه به اشك نگاه مي كنند. جنبه ي ديگر فقط براي كساني ذخيره شده كه تجربه شان از عشق، وقار و زيبايي، چنان غليان دارد كه نمي تواند به هيچ راه ديگري بيان شود.
اشك ها لطيف ترين بيان هستند.
چشمانت پراز اشك است، نشاني ساكت از غليان خوشي. اشك ها هر احساسي را كه غليان داشته باشد بيان مي كنند ، چه درد و رنج باشد و چه سرور و شعف.
بسيار جاي تاسف است كه ميليون ها نفر هرگز از جنبه هاي والاتر و بزرگتر اشك چيزي نمي دانند. آنان فقط مرتبه پاييني را مي شناسند، بسيار سطحي، معمولي. در ذهن آنان، اشك آهسته آهسته با درد و رنج و مصيبت و تشويش مرتبط مي شود و از ياد مي برند كه اشك ها همچنين مي توانند بيان خوشي بيش از اندازه باشند. و تا زماني كه اشك هايت را در اين حالت از غليان سرور و بركت تجربه نكني، زيباترين تجربه ي زندگي را از دست داده اي.
اشك ها نوعي زبان هستند ، خاموش. از سر تو نمي آيند، از قلب تو مي آيند. اين قلب است كه سيل فرايش گرفته و ديگرنمي تواند آن تجربه را نگه دارد و زبان را ناتوان و ناقص مي يابد. آنگاه ناگهان قلب به خاطر مي آورد كه زباني ديگر دارد كه سخن نمي گويد، ولي بااين حال بيان مي كند.
اشك هاي شوق، زبان دل هستند.
و مي گويي، "...*گويي كه تمامي زخم هايم را لمس مي كنيد تا شفا يابند.*"
آري *توريا*، مردم به پنهان كردن زخم هايشان ادامه مي دهند، آنان از افشاي آن مي ترسند. آنان مايل نيستند هيچكس زخم هايشان را بشناسد. مردم وانمود مي كنند كه زخمي ندارند و هرچه بيشتر آنان ها را پنهان كني، سركوب كني، بزرگتر مي شوند.
مريد بودن يعني افشاي خود، پنهان نكردن زخم هايت. اگر بتواني زخم هايت را براي عشق و محبت باز كني، هيچ معجزه اي از اين بالاتر نيست. عشق شفا مي دهد. به زودي حتي اثري از زخم هم نخواهي يافت و زماني كه كاملاً بهبود يافتي، زندگيت ديگر باري گران نيست، بلكه خوشي و رقص است.

آموزش خود من اين است: تا رسيدن به خداوند، تمام راه را برقص. مردماني كه راه مي روند، نمي دانند كه اين راه رسيده به خدا نيست. او زبان راه رفتن را نمي داند، فقط زبان رقص و آواز و شعف را مي شناسد. ولي اگر تو پر از زخم باشي، چگونه مي تواني برقصي و چگونه مي تواني بخندي و چگونه مي تواني از وجودت شكوفه برآوري؟

يكي از عملكردهاي اصلي اين مدرسه ي عرفاني، ياري دادن و تشويق به اين است كه تمام زخم هايتان را باز كنيد. و زماني كه آن ها را براي عشق، براي شفقت و محبت، در حضور مرشد باز كنيد، بسيار سريع شفا مي يابند. و انسان بي زخم را مي توان انسان تمام خواند.

در واقع انسان تمام ، تنها انسان مقدس است The whole man is the only holy man.

مي گويي، *با شنيدن موسيقي صداي شما، به خودم اجازه مي دهم كه بيشتر و بيشتر آسوده شوم و آنگاه آن فواصل..... همه چيز ازبين مي رود، همه چيز بسيار سبك، سكت و نوراني است. من هيچ نمي دانم كه اشراق چيست، ولي ارزش دارد كه تمام زندگيم را برايش بدهم.*

نمي تواني هيچ مفهومي از اشراق داشته باشي. ولي در حضور كسي كه به اشراق رسيده، به تو سرايت مي كند. چيزي از دل به دل منتقل مي شود. چيزي وارد تو مي شود: بدون اينكه مفهومي از اشراق داشته باشي، به سمت اشراق كشانده مي شوي، درست مانند آهنربا.

آيا فكر مي كني كه پروانه مي داند كه شعله چيست؟ ولي لحظه اي كه پروانه از شعله آگاه شد، شروع مي كند به سمت آن حركت كردن و خوب مي داند كه هرچه نزديك تر شود، داغ تر و داغ تر مي شود و خطر بسيار روشن مي شود ، كه نزديكي زياد يعني سوختن توسط شعله.

آري، اگر زيبايي اشراق را احساس مي كني، به سمت شعله اي در حركت هستي كه بايد زندگيت را فداي آن كني. زيرا كه اين زندگي زندگي واقعي نيست، اين زندگي فقط تخته پرشي است براي زندگي واقعي. لحظه اي كه آماده شوي جانت را فداي آن زندگي كني، دوباره زاده خواهي شد. معني مصلوب شدن و رستاخيز مسيح اين است. شايد آن واقعه اي تاريخي نباشد ، احتمالش زياد است كه نباشد، _ ولي مطلقاً درست است كه پس از مصلوب شدن، رستاخيز بايد كه رخ بدهد. بدن كهنه، زندگي كهنه، خواسته هاي كهنه، طمع كهنه، تمام ساختار وجود قديم تو مي سوزد و تو به اوج هايي دست مي يابي كه حتي در خواب نيز نديده اي.

ولي بازهم تكرار مي كنم: موسيقي صداي من، موسيقي من نيست، و نه اين صدا، صداي من است. من به سادگي در دسترس جهان هستي قرار دارم. هرچه را كه بخواهد به شما بگويد، من مانعش نمي شوم، آن را ويرايش نمي كنم، هيچ چيز به آن اضافه نمي كنم. درست همانگونه كه در يك معدن، طلاي خام، الماس خام پيدا مي كنيد ، برش نخورده، صيقل نيافته ،

من نيز به همين ترتيب چيزي را صيقل نمي زنم. من هرگز نمي دانم كه چه چيز به شما خواهم

گفت. من تنها به معدن اجازه مي دهم ، تا شما تمام الماس هاي خام را برداريد.
اين ها به جهان هستي تعلق دارند.
و مي گويي، .... *به خودم اجازه مي دهم كه بيشتر و بيشتر آسوده شوم و آنگاه آن فواصل.....*
آن فاصله ها تقريباً اجتناب ناپذير هستند. شايد شما خطيبان و سخنران هاي بسياري را شنيده باشيد. من يك خطيب نيستم، يك سخنور نيستم. سخنور آنچه را كه مي خواهد بگويد آماده مي كند، در ذهن خودش. و شما خطيبي را نمي بينيد كه فاصله بگذارد، اين برخلاف هنر سخنوري است.
يكي از معاون هاي دانشگاهم، با وجودي كه هنوز دانشجو بودم، قرار گذاشته بود كه هركجا من سخنراني مي كنم، او بايد خبر داشته باشد. او هر قراري را كه داشت عقب مي انداخت و براي شنيدن من مي آمد. و من از او پرسيدم، "تو يك تاريخدان بزرگ هستي...." او در دانشگاه *آكسفورد* تاريخ تدريس مي كرد و سپس در هند معاون دانشگاه شد.
او گفت، "من عاشق آن فاصله هاي تو هستم. آن فاصله ها نشان مي دهند كه تو مطلقاً بدون آمادگي قبلي هستي، تو يك سخنور نيستي. تو منتظر خداوند مي ماني، و اگر او صبر كند....آنوقت تو چه مي تواني بكني؟ بايد در سكوت انتظار بكشي. وقتي كه او سخن مي گويد، تو سخن مي گويي، وقتي كه او ساكت است، تو ساكت هستي."
آن فاصله ها از واژه ها مهم تر هستند، زيرا كلام را مي توان با ذهن مخدوش كرد، ولي نه آن فواصل را. و اگر بتواني آن فواصل را درك كني، آن پيام ساكت را درك كرده اي، حضور ساكت الوهيت را دريافته اي.
ولي باردیگر به تو مي گويم، *توريا* : به من احساس دين نكن، تو به تمامي جهان هستي مديوني. نيازي نيست از من سپاسگزار باشي. بلكه از درختان شاكر باش و از پرندگان و از اقيانوس و از كوه ها و ستارگان، زيرا در واقع اين ها توسط من سخن مي گويند.

اشو عزيز:

رقصيدن با شما، خنديدن با شما، لذت بردن از اين شعف خالص كه در من برمي انگيزيد،
ذهنم بسيار دور مانده، بسيار عقب است.
اين يك جنون لذيذ است كه من فقط در حضور شما آن را اجازه مي دهم.
لطفاً بگوييد كه چگونه مي توانم خود را در اين شعف محو كنم،
درحاليكه در جنوني ديگر، به نام جامعه زندگي مي كنم؟

دواگيت، رقصيدن با من و خنديدن با من و لذت بردن از اين شعف خالص خوب است ، اين را من در تو برنمي انگيزم، وقتي كه در عشق و سكوت در حضور من باشي، خودش برانگيخته مي شود. هيچ باغباني نمي تواند گل ها را به شكوفايي برانگيزاند، بلكه مي تواند گياهان را آب بدهد، به درختان كود بدهد و از آن ها بيشتر مراقبت كند.

گل ها به خودي خودشان مي رويند.

خنده اي كه احساس مي كني و خوشي كه احساس مي كني، توسط من برانگيخته نشده است.

به نظر تو چنين است كه من برانگيخته ام، ولي من فقط در اينجا حضور دارم.

فقط به اين سبب كه تو مرا دوست داري چيزها درتو اتفاق مي افتند: اين يك همزماني است.

درست است ، وقتي كه در شعف هستي، ذهن عقب مي ماند. و اين نيز درست است كه *اين يك جنون لذيذ است كه من فقط در حضور شما آن را اجازه مي دهم.*

اين از سوي تو بسيار عاقلانه است: به اين جنون لذيذ در بازار اجازه نده. مردم آن را نخواهند فهميد، فقط آن را بد مي فهمند. اين يكي از عميق ترين واقعيت هاست كه با ياد سپرده شود: كه نيازي نيست كه دروني ترين اسرار خود را به همه بگويي. اسرار خودت را فقط با كساني سهيم شو كه بتوانند آن را درك كنند. وقتي كه آن را بدبفهمند، شايد حتي چيزي را در تو نابود كنند، زيرا سوءتفاهم آنان الزاماً برتو تاثير دارد.

فرد بايد بياموزد كه رازنگه دار باشد: درست مانند يك مادر ، كه نه ماه باردار مي ماند. كودك را در درونش رشد مي دهد و به دنياي بيرون افشا نمي كند تا كه كودك بالغ و آماده شود. روزي خواهد آمد كه پنهان كردنش وراي ظرفيت تو است، ولي آنوقت مشكلي نيست، زيرا هيچكس نمي تواند آن را مخدوش سازد.

آنچه را تو "جنون لذيذ" مي خواني، والاترين شكل سلامت است، آن را براي مردمان معمولي با جنون هاي معمولي شان افشا نكن. آنان در اكثريت هستند: جنون تو به نظر آنان بسيار غريب است...آنان *مسيح* را به همين جرم مصلوب كردند، *الحلاج* را براي همين جرم كشتند. آنان نتوانستند آن خوشي، آن شعف و آن جنون الهي را درك كنند ، اين را در جامعه محرمانه نگه دار.

و خوب است، زيرا همه چيز در اسرار رشد مي كند. تو بذر را عميقاً در خاك فرو مي بري، فقط آن را روي خاك قرار نمي دهي. در آنجا رشد نخواهد كرد، براي رشدكردن به خلوت نياز دارد. تو آن را در اعماق خاك مي نهي كه انوار آفتاب به آن نمي رسد، ولي يك روز، ناگهان مي بيني كه جوانه اي سبز شده است. بذر تنها در خلوت و تاريكي رشد مي كند.

وقتي با من و مردم من هستي اشكالي نيست، هيچكس فكر نمي كند كه تو ديوانه شده اي.
درواقع همه فكر مي كنند: "آن روز كجاست كه من نيز همين الوهيت را همين شراب را و همين جنون را بچشم؟"
ولي اين يكي از واقعيت هاي روانشناختي است: هرچيز را محرمانه نگه داشتن بسيار دشوار است، فرد مي خواهد آن را به ديگران بگويد. مي گويند كه اگر مي خواهي زنت تو را بشنود، آن را بلند نگو و به او نگو. آن را براي ديگري زمزمه كن و او همه چيز را خواهد شنيد.
اگر مي خواهي خبري را در شهر منتشر كني ، راست يا دروغش مهم نيست ، فقط آن را به يك زن بگو.
ما در هند ضرب المثلي مشهور داريم: زني فقير گردنبندي زيبا خريد. او تمام عمرش را پول جمع كرده بود ،فقط در آن صورت مي توانست گردنبدي زيبا بخرد. يك گردنبد طلا.
حالا مشكلي پيش آمده بود: او به شهر رفت و به همه گردنبدش را نشان مي داد، ولي هيچكس سوالي در مورد آن گردنبد از او نمي كرد. شهري ثروتمند بود و براي آن مردم، اين گردنبدي حقير بود، چرا بايد به خودشان زحمت بدهند كه از آن جويا شوند؟
زن چنان ناراحت شد كه عصر به خانه آمد و كلبه ي محقرش را به آتش كشيد.
تمام شهر جمع شدند و آن زن مدام بر سينه اش مي كوبيد و مي گفت، "نابود شدم!"
در آن لحظه مردي گفت، "خيلي باعث تاسف است كه كلبه ات آتش گرفته، ولي گردنبندت بسيار زيباست."
زن گفت، "اگر مرا قبلاً ديده بودي، مي توانستي خانه ام را از آتش گرفتن نجات بدهي.
چنان آرزو داشتم كه كسي چيزي در مورد اين گردنبند از من بپرسد كه راهي بهتر براي تبليغ آن پيدا نكردم، پس خانه ام را آتش زدم. باوجودي كه خانه ام را ازدست دادم، كاملاً از يك بار سنگين راحت شده ام: كسي از گردنبند من خوشش آمده است. اين حاصل تمام عمر من است."
رازنگه داشتن خوشي و سرور و شعف كاري دشوار است. ولي تا جاي ممكن آن را پنهان دار، تا زماني كه خودش غليان كند و كاري از تو ساخته نباشد.
الحلاج منصور عادت داشت فرياد بكشد، "*اناالحق*! من خدا هستم."
مرشدش *جنيد* به او گفت، "*اناالحق* كاملاً درست است. من نيز مي دانم كه خدا هستم.
ولي اين را مخفي كن، زيرا مردم متعصب و ديوانه اند، آنان قادر به تحمل اين نيستند."
منصور گفت، "سعي مي كنم، ولي لحظاتي هستند كه اين من نيستم كه *اناالحق* مي كشم، من يك شاهد هستم. خودم را مي شنوم كه فرياد *اناالحق* برمي كشم. و كاري از من ساخته نيست.
پس من توصيه ات را دنبال مي كنم، ولي نمي توانم قول بدهم كه فرياد نكشم، زيرا لحظاتي

هستند كه از من هيچ كاري ساخته نيست ، درست در وسط بازار، جنون گريبانم را مي گيرد! و سخت مي كوشم، ولي هرچه بيشتر مي كوشم، فرياد *انالحق*م بلند تر مي شود."

جنيد گفت، "مشكل تو را درك مي كنم، ولي بهترين كوششت را انجام بده."

او كوشيد ولي نتوانست موفق شود. او هركجا مردماني رنجور، عصبي و پريشان را مي ديد كه به نوعي خودشان را به سمت گور مي كشانند، فرياد نكشيدن برايش غيرممكن مي شد:

"نگران نباشيد! من خدا هستم و شما نيز خدا هستيد ، شما فقط در خواب هستيد! بيدار شويد."

ولي بيداركردن مردمان خفته كاري آسان نيست. آنان *منصور* را به قتل رساندند، زيرا براساس اعتقاد محمديان، هركس كه خودش را خدا بخواند، كافر است و ضددين.

آنان بهترين گل خودشان را كشتند.

در اين چهارده قرن، محمديان گل ديگري مانند *منصور الحلاج* توليد نكرده اند ، بسيار معصوم و بسيار زيبا و بسيار با وقار. و او فقط حقيقت را بيان مي كرد. او مي گفت، " من چه كنم؟ من خدا را در درونم احساس مي كنم. زندگي من چيزي جز خدا نيست. اين اوست كه نفس مي كشد، او ضربان قلب من است، اوست كه سخن مي گويد. باوجوديكه مرشدم منعم مي كند ، و من او را درك مي كنم و مي دانم كه مردمان متعصب وجوددارند و من زندگيم را به مخاطره مي اندازم ، ولي با اين حال، لحظه اي مي آيد كه آن شكوفه بايد بشكفد و يك گل شود."

آن عصاره ها كه در درخت جاري است، شكوفه را وامي دارد تا يك گل شود و خدايي كه در قلب تو مي رقصد ، تا كي مي تواني آن را پنهان كني؟ ولي تاجايي كه مي تواني پنهانش كن. يا وقتي خيلي زياد شد، به خلوت برو. به مكاني خلوت برو: فرياد بكش و بزن و بخوان و ديوانه باش ، ولي نه در بازار. براي مردمان با ديانت، بازار مكاني خطرناك است،

نه در مساجد و معابد، نه در كنيساها. خودت را كاملاً ساكت نگه دار.

بهترين كار اين است كه به اين مكان ها نروي.

و هرگاه كه آن اشتياق خيلي زياد شد، هنوز هم جنگل ها وجود دارند، هنوز هم كوه ها هستند و ساحل هايي كه بتواني تنها باشي و اقيانوس اعتراضي نخواهد داشت و كوه ها بسيار خوشحال مي شوند و درختان با تو خواهند رقصيد.

ميلاريا لطيفه اي فرستاده است. اين براي *دواگيت* است.

پيرمردي وارد كليسا شد و به اتاقك مخصوص اعترافات رفت و روي صندلي نشست.

با لحني آرام گفت، "پدر، من روزي دوبار با يك دختر شانزده ساله معاشقه مي كنم."

، "آقاي *گلداستاين*، شما يك يهودي هستيد، چرا به من مي گوييد؟

من يك كشيش كاتوليك هستم!"

، "پدر! من اين را فقط به شما نمي گوشم، به همه مي گويم!"
لحظاتي وجود دارند كه چه كسي اهميت مي دهد كه تو يك يهودي هستي و نيازي نيست نزد كشيش كاتوليك براي اعتراف بروي؟
و او آنجا نرفته بود تا اعتراف كند، او به همه مي گويد!!
ولي از كشيش كاتوليك و اتاقك اعتراف و از همه پرهيز كن. راز تو بسيار فراتر از لطيفه ي *ميلاريا* است. بگذار رشد كند. روزي قادر به نگه داري آن نخواهي بود، منفجر خواهد شد. ولي بگذار خودش منفجر شود، تاجايي كه به تو مربوط است، آن را همچون راز پنهان كن.

اشو عزيز:
احساس بي فايده بودن مي كنم. ديگر نمي دانم چه كنم و هركار كه مي كنم
و هر نقشه اي كه مي كشم غلط و بي فايده از آب در مي آيد.
واقعاً چيزي وجود ندارد كه بخواهم كسب كنم.
ولي از سوي ديگر وقتي كه هيچ كار نمي كنم و فقط پرسه مي زنم
و مراقبه مي كنم، همه چيز به نظر آسان مي آيد.
امور در اطرافم به زيبايي رخ مي دهند.احساس مي كنم از من مراقبت مي شود
و حتي گاهي احساس مي كنم لوس شده ام. آيا مي توانم فقط در بي فايده بودنم آسوده باشم؟

گووينـدو Govindo، اين چيزي است كه به شما آموزش داده ام. بي فايده باشيد، زيرا ميليون ها مردم بافايده وجود دارند!

مي گويي *احساس بي فايده بودن مي كنم* ، آيا فكر مي كني من احساسي غير از اين دارم؟
ديگر نمي دانم چه كنم... آيا فكر مي كني كه من مي دانم؟
و مي گويي، " *و هركار كه مي كنم و هر نقشه اي كه مي كشم غلط و بي فايده از آب در مي آيد."* عالي است!
واقعاً چيزي وجود ندارد كه بخواهم كسب كنم.... اين چيزي است كه تمام بوداها به شما آموزش داده اند : كسب كننده نباشيد.

مي گويي ، *ولي از سوي ديگر وقتي كه هيچ كار نمي كنم و فقط پرسه مي زنم و مراقبه مي كنم، همه چيز به نظر آسان مي آيد. امور در اطرافم به زيبايي رخ مي دهند.احساس مي كنم از من مراقبت مي شود و حتي گاهي احساس مي كنم لوس شده ام. آيا مي توانم فقط در بي فايده بودنم آسوده باشم؟*

مطلقاً و اگر مطلقاً آسوده باشي ، طبيعت بسيار سخاوتمند است: مرا لوس بار آورده است، تو را نيز لوس بار خواهد آورد. اشراق غير از اين چيست؟ در نهايت، لوس شدن!

فصل سوم
11 فوريه 1987، هفت عصر

آنچه شما را در قيد نگاه مي دارد، شهوت زندگي ناكرده است

اشو عزيز:

چطور است كه تمامي بوداهاي پيشين با پول و سكس،
كه منابع لذات دنيايي هستند مخالفت كرده اند؟
شايد شما نخستين بودا باشيد كه موافق تمام اين ها باشيد ، لذت، خوشبختي و سرور.
و همين، سبب اينهمه مخالفت و سوء تفاهم در مورد شما مي شود.
آيا بوداهاي پيشين سعي داشته اند با سنت ها سازش كنند
و براي امنيت داشتن، چنين بازي كنند؟

آناند مايتريا Anand Maitreya، نكات زيادي بايد درك شوند.
يك: تمامي بوداهاي پيشين از خانواده هاي سلطنتي بوده اند. آنان از پول لذت برده اند، از سكس لذت برده اند و تاجاي ممكن در تجملات زندگي كرده اند و بااين وجود، تهي بودني عميق را در خودشان احساس كرده اند. آنان از تجربه ي خودشان، اصلي اساسي براي تمام انسان ها درست كردند. تمام انسان ها در خانواده ي سلطنتي زاده نمي شوند. آنان فرصتي ندارند تا پول، سكس و ساير لذت هاي دنياي بيرون را تجربه كنند.
چون آنان ناكام شده بودند ، پول ارضاكننده نبود، روابط جنسي سطحي بودند، تمام لذت ها تكراري بودند و روزمره شده بودند ، كاملاً كسل شده بودند. آنان ترك دنيا كردند.
به سبب ترك دنياي ايشان ، با رفتن به جنگل ها و كوهستان ها ، يك باور غلط شكل گرفت: كه تا ترك دنيا و لذات دنيوي نكني، نمي تواني به بيداري برسي، نمي تواني به اشراق برسي. آنان تجربه ي شخصي خود را اصلي فراگير ساختند.
اين يك تمايل انساني است. هنوز هم پابرجاست.
براي نمونه، فقط مردماني كه روان بيمار داشتند نزد *زيگموند فرويد* مي رفتند. روشن است، كسي كه از نظر رواني سالم است، نيازي ندارد كه نزد *زيگموند فرويد* برود. *فرويد* فقط با مردمان بيمار سروكار داشت و او آن اصل را براي تمامي بشريت تعميم داد، گويي كه همه بيمار هستند! او تنها روياهاي مردمان بيمار را مي شناخت و گمان كرد كه تمام روياها، بازتاب اميال سركوب شده هستند. در تجربه ي او چنين بود، ولي تجربه ي او فراگير نبود.

با شما نيز اتفاق مي افتد، اين يك باورغلط اساسيfallacy در انسان است: تو با يك *محمدي* برخورد مي كني و او به تو نيرنگ مي زند، يا با يك *هندو* سروكار داري و با تو تقلب مي كند ، و تو بي درنگ نتيجه مي گيري كه هيچ *هندو* ارزش باوركردن ندارد و هرگز نبايد به يك *محمدي* اعتماد كرد. يك مورد را شامل همگان مي كني.

درواقع، تمامي بوداهاي پيشين نظريه ي مرا حمايت مي كنند. البته آنان از اين آگاه نبوده اند. چيزي كه من مي گويم اين است: تازماني كه كاملاً با دنياي بيرون آشنا نباشي، تا زماني كه يك *زوربا*ي تمام و كامل نباشي، برايت هيچ امكاني نيست كه بتواني يك *بودا* شوي.

اين خوشبختي *بودا* بود كه يك شاهزاده متولد شده بود. تمامي زنان زيباي كشور در اختيارش بودند و او با زيباترين زن ازدواج كرد. ولي وقتي كه تنها بيست و نه سال داشت بسيار ناكام بود. او به قدر كافي هوشمند بود كه بداند اينك تمام زندگيش يك تكرار مكررات خواهد بود: زنان بيشتر، شراب بيشتر، غذاي لذيذ بيشتر. ولي او با تمام اين ها آشنايي داشت.

اين هوشمندي او بود كه ديد تمام فرداهايش، پيشاپيش ديروزهايي شده اند، آينده اي وجود نداشت و او تماماً تهي بود. اوبايد به جست وجوي چيزي مي رفت كه وجود درونش را ارضا كند.

نظريه ي من بسيار ساده است و توسط تمامي بوداهاي پيشين حمايت شده است.

ماهاويرا و تمام بيست وچهار پيشواي مذهبي *جينيسم*، همگي در خانواده هاي سلطنتي زاده شده اند. فرد هرگز نمي پرسد: چرا تمام اين بيست و چهار پيشوا همگي در ثروتمندترين و مرفه ترين خانواده ها زاده شده بودند؟ چرا يك گدا *بودا* نشده است؟

و چرا انساني كه از گرسنگي در شرف مردن است *بودا* نمي شود؟

تمامي *آواتار*ها avatars (تجليات الهي) *هندو* در خانواده هاي سلطنتي زاده شده اند و خود *بودا* .....

حتي يك فرد فقير نيز به عنوان انسان به اشراق رسيده نزد هندوها و جين ها يا بوداييان وجود ندارد. اين نكته حامي نظريه ي من است.

به شما گفتم كه چون *گوتام بودا* دنيا را ترك كرد..... شما نخست بايد در دنيا زندگي كنيد تا قادر باشيد آن را ترك كنيد. چگونه چيزي را كه نداري ترك مي كني؟ بايد ناكام بشوي، بايد چنان از لذات دنياي بيرون حالت به هم بخورد كه تقريباً آن لذات يك درد بشوند و تشويش و نگراني. تنها آنوقت است كه مي تواني به دورنت روي آوري.

ولي تمام اين بوداهاي پيشين دچار اين خطاي انساني شده اند: آنان تجربه خويش را فرافكني مي كنند. شايد آنان پنداشتند كه يك شخص گرسنه، كسي كه هرگز لذتي را در زندگي نشناخته

نيز مي تواند آنان را درك كند. و نتيجه ي اين خطا مصيبيتي عظيم بوده است: فقرا در شرق فقير باقي ماندند، با اين فكر كه، "دستيابي به ثروت چه فايده اي دارد؟ داشتن تجملات چه فايده دارد؟" ، زيرا آنان تمام اين مردم بزرگ و به اشراق رسيده را ديده اند كه تجملات زندگي را ترك كرده اند و شايد وضعيت ايشان بهتر باشد! زيرا كه پيشاپيش فقير هستند!

بودا با ترك كردن پادشاهي اش يك گدا شد، ولي آيا فكر مي كنيد كه او همان گدا است و از همان طبقه گدايان است كه هرگز چيزي از خوراك هاي لذيذ، از زنان زيبا، از كاخ ها واز تمام خوشي هاي ممكن نديده اند؟ در سطح، هردو يكسان به نظر مي آيند، هردو كاسه ي گدايي دارند. ولي اين ها يكي نيستند ، اين ها دو طبقه ي كاملاً متفاوت هستند.

من مايلم شما به طبقه ي *بودا* تعلق داشته باشيد.

ولي.....او نخست يك *زوربا* بود و فقط آنگاه يك *بودا* شد.

ديگري هرگز واقعيت بيروني را تجربه نكرده است. او فقط مي تواند سكس خودش را سركوب سازد، او از آن به ستوه نيامده است.

بودا نيازي به سركوب ندارد ، آن را زندگي كرده است، زياده روي كرده است، وگرنه، انسان در بيست ونه سالگي دنيا را ترك نمي كند.

داستان چنين است كه وقتي *بودا* به دنيا آمد، تمامي ستاره شناسان كشور فراخوانده شدند.

زيرا *بودا* نخستين پسري بود كه در خانواده ي شاه سالخورده به دنيا مي آمد. شاه مي خواست دقيقاً بداند كه زندگي اين پسر چه مي شود و تمامي ستاره شناس ها در عجب بودند و هيچكس آمادگي نداشت كه حرفي بزند. شاه با سختي گفت، "چرا چيزي نمي گوييد؟ حتي اگر خبرهاي بدي هست، دست كم مرا در حيرت رها نكنيد، بگوييد."

آنگاه جوان ترين آنان به سخن آمد و گفت، "مشكل همگي ما اين است كه اين نوزاد هيچ عاقبت ثابتي ندارد. يك تقدير جايگزين وجود دارد. و اين موردي بسيار نادر است و ما هرگز با چنين موردي برخورد نداشته ايم. شما انتظار داريد كه ما بگوييم كه چه بر سر او خواهد آمد.

ولي او يك تقدير جايگزين دارد ، دو تقدير وجود دارد: او يا يك فاتح دنيا،

يك *چاكراواتين* chakravatin مي شود، يا يك تارك دنيا مي گردد. اين دو قطب هاي متضادي هستند و ما نتوانستيم دريابيم كه وزن كداميك بيشتر است: هردو مورد وزن هاي مساوي دارند. بنابراين، نمي توانيم هيچ چيز را با قطعيت بگوييم. آنچه مي توانيم بگوييم اين است كه او دو سرنوشت در پيش دارد: يا بزرگترين امپراطوري مي شود كه دنيا به خود ديده است و يا يكي از نوراني ترين افرادي كه دنيا شناخته است. ولي اينكه آيا او يك امپراطور شود و يا يك گدا، وراي درك ما و علم ماست."

پادشاه بسيار متعجب شد. اين تنها پسرش بود. او سرزمين هاي جديدي را فتح كرده بود و قلمرويي وسيع در اختيار داشت و اينك تنها بازمانده اش، دو تقدير در پيش داشت.....
او از ستاره شناسان پرسيد، "به من كمك كنيد، به من بگوييد كه چه مي توان كرد كه او هرگز ترك دنيا نكند، بلكه دنيا را فتح كند. اين تنها روياي زندگي من بوده است. او روياهاي مرا برآورده خواهد ساخت. او فرزند من است. فقط به من بگوييد كه چگونه مي توانم او را از ترك دنيا باز بدارم."
آنان همگي با منطقي معمولي توصيه كردند..... و منطق معمولي همه چيز را خراب مي كند. آنان گفتند، "تا جاي ممكن او را در راحتي و تجمل احاطه كنيد تا او هرگز رنج هاي زندگي را احساس نكند. زيباترين دختران را در اطرافش گردآوريد تا هرگز احساس محروميت جنسي نكند. برايش در مناطق مختلف كشور، در فصل هاي مختلف، كاخ هايي درست كنيد تا هرگز احساس گرماي زياد و سرماي زياد نكند." آنان تمام جزييات زندگي را كه بايد براي آن نوزاد مهيا باشد برشمردند: حتي برگ هاي مرده و بي جان بايد هرشب از باغ ها تميز شوند ، او هرگز نبايد برگي مرده را ببيند، زيرا كسي نمي داند، شايد او شروع كند به پرسيدن كه چه بر سر آن برگ آمده است؟
"او هرگز نبايد برگي را ببيند كه در حال پژمردن و بي رنگ شدن است و به سمت مرگ مي رود. در شب، تمام گل هايي كه به زودي پژمرده مي شوند بايد برچيده شوند. هيچ پيرمرد يا هيچ پيرزني را نبايد به داخل كاخ ها راه بدهيد. و هرگاه كه او از راه ها عبور مي كند، بايد ترتيبي بدهيد تا هرگز با يك بدن مرده يا يك سالك برخورد نكند."
تمام اين تمهيدات انجام شدند و شاه پير توانست تمام سفارش هاي ستاره شناسان را برآورده كند. ولي منطق معمولي تنها منطق موجود نيست. يك منطق ماورايي وجود دارد كه آنان از آن آگاه نبودند.
من چنين سفارشي نمي داشتم. من به او مي گفتم، "بگذار همچون يك انسان معمولي زندگي كند. بگذار براي راحت بودن سختي بكشد، او را در رفاه نگه ندار. بگذار براي يافتن يك زن زيبا سخت تلاش كند ، زنان را چون احشام در اطرافش جمع نكن." اينگونه شايد او هرگز ترك دنيا نمي كرد، زيرا هرگز به اين زودي به شناخت واقعيت اين دنيا دست نمي يافت.
آن بيست و نه سال، شايد تقريباً مساوي با دويست يا سيصد سال باشد. شايد شما در سيصد سال نيز نتوانيد آنگونه رفاه و تجملات را كه بر او بارش داشت كسب كنيد. و دليل ترك دنياي او همين بود ، باديدن اينكه تمام اينها سطحي و تكراري است.....باديدن يك مرد مرده.....
او در اين بيست و نه سال حتي يك برگ مرده نيز نديده بود. اگر او از كودكي ديده بود كه

مردم مي ميرند، به آن عادت كرده بود. ولي براي بيست و نه سال او به مرگ نينديشيده بود. خود مفهوم مرگ برايش پيش نيامده بود.

ولي تا كجا مي تواني باز بداري؟ يك روز چنين اتفاق افتاد كه او جسد مردي را ديد و تمام آن كاخ مقوايي كه پدرش برايش ساخته بود فروپاشيد. از راننده ي كالسكه اش پرسيد، "براي اين مرد چه اتفاقي افتاده است؟"

گفت، "ارباب، من نبايد به شما بگويم، ولي همچنين نمي توانم به شما دروغ بگويم. اين مرد مرده است."

و بي درنگ پرسشي پيش آمد كه شما معمولاً نمي پرسيد. او بي درنگ پرسيد، "آيا اين تقدير همگان است؟ آيا من نيز روزي خواهم مرد؟"

كالسكه‌ران به او گفت، "هيچ راهي براي پرهيز از مرگ وجود ندارد ، حتي براي تو نيز رخ خواهد داد." و درست در همين هنگام، سالكي از آن نزديكي گذشت. او هرگز سالكي را با لباس نارنجي نديده بود. و پرسيد، "اين چه نوع انساني است؟ براي او چه اتفاقي افتاده است؟" و كالسكه ران گفت، "او نيز متوجه مرگ و پيري شده است و دنيا را ترك كرده است. او در جستجوي چيزي است كه هرگز نمي ميرد."

آنان مي رفتند تا در يك جشن مخصوص جوانان شركت كنند. *گوتام بودا* به كالسكه‌ران گفت، "كالسكه را برگردان. براي من ديگر جشن جواناني وجود ندارد. من پير هستم. من مرده ام. فقط مرا به خانه برسان." و او همان شب از كاخ فرار كرد.

كالسكه‌ران ، مردي مهربان و زيبا و خادم باوفاي شاه ، سعي كرد او را ترغيب كند.

بودا گفت، "راهي وجود ندارد. اگر نمي تواني جلوي پيري را بگيري، سعي نكن مرا ترغيب كني. اگر نمي تواني جلوي مرگ را بگيري، سعي نكن مرا ترغيب نكني. من در جست‌وجوي چيزي مي روم كه هرگز نمي ميرد."

پس، اين يك باورغلط مضاعف double fallacy است: "*بودا* ترك دنيا كرد و حقيقت را يافت." و خود او نيز بايد فكر كرده باشد كه به سبب ترك دنيا بوده كه حقيقت را يافته است. دليلش اين نبوده است. آن جست و جو به سبب آن زندگي سرشار ازتجملات بوده است ، زيرا تجملات شكست خوردند، پول فريب داد، كاخ ها تهي شدند، پادشاهي بي معني شد،

فتح تمام دنيا بي فايده بود. وقتي كه قرار است بميري، ديگر فايده ي كشتار ميليون ها نفر انسان چيست؟ جايي كه بايد با دست خالي بروي؟ بنابراين خود او نيز پنداشت كه اين ترك پادشاهي، در يافتن حقيقت به او كمك كرده است.

ولي او يك چيز را از ياد برد: همه پادشاهي ندارند.

و خطاي *بودا*، خطايي فراگير شد. ديگراني كه پادشاهي نداشتند شروع كردند به حركت به سمت كوهستان ها، جنگل ها، به انزوا.

من مردي را مي شناختم كه يك پستچي بازنشسته بود. او قدري خل و چل cuckoo بود، بنابراين هرگز نتوانست ترتيبي بدهد كه ازدواج كند. والدينش زياد سعي كردند، ولي چون خل و چل بود كاري مي كرد كه تمام اوضاع را برهم مي ريخت. او سعي داشت ديوانگي خودش را پنهان كند و در همين پنهان سازي بود كه چيزي بيرون مي زد و خطايي صورت مي گرفت.

وقتي كه از اداره ي پست بازنشسته شد، يك راهب *جين* شد. من مي دانستم كه او در حساب بانكي اش دقيقاً سيصد و شصت *روپي* پول دارد. او هرگز ازدواج نكرده بود و هرگز روي راحتي را نديده بود ، تجملات كه جاي خودش را دارد، حتي نمي توانست هزينه ي يك مستخدم را بپردازد. براي خودش غذا درست مي كرد.

پس از ترك دنيايش، او هفت هشت سالي با ساير راهبان *جين* ديگر در صومعه هاي مختلف زندگي كرد. و آنگاه در *كلكته*، فقط از روي اتفاق ما باردیگر با هم ديدار كرديم. و مردمي كه او را معرفي كردند به من گفته بودند كه او همه چيزهايي را كه داشته ترك كرده است.

من گفتم، "من مي دانم. او در خانه اي اجاره اي زندگي مي كرد، غذايش را خودش مي پخت و سيصدو شصت *روپي* هم در حساب بانكي اش پول داشت كه به نام خودش است. او هيچ چيز را ترك نكرده است، نه حتي آن حساب بانكي اش را."

او خيلي خشمگين بود و وقتي تنها شديم گفت، "از تو شايسته نيست. مردم فكر مي كنند كه من همه چيز را ترك كرده ام و تو به آنان گفتي كه من هيچ چيز را ترك نكرده ام. اين درست است كه من آن سيصد و شصت *روپي* را نگه داشته ام، براي موارد بيماري، پيري.

ولي تو شهرت مرا خراب مي كني. آنان همگي به من احترام مي گذاشتند."

يك انسان فقير مي تواند، به نام دين، با گدا شدن، محترم شود، ولي هرگز به اشراق نمي رسد!

بنابراين تاكيد من اين است: پيش از اينكه وارد دنياي دورن شوي، كار خودت را در دنياي بيرون تمام كن. آن را با تماميت زياد زندگي كن ، مشعل زندگي تو بايد از هر دو سو بسوزد. هرچه با تماميت بيشتري زندگي كني، زودتر خواهي فهميد كه زندگي چندان هم چيزي نيست. تنها آن بخش زندگي نكرده است كه به نظر جذاب مي آيد. اگر با تماميت زيسته باشي، آنوقت هيچ چيز به نظر جذاب نمي آيد. و تنها در آن موقعيت است كه مي تواني بدون اكراه و بدون هيچ گونه شكاف و دوگانگي به دورن حركت كني.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

من نمي گويم كه بيرون را ترك كنيد. نيازي نيست. ترك دنيا از روي ترس است.
و طبيعي است: بيست و پنج قرن از زمان *بودا* گذشته است..... در اين بيست و پنج قرن، نه تنها فن آوري علمي پيشرفت داشته است، بلكه همچنين آگاهي روحاني و روش هايي كه به اشراق مي انجامند نيز پالايش يافته اند. در هر حال، *گوتام بودا* يك *گوتام بوداي* دوران گاري دستي است. او چيزي در مورد *رولزرويس* نمي داند.
من مايلم به مردمم بگويم كه در راحتي زندگي كنيد، با هرآنچه كه در بيرون در دسترس است. شتاب نكنيد، زيرا هرچيز كه زندگي نكرده باقي مانده باشد، دوباره شما را به عقب باز مي كشاند. تمامش كنيد. و آنگاه نيازي نيست تا از خانه ات يا از حساب بانكي ات فرار كني، زيرا آن ها ديگر برايت باري نيستند. آن ها اهميتي ندارند. شايد يك كاربرد مشخص داشته باشند، ولي اشكالي در آن ها نيست.
حتي يك *گوتام بودا* نيز به خوراك نياز دارد، ولي شخص ديگري آن را به دست مي آورد. او نياز به پوشاك دارد و شخصي ديگر آن را برايش فراهم مي كند. تو غذاي خودت را كسب مي كني. بهتر است كه تو پوشاك خودت را، سرپناه خودت را كسب كني.
نكته ي قابل درك چيست؟ ، چيزي در آن ها نيست كه تو را مقيد كند. آنچه تو را در قيد نگه مي دارد شهوت براي زندگي نكرده است. بنابراين با تماميت زندگي كن و بگذار اين شهوت ازبين برود.
آنگاه مي تواني با همان راحتي كه در يك قصر زندگي مي كني، در يك كلبه ي فقيرانه زندگي كني. ولي اگر قصر آماده باشد، آنوقت چرا بي جهت خودت را در كلبه ي فقيرانه زحمت بدهي؟ نكته فقط در اين است كه آن قصر نبايد زندان تو شود.
و چون تمامي اين مردمان بزرگ و بيدار پيوسته دنيا را ترك كردند، در تمامي مشرق چنين جوي به وجود آمد كه فقر چيزي روحاني است. اين كاملاً مزخرف است.
فقر روحاني نيست، زشت است. يكي از زخم هايي است كه بايد شفا پيدا كند.
اگر فقر روحاني بود، آنوقت در شرق بايد ميليون ها *گوتام* بودا وجود داشته باشند.
ولي ما هرگز نشنيده ايم كه گداها *بودا* شوند!
رويكرد من يك قطع پيوستگي با گذشته است. من به شما مي آموزم كه نخست همچون يك *زوربا* زندگي كنيد و تنها بر آن سنگ بنا است كه معبد بوداي شما ساخته مي شود و به اين ترتيب، ما درون و بيرون را در يك توحيد دروني به هم متصل مي كنيم.
مسئله ابداً نفي يكي از اين دو نيست، مسئله ابداً مخالفت با يكي از اين ها نيست.

پس من به شما مي گويم: شايد لذت، پايين ترين پله باشد، ولي بخشي از همان نردبام است. پله هاي بعدي شايد اشراق باشند و يا سرور، ولي نردبام يكي است.
و اگر بخواهي نخستين پله از نردبام را ترك كني، هرگز به آخرين پله نخواهي رسيد.
فقط فكر كن : تو روي نخستين پله از نردبام ايستاده اي. براي ترك آن دو راه وجود دارد: يكي اين است كه پايين بيايي و راه ديگر اينكه به پله ي دوم بيايي.
گوتام بودا به دومين پله حركت كرد و شما به پايين تر از اولين مي رويد.
شما مي بينيد كه او نخستين پله را ترك كرده است، ولي درك نمي كنيد كه او براي رسيدن به دومي بوده كه اولي را ترك كرده. او دومي را هم براي سومي ترك مي كند و همچنين از سومي به چهارمي و آخرين. ولي شما از اولي ترسيده ايد، زيرا بوداها را ديده ايد كه آن را ترك كرده اند، بنابراين هرگز روي اولين پله نمي ايستيد. شما در زير اولين پله قرار مي گيريد.
اين مردم به والاترين اوج رضايت و سرور دست يافته اند و شما گرسنه و تشنه ي پوشالي ترين لذاتي هستيد كه پله ي اول مي تواند در اختيار شما قرار بدهد.
نكته‌ي دوم: بوداهاي پيشين هرگز علاقه اي به انقلاب اجتماعي نداشتند. تمام توجه آنان به دستاوردهاي خودشان بوده، به خوشه چيني هاي روحاني و فردي خود علاقمند بوده اند. آنان به‌نوعي بسيار خودمحور بوده اند. و به سبب همين خودمحوري آنان، شرق ابداً انقلابي را نشناخته است. تمام نوابغ چنان خودمحور بوده اند كه چه كسي به توده ها مفهوم انقلاب را بدهد؟ فوقش اين است كه آنان به مردم خيرات را آموزش دهند ولي آنان نمي توانند دنيايي بدون فقر را تجسم كنند.
من دنيايي را مي بينم كه بدون فقر است، بدون طبقات، بدون ملت ها، بدون مذاهب، بدون هيچگونه تبعيض. من دنيايي را متصور مي شوم كه يگانه است، بشريتي كه واحد است بشريتي كه همه چيز را سهيم مي شود ، درون و بيرون را ، يك برادري عميق روحاني....
بنابراين عملكرد من تنها با اشراق من تمام نشده است. درواقع، كار من، *پس از* اشراق من شروع شد. كار *بودا* وقتي كه او به اشراق رسيد، تمام شد و من كارم را پس از رسيدن به اشراق شروع كردم.
تاجايي كه به من مربوط است، من نيازي ندارم كه حتي يك لحظه بيشتر زندگي كنم، زيرا زندگي ، چه بيروني و چه دورني ، نمي تواند چيزي بيشتر از آنچه كه تاكنون كسب كرده ام به من بدهد.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

ولي به نظر من اين خودخواهي مي آيد. من مايلم ميليون ها مردم از همين نور مشتعل شوند، با همين نگرش، با همين رويا.

من مايلم انساني جديد زاده شود، يك انسانيت جديد، جايي كه تبعيض هاي زشت ازبين بروند، جايي كه جنگي وجود نداشته باشد، هيچ سلاح هسته اي و اتمي نباشد، هيچ مليت، هيچ نژاد وجود نداشته باشد: جايي كه انسان بتواند تمامي مرزهاي جهان هستي را و تمام تجربيات دروني را در آن سهيم شود. من مي خواهم تمام اين بشريت يك اقيانوس آگاهي باشد.

هرآنچه كه بوداهاي گذشته انجام داده اند خوب است، ولي كافي نيست.

آنان بلندترين اوج آگاهي را براي خودشان خلق كردند. من مايلم آن اوج والا را براي همگان خلق كنم ، دست كم براي آنان كه در جست و جوي آن هستند.

و من نمي توانم بگويم كه "بيرون را ترك كنيد." ، زيرا بيرون بخشي اساسي از درون است. فقط به آن نچسب. چگونه مي تواني بيرون را ترك كني؟ مي تواني قصر را ترك كني، ولي چگونه مي تواني نفس كشيدنت را ترك كني؟ هر لحظه هواي بيروني وارد مي شود..... چگونه مي تواني خوراك را ترك كني؟ ، از بيرون مي آيد! چگونه مي تواني آب را ترك كني؟ ، از بيرون مي آيد!

اگر به روشني نگاه شود، بين درون و بيرون جدايي و تقسيم نيست،

بلكه يك هماهنگي پيوسته هست ، درست مانند دم و بازدم.

من به شما مفهومي تازه، نگرشي تازه و رويايي تازه مي دهم.

طبيعي است، *ميلاريا* ، كساني كه به بوداهاي قديمي چسبيده اند با من مخالفت خواهند كرد. زيرا تمام حرف آنان اين است كه دنيا گناه است و بايد كنار گذاشته شود. لذت گناه است و بايد ترك شود ، حتي لذت هاي ساده مانند نوشيدن يك فنجان چاي نيز گناه هستند!

در معبد *ماهاتما گاندي*، مردم عادت داشتند پنهاني چاي بنوشند. و گاه گاهي شخصي دستگير مي شد و او چنان محكوم بود كه *ماهاتماگاندي* به روزه مي رفت. اين راه مخصوصي براي شكنجه دادن مردم است. و تمام ساكنان معبد آن مرد را شكنجه مي دادند: "چون تو چاي نوشيدي، *ماهاتماگاندي* تا حد مرگ روزه گرفته است!" و او هرگز نمي گفت كه اين براي *تو* يك تنبيه است. او مي گفت، "اين تنبيهي براي من است، زيرا نشان مي دهد كه روح من به قدر كافي خالص نيست، براي همين است كه مريدان من مرتكب چنين گناهاني مي شوند." او منطق خودش را دارد. او حتي به تو اجازه نمي دهد كه خودت باشي ، اين خلوص او است كه تعيين كننده است! و او روزه مي گيرد تا روح خودش را تزكيه كند، او علاقه اي به تو ندارد. وقتي كه روح او خالص شد، آنوقت طبيعتاً مريدان چنين گناهاني نخواهند كرد!

منطقي احمقانه است، زيرا اگر چنين بود، آنوقت فقط يك *بودا* كه مطلقاً پاك باشد، تمامي بشريت را خالص خواهد كرد ، چرا فقط يك معبد را؟ آنگاه، هرجا روي زمين، اگر كسي چاي بنوشد، يعني كه روح تو هنوز مطلقاً پاك نشده است. و اين فقط چاي نيست، گناهان بسياري وجود دارند : شكلات، بستني ، همگي ممنوع هستند. بايد خوراكت را بدون هيچ گونه طعم و مزه بخوري. در معبد *ماهاتماگاندي*، بهترين آشپزها كساني هستند كه غذايي بپزند كه تو نتواني آن را بخوري! ، چنان بي مزه است كه احساس حال به هم خوردن به تو دست مي دهد. ولي اين روحانيت است!

طبيعتاً، اينگونه مردم با من مخالف خواهند بود. من رنجش و آزردگي آنان را درك مي كنم، زيرا كه مي دانم آينده به من تعلق دارد. آنان در جنگي درگيراند، كه در آن بازنده هستند. شايد اكثريت با آنان باشد، ولي اين اكثريتي است كه ريشه هايش را ازدست داده است، اكثريتی كه بي جان است، اكثريتي كه با گذشته تغذيه مي‌شود ، و چه گذشته ي بسيار زشتي.

همين ديروز اخباري از فلسطين داشتم. به دليل ايجاد اسراييل، خيلي از كساني كه يهودي نبودند، سرزمين اسراييل را ترك كردند. اسراييل مخلوق تازه اي پس از جنگ جهاني دوم بود. ملتي تازه بود ، توسط سياست‌بازهای آمريكايي و سياست بازهاي انگليسي به محمديان بيچاره كه در آنجا زندگي مي كردند تحميل شده، تا سرزميني را كه مدت ها پيش از دست داده بودند به يهوديان بازگردانند.

نيازي نبود. يهوديان با خوشحالي در هركجاي ديگر زندگي مي كردند. فايده ي داشتن مليت چيست؟ درواقع، آنان از تمام مشكلات و دشواري هاي مليت داشتن آزاد بودند ، دفاع و ارتش..... آنان كاملاً خوشبخت بودند. ولي براي ايجاد يك مشكل دايمي براي آنان، اسراييل را تحميل كردند.....در قديم همان سرزمين فلسطين بود، ولي اينك فقط بخش كوچكي فلسطين باقي مانده است و محمديان به آن بخش كوچك فرار كرده اند. آنان پناهنده هستند.

همين ديروز، آنان به مراجع ديني خود گفتند، "بايد به ما اجازه بدهيد كه گوشت آدم بخوريم، زيرا چيز ديگري براي خوردن نداريم. زيرا تروريست ها مردم زيادي را مي كشند و بمب هاي زيادي منفجر مي شوند و مردمان زيادي مي ميرند.... چرا گوشتشان تلف شود؟ فقط بدن مرده ي آنان را به ما بدهيد، زيرا ما چيز ديگري براي خوردن نداريم."

و اين مراجع توافق كردند كه از اين پس تمام بدن هاي مرده را به اين پناهندگان تحويل دهند.

اين قرن بيستم است! جايي كه انسان مجبور است انسان ديگر را بخورد.

از يك سو چنين پديده اي باور نكردني، و از سوي ديگر، در آمريكا و اروپا، به دليل مازاد

توليد، ميليون ها دلار مواد غذايي را به اقيانوس مي ريزند. آنان نمي خواهند قيمت را پايين بياورند، بنابراين مازاد توليد بايد به اقيانوس ريخته شود.

آيا ما در يك تيمارستان زندگي مي كنيم؟! همين اخيراً مقادير زيادي كره را بايد غرق مي كردند ، كوه هايي از كره ، تنها هزينه ي غرق كردنشان در اقيانوس، دو ميليارد دلار بود. اين هزينه ي كره ها نبود، فقط هزينه ي حمل آن به اقيانوس بود. و در همين نزديكي ها، مردم تقاضا دارند كه به آنان اجازه داده شود تا گوشت انسان بخورند و مراجع چاره اي ندارند، زيرا هيچكس نمي خواهد به فلسطيني ها غذا بدهد. و سرزمين آنان از ايشان گرفته شده تا سرزمين تازه اي تاسيس شود: اسراييل.

به نظر مي رسد كه ما هنوز در عصر بربريت زندگي مي كنيم.

آگاهي انسان نيازمند يك دگرگوني اساسي است.

من فقط به اشراق انفرادي توجه ندارم، توجه من به ارتقايي همگاني در معرفت بشري است: بسياري به اشراق خواهند رسيد، ولي بگذار ديگران نيز به آن بسيار نزديك شوند.

نه اينطور كه يكي *گوتام بودا* شود و ديگري به خوردن گوشت بدن مرده ادامه بدهد ، اين مقدار تفاوت، غيرقابل تحمل است.

دست كم، من مايلم كه مردم من براي اين بجنگند ، براي اشراق خودشان و براي ارتقاي تمام بشريت. چيزهاي ساده، كه نياز به هوشمندي زياد ندارد.....مي تواني آن را ببيني ، و همه مي توانند آن را ببينند ، كه بي معني است. وقتي كه مردم از گرسنگي مي ميرند.....

وقتي روزي هزار نفر در *اتيوپيا* از گرسنگي تلف مي شدند، آمريكا غذاي اضافي اش را در اقيانوس تخليه مي كرد، اروپا خوراك را به اقيانوس مي ريخت. با همان قيمت، با همان هزينه، مي توانستند آن را به *اتيوپيا* حمل كنند و هزاران نفر مي توانستند نجات پيدا كنند.

ولي به نظر مي رسد كه ما ابداً هشيار نيستيم.

هم اكنون فقط پنج كشور داراي سلاح اتمي هستند. همين چند روز پيش خبر شدم كه تا سال 2010، بيست و پنج كشور ديگر نيز نيروي اتمي خواهند داشت ، شامل هندوستان و پاكستان ، زيرا همگي آنان فقط براي يك چيز تلاش مي كنند: كه نيروي اتمي بشوند.

اين بسيار پرهزينه است، ولي حتي كشورهاي فقير مانند پاكستان و هندوستان نگران فقر خودشان نيستند، نگران نيستند كه نيمي از مردم كشور خودشان خواهند مرد. تمام توجه آنان به اين است كه چگونه نيروي هسته اي بشوند و عضو باشگاه هسته اي nuclear club بشوند.

هم اكنون تعدادشان پنج است. بيست و پنج كشور به زودي خواهند پيوست.

سي كشور كه سلاح اتمي داشته باشند موقعيتي خطرناك و آسيب پذير است، زيرا اين سلاح هاي هسته اي در اختيار سياست‌بازهاي كوتوله قرار خواهند داشت.
و سياست‌باز هميشه در پي اين است كه بزرگترين شخص در دنيا شود ، هر سياست‌باز، _ اين تمامي خواسته اش است.
آدلف هيتلر، در شرح زندگي خودش مي گويد كه اگر بخواهي رهبر بزرگ بشري بشوي، نمي تواني بدون جنگ اين كار را بكني. آيا هيچ رهبر بزرگي را ديده ايد كه در زمان صلح زاده شده باشد؟ در زمان صلح هيچكس به رهبري آنان نياز ندارد. وقتي در زحمت هستي، وقتي در خطر هستي نياز به رهبر داري، و در همه جا مردماني بيمار وجود دارند كه مي خواهند رهبراني بزرگ شوند، حتي به بهاي جان تمام بشريت.
بنابراين عملكرد من با عملكرد *گوتام بودا* بسيار متفاوت است. عملكرد او تنها بخشي كوچك از فلسفه ي من است. من مي خواهم كه افراد به اشراق برسند، ولي همچنين مايلم كه همراه با اين روشن شدگان، تمامي بشريت نيز ارتقا پيدا كند. شايد همگان به اشراق نرسند، ولي دست كم، به قدر كافي هشيار مي شوند كه ملت ها nations ازبين برود، اديان ازبين بروند، نژادها ازبين بروند و ما بتوانيم همچون يك بشريت زندگي كنيم، همچون يك زمين.
اين دشوار نيست. قدري ادراك.....
و اگر زمين يكي باشد، آنوقت نيازي به سلاح اتمي نيست، به جنگ و ارتش نيازي نيست.
تمام اين مردم..... ميليون ها نفر در سراسر دنيا در ارتش ها خدمت مي كنند، در نيروي دريايي، نيروي هوايي، زندگيشان را تلف مي كنند. مي توان از اين ها در توليدات استفاده كرد. ولي اين فقط وقتي ممكن است كه ملت ها ازبين رفته باشند.
و، *مايتريا*، اين نيز درست است: در گذشته، *بودا* ها، مردمان روشن ضمير، هرگز به خود زحمت نداده اند تا هيچ سخني برعليه ذهن سنتي بگويند، زيرا توجهشان به اشراق خودشان بوده است. ربطي به آنان نداشته است. حتي خيلي از اين "مقدسين" به من گفته اند:
"تو بي جهت در سراسر دنيا اينهمه براي خودت دشمن مي تراشي. اگر فقط در مورد مراقبه و اشراق حرف بزني، هيچكس برعليه تو نخواهد بود." ولي من نمي بينم كه اين سخنان هزاران ساله در مورد مراقبه و اشراق كمك چنداني كرده باشد! بنابراين، من آماده ام تا تمام مخاطرات را قبول كنم، زيرا چيزي براي ازدست دادن ندارم. هرآنچه را كه به دست آورده ام، با من خواهد بود، حتي اگر مصلوب شوم. و اگر مصلوب كردن من بتواند معرفت انساني را كمي بيشتر بالا ببرد، من عاشقش هستم.

اشو عزيز:

پس از يك جست و جوي طولاني در پي مرشدم، چند ماهي است كه سالك شما شده ام.

حالا مي ترسم كه شما بميريد و من نمي توانم معناي زندگيم را بدون حضور شما محقق كنم.

پريم فليكس Prem Felix، تو هنوز بسيار به نفس خودت توجه داري. تو نگران مرگ من نيستي، تو نگران اشراق خودت هستي ، چه بر سر اشراق تو خواهد آمد.

تو آگاه نيستي كه اين عشق نيست، اين اعتماد نيست. تو سعي داري از من استفاده كني.

و عشق هرگز سعي نمي كند استفاده كند. تو هنوز مرشد را نيافته اي، تو فقط باور كرده اي ..... زيرا در اينجا افرادي زيادي در عشقي عميق و سروري عميق هستند، تو آنان را باور داشته اي ، "شايد اينجا مرشدي باشد". ولي اين يك شايد است.

اگر تو واقعاً مرشد خودت را يافته باشي، اشراق خودت را پاك از ياد مي بري.

در يافتن مرشد، تو پيشاپيش طريق را يافته اي. در يافتن مرشد، تو پيشاپيش كسي را يافته اي كه با تو خواهد بود، حتي پس از مرگ. اين معناي بودن با مرشد است.

يكي از سالكان، از آمريكا، داستاني از صوفيان فرستاده است. او از اين داستان حيرت كرده بود. مي خواست معني آن را بداند. اين به *فليكس* هم كمك مي كند.

داستان اين است: مردي در حال غرق شدن است و براي كمك فرياد مي كشد.

دستي در پيشش دراز مي شود. شب است و نمي تواند ببيند كه آن دست از كيست؟

مي پرسد: "تو كيستي؟" و مرد مي گويد، "يك دوست."

ولي مردي كه در حال غرق شدن است مي گويد، "نه. من نمي خواهم توسط يك دوست نجات داده شوم." داستاني بسيار عجيب است.

باردیگر فرياد مي كشد، "كمك! نجاتم دهيد!" و همان دست نزد او مي رسد و او باز هم همان سوال را تكرار مي كند، "اين دست كيست؟" و پاسخ مي آيد، "من خدا هستم."

و مرد مي گويد، "نه. نمي خواهم توسط يك خدا نجات داده شوم."

و بار سوم كه او فرياد مي زند، باز هم همان دست پيش مي آيد و او بازهم همان سوال را مي كند، "لطفاً بگو، تو كيستي؟" و پاسخ مي آيد، "من يك مرشدم."

و مرد مي گويد، "حالا خوب است. مي توانم به تو اعتماد كنم."

داستان عجيب است. او حتي نمي تواند به خدا اعتماد كند، ولي مي تواند به مرشد اعتماد كند. تعابير بزرگي دارد.

از جنبه ی روحاني، نجات يافتن توسط يك دوست ممكن نيست، زيرا دوست، خودش در حال غرق شدن است. او در همان قايق است، آگاهي او والاتر نيست. چگونه مي تواند تو را نجات دهد؟

مسئله ي نجات معمولي نيست. كسي غرق مي شود و تو او را نجات مي دهي. اين يك تمثيل است. دوست در همان مرتبه ي آگاهي است، نمي تواند تو را نجات دهد.

ولي خدا؟ ، مرد غريق حتي دست خدا را هم رد كرد، زيرا خدا دست ندارد، صورت ندارد، بدن ندارد. خدا يك آگاهي است ، آگاهي چگونه مي تواند دست او را بگيرد؟

خدا يك شخص نيست، بلكه فقط يك حضور است، نه يك گل، بلكه تنها يك رايحه است.

يك رايحه چگونه مي تواند او را نجات دهد؟ وقتي كه نجات يافتي مي تواني از آن رايحه لذت ببري، ولي رايحه نمي تواند تو را نجات دهد. وقتي كه نجات يافتي، مي تواني از خداوند به عنوان يك حضور لذت ببري، ولي آن حضور نمي تواند تو را نجات دهد.

ولي لحظه اي كه آن مرشد صوفي مي گويد، "من يك مرشدم،" آن دست بي درنگ دستش را مي گيرد و مي گويد، "اين دست درست است. فقط يك مرشد مي تواند مرا نجات دهد." ، زيرا مرشد هر دو است. او يك انسان است و يك خداست. و البته، يك دوست هم هست.

مرشد هر سه نقش با هم است: او يك دوست هست، ولي نه فقط يك دوست. او يك خداست، ولي نه فقط يك خدا. در او، خداوند حضور دارد، در او عشق به والاترين اوج خود رسيده است. او مي تواند يك ناجي باشد.

اين داستان يقيناً عجيب است و مي تواند همه را گيج كند. *فيلكس*، اگر تو مرشد را يافته اي، آنوقت نگران مرگ مرشد نباش. مرشد هرگز نمي ميرد. اگر تو عاشق بوده اي، مرشد تو تا ابد در عشق تو زنده خواهد بود.

و اين شهوت براي اشراق را دور بينداز، زيرا اين يك مانع است. فقط كساني مي توانند به اشراق برسند كه خواهش به اشراق رسيدن را دور انداخته اند.

و چرا بايد نگران آينده باشي؟ ، من زنده هستم! به جاي نجات يافتن توسط من، *همين حالا* ، آيا در خواست ملاقاتي در آينده داري؟

يافتن مرشد، به نوعي ظريف، يافتن اشراق خودت است، زيرا خود حضور مرشد تمامي وجودت را مي لرزاند و نشاطي تازه به تو مي دهد. نسيمي تازه از درونت عبور مي كند، و غباري را كه در طول قرن ها گردآورده اي، با خودش مي برد.

درواقع، داستان هايي از مريدان بزرگي همچون *ماهاكاشياپا* *mahakashyapa* وجود دارد كه روزي به *بودا* مي گويد، "من تنها به يك شرط مريد تو مي شوم." *بودا* گفت، "چه شرطي؟"

و *ماهاكاشيابا* گفت، "تو بايد از من در برابر اشراق محافظت كني. وقتي كه من به اشراق برسم، مرشد را از دست مي دهم، ديگر مريد نخواهم بود. و من به هيچ قيمتي حاضر نيستم تو را از دست بدهم. من مي توانم اشراق را به كلي از ياد ببرم. اشراق من تو هستي."

بودا خنديد و گفت، "*ماهاكاشيابا* ، تو نميداني كه با همين ادراك و عشق شفاف كه داري، به من نشاني مي دهي كه تو نخستين مريد من خواهي بود كه به اشراق مي رسد."

و *ماهاكاشيابا* نخستين مريد او بود كه به اشراق رسيد. او خيلي خشمگين بود و براي چند روز حتي با *بودا* حرف نمي زد. هرگاه *بودا* از كنارش رد مي شد، او چشم هايش را مي بست.

عاقبت *بودا* گفت، "حالا فراموشش كن. هر اتفاقي كه افتاده، افتاده است. من از تو نخواهم خواست كه مرا ترك كني و يا براي نشر پيام من سفر كني. من هيچ توجهي به اشراق تو نمي كنم. مي تواني مريد من بماني."

و اشك هاي شوق در چشمان *ماهاكاشيابا* حلقه زد و به پاي *بودا* افتاد و گفت، "اين چيزي بود كه از آن وحشت داشتم: كه شايد حالا ديگر به من اجازه ندهي كه پايت را لمس كنم. و من قبلاً به تو هشدار داده بودم." *بودا* گفت، "اين در اختيار من نيست كه تو را به اشراق برسانم و يا مانع رسيدن به اشراق تو شوم. تو با چنان شفافيتي آمدي كه من دريافتم تو بزودي به اشراق مي رسي."

مردي كه بتواند اشراق را آرزو كند و بتواند از مرشد فقط به عنوان وسيله استفاده كند عشق را نمي فهمد و مريد بودن را درك نمي كند.

از مرشد نمي توان استفاده كرد.

فقط مي تواني به سادگي سعي كني تا حد ممكن عميقاً در وجودش حل شوي.

يك روز، بدون هيچ اخطار، اشراق فرا مي رسد ، ناگهاني. اين يك روند تدريجي نيست، قسطي نمي آيد. ناگهاني مي آيد، و تو رفته اي. فقط يك حضور خالص باقي مي ماند.

بنابراين نگران مرگ من نباش. زماني كه زنده هستم، از اين لحظات استفاده كن تا خودت را حل كني. و اگر بتواني از اين لحظات براي محلول كردن خود استفاده كني.....

و اشراق را فراموش كن ، وگرنه اين يك مانع هميشگي خواهد ماند. فقط از اينجا بودن لذت ببر. برقص و بخوان. با اشراق چه مي خواهي بكني؟ نمي تواني آن را بخوري، نمي تواني آن را بنوشي ، مطلقاً بي فايده است. پس فقط اميدوار باش كه خيلي زود نيايد!!

اشو عزيز:

چنين گفته شده: چشمانت را ببند، به دورن بنگر و زيبايي را ببين.

ولي من دوست دارم كه چشمانم را باز نگه دارم. من دوست دارم مردم را ببينم، مكان ها را، اشياء را، درياچه ها، كوهستان ها، رودخانه ها، نهرها، حيوانات و پرندگان را، ولي بيشتر از همه دوست دارم شما را ببينم، اشو.

آيا ممكن است كه با چشم باز به درون رفت و جمال را ديد؟

آناند ويمال Anand Vimal، در بازنگه داشتن چشم هايت اشكالي وجود ندارد.
با شدت تمام كوهستان ها، ماه، خورشيد، درختان....را دوست بدار.
هرآنچه را كه در جهان هستي وجود دارد دوست داشته باش.
و تو مي خواهي چشم هايت را باز نگه داري تا مرا هم ببيني. اشكالي ندارد، ولي بايد يادآوري كنم كه در درونت، سرزميني بس زيباتر، بسيار قشنگ تر از ستارگان، بسيار زيباتر از درختان وجود دارد كه نمي تواني با چشمان باز ببيني.
و تاجايي كه به من مربوط است، با چشمان باز فقط مي تواني بدن مرا ببيني.
با چشمان بسته، قادر خواهي بود وجود مرا هم ببيني، كه همان عصاره ي الوهيت است.
بنابراين نيازي به ثابت ماندن نيست. و زيبايي چشم ها در اين است. شايد هرگز به اين فكر نكرده باشي. گوش ها پيوسته باز هستند. چشم هاي تو طبيعتاً چنين ساخته شده اند كه مي تواني آن ها را ببندي، مي تواني باز كني، مي تواني ببندي، مي تواني بازكني.....
بنابراين هرگاه مي خواهي درختان را و زيبايي غروب را ببيني، چشمانت را باز نگه دارد.
و هرگاه مي خواهي زيبايي دنياي درون را ببيني، چشم ها را ببند.
و اين ورزش خوبي هم هست!
تو دنياي بيرون را ترك نمي كني: تو فقط هر دو را در دسترس قرار مي دهي.
و وقتي كه مي تواني هردو را داشته باشي، چرا فقط بايد يكي را داشته باشي؟
و دورن، كيفيت دارد و به طرز عظيمي برتر است.
درواقع، هر زيبايي كه در بيرون مي يابي، درست مانند اين است كه بازتاب ماه را در درياچه ديده باشي. بيرون تنها يك بازتاب است. درون است كه واقعي است ، وجودين است.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

مردماني هستند كه با نگاه كردن به بيرون مخالف هستند. مردماني مذهبي وجود دارند كه با نگاه به بيرون مخالفت مي كنند. در *جينيسم* دو فرقه وجود دارد: يك فرقه معتقد است كه *ماهاويرا*، مرشد اعظم، عادت داشته با چشم بسته مراقبه كند و فرقه ي ديگر معتقد است كه او با چشم باز مراقبه مي كرده است. اين تنها تفاوت بين اين دو فرقه است و آنان بيست و پنج قرن است كه بر سر اين نكته مي جنگند و در جدل و جدال هستند.

از روستاي كوچكي به نام *دواس* dewas مي گذشتم و يك معبد *جين* را ديدم كه بر در آن سه قفل بزرگ زده بودند. پس از راننده ام خواستم تا اتومبيل را متوقف كند تا جويا شويم كه چه بر سر اين معبد آمده است. و خبر شدم كه اين معبد پانزده سال است كه باز نشده است.

آن دو فرقه ي جين، هردو با هم اين معبد را ساخته بودند، زيرا تعدادشان در آن روستا بسيار كم بوده است. هر كدام به تنهايي نمي توانستند آن معبد را بسازند. وگرنه هركدام معابدشان را جداگانه مي سازند.

ولي آنان توافق كرده بودند كه باهم يك معبد بسازند و همچنين بر سر مالكيت مجسمه ي *ماهاويرا* در درون معبد نيز توافق كرده بودند ، كه صبح تا ساعت 12، يك فرقه عبادت كنند و از ساعت دوازده تا غروب، فرقه ي ديگر. نخست آن فرقه اي عبادت كند كه به چشمان بسته باور داشتند!! زيرا يك مجسمه ي مرمرين است..... يا مي تواني آن را با چشمان باز بسازي و يا با چشمان بسته. عروسك ژاپني نيست كه هروقت آن را بخواباني، چشمانش بسته شود و هروقت بايستد چشمانش باز! مجسمه ي مرمرين بسيار سخت است..... پس مجسمه را با چشمان بسته ساختند. فرقه ي دوم دو چشم باز كاغذين روي آن قرار مي دادند. آنوقت مي شد *ماهاويرا* ي آنان! و گاه گاهي..... در آنجا هميشه جنگ هايي برپا بود زيرا كسي از فرقه ي اول بعد از ساعت دوازده براي عبادت مي ماند، آنوقت كسي از فرقه ي دوم وارد مي شد و او را بيرون مي انداخت و او فرياد مي زد، "شما عبادت مرا خراب كرديد و عبادت را نمي توان ساعتي انجام داد. مي توانيد چند لحظه منتظر بمانيد."

ولي چرا آنان بايد منتظر بمانند؟ مقرر شده بود كه همه بايد ساعت دوازده بيرون بروند. و فرقه اول مشغول عبادت بود كه فرقه دوم مي آمد و روي آن مجسمه چشمان باز را قرار مي داد.

و آنوقت با هم دعوا مي كردند و گلاويز مي شدند و باهم مشت زني داشتند.....

و اين مذهبي بدون خشونت است ، به عدم خشونت معتقد است!

و يك روز اوضاع خيلي خراب شد. خونريزي شده بود. مردم چماق هايشان را آوردند و سرهاي همديگر را شكستند. پليس آمد و آنان را بازداشت كرد و معبد را بست.

تا دادگاه راي ندهد، قفل برداشته نمي شود.

ولي از ترس اينكه فرقه ي ديگر قفل را بشكند، اين فرقه يك قفل بزرگتر آورد و به آن قفل اول اضافه كرد. فرقه ي دوم هم قفلي بزرگتر آورد و زد. پس سه قفل بر در آنجا بود و دادگاه هنوز تصميم نگرفته بود. زيرا چگونه تصميم مي گيري كه *ماهاويرا* با چشم باز مراقبه مي كرده و يا با چشمان بسته؟!

به راننده گفتم، "اگر قاضي را مي شناسي، مرا نزد او ببر."

گفت، "ولي چرا بي جهت درگير مي شويد؟ من هميشه شما را ديده ام كه بي جهت در چيزها درگير مي شويد، موردهاي نامحبوب.... و به آن ها مي جهيد. ما بايد به جايي برويم كه بايد برويم."

گفتم، "نگران نباش. فقط نزد قاضي برو."

نزد قاضي رفتم و به او گفتم، "آمده ام تا به شما كمك كنم.، زيرا هنوز نتوانسته ايد تعيين كنيد كه آيا *ماهاويرا* با چشمان باز مراقبه مي كرده و يا با چشمان بسته."

گفت، "مي توانيد به من كمك كنيد؟"

گفتم، "البته. هيچكس ديگر نمي تواند به شما كمك كند."

گفت، "خوب پس بگوييد."

گفتم، "او هميشه پلك مي زد."

نمي تواني چشمانت را پيوسته باز نگه داري و نمي تواني آن ها را هميشه بسته نگه داري.
بايد پلك بزني، اين كار چشمانت را تازه نگه مي دارد. پلك زدن روندي طبيعي است،
درست مانند شيشه شوي جلوي اتومبيل است. شيشه پاك كن ها را حركت بده.
چشمان تو بسته مي شوند و باز مي شوند. آن ها پيوسته خودشان را تميز نگه مي دارند،
غبارها را مي زادينـد.

پس *ويمال*، هردو خوب هستند. گاهي با چشمان باز مراقبه كن. گاهي با چشمان بسته مراقبه كن. ولي هرگز پلك زدن يادت نرود.

فصل چهارم

12 فوريه 1987 ، هشت صبح

رشته ادراك

اشو عزيز:

تقريباً هشت سال پيش، در يك ديدار خداحافظي، فراخوانده شدم و از من پرسيديد:

"آيا چيزي داري كه به من بگويي؟"

من سر تكان دادم و چيزي قوي را احساس كردم كه مي خواستم بگويم،

ولي حتي نتوانستم يك كلمه بيان كنم.

گفتيد، "تورا شنيدم."

امروز دريافتم كه چه مي خواستم به شما بگويم: "دوستتان دارم." خودم شنيدم.

آناندا گووينـد Anand Govind، مشكل ترين چيز شنيدن خودت است.

ذهن تو چنان پر از ديگران، سروصداهاي بسيار، رفت و آمد زياد افكار و عواطف است كه آن صداي كوچك قلب تو در آن غرق مي شود.

براي تو هشت سال طول كشيد تا آن را بشنوي. هنوز زود است. مردماني هستند كه پس از هشتاد سال هم آن صدا را نشنيده اند و بيشتر مردم، بدون شنيدن قلبشان، بدون شنيدن آن صداي خفيف و كوچك مي ميرند. يادم هست آن لحظه را كه از تو پرسيدم، "آيا چيزي داري كه به من بگويي؟" زيرا من در چشمانت، بي قراري قلبت را ديده بودم. ولي تو نتوانسته بودي آن را بشنوي. تو يقيناً مي دانستي كه چيزي براي گفتن وجود دارد ، ولي هر چه بود، بسيار مبهم و نامشخص بود.

اينك پديده اي فشرده گشته است و ذهن تو نيز همچنين بيشتر و بيشتر ساكت شده است.

مي تواني دل را بشنوي. شاد باش و از جهان هستي شاكر باش، زيرا تو خوش اقبال و بركت يافته اي. بيشتر مردم با چيزي براي گفتن به دنيا مي آيند، چيزي براي بيان كردن، چيزي براي آفريدن. و دل هايشان پيوسته بر در ذهن هايشان مي كوبد، ولي ذهن ها چنان در اغتشاش هستند كه آن درزدن ها شنيده نمي شود.

زماني كه شروع كردي به شنيدن آن دركوفتن ها، دوچيز را نشان مي دهد: ذهنت آرام تر و ساكت تر شده است و دوم: تو از چيزهاي ژرفتر در زندگي آگاه گشته اي.

وقتي به تو گفتم، "تو را شنيدم،" ، زيرا اشك را تقريباً در چشمانت ديدم ، آنچه كه براي تو و ذهنت روشن نبود، در چشمانت آشكار بود.

چشم ها چنان زياد حرف مي زنند كه زبان در مقايسه با آن ها به نظر فقير مي آيد.

من دقيقاً همان چيزي را شنيدم كه تو اكنون شنيده اي : "دوستت دارم."

اين يكي از دشوارترين پديده هاست: شنيدن دركوفتن عشق، زيرا عشق سروصدا نمي كند، زماني كه به ذهن تو مي رسد، صدا نمي كند. اين تجربه اي مطلقاً ساكت است.

تو هرگز از گذر آن از دل به ذهن آگاه نمي شوي. اين سفري دراز است.

در جسم، قلب تو با سرت فاصله ي چنداني ندارد، فقط چندين اينچ ، ولي از نظر وجودين، ذهن تو يك قطب است و دل، قطبي ديگر. و فاصله زياد است. ولي عشق بسيار آهسته راه مي رود ، درست همانگونه كه بهار مي آيد: نمي تواني صداي پايي بشنوي و نمي تواني ردپايي ببيني. ناگهان بهار آنجاست. پيش از اينكه آن را بشنوي، قبل از اينكه از آن آگاه شوي، درختان از آن آگاه مي شوند، آن ها شروع به رقصيدن مي كنند. گل ها از آمدنش آگاه مي‌شوند: آن ها دل هايشان را به روي پيام آوري جديد باز كرده اند. پرندگان آگاه شده اند: شروع كرده اند به خواندن بهترين آوازهايشان.

اگر مي‌شنيدي.... و من به آنچه مي گويي اعتماد مي كنم، زيرا بدون شنيدن آن، مي توانستي هرچيز ديگري بگويي، به جز "دوستت دارم."

اين چيزي خطرناك نيز هست. درست مانند راه رفتن روي لبه ي تيغ است، زيرا عشق در نهايت يعني محلول شدن و ذوب شدن و ناپديد شدن. عشق يك بازي نفساني نيست، به سمت هيچ بودن و كسي نبودن پيش مي رود. عشق از تو شخصي ويژه نمي سازد، تو را فردي مطلقاً معمولي مي سازد، درست مانند درختان و بوته ها و رودخانه ها و كوه ها.

ولي احتياط كن، زيرا عشق چيزي جامد نيست كه تصاحبش كني. برعكس، عشق يك انرژي است. مي تواني توسط آن تسخير شوي. و بيشتر مردم دنيا در تلاش براي تصاحب عشق، عشقشان را كشته اند. لحظه اي كه عشق را تصاحب كني، آن را نابود كرده اي، از آن يك شيئ ساخته اي. آنوقت مي تواني اتاق نشمين خود را با قفسي طلايي و پرنده‌ی عشق بي جان تزيين كني. اگر مي خواهي آن پرنده زنده باشد، تو بايد ازميان بروي ، نمي توانيد باهم وجود داشته باشيد.

تو شنيده اي، "من دوستت دارم" : به زودي "من" ازميان خواهد رفت، فقط عشق باقي خواهد ماند، زيرا با ازبين رفتن "من" از يك سو، "تو" نيز از سوي ديگر ازبين خواهد رفت.

نهفته در وراي اين پيام، بازهم چيزي ديگر نهفته است و آن فقط "عشق" است ، نه "من"، نه "تو".

ولي مردم بسيار حيله گر هستند.....نمي توانيد تصور كنيد. يكي از سالكان، *زرين Zarrin*، از *سوامي آجيت ساراسواتي Swami Ajit Saraswati* كه تقريباً بيست سال است با من در ارتباط است پرسيد..... او در آمريكا در جمع commune ما بود و روزي كه آنجا را ترك مي كرد به من قول داد كه پيام مرا منتشر خواهد ساخت.

ولي من روزهاست كه اينجا هستم و او در اين اطراف ديده نشده است. *زرين* تعجب كرده بود. وقتي با او ديدار كرد، از *آجيت ساراسواتي* پرسيده بود، "چرا نمي آيي؟"

و ذهن مكار چنين است: او گفته بود، "من عاشق *اشو* هستم. *اشو* در قلب من است. نيازي نيست كه به *آشرام* بروم و او را ببينم."

آيا زبان عشق اين است؟ اين ذهن مكار است كه نمي خواهد واقعيت را بپذيرد كه *آجيت ساراسواتي* اثبات كرده كه يك ترسو است. او از برتري طلبان *هندو* كه *پونا* از آنان پر است، مي ترسد. آمدن نزد من مخاطره آميز است، خطرناك است. بسيار معتبرتر بود كه او حقيقت را مي گفت: "من يك ترسو هستم و نمي توانم بيايم زيرا كه از جامعه مي ترسم."

ولي به جاي گفتن اين، مي گويد، "من *اشو* را خيلي زياد دوست دارم. او هميشه در قلب من است." ، براي همين، نيازي به آمدن اينجا نيست!" اگر چنين باشد، پس او چرا نزد همسرش مي رود؟ چرا نزد فرزندانش مي رود؟ ، آيا آنان را دوست دارد يا نه؟! چرا او نزد دوستانش مي رود؟ ، آيا عشقي وجود دارد يا نه؟ يا اينكه تنها استثنا، من هستم.؟

بگذاريد روزي بيايد ، بايد كه بيايد ، _ ولي من او را نخواهم ديد، زيرا كه خيلي دوستش دارم! او در قلب من است. چرا بايد او را ببينم؟! حتي *زرين* شوكه شده بود ، طوري كه او واژه ي "عشق" را به كار برده بود.

تو درست شنيده اي، زيرا من به ياد دارم كه هشت سال پيش آن را شنيدم. اينك به تو مي گويم كه روزي فقط عشق را خواهي شنيد: نه "من" و نه "تو" ، فقط احساسي اقيانوس گونه از عشق ، به تمام زندگان، به تمامي جهان هستي، كه تو را فرامي گيرد.

تازماني كه عشق بال هايش را در تمامي آسمان نگشايد، زنداني باقي خواهد ماند ، يك شكوه زنداني. عشقت را زنداني نكن، زيرا عشق خود روح تو است.

اشو عزيز:

زماني گفتيد كه وقتي در مدرسه ي عرفاني شما باشيم، زندگاني هاي پيشين ما همچون تجربه هاي هرروز خواهد بود. در اينجا، روزهاي من چنان سرشار است و رقص شما چنان واگيردار است كه من ديگر به جز رقصيدن با شما تا تمامي وجودم آتش بگيرد، به چيزي ديگري اهميت نمي دهم. آيا من عقلم را از دست داده ام؟

دواگيت، اول اينكه تو عقلی نداشته اي! پس مطلقاً ايمن هستي، نمي تواني آن را از دست بدهي. و حتي اگر هم فرد بايد ذهنش را از دست بدهد، فرد چيزي را از دست مي دهد كه او را از جهان هستي جدا مي سازد. لحظه اي كه ذهن گم شود، ناگهان خودت را تنظيم و هماهنگ مي يابي.

اين چيزي است كه براي تو رخ داده است. در حال رقص، وقتي ديوانه وار آواز مي خواني، هشيار مي گردي..... از ترانه هاي پرندگان، از رقص طاووس ها، از پرواز عقاب ها. و همگي شما يكي هستيد.

چارلز داروين، وقتي اعلام كرد كه انسان از ميمون ها آمده است، فقط قسمتي حق داشت. ولي او فقط با يك بخش از حقيقت برخورد كرده بود. در ديدگاه من، انسان در خودش تمامي حيوانات و تمامي درخت ها و تمام پرندگان را دارد. وقتي كه او مي رقصد، اين طاووس است كه در او مي رقصد، وقتي كه مي خواند، اين فاخته است كه در او مي خواند، وقتي كه مي دود، اين آهو است كه در او مي دود. وقتي كه با زيبايي طلوع برجاي خشكش مي زند، يك درخت شده است. وقتي كه در زيرباران مي رقصد، او چيزي را مي شناسد كه در ژرف ترين روح هاي تمامي درختان رخ مي دهد. وقتي كه سرشار از نور مي شود، تمامي ستارگاني كه در او نهفته اند، به تجلي در مي آيند.

انسان فقط نژادي از حيوانات نيست. انسان تركيبي عظيم از تمامي موجودات زنده است ، زنده، رقصان، آوازخوان، مسرور.

ذهن آشغال است. هرچه زودتر آن را از دست بدهي، بهتر است. آنگاه چيزي مانع حرف زدن تو با درختان نيست و كسي مانع رقص تو در باد يا مانع گفتگوي تو با ستارگان نيست.

البته، دنيا خواهد گفت كه تو ديوانه اي، ولي دست كم من در اينجا هستم ، اكثريتي با يك نفر! ، كسي كه به تو مي گويد به وطن بازگشته اي، سالم شده اي.

اشو عزيز:

هرچه بيشتر سعي مي كنم شما را بفهمم، شما بيشتر مرا حيران مي سازيد.

شما هر روز بيشتر و بيشتر اسرارآميز مي شويد.

اين راز بي پايان چيست؟

آناند مايتريا، مي گويي *"هرچه بيشتر سعي مي كنم شما را بفهمم، شما بيشتر مرا حيران مي سازيد*. از فهميدن من دست بردار. فقط با من باش. سعي براي درك كردن، مشكل‌آفرين است. فقط در اينك اينجا باش ، نيازي به فهميدن نيست. من مشكلي نيستم و يك *هيپنوتيزم* كننده هم نيستم. من يك حضور زنده ام. سعي نكن مرا درك كني.

وگرنه، اگر عاشق من باشي، احساس حيرت خواهي كرد و اگر مرا دوست نداشته باشي، دشمن من خواهي شد. نتيجه ي سعي كردن يكي از اين دو است.

اگر دوست و دشمن، هردو، بتوانند فقط با من در سكوت باشند، ادراك به خودي خود حاصل خواهد شد. ادراك محصولي جانبي از ارتباط در سكوت است. تو دانش‌آلوده نخواهي شد، بلكه بسيار از ادراك سرشار خواهي شد. ولي اين نوعي كاملاً متفاوت از ادراك است.

تو هيچ تلاشي برايش نكرده اي، ادراك بر تو باريدن گرفته است.

هر ادراك كه از تلاش كردن تو آمده باشد، مي تواند گم شود. شايد اگر بيشتر تلاش كني، شروع كني به ديدن امور در نوري ديگر. شايد با تلاش كمتر تو رشته ي ادراك را از دست بدهي. بنابراين، يك نوع ادراك وجود دارد كه در واقع بايد آن را دانش‌آلودگي خواند، چيزي كه با تلاش به دست مي آيد. و نوعي ادراك هم هست كه با سعي كردن حاصل نمي شود، بلكه فقط زماني طلوع مي كند كه تمامي تلاش ها از ياد رفته باشند.

ادراك مانند خوابيدن است. اگر تلاش كني كه به خواب بروي، خوابيدن بسيار دشوار خواهد شد. خود تلاش تو، مانع مي شود. و مردمان به اصطلاح عاقلي وجود دارند كه به ديگران توصيه مي كنند كه فلان ذكر را بگويند و يا پيش از خوابيدن دوش آب‌گرم بگيرند ، و تمام اين تلاش ها تو را بيشتر بيدار نگه خواهند داشت.

وقتي مردم از من مي پرسند كه در وقت بي‌خوابي چه بايد بكنند، مي گويم، "در تاريكي شب، تنها، براي يك پياده روي طولاني برو. خواب را كاملاً فراموش كن. اگر خوابت نمي برد، يعني كه نيازي به خوابيدن نداري. و پس از يك پياده روي طولاني در جنگل، در تنهايي خودت، آسوده خواهي شد. يا اگر نمي تواني چنين كني، آنگاه فقط چشمانت را ببند،

فقط منتظرش باش. تماشا كن كه خواب از كدامين در وارد مي شود. و صبح روز بعد وقتي بيدار مي شوي خواهي گفت، "خداي من، خواب كي و ازكدام در آمد؟"
وقتي كه هيچ تلاشي نمي كني، آسوده مي شوي. تلاش توليد تنش مي كند و تو نمي تواني با تنش به ادراك برسي. فقط در حضور من آسوده باش و ديگر مشكلي چون حيران شدن، پيش نخواهد آمد. تو خواهي فهميد، ولي اين ادراك همچون يك دانش نخواهد آمد.
بيشتر و بيشتر شبيه عشق خواهد آمد، كه آن را مي شناسي و با اين حال نمي شناسي.
ميليون ها نفر عشق ورزيده اند، ولي هيچكس قادر به تعريف آن نبوده است، زيرا عشق را نمي توان به دانستن ترجمه كرد. عشق بسيار خجالتي است.
مي گويي،"*شما هر روز بيشتر و بيشتر اسرارآميز مي شويد.*"
اين نشانه اي خوب است. اين يعني كه تو به من نزديكتر و نزديكتر مي شوي.
هرچه بيشتر به من نزديك شوي، مرا بيشتر اسرارآميز خواهي يافت.
و *مايتريا*، آن لحظه نيز خواهد آمد، كه نه تنها من اسرارآميز خواهم بود، *تو* نيز اسرارآميز خواهي بود. و هرگاه دو راز باهم ديدار كنند، آن ها دو تا نيستند. دو راز هميشه يكي مي شوند، درست مانند اينكه دو صفر هميشه يكي مي شوند، دو هيچي هميشه يكي مي شوند.
مي پرسي، *اين راز بي پايان چيست؟*
اين زندگي است.
اين عشق است.
اين خنده اي ژرف است.

اشو عزيز:

تو تمامي رودخانه هايي هستي كه به اقيانوس مي رسند، جايي كه به نظر مي رسد آسمان در زمين محو مي گردد. سحرگاه در گرماي عشق و ادراك پرمحبت تو حمام مي گيرم و در شامگاه، فرد مي تواند بازتاب ستارگان را در چشمان تو ببيند، جايي كه پژواك هاي دوردست و نواهاي فراموش نشدني را مي توان در سكوت ترانه هاي تو شنيد.
تو حقيقتي ، تو عشقي، تو جمالي.
و با اين همه، براي كسي كه اين را دريابد، گفته مي شود كه اين چيزي جز تهيا نيست.

مرشد عزيز، مرا ببخش، در كوششي براي شكرگزاري از جهان هستي براي تمام اين بركات تو در اينجا، من از بيان جمله اي هوشمندانه قاصرم و همچون شاعري هستم بدون شعر.

ديگر چيزي نمي دانم.

تمام اين چنان وسيع و پهناور است كه اين قلب فقط مي تواند تكرار كند: متشكرم.

بودام شرانوم گچچامي

سنگام شرانوم گچچامي

دارمام شرانوم گچچامي

نيودانو Nivedano، احساس نكن كه در بيان چيزي هوشمندانه قاصر هستي.

گفتن آنچه كه واقعاً هوشمندانه است، غيرممكن است. و اين تصادفي نيست كه هرچه مي گويي شعرگونه است، باوجودي كه تو شاعر نيستي.

شاعر داريم تا شاعر. شاعراني هستند كه شعر مي سرايند، اينان سرايندگان شعر هستند. شعر آنان توخالي است. فقط يك بازي زبانشناسانه و يك بازي لفظي است. آنان فنوني مي دانند كه چگونه چيزي بسازند كه شعر وانمود شود. و شاعراني هم هستند كه حتي از شعر خود نيز آگاه نيستند. آنان سرايندهي شعر نيستند، ولي دل هايشان چنان از عشق و زيبايي و حقيقت سرشار است كه هرچه بگويند شعر مي شود. شايد حتي در قالب نثر باشد، اين اهميتي ندارد. بايد اين را درك كني: شعرهايي وجود دارند كه فقط در شكل، شعر هستند، ولي در واقع نثر هستند. و قطعاتي از نثر وجود دارند كه در قالب نثر هستند، ولي درواقع، شعر هستند.

شعر و نثر مسئله ي شكل و قالب نيست، مسئله، محتوا است. حتي سكوت نيز مي تواند شعر باشد. به اين سكوت گوش بده..... اين سكوت مي تواند هر شكسپير، هر *كاليداس*، هر *ميلتون* را شكست دهد. اين پرندگان شعر نمي سرايند. فقط اين خورشيد زيبا و اين درختان زيبا آن ها را به خواندن برمي‌انگيزند. آن ها هنر سرودن قطعات شعرگونه را ندارند.

آيا فكر مي كني كه طاووس ها براي آموزش رقص به مدرسه مي روند و يا فاخته ها به مدرسه ي موسيقي مي روند؟ يك مدرسه ي موسيقي چه مي تواند به يك فاخته بياموزد؟

هرآنچه كه از دلت بر مي خيزد شعر است: "*تو تمامي رودخانه هايي هستي كه به اقيانوس مي رسند، جايي كه به نظر مي رسد آسمان به زمين محو مي گردد. سحرگاه در گرماي عشق و ادراك پرمحبت تو حمام مي گيرم و در شامگاه، فرد مي تواند بازتاب ستارگان را در چشمان تو ببيند، جايي كه پژواك هاي دوردست و نواهاي فراموش نشدني را مي توان در سكوت ترانه*

هاي تو شنيد. تو حقيقتي ، تو عشقي، تو جمالي. و با اين همه، براي كسي كه آن را دريابد، گفته مي شود كه اين چيزي جز تهيا نيست."

چنين گفته شده كه "تهيا" nothingness است، زيرا هر چيز كه كمتراز اين هيچي باشد، براي بيان تمامي اين ترانه ها و زيبايي و حقيقت كه از آن زاده مي شوند، حق مطلب را ادا نخواهد كرد. رحم يك زن به جز يك تهيا، چيست؟ ولي از اين تهيا، زندگي بيرون مي آيد. و پس از مرگ، زندگي در كجا ناپديد خواهد شد؟ شما بدن را مي سوزانيد. زندگي براي استراحت به تهيا بازمي گردد.

المصطفا به *الميترا* مي گويد: " قدري استراحت روي باد، و زني ديگر مرا چون فرزندش خواهد زاييد."

زايش از هيچي مي آيد و مرگ تو را به هيچي بازمي گرداند. هيچي يك استراحت است ، استراحت غايي. و در دنيا هرچه كه زيباست و توسط انسان آفريده شده، از تهيا بيرون آمده است.

زماني از *پيكاسو* پرسيدند..... او با بوم و رنگ ها و قلم موهايش به ساحل مي رفت تا نقاشي كند. يكي از دوستان دخترش با او بود و از او پرسيد، "امروز چه مي خواهي بكشي؟" او گفت، "نمي دانم." البته كه آن دختر متعجب شده بود و گفت، "پس چه كسي مي داند؟" *پيكاسو* گفت، "اين را هم نمي دانم."

دختر پرسيد، "آيا مي خواهي چيزي بكشي يا نه؟" و او پاسخ داد، "چرا بي جهت مرا آزار مي دهي؟ من در ساحل منتظر مي مانم. اگر نقاشي از ميان هيچي بيايد و بخواهد زاده شود، من برايش يك رحم مي شوم. من آماده ام تا برايش يك مادر شوم. ولي من به آن معنا كه چيزي در ذهنم باشد و بخواهم همان را بكشم، يك نقاش نيستم."

زماني چنين رخ داد: مردي يكي از تابلوهاي *پيكاسو* را به مبلغ يك ميليون دلار خريد. البته مي خواست مطمئن شود كه اين يك تابلوي اصل است و بدل نيست ، در دنيا هزاران تابلوي بدل وجود دارند.

ولي آن منتقدي كه به او كمك كرده بود تا آن را از نمايشگاه بخرد، به او گفت، "نگران نباش، زيرا زماني كه *پيكاسو* اين تابلو را مي كشيد، من در آنجا حضور داشتم. من دوست او هستم. من در خانه اش ميهمان بودم. و اگر هنوز هم مرا باور نداري، با من نزد او برويم."

باهم نزد *پيكاسو* رفتند. *پيكاسو* نگاهي به تابلو انداخت و گفت، "اين اصل نيست."

آن مرد منقد باورش نمي شد. گفت، "چه مي گويي؟ تو اين را در حضور من كشيدي."

حتي منشي *پيكاسو* گفت، "حق با منقد است. شما فراموش كرده ايد. اين تابلوي شماست، اين امضاي شماست."

پيكاسو گفت، "من هيچ چيز را فراموش نكرده ام. ولي اين تابلو اصل نيست، زيرا من همين تابلو را قبلاً هم كشيده بودم. در آن زمان، از ماورا آمد. من هيچ تصوري نداشتم كه چه مي كشم ، فقط زماني از آن هشيار شدم كه درحال رشدكردن بود. و آن تابلوي اصلي در موزه اي مشخص است، مي توانيد برويد و ببينيد، تفاوتي بين اين دو نخواهيد يافت."

"اين تابلوي دوم را مجبور شدم كه بكشم، زيرا فردي آنجا بود كه اصرار داشت تابلويي از من بخرد و من تابلويي نداشتم. و شما نمي توانيد ماورا را بر طبق خواسته ي خودتان برانگيزيد، خودش بايد بيايد. گاهي ماه ها مي گذرد و من حتي يك تابلو هم نمي كشم. و گاهي ماه هاي متوالي مشغول كشيدن هستم، همچون باران از آسمان مي بارد."

"پس چون آن مرد ثروتمند بود و من نياز به پول داشتم و او يك تابلو مي خواست، من به ياد اين تابلو افتادم و اين را كشيدم. بنابراين حق با شماست كه *من* اين تابلو را كشيده ام. ولي به من گوش بدهيد: اين فقط يك كپي است، اصل نيست. من اين را يك تابلوي اصل از *پيكاسو* نمي دانم. تابلوهاي اصيل *پيكاسو* هميشه از ماورا مي آيند ، من فقط يك واسطه هستم.

در اين تابلو، *پيكاسو* فقط يك *تكنسين* بوده، نه يك نقاش."

بنابراين تمامي اين زيبايي، حقيقت و سكوت ونواهاي فراموش نشدني كه مي شنوي.....

به من اعتماد كن، همه از تهيا بيرون مي آيند. من سخن نمي گويم. من فقط در ميان شما يك شنونده هستم.

"مرشد عزيز، مرا ببخش، در كوششي براي شكرگزاري از جهان هستي براي تمام اين بركات تو در اينجا، من از بيان جمله اي هوشمندانه قاصرم و همچون شاعري هستم بدون شعر."

متاسف نباش ، احساس بركت كن كه نمي تواني چيزي هوشمندانه و روشنفكرانه بگويي.

برعكس، قلب تو وارد مي شود و شعر مي آفريند.

تو خوب مي داني كه حرفه ات شاعري نيست، ولي شعر در انحصار حرفه اي ها نيست.

بزرگترين شعر ها را حرفه‌اي ها نسروده اند، بلكه آن ها را سالكان غيرحرفه‌اي خلق كرده اند كه نمي دانستند چه مي كنند.

لحظه اي كه فردي كارشناس و حرفه اي مي شود، ديگر نظري بر ماورا نخواهد داشت.

او فقط در ذهنش به نقاشي كردن يا شعرسرودن يا مجسمه سازي مي پردازد. اين ساخته ي انسان است. و تا زماني كه چيزي از وراي انسان، از وراي ذهن نيايد، چيزي ماورايي نباشد ، يك شعر نخواهد بود.

متاسف نباش، درعوض شادمان باش ، كه مي خواستي چيزي هوشمندانه بگويي، ولي در عوض، همچون شاعري سخن مي گويي كه نمي داند شعر چيست. هيچ شاعري نمي داند كه شعر چيست. استاداني كه شعر تدريس مي كنند، شعر را مي شناسند، ولي هرگز يك بيت هم شعر نسروده اند. دنيايي عجيب است: جايي كه كارشناس ها سطحي هستند و غيرحرفه اي ها عمق جهان هستي و اوج بلندي هاي *هيماليا* را لمس مي كنند.

"ديگر چيزي نمي دانم." اين عالي است! جهل دخترعموي cosine-sister معصوميت است. تفاوت زيادي وجود ندارد: جهل خفته است و معصوميت، بيدار. لحظه اي كه درك كني كه ديگر چيزي نمي‌داني، به آن قلب معصوم بسيار نزديك شده‌اي. فقط قدري هشياري بيشتر، و تو بيدار خواهي شد.

"تمام اين چنان وسيع و پهناور است كه اين قلب فقط مي تواند تكرار كند: متشكرم."

درواقع، هر قلب، با هر تپش خودش همين عمل را انجام مي دهد. تو اين را درك نكرده اي، زيرا كه زبان دل را نمي داني. اين آغاز درك زبان دل است. هر تپش قلب، يك "متشكرم" است.

يكي از مرشدان *زن* عادت داشت وقتي كه از خواب برخيزد با صداي بلند بگويد، *"بوكوجو Bokuju*، آيا هنوز اينجايي؟" ، اين نام خودش بود. و مريدانش بسيار شرمنده مي شدند: "اگر كسي اين را بشنود، فكر مي كنند كه ديوانه ايد. چرا چنين مي كنيد؟"

او گفت، " شب، وقتي به خواب مي روم، مي گويم، *"بوكوجو*، كسي نمي داند كه آيا فردا صبح قادر خواهي بود تا خورشيد زيبا را وپرندگان و درختان قشنگ را ببيني يا نه.

بنابراين، وقتي بيدار مي شوم، نخستين كاري كه مي خواهم بكنم اين است كه مطمئن شوم آيا *بوكوجو* هنوز اينجاست."

پس او عادت داشت صدا بزند، *"بوكوجو*، آيا هنوز اينجايي؟" ، و آنوقت خودش مي گفت، "بله قربان!" فقط آنوقت بود كه از رختخواب بيرون مي آمد.

مريدانش گفتند، "اين مطلقاً جنون آميز است." او گفت، "شايد باشد، به نظر شما. ولي نه براي من ، زيرا من *بوكوجو* نيستم. *بوكوجو* نام بدن من است و شخصيت من. پس از يك خواب عميق، مي خواهم بدانم كه آيا اين بدن هنوز اينجاست يا نه، وگرنه چه كسي از بستر برخواهد خاست؟ و وقتي «بله قربان!» را مي شنوم آنوقت مي گويم «خوب شد: يك روز بيشتر براي زندگي كردن، يك روز بيشتر براي عشق ورزيدن و يك روز بيشتر براي رقصيدن در پيش است."

حق با تو است. زيرا به سبب فقر زبان، فقر فلسفه و فقر مذهب، انسان كاري بهتر از اين نمي تواند انجام دهد كه در طول هزاران سال گفته شده.....

كسي نمي داند كه نخستين بار چه كسي اين را گفته است:

بودام شرانوم گچچامي Buddham Sharanam Gachchhami :

نزد آن شخص بيدار مي روم،

سنگام شرانوم گچچامي Sangam Sharanam Gachchhami

نزد جمع آن شخص بيدار مي روم،

دارمام شرانوم گچچاميDhmma Sharanam Gachchhami

نزد حقيقت غايي آن شخص بيدار مي روم.

اين تنها دعاي موجود است، زيرا چيزي جز سپاس و شكرگزاري نيست.

فصل پنجم

12 فوریه 1987، هفت بعدازظهر

خدا دست ندارد

اشو عزیز:

به نظر من شما تنها شخصی در دنیا هستید که هرگز مرا ناکام نمی کنید،
هرگز ترکم نمی کنید، هرگز به من دروغ نمی گویید و هرگز مرا آزار نمی دهید.
این عشق و سرور و شعفی که من گاهی در نزدیک بودن با شما در خودم احساس می کنم،
به نظر تنها چیز واقعی در این دنیا است. چرا همیشه قبل از اینکه آماده باشم
به درون نظر کنم می باید همیشه از دنیای بیرون ناکام شده باشم؟

آناند تاریکا Anand Tarika، ناکام نشدن و آزارندیدن در کنار من آسان است، به این دلیل ساده که تو هرگز انتظاری از من نداری. تمامی مشکل این است: لحظه ای که شروع کنی به توقع داشتن، ناکامی و آزار امری حتمی است.

عشق تو به من بی توقع است و انتظاری از من نداری. من هرچه دارم به شما می دهم ، نه اینکه شما تقاضایی داشته باشید، بلکه چون من خیلی از آن گرانبارم. چنان وفوری در من هست که من باید ببخشم ، مهم نیست به چه کسی؛ هرکس که آماده ی دریافت باشد، من در دسترس هستم.

این چیزی در من نیست که تو را ناکام نمی سازد؛ چیزی در تو است که هیچ انتظاری از من نداری. روزی که از دنیا هیچ توقعی نداشته باشی، دیگر برایت ناکامی وجود نخواهد داشت.

با بودن در کنار یک مرشد فقط باید یک درس ساده را بیاموزی: چرا اینهمه شعف داری، چرا اینهمه شادمانی. شادی و شعف تو به من بستگی ندارد، من تنها یک بهانه ام. این مال خودت است. فقط با دنیای بیرون طوری رفتار کن که با من رفتار می کنی و درشگفت خواهی شد: همان مردم، همان موقعیت هایی که بسیار آزاردهنده بودند، دیگر آنگونه وجود ندارد. برعکس، همان ها به منبعی عظیم از تغذیه تبدیل می شوند.

تمامش بستگی به خودت دارد ، نه به من.

آن کذب در اینجاست: و اگر نزد کشیشان و موعظه گران بروی به تو خواهند گفت که تو به سبب وجود آنان است که خوشحالی ، به سبب عیسی مسیح، به سبب *گوتام بودا* و به دلیل سنت بزرگی که در آن هستی شادمانی. آنان به مسموم کردن شما ادامه می دهند.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

این برای نفس‌هایشان بسیار ارضاکننده است که مردمان بسیاری به‌سبب وجود ایشان خوشحال‌اند. واقعیت این است _ تو به دلیل وجود هیچکس نیست که ناشاد هستی.
دست کم این است که می توانم به تو بگویم که شعف تو به دلیل وجود من نیست. تو به این دلیل مسروری که هیچ انتظاری از من نداری. درس را بیاموز و از آن در دنیای بیرون و سایر روابط خودت استفاده کن. انتظار نداشته باش؛ توقع نداشته باش. هرآنچه که می توانی و هرچه بیشتر ببخش و هرگز به پاداش فکر نکن.
حتی بزرگترین مقدسین شما نیز در خالص ترین وضعیت معرفت نیستند: آنان امید دارند و متوقع هستند که به سبب تمام ریاضت ها و تمام به اصطلاح فضایلی که دارند، در دنیای دیگر بی حساب پاداش بگیرند.
مایلم این را به یاد داشته باشید: تمام این قدیسان در دنیای دیگر بسیار ناکام خواهند شد. آنان در اینجا رنج می کشند که شاید در دنیای دیگر پاداش بگیرند و در دنیای دیگر هم رنج خواهند کشید زیرا ذهنی که متوقع است، ذهنی که انتظار دارد هرگز نمی تواند مسرور باشد ، چه در این دنیا و چه در دنیایی دیگر.
می گویی، *"به نظر من شما تنها شخصی در دنیا هستید که هرگز مرا ناکام نمی کنید..."*
شاید من تنها کسی در دنیا باشم که تو هیچ انتظاری از او نداری. فقط آزمایش کن....
و درخواهی یافت که هستند افراد زیادی که تو را ناکام نمی کنند. تخم های ناکامی در انتظارات تو هستند. شاید در اینجا کسانی هم باشند که از من ناکام شده باشند، اگر در ناخودآگاه‌شان برخی از خواسته ها و انتظاراتی را حمل می کنند که باید ارضا شود.
من انتظارات هیچکس را برآورده نخواهم کرد. من اینجا نیستم تا انتظارات شما را برآورده کنم. شما هم اینجا نیستید تا انتظارات مرا برآورده کنید. من باید خودم باشم و شما نیز باید خودتان باشید. ما پل هایی انتظارات می سازیم و نمی دانیم که انتظارات هرگز نمی توانند پل باشند ، همیشه دیوار هستند. هرچه بیشتر توقع داشته باشی، بیشتر ناکام خواهی بود.
هیچ انتظاری نداشته باشد و ناگهان رضایتی شگرف در درونت احساس خواهی کرد.
هسته ی درونی و اساسی دیانت همین است.
ولی حتی مردی مانند مسیح هم بر روی صلیب از خدا انتظار داشت که معجزه ای بکند، و آن معجزه رخ نداد. طبیعتاً باید احساس ناکامی زیادی از خداوند داشته باشد: خدایی که او تمام زندگیش را نثارش کرده بود. و او برآسمان فریاد برآورد که، "پدر، آیا مرا ترک کرده ای؟" این زبان انتظار است و توقع. آنوقت، حتی خداوند نیز تو را ناکام خواهد ساخت.

ولی او می بایست مردی با هوشمندی تیز بوده باشد. او می بایست فهمیده باشد که خواسته ای خطا را فریاد می زند. تو نمی توانی هیچ انتظاری از جهان هستی داشته باشی. فقط می توانی ببخشی. جهان هستی هزاران بار بیشتر عوض می دهد ولی نه بر طبق انتظارات تو.
او می بایست دیده باشد که در ناخودآگاهش تقاضایی نهفته است. او در آخرین لحظه آن تقاضا را نیز انداخت. در آخرین لحظه او باردیگر سربه آسمان برداشت و گفت، "پدر، اراده تو حاکم باشد، نه من." و باوجودیکه روی صلیب رنج می کشید، صفا و سکوتی عظیم بر او نازل شد.
به نوعی مشخص، هرکسی در رنج است. تنها تفاوت این است که در مورد مسیح او روی صلیبی مصلوب شد که ساخت دیگران بود. در مورد شما: شما خودتان صلیب هستید و خودتان مصلوب کننده و خودتان مصلوب شونده. بجز خودتان همه چیز بی ربط است. اگر بخواهید از مصیبت ها و ناکامی هایتان رها شوید، فقط انتظارداشتن را دوربیندازید. چه کسی به شما گفته که حق دارید توقع داشته باشید؟ ولی ما در هر رابطه ای انتظاراتی ظریف را حمل می کنیم و آنگاه چیزهای جزیی سبب ناکامی می شوند.
می گویی، " *...هرگز ترکم نمی کنید..."* نمی‌توانم تو را ترک کنم زیرا تو را مقید نساخته بودم ، این در دست های من نیست که تو را زندانی کنم و یا تو را آزاد کنم. تو اینجا با میل خودت آمده ای و هرلحظه بخواهی می توانی اینجا را ترک کنی. ماندن در اینجا و رفتن از اینجا هردو در درون تو است. من هرگز کسی را ترک نکرده ام به این دلیل ساده که هرگز بر کسی سلطه نداشته ام.
هیچکس در تصاحب من نیست.
مردم باید همدیگر را ترک کنند زیرا احساس مالکیت بسیار سنگین می شود و آن باری غیرقابل تحمل می گردد. تقریباً مانند این است که بگویی : "هرگز مرا طلاق نمی دهی!" حتی اگر هم بخواهم تو را طلاق بدهم هیچ دادگاهی تقاضای مرا قبول نخواهد کرد زیرا هرگز با تو ازدواج نکرده ام! چه کسی را طلاق می دهم؟ طلاق الزاماً باید پس از ازدواج بیاید و برعکس: این ازدواج است که طلاق را می آورد. چه به‌قدر کافی شجاع باشی که تمام روند را طی کنی و یا اینکه در آن برزخ بمانی، یک رنج خواهد بود.
می گویی، "*هرگز به من دروغ نمی گویید"* چرا باید به تو دروغ بگویم؟ من هیچ معامله ای با تو ندارم. من از تو نمی خواهم که چیزی بدهی، برعکس، از تو می خواهم که چیزی بگیری. من یک گدا نیستم. شما در تمام روابط خود گدا هستید ، هرکسی می خواهد از دیگری چیزی بگیرد.

من به وضوح می گویم: من یک امپراطور هستم. من از شما نمی خواهم که چیزی به من بدهید. من در دسترس هستم؛ اگر می خواهید چیزی از من بگیرید، من از شما سپاسگزار خواهم بود.

به یاد بسپار، حتی نیازی نیست از من تشکر کنی، زیرا این نیز یک انتظار عمیق است. حتی اگر منتظر باشی که کسی به تو بگوید، "متشکرم"، باید که احساس ناکامی کنی. من هیچ تشکری نمی خواهم. برعکس، من از تو سپاسگزارم، زیرا در دریافت کردن بسیار سخاوتمند بودی. در مورد سخاوت در بخشیدن شنیده ای، ولی سخاوت در دریافت کردن را نشنیده ای.

تاریکا، آن عشق و سرور و شعف که از نزدیک بودن با من گاهی در درونت احساس می کنی، "*به نظر تنها چیز واقعی در این دنیا است*". آری چنین است. خلوص عشق تنها چیز واقعی در این دنیا است ، نیالوده شده و مبرا از هرگونه خواسته ای است.

وقتی که عشق خالص باشد، تو در بهشت هستی.

بهشت شما در درونتان است. فقط بگذارید عشقتان مطلقاً پاک باشد.

نزدیک بودن به من فقط مزه ای است از تنها چیز واقعی در دنیا. تمام آن چیز نیست ولی حتی همین مزه نیز بسیار ارضا کننده است. فقط فکر کن: لحظه ای که فقط شعله ای از عشق باشی واقعیت را در تمامیتش خواهی شناخت.

اشو عزیز:

شما جاودانگی را در تور سکوت خود به دام انداخته و از الماس های شفافیت خود بر ما باریده اید. وقتی با ما سخن می گویید اشراق و سرور بسیار نزدیک به نظر می آید و تا بوداشدن یک گام بیش نمانده است. ولی چرا وقتی من با دوست دخترم هستم، همچون یک گوریل بدخلق رفتار می کنم؟

دواگیت Devageet، همه کس دربودن با دوست دخترش مانند گوریل رفتار می کند، وگرنه آن دوست دختربسیار احساس ناکامی خواهد کرد. هرچه بیشتر مانند گوریل رفتار کنید آنان بیشتر راضی می شوند. فقط تماشا کن: رفتارکردن تو مانند یک گوریل چنان خوشی است که هیچ دوست دختری مایل نیست آن را از کف بدهد! اگر خیلی مودبانه رفتار کنی، آن دوست دختر بسیار ناکام خواهد شد.

ولی بااین وجود، اشراق یک گام با گوریل فاصله دارد. مهم نیست کجا باشی؛ اشراق همیشه یک قدم ثابت از تو فاصله دارد. فقط کافی است از گوریل بیرون بزنی و به اشراق رسیده ای.

گاهی بیرون زدن از گوریل آسان تر است ، زیرا چه کسی می خواهد گوریل باشد؟
مشکل تر این است که رییس جمهور *رونالد ریگان*، یا نخست وزیر یک کشور و یا پولدارترین مرد دنیا باشی. دشوارتر این است که از این نقش ها بیرون بزنی _
این ها تماماً نقش هایی هستند که بر صحنه ی نمایش زندگی بازی می شوند.
اشراق آسان تر خواهد بود وقتی که نقشی را که داری دوست نداشته باشی، وقتی از ته دل از آن متنفر باشی ، بخاطر آن دوست دختر مجبوری که آن را بازی کنی. آن دوست دختر نیز سعی دارد نقش خودش را بازی کند ، ولی دو گوریل در یک تختخواب بسیار مشکل خواهد بود! بنابراین مرد ترتیبی داده که دختر باید همچون یک خانم رفتار کند، با چشمان بسته و چون یک جسد خوابیده باشد، تا او بتواند مانند یک گوریل روی تخت بالا و پایین بپرد.
ولی تو آن نقش را دوست نداری. خوب است اگر بتوانی دوربینی نصب کنی تا بتواند از رفتار گوریل مانند تو فیلم بگیرد. و بعداً با دیدن آن فیلم بسیار شرمگین خواهی شد.
"چه می کنی؟ چه احمقی هستی تو؟" این خوب است که مردم چراغ ها را خاموش می کنند.
و در گذشته هر جامعه ای با عشقبازی مردم در ملا عام مخالف بوده است: در کنار ساحل و یا در پارک ها. تمام جوامع در گذشته با اینکار مخالف بوده اند؛ به این دلیل ساده که دیدن عمل هرمردی که در کنار ساحل مانند گوریل رفتار کند، به یاد هر مردی می اندازد که، "این همان کاری است که من انجام می دهم. فقط، من آن را در تاریکی شب انجام می دهم."
ولی، *دواگیت*، فاصله‌ی یک قدمی گوریل با اشراق فقط همین یک گام هشیاری از کاری است که می کنی، و آنوقت درست مانند مار که پوست می اندازد، از آن گوریل بیرون خواهی زد.
از رختخواب بیرون بزن و یک *بودا* بشو. امشب آن را آزمایش کن! درست در وسط گوریل بودن، ناگهان از رختخواب بیرون بپر، دروضعیت *لوتوس* بنشین و یک *بودا* بشو!
و من به تو قول می دهم که دوست دخترت حتی بیشتر مسرور و شادمان خواهد شد: "بالاخره چیزی را دریافتی." و حقیقتی شگفت انگیز را درخواهی یافت که آن فاصله بسیار نزدیک است. می توانی در خواب خودت یک گوریل باشی؛ می توانی در رویا یک رییس جمهور باشی؛ می توانی در رویا پولدارترین مرد باشی ، ولی این ها تماماً رویا هستند.
درواقع، وقتی در رویایت یک گوریل می شوی، یک کابوس می شود. تمام روابط عاشقانه به کابوس بدل می شوند. و بیدارشدن از کابوس نیز به نظر خیلی دشوار است. ولی مردم فقط وقتی سعی می کنند از خواب بیدار شوند که رویاهایشان شروع می کند به کابوس شدن.
اگر رویا شیرین و زیبا باشد ، چه کسی مایل است بیدار شود؟

خوب است که تو یک نکته را دریافته ای ، که مانند گوریل رفتار می کنی. این ادراکی بزرگ است. حالا، امشب نخستین گام را برای رسیدن به اشراق بردار و صبح فردا همه خواهند دید که *دواگیت* ، که قبلاً گوریل بوده ، به اشراق رسیده است.
معجزات هنوز هم رخ می دهند.

اشو عزیز:

به نظر می رسد که مشکلات در هوا بخار می شوند. سعی می کنند که وارد شوند، ولی نمی توانند ریشه بگیرند؛ و اگر مشکلی برای چند لحظه جا خوش کند، به زودی به نظر مسخره می آید و محو می گردد. آیا این نوری که شما با ما قسمت می کنید می تواند حتی شب تاریک روح را نیز بزداید؟ شب تاریک روح چیست؟ آیا واقعاً حقیقت دارد؟

پریم شونیو Prem Shunyo، مشکلات هرگز حل نمی شوند. آنها به شکل های دیگر باقی می مانند؛ تو به حل کردن آن ها ادامه می دهی و آن ها به شکل های دیگر ظاهر می شوند. این روش فلسفه است که در آن هر پرسشی که از ابتدای تفکر انسان مطرح شده، هنوز هم مطرح است. میلیون ها راه حل ارائه شده ولی مشکل به همان تازگی و به همان اقتضای همیشگی خودش باقی است.
تمامی فیلسوفان دنیا قادر نبوده اند که خللی به مشکل وارد کنند ، زیرا آنان در جهتی اشتباه حرکت کرده اند. مشکلات را نباید حل solved کرد، مشکلات باید محلول dissolved شوند و این طریقی کاملاً متفاوت است ، طریق عارف است. عارفان مشکل را حل نمی کنند، آنان فقط وسیله ای ابداع می کنند که با آن مشکلات در هوا بخار می شوند.
روزی یک فیلسوف بزرگ نزد *بودا* آمد. او در سراسر کشور بخاطر تفاسیر خود از *ودا* ها و *اپانیشاد* ها و *گیتا* مشهور بود. او هزاران پیرو داشت و فقط دانشمندترین آنان را با خودش همراه آورده بود؛ با این وجود تعداشان هنوز هم زیاد بود ، پانصد دانشمند او را همراهی می کردند. آنان می رفتند تا با *بودا* مناظره کنند و آن مرد با فیلسوفان و دانشمندان و استادهای بسیاری مناظره کرده و آنان را شکست داده بود. در هندوستان این سنتی جاافتاده بود که دانشمندان از شهری به شهر دیگر حرکت کرده و با دیگران مناظره می کردند و اگر کسی با چالش آنان روبه رو نمی شد، شکست خورده تلقی می شد و می بایست پیرو آن شخص شود و یا اگر آن دانشمند می باخت می بایست با تمام پیروانش مرید آن شخص دیگر شود. این کشور برای پنج هزار سال در یک جو فلسفی بسیار عجیب به سر برده است.

این مرد نزد *گوتام بودا* آمد و گفت، "آمده ام تا با تو چالش کنم. می خواهم بدانم که تعریف تو از حقیقت چیست و از کجا بحث خود را آغاز کنیم. من پانصد نفر از دانشمندترین مریدان خودم را آورده ام. اگر تو برنده شدی ما همگی مرید تو خواهیم شد، ولی اگر شکست بخوری، آنوقت شرط این است که تو و تمام مریدانت باید مرید من شوید."

گوتام بودا گفت، "مشکلی در این نیست. قبل از اینکه بحث خود را شروع کنیم می خواهم از تو سوالی بکنم. این بخشی از مباحثه‌ی ما نیست؛ فقط برای آشنا شدن با همدیگر است.

آیا تو این سوال را از سایر دانشمندان و مردمان به اصطلاح خردمند هم پرسیده ای؟"

مرد گفت، "بله، من این را از هزاران نفر پرسیده‌ام. بسیاری از آنان مرید من هستند زیرا من آنان را شکست داده ام."

گوتام بودا گفت، "چه به دست آورده ای؟ آیا با بحث کردن در مورد حقیقت به شناخت آن رسیده ای؟ آیا با شکست دادن این مردم به حقیقت رسیده ای؟ یک چیز قطعی است: که تو منطقاً باهوش تری و از این مردم تیزتر هستی. ولی این به آن معنا نیست که تو می دانی حقیقت چیست ، و حتی اگر مرا هم شکست بدهی، حقیقت را نخواهی شناخت. آیا می خواهی حقیقت را بشناسی و یا می خواهی فقط زندگیت را با شکست دادن مردم هدر بدهی؟"

آن مرد هرگز با چنین سوالی روبه رو نشده بود. گفت، "من واقعاً می خواهم حقیقت را بشناسم."

بودا گفت، "پس مباحثه فایده‌ای نخواهد داشت؛ زیرا حقیقتی را که من می شناسم نمی‌توان به واژه ها آورد ، و تو حقیقت را نمی‌شناسی. وگرنه چه نیازی بود که هزاران مایل سفر کنی و نزد من بیایی؟"

"پیشنهاد می کنم که فقط کنار من بنشینی. باید برای دو سال ساکت بمانی _ نه پرسشی و نه بحثی. و باید چنان آسوده شوی که آهسته آهسته افکارت ناپدید شوند. وقتی دوسال سپری شد من به تو یادآوری خواهم کرد که حالا می توانی وارد مباحثه شوی و سوالت را بپرسی."

در همین موقع، *ماهاکاشیاپا* *Mahakashyapa* که زیر درختی نشسته بود شروع کرد به بلند خندیدن. آن مرد پرسید، "آیا این مرد دیوانه است؟"

بودا گفت، "قبلاً دیوانه بوده، ولی حالا دیگر نیست."

مرد گفت، "پس چرا ناگهان.... بدون هیچ دلیلی...؟ او تنها نشسته است و بلند بلند می خندد... چه اتفاقی افتاده است؟"

بودا گفت، "می‌توانی خودت بپرسی."

و آن مرد از *ماهاکاشیاپا* پرسید واو پاسخ داد، "اگر واقعاً می خواهی سوالی بپرسی، همین حالا بپرس. این مرد یک فریبکار بزرگ است. این روشی است که او مرا با آن فریب داد. پس از دو سال، وقتی که تمام افکار ناپدید شدند و سکوت درون شکوفا شد، تو هیچ چیز نخواهی پرسید ، و البته که او پاسخی نخواهد داد. او پاسخ مرا نداد. ولی نمی توانم او را سرزنش کنم ، زیرا من نمی توانم سوالی بپرسم. من پاسخ را می دانم ، ولی او به من پاسخی نداد. او کلک می زند!

"برای این است که می خندم: یک بار دیگر احمقی به دام خواهد افتاد. من رنجش را کشیده ام.... دو سال سکوت.... همه چیز ازبین رفته است. چه کسی نگران پرسش است؟ چنان سرخوشی، چنان سرور و شعفی برمی‌خیزد که دیگر کسی نگران برنده شدن در مباحثه نیست. فرد بزرگترین گنج را و بزرگترین ملکوت را در درونش یافته است. ولی میل خودت است. او اکنون پاسخی نمی دهد و پس از دو سال تو خودت پرسشی نخواهی داشت."

بودا گفت، "تصمیم با تو است. اگر واقعاً درپی شناخت حقیقت هستی، آنوقت ساکت نزد من بمان. هزاران نفر خواهند آمد و خواهند رفت... تمام تلاش تو برای دو سال این است که ساکت و ساکت تر باشی."

و آن مرد ساکت شد. او حتی از یاد برد که روزها را بشمارد. حتی متوجه نشد که آن دوسال چه وقت به پایان رسید. خود *گوتام بودا* به او یادآوری کرد: "می دانم که تو تقویم را ازیاد برده ای. آن دوسال سپری شده است. دوسال پیش، در چنین روزی بود که تو وارد شدی. آیا سوالی داری؟"

آن مرد اشک شوق به چشمانش نشست و گفت، "تو پاسخ همه چیز را دادی، باوجودی‌که من سوالی نکرده ام. این بازی عجیبی است که تو بازی کردی ، تو با من بحث نکردی و با این وجود من بازنده شدم. تو حتی یک کلام نیز برزبان نیاوردی و تو برنده شدی.

ولی اسرارآمیزترین چیز این است که پیروزی تو همان پیروزی من است _ زیرا در این دو سال سکوت، نه تنها افکار ناپدید شده اند، بلکه خود مفهوم خویشتن و نفس نیز ازمیان برخاسته است."

این است روش عارف: جایی که مشکلات محو می شوند و در هوا بخار می شوند.

هرگز پاسخی به آنها داده نمی شود.

شونیو، حق با تو است وقتی‌که می‌گویی، *"به نظر می رسد که مشکلات در هوا بخار می شوند. سعی می کنند که وارد شوند، ولی نمی توانند ریشه بگیرند"* آن ها فقط مشتریان قدیمی هستند که به‌سبب عادت کهنه بازمی گردند. ولی چون دیگر به آن‌ها علاقه‌ای نداری ،

دیگر به آن‌ها خوراک نمی دهی ، نمی توانند در تو ریشه کنند. آن‌ها از یک سمت وارد می‌شوند و از سمت دیگر خارج می شوند.

" و اگر مشکلی برای چند لحظه جا خوش کند، به زودی به نظر مسخره می آید و محو می‌گردد." بجز سکوت همه چیز به‌نظر مسخره می‌رسد.... زیرا تنها در سکوت است که تو بخشی از این واقعیت عظیم می‌شوی.

هر فکری، هرچقدرهم که زیبا باشد، تو را از واقعیت جدا می کند، تو را از تمامیت هستی دور می کند. و مصیبت انسان در همین است... درست مانند درختی است که از ریشه درآمده باشد و به زودی خواهد مرد؛ انسان نمی‌تواند بدون ریشه زنده بماند.

شاید گاهی هشیار نباشی و فکری برای لحظه ای در تو جاخوش کند؛ ولی لحظه‌ای که هشیاری‌ات بازگردد، آن فکر به‌نظر بسیار مسخره می‌رسد. نیازی نیست که تو آن را دور بیندازی ، خود همین ادارک که آن فکر مسخره است کافی است تا آن را بکشد.

". آیا این نوری که شما با ما قسمت می کنید می تواند حتی شب تاریک روح را نیز بزداید؟"

چه فکر می کنی *شونیو*؟ نور من نمی تواند تاریکی اطراف بیرون تو را بزداید ، وگرنه نمی توانستی از رفتن برق در اینجا لذت ببری! این خیلی قشنگ است که گاه گاهی برق می رود و شما همگی در سکوت انتظار می کشید.... یک آرامشی که ورای ادراک است شما را دربر می گیرد.

به یقین نور من نمی تواند تاریکی بیرون را ازبین ببرد. برای زدودن تاریکی بیرون، شما نیاز به یک نور بیرونی دارید. نور من به درون تعلق دارد، فقط می تواند تاریکی درون را بزداید. بنابراین، حتی وقتی‌که برق نیست و در سکوت و در تاریکی نشسته ای، توسط اشعه های بسیار ظریف تر نور به من متصل هستی؛ اشعه هایی که قابل دیدن با چشم نیستند، ولی قلب ما آن‌ها را احساس می کند و با آن ها می رقصد. ناگهان مردمان بسیار زیادی یکی و یگانه می شوند.... یا بهتر بگویم: مردمان بسیاری ناگهان ازبین می روند. فقط سکوت وجود دارد. فکر می کنم که رفتن برق هم باید توسط جهان هستی ترتیب داده شده باشد تا به شما لمحاتی از نور درون را ببخشد.

می‌پرسی، *"شب تاریک روح چیست؟ آیا واقعاً حقیقت دارد؟"*

نخست: شب تاریک روح موقعیت وجود تو است که از تمامیت هستی بریده شده ، زیرا که منبع نور و زندگی و خنده.... تماماً از آن منبعی می آید که ورای تو قرار دارد. تو منبع زندگی خودت نیستی.

و لحظاتی هستند که تو کاملاً بریده شده ای. به سبب حسادت‌هایت، توسط ابری مسموم احاطه شده‌ای و از آن کل بریده گشته ای ، به دلیل خشمت و به سبب خشونت و غضب. و چیزهای زیادی هستند که تو را از آن منبع قطع می‌کنند.

هرآنچه که تو را از آن منبع قطع کند سبب ایجاد شب تاریک روح می‌شود. بنابراین می‌توان گفت که جدابودن از کل یعنی بودن در شب تاریک روح. و یگانه شدن با آن کل، یعنی بودن در نور. و این یک پدیده‌ی وجودین است ، واقعی است.

در دنیا تعداد کلمات بااهمیت اندک است: در میان آن تعداد اندک سه جمله‌ی کوچک از *اپانیشاد*ها وجود دارند. آن جملات می توانند پلی باشند به سوی الوهیت. هیچکس نمی‌داند که چه‌کسی برای نخستین‌بار آن جملات را ادا کرده است. شاید هزاران عارف بارها و بارها آن را تکرار کرده باشند ، نه‌اینکه فقط تکرار کرده باشند، بلکه از خودشان گفته باشند ، و آهسته آهسته آن جملات فشرده گشته اند.

آن سه جمله این ها هستند: مرا از کذب به واقعیت هدایت کن؛ مرا از تاریکی به نور هدایت کن؛ مرا از مرگ به جاودانگی هدایت کن.... به‌نظر می‌رسد که دعا باشند، ولی دعا نیستند، زیرا در (کتابهای) *اپانیشاد* خدا وجود ندارد. این ها نیایش به خودجهان هستی اند.

مرا از کذب به واقعیت هدایت؛

مرا از تاریکی به نور هدایت کن؛

مرا از مرگ به جاودانگی هدایت کن.

تمامی پیام مشرق زمین در همین سه جمله فشرده گشته است، پیامی که هرگز منسوخ نمی‌شود ، پیامی که همیشه بااهمیت باقی می‌ماند، در هر عصر و دوره ای. من نمی توانم هیچ دوره ای را در آینده متصور شوم که این سه جمله در آن عصر بتوانند منسوخ باشند.

وقتی تمام متون مقدس شما از رده خارج شده باشند، این سه جمله اهمیت خودشان را حفظ خواهند کرد.

در زبان سانسکریت این جملات بسیار زیبا هستند، زیرا سانسکریت زبانی بسیار شاعرانه است: *آساتو سات گامایا* asato ma sat gamaya: از کذب به واقعیت؛ *مریتیورما آمریتام گامایا* mrityorma amratam gamaya: از مرگ به بی مرگی... فقط در سه کلام جمله کامل است.

درواقع، تمام این سه جمله سه جنبه از یک واقعیت هستند. و مسئله ی هیچ باوری در کار نیست، مسئله‌ی بخشی از یک دین سازمان یافته شدن درکار نیست: هرچه که گفته شده فقط

اشتیاق هر روح انسانی است. آیا هیچ روح انسانی را سراغ دارید که مشتاق نور نباشد و یا شوق زندگی جاودان را نداشته باشد و یا خواهان حقیقت غایی نباشد؟
نزدیک یک مرشد بودن این امکان را می‌دهد که شاید سلامت و تمامیت او به شما سرایت کند.
مردم فکر می کنند که فقط بیماری می‌تواند مسری باشد؛ این نیمی از حقیقت است.
چرا تمامیت، سلامت، عافیت و شعف و سرور نتواند مسری باشد؟ تو فقط باید باز باشی، در دسترس باشی و بدون ترس. آنگاه حقیقت می تواند وارد تو شود و می‌توانی حقیقت وجود خویش را بیدار کنی که اینک سخت خفته است. آنوقت نور می تواند واردت شود و شعله‌ات را برافروزد. آنگاه چیزی از جاودانگی می تواند تو را لمس کند و ترس از مرگ را در تو نابود سازد و می‌تواند چشمانت را باز کند تا ببینی که وجودت بخشی از جاودانگی است.
چند روز پیش داستان آن مرد صوفی را برایتان می‌گفتم: مرد درحال غرق شدن بود و دست های دوستش را رد کرد و دست های خدا را هم رد کرد ، ولی دست های مرشد را پذیرفت تا او را نجات دهد. این داستان جنبه های مختلف دارد. دستان مرشد دست های بزرگترین دوستی است که می توانید داشته باشید؛ و دست های مرشد دست خدا است؛ زیرا خدا از خودش دستی ندارد ، از دست های کسانی استفاده می کند که او را دریافته اند.
خدا دست ندارد؛ دوست معمولی خداگونگی ندارد؛ مرشد هردو را دارد. مرشد عشق دارد که ورای تمام دوستی هاست، و دست هایش دیگر مال خودش نیستند، به خداوند تعلق دارند.
این زیباست که دست های مرشد مورد پذیرش واقع شود. انسان فکر می کند که خوب بود اگر دست های خداوند مورد پذیرش واقع می شد. ولی خداوند دستی ندارد؛ خداوند فقط یک تجربه است.
در نزدیک بودن با یک مرشد، شما به بزرگترین معشوق خود، بزرگترین دوست خود نزدیک هستید و همچنین به آن حقیقت غایی نزدیک هستید که در طول قرن ها آن را به‌عنوان خداوند شناخته اند. من آن را "خداگونگی" godliness می خوانم، زیرا واژه خدا مفهومی خطا را می رساند، گویی که یک شخص است. او فقط یک حضور است.
مرشد شاید مهم‌ترین پیوند بین این دنیا و آن دنیا باشد، بین شناخته‌ها و ناشناختنی‌ها، بین دیدنی و نادیدنی. و نزدیک بودن به مرشد چیزی نیست جز سوختن و خاکسترشدن در آتش او.
لحظه‌ای می‌رسد... تو ازبین می‌روی، با تمام مشکلاتت و تمام شب های تیره ات و فقط آنچه که طلای بیست و چهار قیراط است باقی می ماند.

اشو عزیز:

من کجا هستم؟

خدای من! *ام ساراسواتی Om Saraswati*، تو وجود نداری. تو هیچ جا نیستی. هرگز نبوده ای _ و هرگز نخواهی بود. *ام ساراسواتی* فقط نامی است که به یک واقعیت بی نام داده اند؛ برای اهداف کاربردی. درغیراینصورت، تو فقط یک حضور هستی. هرکودکی همچون یک حضور زاده می‌شود؛ بدون نام، بدون نشانی. و سالک شدن یک زاده شدن دوباره است؛ بسیار عمیق تر و بسیار بزرگتر از تولد اول است. در زایش نخستین تو دست کم یک بدن هستی. شاید نامی نداشته باشی، شاید نشانی نداشته باشی، ولی یک منزلگاه داری ، در بدن.

لحظه ای که یک *سانیاس* شوی، مفهوم بدن بودن را نیز انداخته ای. اینک تو فقط یک معرفت خالص هستی ، یا همه جا هستی و یا هیچ کجا. هردو به یک معنی است. می‌توانی انتخاب کنی: می‌توانی انتخاب کنی که همه جا باشی یا می‌توانی انتخاب کنی که هیچ‌کجا نباشی.

درهردوصورت، دیگر محدود نخواهی بود؛ دیگر مرزی نخواهی داشت؛ کسی نمی تواند تو را دستگیر کند.

این پرسشی مخصوص است... زیرا مردم هزاران بار پرسیده اند : من کیستم؟

ام ساراسواتی یک نابغه‌ی کمیاب است : می‌پرسد: "من کجا هستم؟"

هیچ کجا Nowhere. یا، اگر نمی‌توانی واژه ای چنان طولانی را بخوانی ، هیچ‌کجا" ، آن را به دو بخش کن: "اینک" و "اینجا"now- here. به‌نظر من هردو قابل قبول هستند.

ولی به یاد داشته باش که وجود درونی تو بدون حد است ، حتی آسمان نیست مرز آن نیست. بنابراین هرچیزی می‌تواند در تو باشد ، ستارگان دوردست می‌توانند در تو باشند. ولی تو در هیچ قفسی نیستی، هرچقدر هم که آن قفس بزرگ و زیبا و باارزش باشد.

درک این حقیقت ، که من همه‌جا هستم یا هیچ‌کجا نیستم یا "این" و "اینجا" ، را من اشراق می‌خوانم. و من به تو سه انتخاب می‌دهم. پیش از این، هیچ عارفی سه انتخاب ارائه نداده بوده. انتخاب خودم : "اینک"، "اینجا" است. ولی من به هیچ عقیده ی خاصی معتاد نیستم.

"هیچ کجا" کافی است. ولی اگر جمله ای منفی مانند "هیچ‌کجا" تو را می ترساند، آنوقت "همه‌جا" کفایت می‌کند.

بنابراین، گشتن به دنبال اینکه کجا هستی را دور بینداز و شروع کن به گشتن به دنبال اینکه کی هستی. مکان اهمیت ندارد، "چه کسی" مهم است.
و اگر بدانی که کیستی، خواهی دانست که کجایی.
به نظر متواضعانه ی من، تو آن را در "اینک اینجا" خواهی یافت.

اشو عزیز:
من در تمام زندگی فکر می کرده ام که همیشه عاشق بوده‌ام.
حالا، با بودن اینجا برای نخستین بار با شما، از خودم پرسیده ام: آیا هرگز واقعاً
عاشق بوده ام؟ آیا حتی قادر هستم که عشق بورزم؟ آیا قادر به دوست داشتن شما هستم؟
یا اینکه زندگی مرا به نقطه ای کشانده که خوشبختی با عشق دیگر اتفاق نمی‌افتد؟

آناند توشا Anand Tosha، استدلال غلط و اساسی که تو در درونت حمل می‌کنی این است که همیشه عاشق بوده ای. این یکی از اساسی‌ترین نکات در مورد تمام انسان‌ها است: عشق آنان همیشه *برای* کسی بوده است، عشقی با مخاطب addressed، و لحظه‌ای که عشقت را متوجه کسی کنی، آن را نابود می‌کنی. مانند این است که بگویی، "من فقط بخاطر تو تنفس می‌کنم. و وقتی اینجا نباشی آنوقت چگونه تنفس کنم؟"
عشق باید مانند تنفس باشد. باید فقط کیفیتی در تو باشد _ هرجا که باشی و با هرکس که باشی، یا حتی وقتی که تنها هستی؛ عشق باید در تو سرریز باشد. مسئله‌ی عاشق کسی بودن در میان نیست ، مسئله ی عشق بودن being love است.
مردم در تجارب عشقی خود ناکام هستند، نه به این خاطر که عشق چیزی خطا است...
آنان عشق را چنان باریک و محدود می سازند که اقیانوس عشق دیگر نمی‌تواند باقی بماند.
نمی‌توانی اقیانوس را در بربگیری ، نهری کوچک نیست؛ عشق تمامی وجود تو است ، عشق خداگونگی تو است. فرد باید اینگونه بیندیشید که آیا عشق ورزی می کند یا نه.
مسئله ی موضوع عشق درکار نیست. با زنت، عاشق زنت هستی؛ با فرزندانت،
عاشق فرزندانت هستی؛ با خدمتکاران خودت، عاشق خدمتکارانت هستی؛ با درخت ها،
عاشق درختان هستی؛ با اقیانوس, عاشق اقیانوس هستی.
تو عشق *هستی*.

عشق به موضوع عشق متکی نیست، بلکه تشعشعی از وجود خودت است ، تشعشع روح تو. و هرچه تشعشع گسترده‌تر باشد، روحت بزرگتر است. هرچه بال های عشقت گسترده تر باشند، آسمان برای وجودت وسیع تر خواهد بود.

آناندتوشا، تو تحت یک سفسطه ی عمومی انسان ها زندگی کرده ای.

اینک می‌پرسی، "آیا من قادرم شما را دوست بدارم؟" ، بازهم همان سفسطه.

فقط بپرس: آیا قادر هستم عشق بشوم؟

وقتی در حضور من هستی نیازی نیست که فکر کنی که عاشق *من* باشی؛ وگرنه از آن کذب معمولی بیرون نیامده ای. در اینجا، باید فقط عشق ورزیدن را بیاموزی.... البته، عشق تو به من هم خواهد رسید؛ به دیگران نیز خواهد رسید. آن عشق یک ارتعاشی در اطراف تو خواهد بود که در تمام جهات منتشر می شود. و اگر مردمان بسیاری فقط عشق خود را و ترانه هایشان را و شعف خود را به اطراف پراکنده کنند، تمام این مکان یک معبد می گردد. راه دیگری برای ساختن معبد وجود ندارد. آنگاه تمامی این ناحیه با نوعی تازه از انرژی پر می‌شود و هیچکس زیان نمی کند ، زیرا عشق مردمان بسیاری بر تو بارش می گیرد: بر هر فرد عشق مردمان بسیاری بارش دارد.

آن کذب را دور بینداز. و به سبب آن سفسطه پرسش دیگری شکل می‌گیرد، *"یا اینکه زندگی مرا به نقطه ای کشانده که خوشبختی با عشق دیگر اتفاق نمی‌افتد؟"* زندگی چیزی نیست جز فرصتی برای شکوفایی عشق. اگر زنده باشی، آن فرصت وجود دارد ، حتی تا آخرین نفس. شاید تمامی زندگی را ازکف داده باشی: فقط آخرین نفس، آخرین لحظه در روی این زمین، اگر بتوانی عشق باشی، هیچ چیزی را از دست نداده ای ، زیرا تنها یک لحظه از عشق برابر است تا تمام جاودانگی عشق.

فصل ششم

سیزدهم فوریه 1987، هشت صبح

ذهن دنده عقب ندارد

اشو عزیز:

دیشب با صدای پشه ای در گوشم از خواب بیدار شدم. به آن نگاه کردم
و صورت شما را داشت. گفتم، "خدای من!" و شما پاسخ دادید، "درست است!"
گفتم، "باید در خواب باشم." گفتید، "این چیزی است که من همیشه به تو می گویم."
گفتم، "اشو، این خیلی زیاده است."
گفتید، "درسته. بامن، فقط وقتی سفر را آغاز می کنی که خیلی زیاده روی کرده باشی."
و سپس شما از داخل پشه بند به بیرون پرواز کردید و به من و دفاع سست من خندیدید.
در طرف دیگر پشه بند ایستادید و به من خندیدید و گفتید،
" تا بیدار نشوی تو را خواهم گزید."
و سپس رفته بودید. اشو آیا این اتفاق واقعاً رخ داد؟

دواگیت، واقعاً اتفاق افتاد. به رویایت بی اعتماد نباش. اوضاع چنین است: تمام دفاع های شما چیزی جز پشه بند نیستند ، و فقط می توانید پشه هایی را بیرون آن نگه دارید که مرشد نباشند. یک مرشد از میان تمام راه های دفاعی شما راهی را به دورنی ترین هسته وجودتان پیدا می کند. و تمامی کار مرشد بیدارکردن شماست. ولی ناخودآگاهی انسان چنان است که حتی می تواند رویا ببیند که بیدار است و به خوابیدن ادامه دهد.

ذهن تو چنان در تردید و شک و عدم اعتماد ریشه گرفته که حتی اگر هم واقعاً سراغت بیایم، نخستین فکری که به سرت می زند این است که "آیا حقیقت دارد؟" تردید درست مانند برگ های روی شاخسار در ذهن شما می رویند. باید یک نقطه ی پایانی روی ذهن شکاک خودت قرار دهی و قلب اعتمادکننده، بی درنگ مسئولیت را برعهده خواهد گرفت.

کیفیات چنین هستند: ذهن تردید است، قلب توکل است. ذهن تخیلات، افکار و توهمات است. قلب فقط عشق است. و تو می توانی تمامی دنیا را توسط ذهن ببینی، جز خودت را ، زیرا تو خودت در پشت ذهن قرار داری، و ذهن دنده عقب ندارد. فقط نمی‌توانی به عقب برگردی.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

بنابراین، ذهن باید تماماً انداخته شود؛ فقط آنوقت است که قلبت، برای نخستین بار، در تمامیت خودش شروع می کند به عمل کردن.

به یاد پادشاهی بزرگ افتادم به نام *پراسنجیتا* *Prasenjita* که به دیدار *گوتام بودا* رفته بود. در راه آمدن، در باغچه اش گل نیلوفر آبی بسیار زیبایی را دید. فکر کرد، "خوب است که این را تقدیم پاهای *بودا* کنم."

ولی زنش گفت، "بهتر است از خزانه ات هدیه ای ببری. تو بهترین الماس های کشور را داری. یگ گل فقط موقت است. و عشق به *بودا* و حرمت او مانند الماس همیشگی است."

بنابراین پادشاه گفت، "من هردو را می برم."

و یکی از بااهمیت ترین رخداد ها اتفاق افتاد. وقتی که *پراسانجیتا* می خواست آن گل را به *بودا* هدیه کند، بودا گفت، بیندازش."

ده هزار سالک در سکوت آنجا نشسته بودند زیرا که ملاقاتی بزرگ بود ، دیدار یک پادشاه با مرشدشان. و آنان نتوانستند بفمند که چرا *بودا* گفت، "بیندازش!"

پراسانجیتا فکر کرد، "شاید حق با همسرم بوده. هرچه باشد، گل چیزی لحظه‌ای و ناپایدار است." پس آن گل را انداخت و با دست دیگر بهترین الماسی را که در خزانه داشت و باخودآورده بود هدیه کرد و فکر کرد که هدیه اش اینک باید پذیرفته شود.

بودا لبخندی زد و گفت، "بیندازش!"

این خیلی زیاد بود، ولی چون *بودا* گفته بود و هزاران سالک مشغول تماشای این صحنه بودند، باوجودی که آن الماس برایش بسیار ارزشمند بود، آن را برزمین انداخت. آنوقت با دستانی خالی ایستاده بود و *بودا* برای سومین بار گفت، "آیا به من گوش می دهی یا نه؟ بیندازش!"

پادشاه نگاهی به دست‌هایش کرد: چیزی برای انداختن نداشت. گل را انداخته بود و آن الماس را انداخته بود. یکی از مریدان بسیار نزدیک *بودا* ، *ماهاکاشیاپا*، گفت، "*پراسانجیتا*، تو نفهمیدی که او چه می‌گوید. او علاقه ای به گل ندارد، او توجهی به الماس ندارد. او به تو علاقه دارد. خودت را بینداز."

تازمانی‌که خودت را نیندازی، هیچ چیز انداخته نشده است. و لحظه‌ای که خودت را، نفس را، مفهوم "من" را بیندازی، تمامی درهای جهان هستی به رویت باز می‌شوند.

دواگیت، ذهن را بینداز و شروع کن به عمل کردن از قلب. و هرگاه مسئله‌ی انتخاب پیش آید، باید دل را برگزید. ذهن بسیار عاقل است، قلب چیزی از عقل نمی شناسد. ولی من می‌گویم که دل را انتخاب کن زیرا که دل فقط بین ذهن و وجود تو قرار دارد. بدون گذرکردن از میان دل نمی توانی به مرکز وجود دست بیابی.

بنابراین رویای تو پیامی برایت دارد که نمی توانی خودت را با هیچ چیزی محافظت کنی. بهتر است که تمام سنگر های دفاعی خودت را ترک کنی؛ تمامی دفاع ها و حفاظت ها به ذهن تعلق دارند. قلب باز است، محافظی ندارد. و برای همین است که این فرصت بزرگ را دارد که دری باشد به سمت خود روح تو.

اشو عزیز:

امروز صبح نیز، مانند بیشتر اوقات، پرسش ها چنان خود پرسش های من بودند که من پاسخ های زیبای شما را در مورد خودم به‌کار گرفتم. چرا من خودم آن ها را نمی‌پرسم؟

دواگیتا Deva Gita، نخست من به همگان پاسخ می دهم، باوجودی‌که این پرسش از تو است، و سپس به تو پاسخ خواهم داد.

مایلم پاسخ همگان را بدهم.... بسیارند افرادی که در یک موقعیت قرار دارند.

آنان پرسش‌هایی دارند، ولی سوال نمی‌کنند. دلیل اشتباه آن این است که آنان از افشا ساختن خود می‌ترسند.

پرسش‌های شما فقط یک پرسش نیست، بلکه پذیرش جهل است؛ بازکردن زخم هایتان است که با زرنگی آن ها را پوشانده اید، نه تنها از چشمان دیگران، بلکه از خودتان نیز. آن زخم ها را تقریباً از یاد برده اید. آن ها همچون رویا محو شده اند ولی هنوز هم وجود دارند ،

چه پوشیده شده و چه نه. درواقع، اگر پوشیده شده باشند خطرناک تر هستند، زیرا به آن‌ها اجازه نمی‌دهی تا شفا پیدا کنند. آن زخم ها به جریان هوا نیاز دارند به خورشید نیاز دارند، آن ها نیاز دارند تا به جهان هستی باز باشند. بدون هیچ روزنه ای به بیرون، آن زخم‌ها شفا نخواهند یافت. ولی هیچکس نمی‌خواهد یک حقیقت ساده را بپذیرد که من جاهل هستم؛ من نمی‌دانم.

پرسش تو جهلت را به سطح می‌آورد. اگر دلیلش این باشد که سوال هایت را مطرح نمی‌کنی، این دلیلی اشتباه است. ولی یک دلیل درست دیگر نیز ممکن است وجود داشته باشد.

تاجایی که به‌*گیتا* مربوط می شود، او سال های زیادی با من است و شاید این نخستین باری است که او سوالی مطرح کرده است. دلیل نپرسیدن او این است که چه او بپرسد و چه نپرسد، من همیشه پاسخ او را می دهم، درحالیکه به دیگری پاسخ می‌دهم. و آهسته آهسته یک اعتماد عمیق در او برخاسته که نیازی به پرسیدن نیست. اگر نیازی به پاسخی باشد، داده خواهد شد.

به چه کسی پاسخ داده شود مهم نیست. اگر مربوط به سوال*تو* باشد، پاسخ را دریافت کرده ای.

بنابراین، خواهش پرسیدن ازبین رفته است. تو قادر بوده‌ای که عامل بسیار مهمی را درک کنی: که قبل از اینکه سوال کنی، مرشد سوال را می‌داند. چه آن را مطرح کنی و چه نکنی، تفاوت زیادی نخواهد داشت. او به نوعی به آن پاسخ خواهد داد.

دوم اینکه، با شنیدن تمام سوالاتی که توسط دیگران مطرح شده، تو همچنین آگاه شده ای که آن چیز واقعی، پاسخ نیست؛ نکته‌ی واقعی محلول شدن پرسش هاست. برای پاسخ، تو نیاز داری به دیگری متکی باشی، ولی برای محلول شدن پرسش ها و انداختن آن ها، تو مطلقاً مستقل هستی. چرا به حمل سوالات ادامه بدهی؟ آن ها را رها کن ، زیرا آن ها زخم هایی در روح تو هستند.

و به یاد بسپار، با انداختن پرسش ها تو جاهل نخواهی شد و همچنین دانش‌آلوده نیز نخواهی شد. معصوم خواهی شد، فقط ستونی از سکوت ، بدون هیچ فکری که آرامش تو را مختل کند و وجودت را برهم بریزد، بدون موج هایی روی معرفتت. و این است پاسخی به تمام پرسش ها. میلیون ها پرسش می توانند وجود داشته باشند ولی پاسخ فقط یکی است و آن پاسخ، بی‌پرسش بودن است.

آنان که سال هاست به من گوش می‌دهند ، بسیاری هستند که هیچ سوالی نپرسیده اند، به این دلیل ساده که من به پرسش ها پاسخ نمی‌دهم، من پرسش ها را نابود می کنم. این نوع کار را خودت هم می توانی انجام دهی. چون تو شهامت کافی برای نابود کردن پرسش هایت نداری، به کمک من نیاز داری. فقط قدری شجاعت.... پرسش ها را بینداز و آنوقت تو خودت پاسخ هستی. معصومیت تو آن پاسخ است. پاسخ همراه با واژه به دست نمی آید. پاسخ همچون شعف می‌آید، همچون آرامش، همچون متانت، همچون متمرکز بودن، همچون بلوغ.

و این است تفاوت بین یک مرشد و یک آموزگار. آموزگار به پرسش های شما پاسخ می دهد و مرشد آن ها را نابود می سازد. آموزگار شما را دانش‌آلوده می سازد، مرشد به شما کمک می کند که باردیگر یک کودک شوید. این چیزی است که برای تو رخ داده است و این بزرگترین چیزی است که می‌تواند برای کسی اتفاق بیفتد: زاده شدن دوباره درهمین زندگی: همچون یک معصومیت.

اشو عزیز:

دیشب این جمله را از کریشنا مورتی می خواندم:

"روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت منتهی شود ، مشاهده و نه تحلیل‌گری!"

نخستین سال های آغاز گروه ها در اینجا (پونا)،

روش ما عمدتاً مشکل-گرا problem oriented بود.

احساس می‌شد که یک پاکسازی بزرگ انجام شده است.

در مزرعه‌ی راجنیش Rancho Rajneesh (آمریکا) من به نوعی می دانستم که درمانگری واقعاً به اتمام رسیده است، ولی نمی دانستم چگونه مراقبه را به اتاق گروه بیاورم.

من هنوز روی بخش تاریک متمرکز بودم و خیلی می ترسیدم که واقعاً وارد ناشناخته شوم.

حالا با بودن در اینجا، برای نخستین بار من می بینم که توسط مراقبه، مشاهده و ساده سازی، با اجازه دادن نور درون به تابیدن، هرمانعی که برسر راه قرار دارد به تدریج ازبین می رود.

و بدون اینکه کاری انجام شود، ناگهان آن اتفاق رخ می دهد.

همه چیز سبک و بازیگوشانه است و همراه آن، این احساس باورنکردنی باارزش بودن و سپاسگزاری می آید که ما همگی می توانیم در این زمان با شما در اینجا باشیم.

پریم توریا، حق با جی. *کریشنامورتی* است. روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت منتهی شود. نخست اینکه روان‌کاوی مانند این است که تو آینه ای را به هزاران تکه خرد کنی، ولی هر تکه ی کوچک از آن آینه دقیقاً همان بازتاب را دارد ، درست مانند آن آینه ی بزرگ که بازتاب داشت. بجای یک بازتاب، حالا هزاران بازتاب داری.

بنابراین مایلم به شما بگویم که نه تنها حق با*کریشنا مورتی* است ، بلکه او فقط نیمی از حقیقت را گفته است. روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت منتهی شود؛ بلکه برعکس، روان‌کاوی شما را به هزاران بازتاب از همان مشکل هدایت می کند. جایی که فقط یک مشکل وجود داشت، اینک هزاران مشکل خواهند بود. تو آن شیشه را شکسته ای. بیشتر از هر وقت دیگر سردرگم خواهی شد.

و دوم اینکه، روان‌کاوی توسط شخص دیگری انجام می‌شود. و روان‌کاوی یک علم نیست، بلکه تنها یک احساس وقوع امری در آینده است. مشکل یکی است.... ولی تو نزد *زیگموند فروید* می روی: ولی نتیجه ی روان‌کاوی او همانی نیست که*کارل گوستاو یونگ* یا*آدلر* یا *آساگیولی*Assagioli آن را روان‌کاوی می‌کردند. و اینک هزاران مکتب وجود دارند و

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

هریک وانمود می‌کنند که حقیقت اساسی را یافته‌اند. هر کدام از آن ها یک قطعه از آن آینه را یافته اند.

روان‌کاوی فقط آن آینه را به تکه‌هایی می شکند. تا جایی که به اشیاء مربوط می‌شود، روان‌کاوی روشی کامل است. تشریح و روان‌کاوی ، این تنها راهی است برای شناخت ماهیت اشیاء. ولی شما شیئی نیستید.

و من تمثیل آینه را بی دلیل به کار نبرده‌ام. معرفت consciousness شما یک آینه *هست*.

تمام دنیا را بازتاب می کند، درست همانطور چشمان شما آینه هستند و دنیا را بازتاب می‌کنند. چشمان شما تاثیرات دنیای بیرون را به دورن حمل می‌کنند، و معرفت شما هرآنچه را که چشم ها وارد آن می کنند بازتاب می‌کند. معرفت شما بینایی عمیق تر شما است.

هیچ متخصص چشم توصیه نمی کند که برای شناخت چشم، آن را تکه هایی تقسیم کنید. با این کار آن ها را نابود می کنید.

در *جی‌پور Jaipur* هندوستان، مکانی هست که توسط شخص که شهر *جی‌پور* را ساخته بنا شده است. *ماهاراج جی سینگ Maharaj Jai Singh*. شاید *جی‌پور* تنها شهر در هندوستان باشد که با نقشه و برنامه ساخته شده است. و تمام فکر *جی سینگ* این بود که شهری بس زیباتر از پاریس بسازد. او تقریباً توفیق یافته بود ولی در وسط روند ساخت شهر از دنیا رفت ، فقط نیمی از شهر ساخته شد.

ولی بااین‌وجود، به یقین نشان می‌دهد که اگر او زنده می‌ماند آن شهر از پاریس هم جلو می‌زد. *جی‌پور* زیبایی های خاص خودش را دارد: خیابان های بسیار وسیع که هیچ شهر کهنه آن را ندارد: نه پاریس، نه لندن و نه نیویورک ، جاده های بسیار صاف که می‌توانید ببینید....

کیلومتر ها ادامه دارند و در دو طرف جاده خانه هایی ساخته شده با همان سنگ قرمز ، هیچ خانه ای با دیگری تفاوت ندارد. احساس متفاوتی می دهد که گویی تمام شهر یک خانه است.

و زمانی که *جی‌سینگ* زنده بود، فقط یک رنگ، رنگ آن سنگ قرمز می توانست برای رنگامیزی در شهر استفاده شود. به نظر می‌رسد که *جی‌پور* تنها شهری است که در میان سایر شهرها می‌توان آن را یک *سانیاس* خواند! در دو سوی جاده، در پیاده روها.... کیلومترها پیاده رو همگی مثل هم هستند، ولی همگی مسقف هستند: بنابراین در تابستان داغ و یا در باران نیازی نیست که چتر همراه داشته باشید.

ساده، یک معماری بسیار ساده ولی مطلقاً مشابه در تمام شهر. باعث تاسف است که او مرد و وارثان او نگران این بودند که او پول زیادی را صرف ساخت این شهر کرده است.

خزانه ی سلطنتی تقریباً خالی شده بود. ولی *جی‌سینگ* مردی بسیار مغرور بود. او از

بانک های بزرگ تمام دنیا تقاضای وام کرده بود و می‌رفت تا ساخت شهر را تمام کند.
در داخل قصر *جی‌سینگ* یک معبد کوچک وجود دارد. این تنها مکانی است که او آن را مانند باقی شهر نساخت، زیرا که یک معبد است و پرستشگاه خداوند نباید مانند منزلگاه انسان باشد. آن معبد از قطعات کوچک آینه ساخته شده اند.
چنین اتفاق افتاد که یک روز عصر وقتی که کشیش معبد درها را بست، یک سگ آنجا مانده بود و نتوانسته بود قبل از قفل شدن در بیرون برود. و تمام عابدین رفته بودند و آن سگ دچار سرگیجه شده بود زیرا سگ های بسیار زیادی را در اطرافش می دید که در هزاران قطعه آینه دیده می شدند.
کشیش در را قفل کرد و به منزل رفت. سگ پارس می کرد و سرش را به دیوار می‌کوفت و فکر می‌کرد که با سگ های دیگر می‌جنگد. و طبیعی است وقتی که آن سگ پارس می‌کرد، آن سگ های درون آینه ها نیز پارس می‌کردند. وقتی آن سگ به بازتاب ها نزدیک می‌شد، آن ها هم به او نزدیک می‌شدند. ولی آن سگ تنها بود و با هزاران سگ در اطرافش محاصره شده بود. با این‌وجود او می جنگید و صبح آن سگ را مرده در آنجا یافتند.
باغبان می‌گفت، "تمام شب او در داخل معبد می‌جنگید ولی ما کلید نداشتیم. کلید نزد کشیش بود. و ما می‌دانستیم چه خبر است: او با آن آینه ها محاصره شده بود و آن بازتاب ها را واقعی گرفته بود."
روان‌کاوی هیچ تحول و ادراکی با خود نمی‌آورد. فقط ذهن شما را روان‌کاوی می‌کند که چیزی جز یک بازتاب‌دهنده نیست. بجای یک مشکل هزاران مشکل خواهید یافت؛
هرچه روان‌کاوی شما پیش‌تر برود، مشکلات بیشتر و بیشتری خواهید داشت.
مردمی هستند که پانزده سال متوالی تحت روانکاوی قرار دارند، ولی در تمام دنیا حتی یک نفر را نمی‌توان یافت که کاملاً روانکاوی شده باشد. درواقع، هرگز انسانی در دنیا نخواهد بود که کاملاً بتواند روانکاوی شود. می‌توانی ادامه بدهی و ادامه بدهی، ولی ذهن یک بازتابگر است. روان‌کاوی تو، بجای اینکه ادراک بیاورد فقط مشکلات بیشتر خواهد آورد.
تصادفی نیست که روانکاو ها بیش از سایر حرفه ها دیوانه می‌شوند و نرخ خودکشی در میان روانکاوها بیش از سایر حرفه‌ها است. هر روانکاو دیر یا زود برای روانکاوی شدن نزد یک روانکاو دیگر خواهد رفت ، و این مردم می‌پندارند که ادراک را برای انسان ها سوغات می‌آورند!
حق با *کریشنامورتی* است که روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بینش منتهی شود. نزد یک روانکاو می‌روی و او یک تصور مخصوص خودش دارد که بر ذهن تو تحمیل می‌کند.

مهم نیست که رویای تو چه باشد: *زیگموند فروید* آن رویا را به چیزی جنسی تقلیل خواهد داد. درواقع، او وسواس جنسی دارد و بیمار است. او تقریباً در همان موقعیت بیمار خودش قرار دارد....

شنیده‌ام: مردی که در ورطه‌ی جنون قرار داشت تحت روانکاوی قرار گرفته بود. روانکاو فقط برای اینکه ببیند او چگونه مردی است، خطی را روی کاغذ کشید و به مرد نشان داد. ولی ان مرد چشمانش را بست و گفت، "آن را دور کن، صور قبیحه نمی‌خواهم."

روانکاو گفت، "صور قبیحه؟ آیا این خط تو را به یاد سکس می‌اندازد؟" مرد گفت، "بله، پس یاد چه چیز دیگر بیندازد؟ و فکر شما فاسد است. من برای کمک اینجا آمده ام، آیا این است آن کمک؟"

روانکاو گفت، "صبر کن." سپس روی کاغذ یک مثلث کشید و مرد صندلی است را گرداند و به سمت مخالف نشست و گفت، "این خیلی زیاد است. اگر به این کار ادامه بدهی تو را خواهم زد. تو خودت دیوانه هستی. تو بیشتر از من وسواس جنسی داری. آن شکل اول آلت مردانه بود و این یکی آلت جنسی زنانه است. تو احمقی! فکر می کنی که یک روانکاو هستی!"

روانکاو بیچاره کاملاً گیج شده بود. گفت، "خوب این ها را فراموش کن، فقط از پنجره بیرون را نگاه کن و بگو چه می‌بینی؟" یک شتر از خیابان عبور می کرد و روانکاو پرسید، "آن شتر تو را به یاد چی می‌اندازد؟"

بیمار گفت، "آیا مرا شکنجه می‌دهی؟ شتر همیشه مرا به یاد سکس می‌اندازد و نه هیچ چیز دیگر." روانکاو گفت، "این عجیب است!"

مرد گفت، "هیچ چیز عجیبی وجود ندارد..... زیرا همه چیز مرا به یاد سکس می اندازد. مسئله ی شتر یا فیل یا زن یا مرد یا درخت نیست ، این ها اهمیت ندارند. همه چیز مرا به یاد سکس می‌اندازد."

و این موقعیت خود *زیگموند فروید* بود، پایه‌گذار روانکاوی. هر رویایی را برای تحلیل نزد او می‌بردی، او ترتیبی می داد که آن را به جنسیت سرکوب شده تقلیل دهد.

ولی اگر نزد *آلفرد آدلر* بروی، او ابداً اشاره‌ای به سکس نخواهد کرد ، همان رویا و همان مشکل. *آلفرد آدلر* وسواسی دیگر داشت. او همه چیز حتی سکس را..... می توانی یک رویای کاملاً جنسی را نزد او ببری ، نیازی به هیچ تحلیلگر و تفسیرگری وجود ندارد: رویا این است که با زنی معاشقه می‌کنی ، و بااین‌وجود *آلفرد آدلر* خواهد گفت که این "اراده برای قدرت" will-to-power است. این "اراده برای قدرت" است زیرا مرد در بالا قرار گرفته و زن در پایین. این چیزی است که هر مردی خواهان آن است.

اگر نزد *کارل گوستاو یونگ* بروی، او سخنی از "اراده برای قدرت" نخواهد گفت، حرفی از سکس نخواهد زد، او در مورد زندگانی های پیشین تو خواهد گفت ، که این رویا از تجربه ای در زندگانی های قبلی آمده است.

روانکاوی یک علم نیست. این افراد روشنفکرانی بسیار زرنگ، منطقی و عاقل بودند. می توانستند هرچیزی را به اثبات برسانند. و آن بیمار بیچاره نیامده تا بحث فلسفی کند یا نتایج عقلانی را بشنود؛ او آمده تا شفا پیدا کند. او علاقه ای به نتایج منطقی ندارد: "فقط راه علاج را نشانم دهید."

ولی روانکاوی راه علاجی ندارد: "رویاهای بیشتر و بیشتر بیاور و ما آن ها را تحلیل خواهیم کرد." و عاقبت، وقتی که کاویدن کامل شد.... و هیچکس تاکنون در روانکاوی به این کمال نرسیده است. نمی تواند هرگز کامل شود زیرا ذهن چیزی نیست که ثابت و یکسان باقی بماند. تو یک رویا را دوبار نخواهی دید. هر روز رویاهای جدید می‌بینی و هر روز خواسته هایی تازه را سرکوب می‌کنی. هر روز به این شخص یا آن شخص حسادت می‌ورزی؛ هر روز پر از خواسته برای قدرت و پول و اعتبار و یا قداست و خداوند هستی ، لیست خواسته های ذهن بی نهایت است. شروع می‌شود، ولی هرگز پایانی ندارد. و تو در دستان کسی هستی که مفاهیم خودش را بر تو تحمیل خواهد کرد.

بنابراین تنها کاری که روانکاوی می‌کند... اگر چند سال تحت روانکاوی قرار بگیری، خودت نیز یک روانکاو می‌شوی! شروع می کنی به روانکاوی مردم دیگر. تو شفا نیافته‌ای، بیماری تو هنوز باقی است ولی اینک نوعی از پوشش تخصص روانکاوی به خودش گرفته است. ظرف سه یا چهار سال خودت یک متخصص می‌شوی!

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که *زیگموند فروید*، بنیانگذار روانکاوی هرگز اجازه نداد که تحت روانکاوی قرار بگیرد _ به این دلیل ساده که از افشا کردن رویاها و دنیای درونش وحشت داشت، زیرا آن ها با رویاهای مردمان دیگر هیچ تفاوتی نداشتند، شاید حتی بدتر بودند. مردی که از صبح تا شب همه چیز را به سکس تقلیل می‌دهد ، می توانید تصور کنید که در شب چیز دیگری را در خواب نمی تواند ببیند.

شب شما چیزی جز محصول جانبی روز شما نیست. بنابراین، بارها دوستان و شاگردانش از او درخواست کردند، "برای ما تجربه‌ای بسیار گرانبها خواهد بود اگر شما روی آن کاناپه دراز بکشید و شروع کنید به بازگو کردن رویاهای خودتان و ما بتوانیم آن ها را تحلیل کنیم." او هرگز موافقت نکرد. عدم موافقت او نشانگر ترس او است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

وقتی که بنیانگذارروانکاوی پر از آشغال است و از افشا شدن آشغال هایش وحشت دارد، آنوقت خود این مکتب چگونه می‌تواند به ادراک منتهی شود؟ تمام حرفه ی او... و او حرفه ای عظیم بنا کرد. تاجایی که بنا کردن تجارتخانه مربوط می شود، یهودیان بسیار زرنگ هستند. آنان کسب های کوچک درست نمی کنند. یکی یهودی مسیح بود که تجارتخانه‌ی مسیحیت را بنا نهاد. یهودی دیگر *کارل مارکس* بود که یک تجارتخانه‌ی همتای آن را بنیان گذاشت: کمونیسم. و یهودی دیگر *زیگموند فروید* بود که روانکاوی را پایه‌گذاری کرد.

امروزه روانکاو ها گران ترین حرفه را در دنیا دارند ، و آنان هیچ کاری نمی کنند.

مشاهده گری observation می تواند به ادراک منتهی شود، نه تحلیلگری. در روانکاوی تو متکی به شخص دیگری می شوی. مردم به یک روانکاو خاص معتاد می‌شوند: مجبورند به آنجا بروند. درست همانطور که مردمان الکلی یا معتادین به مواد مخدر وجود دارند، مردمی هستند که به روانکاوها معتاد هستند. پس از دو یا سه روز احساس بی‌قراری می‌کنند: نیاز به روانکاوی شدن هست! کسی باید به تمام مزخرفاتشان گوش بدهد. و البته وقتی کسی برای یک ساعت تمام به مزخرفات تو گوش بدهد، باید برای آن پول بدهی!

مشاهده گری پدیده ای کاملاً متفاوت است ،چیزی که من آن را هشیاری می خوانم، تماشاگری witnessing.

این تو را متکی به‌دیگری بار نمی‌آورد؛ این رشد خودت است در هشیاربودن awareness .

و معجزه در این است که همچنانکه مشاهده‌گری تو بیشتر و بیشتر شفاف می شود، رویاهایت شروع به ناپدیدشدن می‌کنند ، درست همانگونه که با بالا آمدن خورشید، ستارگان محو می‌شوند. زمانی که خورشید مشاهده گری و تماشاکردن در درون شما طلوع می کند، تمام رویا ها و تمامی مشکلات به سادگی ازبین می‌روند و تمام آن آسمان را مطلقاً تمیز می‌سازند.

توریا، می گویی، "*نخستین سال های آغاز گروه ها در اینجا (پونا)، روش ما عمدتا مشکل‌گرایی problem oriented بود.*" باید چنین می‌بود، زیرا مردمی که اینجا می‌آمدند برای شناختن خودشان نمی‌آمدند ، فقط آمده بودند تا از مشکلاتشان خلاص شوند: از تشویش هایشان و از دغدغه ها و از بیچارگی‌هایشان رها شوند. "*احساس می‌شد که یک پاکسازی بزرگ انجام شده است.*" دقیقاً همینطور بود.

"*در مزرعه‌ی راجنیش Rancho Rajneesh (آمریکا) من به نوعی می دانستم که درمانگری واقعاً به اتمام رسیده است..*" در آن جمع من صدها درمانگر داشتم که در مکاتب مختلف درمانگری مشغول به‌کار بودند ولی خودم برای این کار می کردم تا تمام درمانگری ها را نابود کنم. درمانگران برای نابود کردن مشکلات شما کار می‌کردند و من در حال نابودکردن

درمانگری و درمانگران بودم! ، زیرا درمانگری فقط می‌تواند یک بهبود موقت باشد و یک درمانگر تنها می‌تواند یک کمک سطحی باشد.

می‌گویی، "ولی نمی دانستم چگونه مراقبه را به اتاق گروه بیاورم. من هنوز روی بخش تاریک متمرکز بودم و خیلی می ترسیدم که واقعاً وارد ناشناخته شوم.

حالا با بودن در اینجا، برای نخستین بار من می بینم که توسط مراقبه، مشاهده و ساده سازی، با اجازه دادن نور درون به تابیدن، هرمانعی که برسر راه قرار دارد به تدریج ازبین می رود. و بدون اینکه کاری انجام شود، ناگهان آن اتفاق رخ می دهد. همه چیز سبک و بازیگوشانه است و همراه آن، این احساس باورنکردنی باارزش بودن و سپاسگزاری می آید که ما همگی می توانیم در این زمان با شما در اینجا باشیم.

اینک مردمی که اینجا با من هستند برای حل مشکلاتشان اینجا نیستند، آمده اند تا خودشان را بشناسند.

میتوانی برای زندگانی های متوالی به‌حل مشکلات بپردازی، کمبود مشکلات وجود ندارد! تا چشمانت را باز می‌کنی مشکلات شروع به برخاستن میکنند. ذهن شما چنان شرطی شده است که چیزهای بسیار احمقانه می‌توانند به مشکلات بزرگ تبدیل شوند: کسی با پای عوضی از تختخواب پایین آمده و تمام روز همه چیز شکل می‌شود و دائم می‌گوید "من امروز با پای اشتباه از تخت پایین آمدم." ولی چه اول پای راستت را زمین گذاشته باشی و چه پای چپت را، برای تختخواب ابداً مهم نیست. ولی خرافات....

برای پیاده‌روی صبحگاهی می‌روی و مردی یک چشم را میبنی ، کار تمام است!

تمام روزت هدر شده. حالا هیچ چیز نمی‌تواند درست باشد. عجیب است.... آن مرد بیچاره چه کار به تمام روز تو دارد؟ ولی قرن های متوالی خرافات....

در همسایگی ما پسربچه ای بود که فقط یک چشم داشت. من هرکسی را که میخواستم شکنجه بدهم... صبح زود آن بچه را همراه می بردم و به او شکلات می‌دادم و او آماده بود. و من از دور تماشا میکردم. به او می‌گفتم، "جلوی در بایست و بگذار آن احمق بیرون بیاید و در را باز کند." و تا آن فرد در را باز می‌کرد و آن پسربچه‌ی یک چشم را روبه‌روی خود می‌دید می‌گفت، "خدای من! بازهم؟ ولی تو چرا همیشه صبح اول وقت اینجا پیدایت می‌شود؟"

یک روز صبح آن مرد چنان خشمگین شده بود که می‌خواست آن پسربچه را کتک بزند و من مجبور شدم از مخفیگاهم بیایم بیرون و به او بگویم، "نمی‌توانی او را بزنی. این معبر عمومی است و این حق اوست که هر روز صبح اینجا بایستد. ما قبلاً گاهی اینجا می‌آمدیم ولی حالا هرروز صبح خواهیم آمد. میل خودت است که در را بازکنی و یا باز نکنی."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

او گفت، "ولی اگر من درخانه را باز نکنم چطوری به مغازه ام بروم؟"
گفتم، "این مشکل خودت است و نه مشکل ما. ولی این پسر اینجا خواهد ایستاد."
مرد گفت، "این عجیب است. ولی چرا این پسر؟ نمی‌توانی او را نزد کس دیگری ببری؟ همسایه ی من رقیب تجاری من است و من بخاطر این پسربچه دارم بازنده می شوم."
گفتم، "میل خودت است. بخشش! ، اگر یک روپیه به این پسربچه بدهی او در مقابل خانه ی آن همسایه‌ات خواهد ایستاد." (لغت "بخشش" به همین تلفظ در هندوستان برای "رشوه" هم به کار برده می شود. م)
او گفت، "یک روپیه؟" درآن روزها یک روپیه بسیار ارزش داشت. ولی او گفت، "می دهم."
به او گفتم، "یادت باشد، اگر آن مرد همسایه به او دو روپیه بدهد آنوقت این پسر اینجا خواهد ایستاد. مسئله فقط تجارت خالص است!"
گفت، "من به پلیس گزارش خواهم داد. می‌توانم...." گفتم، "می‌توانی بروی. حتی رییس پلیس هم از این پسربچه وحشت دارد. می توانی او را وادار کنی که گزارشی بنویسد، ولی او این پسر را به اداره‌ی پلیس نخواهد آورد. همه می‌ترسند ، حتی معلم های مدرسه از او می‌ترسند. و این پسر بسیار ارزشمند است.... هرکسی در این شهر دردسر درست کند من این پسر را می‌برم.... نیازی نیست هیچ کاری بکنم! او فقط جلوی در می‌ایستد."
مشکلات در اطراف شما زیاد هستند. بنابراین حتی اگر از پس یک مشکل برآیی مشکل دیگری برمی‌خیزد. تا زمانی که به یک ارداک عمیق از مشاهده‌گری دست نیابی، مشکلات وجود خواهند داشت. این تنها کلید طلایی است که توسط قرن ها مکاشفه در مشرق زمین کشف گردیده: که نیازی به حل کردن مشکلات نیست. فقط آن ها را تماشا کنید و خود همین مشاهده کردن کافی است: مشکلات بخار می‌شوند.
اینک مردمی که اینجا هستند نیامده اند تا مشکلاتشان را حل کنند. آمده اند تا مشکلاتشان محلول شود. آنان آمده اند تا خود راز زندگی را دریابند. برای این نیازی به درمانگری وجود ندارد. برای این فقط مراقبه ، و فقط مراقبه ، تنها راه است.

اشو عزیز:

وقتی به این سالن می‌آیید، زیبایی شما، وقار و رایحه شما چنان مجذوب کننده است که نمی‌توانم برایش کلامی بیابم. در درونم آتشی بسیار تند و اشتیاقی شدید برای آزادبودن احساس می‌کنم: آزادی از ذهن، از بدن و از قلب.
همچنین درک می‌کنم که همین شور و شوق شدید، یک تنش بزرگ در من ایجاد می‌کند و از جایی می‌آید که اعتماد ندارد و می‌گوید این آزادی و این رهایی هرگز برای من رخ نخواهد داد. آیا ممکن است نظری بدهید؟

توریا Turyia، این تقریباً طبیعی و انسانی است. این از عدم اعتماد نمی‌آید؛ برعکس از یک توکل عمیق می‌آید زیرا تو مرا دوست داری و به من اعتماد داری و به هزاران راه مرا در قلب خودت احساس می‌کنی. طبیعتاً از این اعتماد یک اشتیاق برمی‌خیزد، یک شوق: "این بینش، این ادراک، این تازگی، چه وقت برای من رخ خواهد داد؟" و این فقط یک ضعف انسانی است. فرد احساس می‌کند: شاید این برای من خیلی زیاد است و من ظرفیت آن را ندارم. شاید این بسیار دور است و من قادر نیستم این سفر زیارتی را به ناشناخته، به تنهایی بروم.

این مطلقاً طبیعی است و چیزی نیست که آن را محکوم کنی. بجای اینکه فکر کنی که از بی اعتمادی می‌آید، به خودت اعتماد نکن...."نه، این از اعتماد من می‌آید." من برای تو چنان یقینی شده ام که دیگر مسئله ی وجود این فضای آزادی و رهایی و شکوه و جلال باقی نمانده. تو آن قله های آفتابی را در من دیده ای و طبیعتاً احساس ضعف می‌کنی: آن قله بسیار دور است، بسیاز زیباست ، ولی آیا برای من امکان دارد تا از این دره‌ی تاریک به آن اوج برسم؟ این یک سوال انسانی است. تو می‌ترسی: من فقط می‌توانم یک قدم در هر زمان بردارم و این فاصله به نظر بی‌نهایت می آید.

درچین ضرب‌المثل درستی برای تو دارند: سفر هزاران مایلی با نخستین گام آغاز می‌شود. و به‌هیچکس این حق داده نشده که در یک زمان دوقدم بردارد. تاجایی که به گام ها مربوط می‌شود، همگان باهم برابر هستند. می‌توانی گام‌به‌گام بروی و سفر ده هزار مایلی می‌تواند فقط با یک گام به انتها برسد.

اگر خیلی به گام های کوچک خود و به انتهای قله های آفتابی نگاه کنی باید که چنین احساس کنی: شاید این کار من نباشد. ولی من به تو می‌گویم: این برای همگان است.

درست همانطور که عشق و اعتماد من در تو طلوع کرده، قدری بیشتر صبر کن. همین اعتماد و همین عشق در درونت برای خودت نیز برخواهد خاست. مرشد فقط یک عنصر تسهیل کننده

است. او ماشه ی یک روند را در درونت می‌چکاند. تنها چیزی که نیاز داری قدری صبوری است؛ فقط قدری شکیبایی. با سپاسگزاری صبر کن و سفر را آغاز کن.

اگر من توانسته باشم به آن قله های آفتابی دست بیابم، آنوقت هر انسان دیگری نیز قادر به رسیدن خواهد بود، زیرا من موجودی مخصوص نیستم، من فقط یکی از میان شما هستم. روزگاری بود که من نیز در دره‌های تاریک بودم و با دیدن ناشناخته‌ها و قله‌های دوردست برخود می‌لرزیدم. ولی من فکر کردم: فوقش این است که من به‌آنجا نرسم. ولی به هرصورت در دره قرار دارم، حتی اگر به آن قله نرسم، حتی اگر به نیمه راه برسم، چه ضرری دارد؟ شاید در زندگانی بعدی بتوانم سفر را کامل کنم. ولی هدردادن وقت چه‌فایده‌ای دارد؟ فقط نشستن در تاریک دره و همیشه ترسان بودن چه فایده دارد؟

من سفر را شروع کردم ، نه با این قطعیت که من خواهم رسید، بلکه با این قطعیت که دست کم می‌توانم از تاریکی دره بیرون بیایم. ناگهان گام هایم استوارتر شد و قلبم یقین بیشتری یافت. و این تنها من نبودم که به سوی قله حرکت می‌کردم ، درک این برای شما بسیار دشوار خواهد بود ، می دیدم که درهر حرکت من، آن قله نیز به سمت من در حرکت است.

یک ضرب‌المثل عربی دیگر: *وقتی یک گام به سوی خدابرداری، خداوند هزار قدم به سوی تو برمی‌دارد*. این ضرب‌المثل های کوتاه عصاره‌ی قرن ها فرزانگی هستند. وقتی که می‌بینی آن قله نیز به سمت تو حرکت می‌کند، ناگهان بال درمی‌آوری. حالا نیازی نیست که راه بروی ،می‌توانی پرواز کنی. چنان سبکی وارد وجود می‌شود که تمام ترس ها، تمام ضعف‌ها و تمام سستی‌های انسانی در تو ناپدید می‌شوند. ناگهان درک می‌کنی که این تنها تو نیستی که نیاز به آن قله داری ، آن قله نیز به تو نیاز دارد. این تنها تو نبودی که منتظر قله بودی، آن قله نیز درانتظار تو بود.

تمامی جهان هستی ملاقات شما را جشن خواهد گرفت.

فصل هفتم

13 فوریه 1987، هفت عصر

مجادله با اقیانوس

اشو عزیز:

پالتوداس Paltudas می گوید، " هر هنری در عصر خودش صورت می گیرد،
پس چرا ناشکیبا باشیم؟ مهم نیست که چقدر به درخت زیاد آب بدهیم،
درخت در زمان خودش میوه خواهد داد."
لطفاً قدری در موردناشکیبایی در طریق معنوی سخن بگویید.
آیا ناشکیبایی بخشی از رشد انسان است. لطفاً نظر بدهید.

این درست است که هرچیز به زمان خودش صورت می گیرد ، ولی فقط نیمی از حقیقت است. *پالتوداس* Paltudas می گوید، "*هر هنر در عصر خودش صورت می گیرد، پس چرا ناشکیبا باشیم؟ مهم نیست که چقدر به درخت آب بدهیم، درخت در زمان خودش میوه خواهد داد."* ولی این به آن معنا نیست که نیازی نداری به درخت آب بدهی؛ این به آن معنا نیست که نباید تخم را بکاری. تخم ها نیز باید در زمان مناسب کاسته شوند ، تنها آنوقت است که
میوه ها در زمان خودشان خواهند رسید.

آنچه *پالتوداس* می‌گوید فقط نیمی از تمام حقیقت است. از دانه تا میوه سفری طولانی است، و صبر زیادی از سوی باغبان نیاز دارد. ولی صبر نباید به تنبلی تبدیل شود، زیرا تفاوت بسیار ظریف و لطیف است. صبر باید باقی باشد، در ته دل باید ناشکیبایی وجود داشته باشد ، با خوب دانستن این نکته که بهار فرامی‌رسد، گل ها شکوفه می دهند. این به آن معنا نیست باید اشتیاق را، خواسته را فراموش کنی: اشتیاق اینکه بهار بیاید و دعا کنی و صبر داشته باشی که بهار خواهد آمد. صبر داشته باش ، ولی صبر تو نباید رخوت تو باشد.

آن میهمان خواهد آمد ، و فرد هرگز نمی داند که چه زمان میهمان خواهد آمد؛ ولی همچون یک عاشق منتظر باشد، با درهای باز، با چشمانی که با جاده دوخته شده.... گویی که ملاقات با میهمان، با دوست، لحظه ای بعد صورت می‌گیرد.

در طریق روحانی، چیزهایی که معمولاً متضاد به‌نظر می‌رسد، مکمل خواهند شد.

با ناشکیبایی شکیبا باش، یا یک شکیبای ناشکیبا باش. ولی این هردو باید باهم باشند. اگر یکی را انتخاب کنی، خطری وجود خواهد داشت. صبر به تنهایی، به تنبلی تبدیل خواهد شد؛

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

ناشکیبایی به تنهایی، به تشویش و اظطراب بیهوده تبدیل خواهد شد. هردو مورد نیاز است، تعادل باید باشد؛ تا اینکه ناشکیبایی تو را مشتاق سازد و در انتظار نگه دارد؛ و صبر تو را از اظطراب و تشویش دورنگه دارد. در طریق معنوی این هردو باید رعایت شود.

و تنها همین یک تضاد نیست، این نکته در مورد بسیاری دیگر از تضاد ها صادق است. فرد باید هردو باشد، در یک هماهنگی ژرف. فکر می‌کنید مثال فوق در مورد کیست؟ باغبان؟ *پالتوداس* کاملاً از یاد برده است که نکته‌ی واقعی در مورد دانه است و نه باغبان. زیرا باغبان همانی که بوده باقی خواهد ماند: برای او رشدی وجود نخواهد داشت، چه رشد معنوی و چه رشد غیرمعنوی. آن رشد برای دانه رخ خواهد داد و اگر دانه خیلی صبور باشد، خواهد مرد: خود شوق به زندگی را از دست خواهد داد. ماه های طولانی باید بدون باران طی شود.

اگر دانه خیلی صبور باشد حتی قبل از زاده شدن خواهد مرد. قدری ناشکیبایی برای دانه لازم است ، شوقی عظیم برای رشد، برای شکفتن و برای میوه دادن. ولی حتی اگر هم میلی عظیم برای رشد وجود داشته باشد، بازهم در زمان خودش واقع خواهد شد. شوق ما نمی‌تواند ترتیبی بدهد که بهار قدری زودتر فرابرسد، ولی می‌تواند تو را بیدار نگه دارد ، تا وقتی‌که بهار می‌آید تو سخت خفته و بی‌جان نباشی.

دانه باید به رویا دیدن و خواستن ادامه دهد، باید از وضع موجود خودش ناراضی باقی بماند، زیرا که این مقصد او نیست و شکفتن فقط یک توان است در او ، وگرنه او خالی است.

همه چیز در آینده رخ خواهد داد، پس دانه باید گوش‌به‌زنگ باشد، امیدوار باشد و از ناشناخته هشیار باشد و به صدای پای بهاری که در راه است گوش بدهد. و از سوی دیگر او باید که صبور باشد، زیرا او هیچ کاری برای آوردن باران و بهار نمی‌تواند انجام دهد ، آن ها به وقت خودشان خواهند آمد.

بنابراین اگر دانه بتواند تعادلی بین شکیبایی و ناشکیبایی برقرار کند، زنده خواهد ماند و دیوانه نخواهد شد. بی‌صبری زیاد می‌تواند شما را دیوانه کند و صبر زیاد می تواند ازشما مرده ای متحرک بسازد. هردو به نسبتی متعادل مورد نیاز هستند: یک هماهنگی عمیق بین متضادها، تااینکه تضادها به مکمل ها تبدیل شوند.

در طریق معنوی، در هرگام یک هماهنگی عمیق مورد نیاز است ، کمی نامتعادل بودن برابر است با گم شدن. و این چیزی است که مذاهب شما به شما آموخته اند: آن ها به شما عدم تعادل را آموخته‌اند و نه تعادل را. آن ها به شما آموزش داده‌اند که یکی از دو را انتخاب کنید.

من به شما می‌گویم: هرگز انتخاب نکنید.

بدون انتخاب باقی بمان. هردو متعلق به تو است. از هردو استفاده کن _ و طوری از هردو استفاده کن که در قلبت تولید یک موسیقی زیبا کنند. گفتن آن به نظر عجیب می‌آید، ولی در مورد اسرار زندگی کاری نمی‌توان انجام داد.
من فقط می‌توانم بگویم ، حتی اگر به‌نظر بسیار متناقص بیایم ، صبورانه بی‌صبر باش، یا بی صبرانه صبور باش ، ولی هردو.

اشو عزیز:

من سال‌ها پیش از شما سوالی پرسیدم، با ترس و لرزی عظیم: "اشو،آیا دیوانه شدن من امری غیرقابل اجتناب است؟" و اینک، اشو عزیز، عاقبت اتفاق افتاد: من دیوانه شدم.

متشکرم اشو، متشکرم.

آناند ویمالَ Anand Vimal، عالی است! دیوانگی‌ات را جشن بگیر!... زیرا در این دنیا، جایی که تمام بشریت بیمار است، عاقل شدن چنان است که به نظر دیوانه خواهی رسید.
چند معیار باید درنظر گرفته شوند: اگر دیوانگی تو برایت شادمانی بیشتر، هوشمندی بیشتر، سکوت بیشتر، آرامش بیشتر، ادراک بیشتر می‌آورد؛ اگر دیوانگی تو تاریکی ها را می‌زداید، تاریکی حسادت‌ها، خشم، غضب، خشونت، ویرانگری؛ اگر دیوانگی تو نوری فراراهت می‌شود.... آنوقت تمامی بوداهای دنیا دیوانه بوده اند. و بهتر است که همنشین خوبان دیوانه چون *گوتام‌بودا،لائوتزو، کبیر، نانک، ماهاویرا* باشی تا که به جمعیت میلیون ها انسان متعلق باشی که همه فکر می‌کنند دیوانه نیستند.
فرد باید بسیار روشن و قاطع باشد: اگر حق با*گوتام‌بودا* است، آنوقت تمام دنیا دیوانه است؛ و اگر حق با تمام دنیا باشد، آنوقت البته که*گوتام‌بودا* دیوانه است.
یک چیز قطعی است: که *بودا* ها در اقلیتی بسیار جزیی قرار دارند، بنابراین اگر مسئله‌ی رای دادن در کار باشد، آنان شکست خواهند خورد ، هر شخص دیوانه‌ای می‌تواند آنان را شکست دهد. ولی خوشبختانه هنوز به فکر مردم نرسیده است که اشراق باید توسط رای‌گرفتن تعیین شود! اگر دو نفر نامزد رسیدن به‌اشراق باشند، و هرکس که رای بیشتری بیاورد به اشراق خواهد رسید، آنوقت یک چیز قطعی است: فردی که واقعاً به اشراق رسیده است هرگز برای دنیا شناخته شده نخواهد بود، زیرا غیرممکن است که بتوانی تصور کنی یک *گوتام‌بودا* برای اشراق به رقابت بپردازد. خود فکر رقابت‌کردن برای معرفت یک *بودا* چیزی بی‌ربط است.

بنابراین باید به یاد داشته باشی: مردم تو را دیوانه خواهند خواند: ناراحت نشو. اگر ناراحت بشوی نشان می‌دهد که هنوز چیزی در تو عاقل است، چیزی در تو هنوز به توده ها تعلق دارد، تماماً دیوانه نیستی.

ناراحت نشو؛ برعکس، شاکرانه آن را بپذیر که برکت دیوانه شدن را یافته ای. بسیار غریب است که فقط مردم عاقل می‌توانند بپذیرند که دیوانه‌اند. در طول تمام تاریخ بشری، هیچ فرد دیوانه‌ای نپذیرفته است که دیوانه است. می‌توانی به هر تیمارستانی بروی و یک نفر را نخواهی یافت که فکر کند دیوانه است.

یکی از دوستان *خلیل جبران* دیوانه شد و *جبران* برای عیادت او به تیمارستان رفت. دوستش روی نیمکتی در چمن‌ها نشسته بود. *خلیل جبران* احساس شفقت بسیاری کرد. مرد دیوانه خندید و گفت، "اینقدر احساس شفقت نداشته باش." *خلیل جبران* نتوانست بفهمد که چرا دوستش اینهمه از این احساس او خشمگین است.

دوستش گفت، "من برای تمام کسانی که بیرون از اینجا هستند احساس شفقت می‌کنم. تمام دنیا دیوانه است. تنها معدود افرادی که دیوانه نیستند در این تیمارستان نگه داشته شده اند، فقط برای مسائل امنیتی. چه کسی به تو اجازه داد وارد شوی؟ ما دیوانه نیستیم و ما به شفقت شما نیازی نداریم."

من از تیمارستان های زیادی دیدار داشته ام و هرگز حتی یک نفر را نیافته ام که دیوانگی خودش را پذیرفته باشد، زیرا پذیرفتن اینکه دیوانه هستی به این معنی است که به‌قدرکافی عاقل هستی که بتوانی دیوانگی خودت را ببینی.

این سوال را *ویمال* پرسیده است و درست در کنارش *نارندرا* Narendra نشسته است. پدراو بیماری عجیبی داشت: او شش ماه از سال را دیوانه بود و شش ماه از سال عاقل بود ، یک تعادل بزرگ برای لذت بردن از هر دو دنیا!

هروقت که عاقل بود همیشه مریض بود و بداخلاق. وزنش کم می‌شد و تمام عفونت ها به سراغش می‌آمدند و تمام سیستم ایمنی بدنش ازکار می‌افتاد. و در آن شش ماه که دیوانه بود، سالم‌ترین فردی بود که می‌توانستید بیابید: نه مرضی و نه عفونتی ... همیشه خوشحال و سرحال بود.

خانواده‌اش در زحمت بودند. هروقت که او خوشحال بود، همیشه خانواده‌اش پریشان بودند، زیرا خوشحالی او نشانه‌ی این بود که دیوانه است. اگر سراغ پزشک نمی‌رفت و از سلامتی خودش لذت می‌برد ، دیوانه بود.

هرگاه که دیوانه بود صبح بسیار زود ساعت چهار از خواب بیدار می‌شد و تمام همسایه ها را از خواب بیدار می‌کرد: "چه می‌کنید؟ برای پیاده روی صبحگاهی بروید، به رودخانه بروید و شنا کنید، در بسترهایتان چه می کنید؟"

تمام همسایگان تحت شکنجه بودند... ولی او لذت می برد. او میوه و شیرینی برمی داشت و می‌گفت، "می‌توانید به مغازه‌ی من بیایید و پولتان را بگیرید." *نارندارا* بسیار کوچک بود و برادرانش حتی از او کوچکتر بودند. حتی کوچکترین فرزند هم باید مراقب او بود تا پول ندزدد. ولی چه تحت مراقبت بود و چه نبود، او به توزیع میوه و شیرینی ادامه می داد و به مردم می‌گفت، "شاد باشید! چرا اینقدر غمگین نشسته‌اید؟"

طبیعی است که آنان باید به انواع مردم پول می‌دادند.

وضعیتی بسیار عجیب بود. معمولاً کودکان پول می‌دزدند و پدرها و پدربزرگ ها مانع می‌شوند. در خانه‌ی *نارندرا* وضعیت درست برعکس بود: پدرش عادت داشت پول بدزدد و بچه ها مادرشان را خبر می کردند: "بازهم پول برداشت!"

و تا وقتیکه مادر برسد، او رفته بود _- به بازار می‌رفت تا میوه و شیرینی یا هرچیز دیگر را بصورت عمده بخرد! او توجهی به مقادیر کم نداشت: عمده می خرید و پخش می کرد.

و همه عاشق این کارش بودند، ولی همگی شکنجه نیز می شدند.

زمانی چنین رخ داد که وقتی دیوانه بود فرار کرد. او فقط به ایستگاه قطار رفته بود و قطار آنجا بود و او در آن نشست. اتفاقات یکی پس از دیگری رخ داد... و او به *آگرا* Agra رسید.

در هندوستان یک شیرینی وجود دارد که نامش طوری است که می تواند مشکل‌آفرین باشد و این برای او تولید مشکل کرد. او احساس گرسنگی می کرد. پس به فروشگاه رفت و پرسید که آن شیرینی چیست و مرد گفت که *کاجا* khaja است. *کاجا* در هندی دو معنی دارد: یکی نام شیرینی است و دیگری یعنی "بخورش"... پس او آن را خورد.

فروشنده باورش نمی‌شد و گفت، "چه می‌کنی؟" و او گفت، "کاری را که گفتی کردم."

پس او را به دادگاه کشاند و گفت، "این مرد عجیب است. اول اسم شیرینی را پرسید و وقتی گفتم *کاجا*، شروع کرد به خوردن آن."

حتی قاضی هم خنده اش گرفت و گفت، "این واژه دو معنی دارد. ولی این مرد به نظر دیوانه می‌آید _ زیرا به نظر خیلی خوشحال و سالم است." او حتی در دادگاه هم از همه چیز لذت می‌برد ، هیچ نشانی از ترس و وحشت در او نبود. او را برای شش ماه به یک تیمارستان محکوم کردند و او با خوشحالی می گفت، "فقط شش ماه؟"

او را به*لاهور* فرستادند. در آن زمان*لاهور* جزیی از هندوستان بود ، و فقط با یک تصادف... پس از چهار ماه ماندن در آنجا یک روز او تصادفاً مقداری ماده ی پاک کننده را که برای دستشویی ها به‌کار می بردند تماماً سرکشید و حالش به هم خورد. پانزده روز تمام نمی توانست چیزی بخورد... ولی آن ماده تمام سیستم او را پاک کرد و بنابراین سرعقل آمد!

و آنوقت دوران مشکلاتش آغاز شد. نزد مدیر رفت و گفت، "من با نوشیدن آن ماده پانزده روز است که چیزی نخورده ام و تمام سیستم من پاکسازی شده است و من عاقل شده ام."

مدیر گفت، "مزاحم من نشو. زیرا هر دیوانه ای فکر می‌کند که عاقل است."

او بسیار سعی کرد تا مدیر را قانع کند ولی مدیر به او گفت، "اوضاع اینجا همیشه همینطور است. هر دیوانه ای فکر می کند که عاقل شده است."

او به من می‌گفت که آن دو ماه واقعاً برایش دشوار بوده. آن چهار ماه اول کاملاً قشنگ بود: "کسی پایم را می‌کشید و دیگری موهایم را می چید ، کاملاً راحت بودم. چه کسی ناراحت می‌شد؟ کسی روی سینه ام می نشست: خوب که چی؟! ولی وقتی عاقل شدم و همین اعمال تکرار می‌شد، دیگر تحمل نداشتم که کسی روی سینه ام بنشیند و دیگری موهایم را بچیند و دیگری نصف سبیلم را بتراشد...."

آنان همگی دیوانه بودند و او تنها کسی بود که در میان آنان عاقل شده بود. هیچ انسان دیوانه ای هرگز نمی‌پذیرد که دیوانه است. لحظه‌ای که دیوانگی اش را بپذیرد، عقلانیتش شروع می‌کند به رشدکردن.

آناند ویمال، اینکه پذیرفته‌ای که نهایتاً دیوانگی بزرگی به سراغت آمده است، برای تمام کسانی که از قبل دیوانه شده اند و یا در راه دیوانه شدن هستند لحظه‌ای برای شادمانی کردن است.

در اینجا مردم در مراحل متفاوتی از دیوانگی هستند. ولی به همین راضی نشو. شاد باش!

ولی به یاد داشته باشد که هنوز هم مراحل دیوانه تری وجود دارند. لحظه‌ای فراخواهد رسید که شروع می‌کنی به حرف زدن با درختان و بازی کردن با سنگ ها و مجادله کردن با اقیانوس.... زیرا همین فکری که تو از این ها جدا هستی ازبین رفته است. اینک تمامی این جهان هستی یک اندام زنده است.

و چنین نیست که وقتی با یک درخت صحبت کنی به تو پاسخی نمی‌دهد؛ اگر بقدر کافی دیوانه باشی یک مکالمه وجود خواهد داشت. شاید یک بار مجبور باشی از جانب خودت صحبت کنی و بار دیگر ازجانب آن درخت ، زیرا درخت نمی تواند حرف بزند ولی می توانی درک کنی که او چه می‌خواهد بگوید.

فقط این معیار اساسی را به یاد داشته باش ، که شادمانی تو، سرور تو باید رشد پیدا کند؛ هوشمندی تو و شفافیت تو باید رشد کند؛ عشق تو باید خالص تر و خالص تر شود... و این ادراک تو باید به تو بینشی از زندگانی های گذشته و زندگانی های آینده ات را بدهد.
باید بخشی از جاودانگی شوی ، که از آغاز تا پایان منتشر شده ای.
طبیعی است که مردم اطراف تو فکر می‌کنند که تو دیوانه هستی.
ولی من به تو می‌گویم: تو برای نخستین بار عاقل شده‌ای.
انسان در حالت معمولی خود دیوانه است. هرکاری که انجام بدهد ، می‌توانی ببینی... که از روی دیوانگی انجام می‌دهد. دیوانگی تو آن جنون معمولی انسانی نیست؛ دیوانگی تمام عرفا، تمام شعرا و تمام آفرینندگان است: این جنونی است که فقط برای انسان های برکت یافته رخ می‌دهد.

اشو عزیز:
با شناورشدن در دریایی از عشق که در اطراف شماست، احساس می‌کنم که بیشتر و بیشتر منبسط می‌شوم... زخمی عمیق در من شفا می‌یابد. واقعاً نمی‌توانم بیان کنم که چه اتفاقی می‌افتد. گویی که پس از یک طوفان عظیم، آسمان صاف شده است و از پس ابرهای سنگین و تیره ی درد و اندوه و خودفریبی، طلوعی بس زیبا و وصف‌ناپذیر آشکار می‌گردد.
اشک های شوق و سپاس از شما، مرشد من، چشمانم را پر می‌کنند.
برای من شما فقط مرشد عشق نیستید، بلکه یک استاد آتشبازی هم هستید.
آیا ممکن است چاشنی مرا روشن نگه دارید تا آن انفجار نهایی اتفاق بیفتد و یا اینکه این انفجاری درونی است؟
نمی‌توانم چیزی بیش از این درخواست کنم و بااین وجود این مهمترین پرسش زندگی من است.

پریمدا Premda، یقیناً این یکی از مهم‌ترین پرسش ها است ، نه تنها در زندگی تو، بلکه در زندگی همه کس.
ولی آنچه در جست‌وجوی آن هستی نمی تواند با واژه‌ی "انفجار"explosion بیان شود؛ تنها می تواند با واژه‌ی "انفجار از درون"implosion بیان شود. واقعیت، جایی در بیرون از تو نیست؛ تو خودت واقعیت هستی. بنابراین اگر تمام انرژی تو شروع کند به درون رفتن ، درست مانند گل نیلوفر آبی که گلبرگ‌هایش را می‌بندد ، تو چیزی را خواهی یافت که

در طول قرن ها موضوع بزرگترین کاوش های انسان بوده است. و این تنها تجربه‌ای است که همیشه در آینده باقی خواهد ماند ، آن کاوش.

جهان هستی را می‌توان به سه طبقه تقسیم کرد: شناخته known، ناشناخته unknown و ناشناختنی unknowable. بین شناخته و ناشناخته تفاوت چندانی نیست ، فقط درجاتش متفاوت است _ زیرا آنچه امروز شناخته شده است، دیروز ناشناخته بوده است؛ و چیزی که امروز ناشناخته است، شاید فردا شناخته شود. بنابرین تفاوت کیفی وجود ندارد و فقط اختلافی در کمیت هست.

و چون علم فقط دو طبقه را می پذیرد، به نظر قطعی می‌آید که دنیای شناخته ها بزرگتر می‌شود و دنیای ناشناخته ها کوچکتر می‌گردد. هر روز قسمتی از ناشناخته به شناخته تبدیل می‌شود. می‌توان انتظار داشت که یک روز فقط یک طبقه وجود داشته باشد ، شناخته.

تمامی ناشناخته به شناخته بدل گشته است. این آینده ای عظیم نخواهد بود؛ بسیار خطرناک است.

اگر روزی فرابرسد که همه چیز شناخته شده باشد، جهان هستی دیگر رمزآلود نخواهد بود. عشق فقط امری شیمیایی و هورمونی خواهد بود. هیچ امکانی برای شعر و زیبایی باقی نخواهد ماند. هیچ امکانی برای رازورزی و معجزه باقی نخواهد ماند

تمام رازها ازبین می روند و تمام معجزات خواهند رفت و انسان به خیابانی بن بست کشانده خواهد شد که در آن زندگی هیچ چالشی نخواهد داشت ، نه ماجراجویی و نه چیزی برای اکتشاف و نه جایی برای رفتن. غیرقابل تصور نخواهد بود که انسان هایی که همیشه در اکتشاف بوده‌اند و چالش‌های ناشناخته را پذیرفته‌اند دلشان بخواهد که خودکشی کنند، زیرا اینک چیزی وجود ندارد که علاقه‌ی آنان را برانگیزاند.

ولی نیازی نیست که نگرشی بدبینانه و غمناک داشته باشیم زیرا که علم هردو طبقه را تماماً پوشش نداده است. مهمترین طبقه خارج از دسترس علم است و آن بخش ناشناختنی است: دنیای دیانت.

در علم، شناخته ها بیشتر و بزرگتر می‌شوند و ناشناخته‌ها کمتر و کوچکتر می‌گردند.

در جست‌وجوی مذهبی درست عکس این رخ می دهد ، زیرا علم یعنی رفتن به بیرون و مذهب یعنی رفتن به درون. در اینجا یک انفجار درونی رخ می‌دهد.

همانطور که عمیق‌تر وارد وجودت می‌شوی، آن ناشناختنی بیشتر ناشناختنی می‌گردد، آن راز عمیق تر می‌شود و معجزات گسترش می‌یابند. تو در سرزمین عجایب محصور می‌گردی که در آن همه‌چیز زیباست ، جایی که همه چیز تجربه می‌شود ولی نمی تواند به دانش تبدیل گردد.

پریمدا ، می خواهی که من سوختنت را تا جایی ادامه دهم که تو از درون منفجر شوی.
تاجایی که به من مربوط می‌شود، به تو قول می‌دهم. تاجایی که به تو مربوط می‌شود باید به یاد بسپاری که فرار نکنی _ زیرا مسئله‌ی آتش در میان است و تو وارد آتش می‌شوی.
برای آتش مشکلی نیست که به تو قول بدهد. آتش من می‌تواند به پروانه قول بدهد، "عزیزم بیا جلو!" مشکل در پروانه است ، که وقتی نزدیک شعله می رسد داغ تر و داغ تر می‌شود و داغ تر... و هر خواهشی وجود دارد که بگریزد و نزدیک تر نرود – زیرا به نظر می‌رسد که ازبین خواهی رفت.
قول مرا به یاد داشته باش ، و تو نیز به خودت قول بده که فرار نخواهی کرد، حتی اگر مرگ اتفاق بیفتد، تو به پیشروی ادامه خواهی داد. مرگ رخ خواهد داد ، زیرا تمام شخصیت تو باید بمیرد؛ ولی وجود درونی بخشی از شخصیت تو نیست.
نفس تو باید بمیرد. در مرگ تو است که روحت رستاخیز پیدا می‌کند. لحظه‌ای که بمیری، خداوند زاده میشود. مرگ بهایی است که باید پرداخته شود.
پس من قول خودم را نگه می‌دارم. تو نباید قولت را ازیاد ببری ، قولی که به خودت داده ای، نه به من. این کاملاً اکتشاف تو است تو وارد درون خودت می‌شوی. من به هل دادن تو ادامه خواهم داد. من به مسدود کردن تمام راه های فرار تو ادامه خواهم داد. من به خراب کردن تمام پل هایی که از آن گذشته ای ادامه خواهم داد، تا که نتوانی بازگردی. ولی قولت را به یاد داشته باش: که هرآنچه که رخ بدهد، تا به درونی ترین هسته ی وجودت دست نیافته ای، متوقف نخواهی شد.
تو هرگز به درونی ترین هسته ی وجودت دست نخواهی یافت. درست قبل از ورود به آن هسته ازبین خواهی رفت و بجای تو، چهره ای کاملاً تازه خواهی یافت که هرگز با آن آشنا نبوده ای. این چهره ی اصیل original face تو است. وقتی که شخصیت بمیرد فردیت تو کشف می‌گردد. وقتی تمام نقاب ها بیفتند چهره ی اصیل خودت را کشف خواهی کرد.
این یکی از مهم‌ترین پرسش ها است، نه تنها برای *پریمدا* ، بلکه برای هرکس که بخواهد به جست‌و جوی روح خویش بپردازد و وطن خویش را بیابد.

اشو عزیز:

این پسره، دواگیت کیست؟ چرا شما تمام پرسش های بی معنی او را تشویق می‌کنید؟
من دیگر تحمل پرسش های این پسر احمق را ندارم. لطفاً، بخاطر خدا او را بازدارید، اشو!
قبل از اینکه او با دیوانگی اش تمام ما را دیوانه کند.

دواگیت، من نیز در شگفت بودم... این پسره، *دواگیت* کیست؟
ازمن می پرسی، " چرا شما تمام پرسش های بی معنی او را تشویق می‌کنید؟" زیرا این ها پرسش های هرکس دیگر هم هستند. *دواگیت* ساده و معصوم است... بنابراین او هرگز برایش مهم نیست که دیگران در مورد پرسش های او چه فکر می‌کنند. او فقط آن ها را می‌پرسد.
بنابراین من او را تشویق می‌کنم.
و این درست که می‌گویی، " *من دیگر تحمل پرسش های این پسر احمق را ندارم.*"
شاید قادر به تحمل stand آن ها نباشی پس سعی کن درک understand کنی، زیرا این پسر دیوانه سوال های مهمی مطرح می‌کند.
از من می خواهی، "*او را بازدارید اشو!*" نه. مطلقاً نه، زیرا او چرندیات بی‌معنی هرکس دیگر را مطرح می‌کند ، که خود آن ها شهامت بازگو کردن و افشای آن ها را ندارند.
این پسر احمق، *دواگیت*: او سخنگوی تمامی شماست. و می پرسی "*بخاطر خدا... قبل از اینکه او با دیوانگی اش تمام ما را دیوانه کند.*" این لحظه‌ای است که من منتظر آن هستم. لحظه‌ای که ببینم همه دیوانه شده اند، کار من تمام شده است آنوقت می توانم به شما بگویم : خداحافظ.
همگی چنان عاقل هستند که نیاز است پیوسته با چکش برسرشان کوفته شود تا آن دیوانگی که در درون دارند بیرون بیاید. مانند زخم چرکینی است که مردم می پوشانند و فکر می کنند با پوشاندن آن شفا خواهد یافت. نه، آن چرک باید بیرون بریزد و آن زخم باید باز نگه داشته شود تا که خورشید بر آن بتابد و باد بخورد ، تنها آنوقت است که امکان شفا یافتن آن وجود دارد.
و *دواگیت* به تمامی شما خدمتی بزرگ می کند. همین دیشب به او توصیه کردم که نیمه شب وقتی با دوست دخترش است و به گوریل تبدیل می‌شود: "ناگهان از تختخواب بپر بیرون و چهارزانو بنشین و یک *بودا* بشو." و او این کار را کرد! او پسری بسیار معصوم است.
دوست دخترش این را به من گزارش داد.

اشو عزیز:

اینک عشق من کاملاً خراب شده است. گوریل من به یک گل نیلوفر آبی تبدیل شده است.
آیا سعی دارید مرا هم به اشراق برسانید؟

دوست دختر او *پریم نیتیانو* *Prem Nityano* است. برای تو قدری بیشتر طول خواهد کشید. حالا تو شروع کن به گوریل شدن ، زیرا هرچیز باید به روش درستی انجام شود.
وقتی *دواگیت* شروع می‌کند به *بودا* شدن، او را مختل کن، یک گوریل بشو و هرکاری به ذهنت آمد انجام بده. نگران این نباش که چه کاری است زیرا هیچکس از یک گوریل انتظار ندارد که کاری عاقلانه انجام دهد. و می دانم که دوست پسر تو، که یک بودا شده است، یک گل نیلوفرآبی..... اینک مسئله‌ی احترام به‌خود و شرافت درکار است. می‌توانی مانند یک گوریل برقصی، می‌توانی هرکاری که دلت خواست با او انجام دهی، ولی او یک بودا باقی خواهد ماند.
با تماشاکردن او که یک بودا شده است، شاید تو نیز از آن سوی تخت بیرون بپری و چهارزانو بنشینی. این در تاریخ بشر بی‌سابقه خوهد بود ، دو بودا در یک اتاق خواب! هرگز چنین نزدیک نبوده است. *بودا* و *ماهاویرا* روزی در یک کاروانسرا باهم اقامت داشته اند، ولی نه در یک اتاق. ولی این عمیق‌ترین رویای من است: که در هر اتاق خواب باید دو *گوتام بودا* وجود داشته باشند. تنها آنوقت است که می‌توانیم دنیایی سالم داشته باشیم.
بنابراین، خوب است: *دواگیت* به یک گل نیلوفر آبی تبدیل شده است. این برای تو یک چالش است. تو نیز یک گل نیلوفر آبی شو ، و این فکر کهنه و سنتی را فراموش کن که دو بودا نمی توانند عاشق همدیگر باشند. باقی مردم فقط بازی عشق را بازی می کنند، ولی در ژرفا نفرت است و تملک و سلطه. تنها دو بودا می توانند بدون سیاستبازی و بدون تلاش برای مسلط شدن بریکدیگر و بدون شکنجه دادن هم عاشق یکدیگر باشند. اینک می توانند عاشق هم باشند چون عشق را یافته اند.
درغیراینصورت در هر اتاق خواب دو گدا وجود دارند و هریک اصرار دارد که "به من عشق بده" و هردو گدا هستند و هیچکدام عشق ندارند. چگونه می تواند به تو عشق بدهد؟ خود او درخواست می کند، "به من عشق بده." هر شوهری احساس می کند که زنش به او عشق نمی دهد و هر زنی احساس می کند که شوهرش به او عشق نمی دهد؛ هر دوست احساس می کند که دوستش به او عشق نمی‌دهد. همیشه مسئله‌ی دادن عشق است:
دیگری عشق نمی‌دهد. ولی هیچکس به خودش زحمت نمی‌دهد که بپرسد چگونه دیگری می‌تواند بدهد. دیگری ندارد که بدهد.

فقط دو بودا، دو موجود به اشراق رسیده می توانند بدهند. آنان عشق را گدایی نمی‌کنند و درخواست نمی‌کنند، "به من عشق بده..." آنان فقط می خواهند، "در دسترس ما باشید.
ما چنان از عشق سرشاریم، چنان وفوری از عشق در ما برخاسته که اگر آن را دریافت کنی، سپاسگزاریم." آنان همچون ابرهای پرباران هستند که در آسمان می‌چرخند، سرشار از باران و از زمین درخواست می کنند، "ما را بپذیر."
در زندگی معمولی، عشق تنها یک واژه است. فقط انسانی که عمیقاً در مراقبه است می تواند به این واژه محتوا بدهد؛ و این واژه وقتی پر از گل می شود که فرد تماماً بیدار می‌شود.
دو انسان بیدار با هم سهیم می شوند، می‌رقصند، آواز می‌خوانند و عشق می‌ورزند ، و هیچ امکانی برای جدال بینشان نیست: جنگ وقتی شروع می شود که تو بخواهی بیشتر بگیری و کمتر بدهی. لحظه‌ای که تماماً آگاه باشی، اوضاع معکوس می‌شود: می خواهی بیشتر بدهی و کمتر بگیری، زیرا هیچ فضای خالی نداری. سرشاری قلبت چنان مالامال از عشق است که همچون یک فواره عمل می کند.
بنابراین، *نیتیامو*، نیازی نیست نگران باشی، فقط از آن سوی تختخواب بپر بیرون. ولی با گوریل بودن شروع کن. نخست آن گوریل باید آزاد شود ، یعنی که تمام سرکوب هایی که از تو یک گوریل ساخته باید آزاد شوند. بیرون راندن آن گوریل از وجودت ژرف ترین تزکیه است و عمیق ترین تخلیه. و فقط وقتی که تمامی آن حیوانیت از تو بیرون رفت.... بودابودن دور نیست ، فقط یک گام.
بودابودن حق مادرزادی تو است و گوریل بودن فقط شرطی شدگی تو است. جامعه به شما می گوید که به سرکوب‌گری ادامه بده ، و به زودی آن بخش سرکوب شده از وجودت چنان بزرگ می شود که تو روی یک کوه آتشفشان خواهی نشست. هرلحظه می‌تواند منفجر گردد؛ قبل از اینکه منفجر شود، بهتر است که آن را آزاد کنی.
پس نخست یک گوریل باش ، با شدت و تمامیت. و *دواگیت* کمکت می کند، زیرا او از مرحله‌ی گوریل بودن عبور کرده. او درک می‌کند، مهربان خواهد بود و تو را حمایت می‌کند.
در این دنیا فقط یک نفر است که می توان او را دوست واقعی نامید: کسی که سبب اشراق تو شود _ نه همچون یک امکان، بلکه کسی که آن را به فعل درآورد. به‌فعل درآوردن آن امکان در واقع همان رسیدن به اشراق است.
ولی قبل از اینکه بتوانی به آن اوج برسی، باید از بسیاری از آشغال ها و وزنه‌هایی که برای زندگانی های بسیار حمل می‌کرده ای خلاص شوی. من روش مراقبه ام را طوری ترتیب داده ام که نخست آن گوریل باید تخلیه گردد. این چیزی است که در "*داینامیک*

مدیتیشن"dynamic meditation رخ می دهد: اجازه می دهی که آن گوریل رها شود، بدون هیچ منع و مانعی. و به سبب همین *مراقبه دینامیک* است که من در سراسر دنیا محکوم شده ام.

آن گوریل را در درونت نگه دار و همه از تو خشنود خواهند بود! ولی اگر آن گوریل در درون باشد تو هرگز آرامش نخواهی داشت. من به شما می‌گویم: بگذار بیرون برود. آن گوریل در هوا بخار می‌شود و آنچه باقی می‌ماند یک فضای خالص است.

آن فضای خالص نام های بسیار دارد: *جینا Jaina*، *بودا* ؛ اشراق، *سامادی Samadhi*، *پاراماهامسا* Paramahamsa، جنبه های متفاوت، ولی همگی به یک چیز اشاره دارند که اینک در درون تو *چارلز داروین* ناپدید شده است. اینک *چارلز داروین* دیگر نمی تواند اثری از گوریل یا شامپانزه در تو بیابد، حتی جای پایی نیز باقی نمانده است؛ زیرا که آسمان درون درست مانند آسمان بیرون است ، وقتی که پرنده پرواز می‌کند هیچ رد پایی از خود باقی نمی‌گذارد. وقتی گوریل تو بیرون می‌رود، در آسمان درونت هیچ اثری از او باقی نمانده است. و آن سکوتی که نازل می‌شود، و آن وقار و آرامشی که شکوفا می‌گردد، و آن سروری که رایحه‌ات می شود و آن خنکایی که این‌جهانی نیست ، این میراث واقعی تو است. تا زمانی که این را طلب نکنی در عبث زیسته ای. تنها معدود کسانی برکت یافته اند که این میراث خود را طلبیده اند و بزرگترین گنجینه را در خویشتن یافته‌اند.

در بیرون، فوقش این است که بتوانی بازتاب‌هایی از جمال بیابی ، در یک غروب، در شب ماه تمام. ولی در درون، هرلحظه سرشار از جمال و پر از سرور است؛ هرلحظه پر از ترانه و سرشار از رقص است؛ هرلحظه پر از شعف است.

بخشی از این شعف بودن، یعنی بخشی از ناشناختگی، معجزه آسایی وبخشی از رازغایی این هستی بودن.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل هشتم

14 فوریه 1987 ، هشت صبح

یک تکنولوژی با انسانیتی بیشتر

اشو عزیز:

احساس می‌کنم که ما با استفاده از تکنولوژی مدرن،

با زباله‌های مرده چون مواد پلاستیک، رادیواکتیو و هوای بد و غیره،

به این زمین پرارتعاش و با عصاره صدمه می زنیم.

آیا ممکن است نظری بدهید.

دیان تارا Dhyan Tara، این یکی از پیچیده‌ترین پرسش‌هاست.... این درست است: *"ما به این زمین پرارتعاش و با عصاره، با زباله‌های مرده چون مواد پلاستیک، رادیواکتیو و هوای بد و غیره صدمه می زنیم."*

این پرسش دو پاسخ ممکن دارد. یکی پاسخ *ماهاتما گاندی* است: "به عقب بازگردید... به نقطه‌ای که تمامی تکنولوژی مدرن را دور بیندازید." ، که در سطح درست به نظر می‌رسد. اگر تکنولوژی مدرن سبب بحران در محیط زیست گشته و تعادل طبیعت را برهم زده است، آنگاه راه حل ساده‌گرایانه این است که آن را دور بیندازیم و به عقب بازگردیم.

ولی باید درک کنید که در زمان *گوتامبودا* ، درست دوهزاروپانصد سال پیش، این کشور فقط بیست میلیون جمعیت داشت. زمین برای حمایت از این تعداد کافی بود. امروزه فقط این کشور نهصد میلیون نفر جمعیت دارد. اگر بخواهی به زمان *گوتامبودا* بازگردی باید این بخش عظیم از مردم را بکشی یا اجازه بدهی که بمیرند. و وقتی‌که فقط بیست میلون نفر نجات بیابند و باقی نهصد میلیون نفر در اطراف درحال مرگ باشند آیا فکر می کنی که آن بیست میلیون نفر قادر به زندگی کردن خواهند بود.

بنابراین یک راه حل این است که از *لئو تولستوی* به فکر *ماهاتماگاندی* رسید ، او نیز با فن آوری جدید مخالف بود. ولی من نمیتوانم این فکر را حمایت کنم، زیرا این یعنی نبودن راه آهن، نبودن بیمارستان؛ نبودن جراحی، نبودن دارو، نبودن اداره ی پست، نبودن تلگرام یا تلکس یا برق ... و تمام این ها بخشی از زندگی شما شده اند: نمی توانید زندگی بدون برق را متصور شوید.

در آمریکا یک قطع برق بوجود آمد. مردم برای سه روز بسیار هراسان شده بودند، زیرا آسانسورها کار نمی‌کردند و رفتن از پله ها در چنان آسمانخراش هایی که شاید صد یا صد و بیست طبقه هستند..... فقط بالا و پایین رفتن از آن پله ها کافی است تا هرکسی را هلاک کند! مردم *نیویورک* در آن سه روز برای نخستین بار هشیار شدند که اینک دیگر امکان ندارد که تکنولوژی را دور بیندازند.

من راه حل جایگزین دیگری دارم. تقصیر تکنولوژی مدرن نیست؛ تقصیر در این است که ما در مورد اینکه از این تکنولوژی چه می خواهیم و چه نمی خواهیم روشن و شفاف نبوده ایم. دانشمند تقریباً کورکورانه اکتشاف می‌کند و هرآنچه که او کشف می‌کند ما به آن اعتماد می‌کنیم، بدون اندیشیدن به عواقب آن.

بازگشت به عقب غیرممکن و احمقانه است، تنها راه پیشرفت به جلو است. ما به یک تکنولوژی بهتر نیاز داریم ، بهتر از این تکنولوژی مدرن، که بتواند از مصرف زباله های پلاستیکی و اختلال در محیط زیست جلوگیری کند. دانشمند باید بسیار هشیار باشد که هرآنچه او خلق می‌کند باید بخشی ذاتی از یک تمامیت زنده باشد؛ تکنولوژی نباید مخالف با تمامیت زنده ی جهان هستی باشد. و این ممکن است، زیرا تکنولوژی شما را به جای مشخصی هدایت نمی‌کند، این شما هستید که کورکورانه دست به اکتشاف می‌زنید.

اینک روشن گشته است که هرآنچه ما تاکنون کشف کرده‌ایم، بیشترش مخل هماهنگی بوده است ، در نهایت به نابودی حیات در روی زمین خواهد انجامید ، بااین وجود، بازهم دانشمندان به انباشته کردن سلاح های اتمی می‌پردازند. آنان جگرش را ندارند که به سیاستمداران بگویند، "کافی است. ما برده نیستیم. ما نمی توانیم چیزی خلق کنیم که حیات را نابود می کند." تمامی دانشمندان دنیا باید به یک توافق و تفاهم برسند: آنان باید یک آکادمی جهانی علمی ایجاد کنند که چه چیزهایی باید کشف شود و چه چیزهایی نباید کشف شود. اگر چیزی غلط کشف گردید، باید بی درنگ آن را غیرمشکوف کرد.

ما به یک تکنولوژی برتر نیاز داریم، یک تکنولوژی که روشن ضمیرتر باشد. در اینجاست که من از *ماهاتما گاندی* فاصله می‌گیرم که به عقب بازمی‌گردد ، جایی که جز مرگ چیزی وجود ندارد. من به جلو می‌روم. تکنولوژی در دستان شماست، ما در دست های تکنولوژی نیستیم. ما می‌توانیم تمام چیزهای خطرناک و مسموم را دور بریزیم و می توانیم چیزهایی جایگزین کشف کنیم که محیط زیست را ارتقاء بدهند، که زندگی انسان را بهبود بخشند و دنیای درون و بیرون انسان ها را غنی تر سازند و تعادلی به دنیا و حیات ببخشند.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

ولی من در دنیا کسی را نمی بینم که برای یک تکنولوژی پیچیده‌تر و روشن‌ضمیرتر موعظه کند. گاهی تعجب می‌کنم: میلیون‌ها انسان، هزاران دانشمند بزرگ ، آیا همگی کور هستند؟ آیا نمی‌بینند که آنچه می‌کنند چیزی جز بریدن ریشه های خودشان نیست؟

و اگر تکنولوژی بتواند معجزه کند ، در راه تخریب که معجزه کرده است ، پس می‌تواند در راه سازندگی نیز معجزه کند. هرآنچه که آفریده شده، اگر با طبیعت در تعارض است باید به دور ریخته شود. ولی من نمی بینم که نیروی برق با طبیعت در تعارض باشد؛ نمی‌بینم که خطوط راه آهن یا هواپیماها محیط زیست را برهم می‌زنند؛ نمی‌بینم که تلگرام‌ها یا اداره‌های‌پست معصوم باید نابود شوند. این حرکت به سوی تفریط است.

این روشی است که ذهن انسان کارمی‌کند: مانند پاندول یک ساعت دیواری است: از یک انتها به انتهایی دیگر. هرگز در وسط قرار ندارد. من مایلم که معرفت انسان درست در نقطه ی وسط قرار بگیرد تا بتواند هردو سو را ببیند. به یقین که ویگرانگری را نمی‌توان حمایت کرد؛ و آن انرژی که صرف ایجاد چیزهای مخرب می‌شود باید به سازندگی و خلاقیت تبدیل گردد. ولی راهش راه *ماهاتما گاندی* نیست. طرز تفکر او اثبات خواهد کرد که خطرناک تر از تکنولوژی مدرن است. شاید هنوز صدها سال طول بکشد که تکنولوژی مدرن همه چیز را نابود کند. اگر به *ماهاتماگاندی* اجازه بدهیم، ظرف یک روز تمام چیزهایی که در طول هزاران سال ساخته شده نابود خواهد شد.

نمی‌توانید در حمام خود آب سرد و گرم داشته باشید ، این به تکنولوژی مدرن بستگی دارد. این درست است گه تکنولوژی سبب آلودگی هوا شده است، ولی این تقصیر ماست، نه تقصیر تکنولوژی مدرن. اگر ما اصرار داشتیم که بنزین باید به قدری پالایش شود که نتواند هوا را آلوده کند، و یا در هر اوتوموبیل باید وسایلی کارگذاشته شود که آلودگی ناشی از سوخت بنزین را جبران کند تا که تعادل برهم نخورد.... ولی این به نوعی طبیعی بود. تنها وقتی از چیزی باخبر می شویم که اتفاق افتاده باشد.

هیچکس نمی دانست که رفتن به کره‌ی ماه سبب ایجاد سوراخ های خطرناک در لایه های پوشش دفاعی زمین می شود.در بیست کیلومتری بالای جو زمین یک لایه*اوزون* که بسیار لطیف و نامریی است دورتادور زمین را پوشانده است. این لایه*اوزون* یک پوشش دفاعی برای زمین بود. به اشعه های خطرناک خورشید اجازه عبور نمی دهد و فقط به اشعه هایی اجازه‌ی ورود به زمین را می دهد که برای درختان و زمین و انسان ها مفید هستند ، اشعه های خطرناک در آن لایه برگشت می کنند. ولی هیچکس متوجه آن نبود، بنابراین کسی را نمی توان سرزنش کرد.

زمانی که نخستین موشک های ما به ورای این لایه بیست کیلومتری فرستاده شدند، در این لایه سوراخ هایی ایجاد کردند و آن لایه ی محافظ، در آن سوراخ ها ازبین رفتند. اینک تمامی اشعه های خورشید می توانند از آن سوراخ ها عبور کنند و سبب ایجاد بیماری‌هایی شده اند که قبلاً شناخته شده نبودند.

ولی اینک اگر بخواهیم به کره ماه برویم باید ترتیباتی بدهیم. نخست اینکه این عملی جنون آسا است: فقط مردمانی که به نوعی دیوانه هستند می‌خواهند به ماه بروند. برای چه؟ نه آبی در آنجا هست و نه سبزی و نه هوایی برای تنفس. فایده اش چیست؟ شاید کارشناسان نظامی تنها کسانی باشند که مایل به فتح ماه باشند، زیرا اگر آمریکا ماه را فتح کند، آنوقت می توان از کره ماه بعنوان پایگاهی برای انداختن سلاح های اتمی بر روی روسیه استفاده کرد. یا اگر روسیه ماه را فتح کند آنوقت بخشی از خاک آن کشور خواهد شد.

ولی حتی اگر بخواهید به ماه بروید باید مراقب باشید که این سوراخ ها را ایجاد نکنید و اگر چنین می کنید باید ترتیباتی بدهید که آن سوراخ ها بی درنگ ترمیم شوند تا اشعه‌های مضر خورشید نتوانند به زمین برسند.

تارا، یک چیز را باید به یاد داشت: انسان فقط می‌تواند به جلو برود، راهی برای بازگشت نیست. و فایده‌ای هم ندارد. این تنها تخیلات مردم است که در گذشته، وقتی که تکنولوژی وجود نداشت، همه چیز زیبا و خوب بود. این مطلقاً اشتباه است. چند مثال برایتان می زنم. هندو ها بسیار لاف این را می‌زنند که در روزگار طلایی گذشته، مردمان چنان ثروتمند بودند که هرگز روی درهایشان قفل نمی زدند. آری در متون مذهبی به این اشاره شده که در آن روزگار قفل کاربردی نداشته. ولی گویای این نیست که مردمان خیلی ثروتمند بودند و دزدی وجود نداشته است. نتیجه گیری من درست ضد این است: قفل ها هنوز اختراع نشده بودند، بنابراین چگونه مردم می‌توانستند از آن ها استفاده کنند؟ دوم اینکه مردم خیلی فقیر بودند؛ چیزی برای قفل کردن وجود نداشته است.

و اگر کسی بگوید که مردمان بسیار غنی بودند و هیچ قفلی وجود نداشت و دزدی رواج نداشته، آنگاه بهتر است به تمام کتاب های مذهبی گذشته نگاه کنند. *گوتام بودا*، همه روز، برای چهل و دوسال تمام موعظه می‌کرد که دزدی عملی اهریمنی است. در عجبم که او به چه کسانی آموزش می‌داد؟ اگر دزدی رایج نبود ، که نیازی به قفل وجود نداشته ، آنگاه او باید دیوانه بوده باشد: حرف زدن با مردمی که هرگز دزی نکرده اند و هرگز دزدی نخواهند کرد چون خودشان خیلی غنی بوده اند! آنوقت او چرا باید همه روزه این را تکرار می‌کرده است؟

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

و این فقط *گوتام بودا* نبوده: *ماهاویرا* نیز چنین می‌کرده و سایر متون مذهبی و سایر مرشدان گذشته همگی اصرار داشته اند که دزدی یک گناه است. همین سندی کافی است که اثبات کند دزدان همه جا بوده اند. بنابراین تنها راهی که بتواند توجیه کند که چرا در آن زمان قفل کاربردی نداشته، توجیه من است: زیرا قفل هنوز اختراع نشده بود.

قفل ها نیز بخشی از تکنولوژی هستند. اگر نزد قبیله های بدوی در جنگل ها بروید آنان نیز از قفل استفاده نمی کنند، زیرا نمی‌توانند قفل درست کنند و بقدر کافی ثروتمند نیستند که از شهر ها قفل بخرند. و برای چه؟ زیرا چیزی در منزل ندارند. اگر بتوانند یک وعده غذا در روز پیدا کنند، برکتی عظیم از سوی خداوند است. بیشتر آنان حتی یک وعده غذا در روز به دست نمی‌آورند.

نباید تنها از جنبه ی منفی به تکنولوژی نگاه کرد. در هندوستان، درست قبل از این قرن (بیستم م)، از هر ده نوزاد، نه تن از دنیا می رفتند. امروزه اوضاع برعکس شده است: از هر ده نوزار یکی می‌میرد. همین لباس هایی که می‌پوشید.... به زودی تهیه لباس کتانی برای همه غیرممکن خواهد بود ، و نیازی هم نیست: پوشش های بهتر می تواند با تکنولوژی تهیه کرد. فقط به عنوان نمادی بر فلسفه ام، من هرگز چیزی را که از پنبه درست شده باشد مصرف نمی کنم. لباس های من محصول خالص تکنولوژی هستند ، صددرصد *پلیستر*.

تکنولوژی می تواند خانه های بهتر و سبک تر و زیباتر خلق کند؛ نیازی به مصرف مصالح سنگین و گرانقیمت نیست. تکنولوژی الزاماً غذای بهتر و متناسب تر خواهد ساخت که تمام ویتامین ها را بقدر کافی و با مزه ای بهتر به شما بدهد ، اینگ گیاهان زیاد علمی رشد نمی کنند. می تواند هر طعمی را به خوراک شما داد. نیازی نیست که مردم فقط برای طعم به گوشتخواری بپردازند، زیرا می توان طعم گوشت را به هر خوراکی داد.

تکنولوژی جنبه ای بهتر نیز دارد، ولی اگر تمام تکنولوژی مدرن را دور بریزید، به عصر تاریک رجعت می کنید و این همان بزرگترین خشونت در روی زمین بود که توسط مردی موعظه شد که فکر می‌کرد فلسفه اش عدم خشونت است.

ولی کاری باید کرد. تا اکنون، تکنولوژی فقط درتاریکی دست و پا می‌زده. اینک می‌توانید به آن جهت بدهید و ما می‌توانیم تمام چیزهایی را که مخرب محیط زیست، تعادل، طبیعت و حیات هستند دور بریزیم.

من تماماً با تکنولوژی موافق هستم ، ولی یک تکنولوژی بهتر و یک تکنولوژی انسانی تر.

اشو عزیز:

آیا امکان دارد که ازدواج کنیم و در عین حال آزاد باشیم؟

دارما پریا Dharama Priya، مشکل است ولی غیرممکن نیست. فقط نیاز به قدری ادارک است.

چند حقیقت اساسی باید تشخیص داده شوند: اول اینکه هیچکس برای دیگری زاده نشده است. دوم اینکه هیچکس اینجا نیامده که ایده آل های تو را برای اینکه او چگونه باید باشد ارضا کند. سوم اینکه تو ارباب عشق خودت هستی و می توانی هرآنچه که مایلی از آن نثار کنی ، ولی نمی‌توانی عشق را از دیگری طلب کنی، زیرا هیچکس برده نیست.

اگر این حقایق ساده درک شوند، آنوقت مهم نیست که مزدوج باشید یا نباشید، می‌توانید باهم باشید ، به‌یکدیگر فضا بدهید و هرگز در فردیت دیگری مداخله نکنید.

درواقع، ازدواج یک نهاد منسوخ شده است. نخست اینکه زندگی در هیچ نهادی خوب نیست. هر نهادی ویرانگر است. ازدواج امکان هرگونه خوشبختی برای میلیون ها انسان را ازبین برده است ، و تماماً به سبب چیزهای بیفایده.

نخست اینکه، ازدواج، خود همان مراسم ازدواج؛ تقلبی است.

من در یک دانشگاه کار می‌کردم. یکی از همکارانم، استادی در روانشناسی، دایم توسط زنش در شکنجه بود. مشکل است زوجی را بیابید که همدیگر را شکنجه ندهند و در کمال تعجب، این زن بود که شوهرش را شکنجه می‌داد. این تاریخچه ای مفصل دارد: چون مرد زن را به یک برده تقلیل داده، زن از هر فرصتی استفاده می کند تا انتقام بگیرد. تمامش ناخودآگاه است. آن زن واقعاً یک هیولا بود _ عادت داشت مرد بیچاره را کتک بزند. یک روز آن مرد نزد من آمد و گفت، "تو تنها کسی هستی که می توانم این را بگویم و مطمئن باشم که به کسی چیزی نخواهد گفت."

گفتم، "قول می‌دهم."

گفت، "زنم مرا کتک می‌زند."

گفتم، "این که یک راز نیست!"

هر زن به نوعی شوهرش را می زند. شاید جسمانی نباشد ولی کتک زدن روانی خطرناک‌تر است و بیشتر صدمه می‌زند. ولی نمی‌توان زن را مسئول آن دانست؛ قرن ها است که زن شکنجه شده، به‌قتل رسیده، زنده‌به‌گور شده و کتک خورده است ، و تمام این ها در ناخودآگاه او انباشته شده است. نزدیک‌ترین مرد شوهر اوست، بنابراین به کوچکترین بهانه او شروع

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

می‌کند به مشکل آفریدن. مردان نمی خواهند که همسایگان بفهمند، و زنان این نقطه ضعف را می دانند، بنابراین فریادکشیدن یکی از روش‌های آنان است ، پرت کردن چیزها و هوارزدن ، تا تمام همسایگان باخبر شوند! و شوهر باید بی درنگ کوتاه بیاید، زیرا پای احترام و اعتبار او درمیان است.

بنابراین به آن استاد گفتم، "نگران نباش تمام اینان نزد من می آیند و یک چیز را می‌گویند. لحظه‌ای که کسی بگوید، "به کسی نگو" من می دانم که چه رازی را می‌خواهد بگوید. می توانم حتی قبل از این چیزی بگوید داستان را بدانم."

گفت، "ولی من می خواهم از این زندان بیرون بزنم ، بقدر کافی در آن زندگی کرده ام. این یک شکنجه ی بیست و چهار ساعته است."

گفتم، "خوب مشکلی نیست!"

گفت، "مشکلی نیست؟ولی من با او ازدواج کرده ام!"

گفتم، "ازدواج فقط یک بازی بچگانه است. چطوری ازدواج کردید؟"

گفت، "کشیشی ورد می خواند و آتشی روشن بود...." آتش نماد الوهیت است و اگر در برابر آتش پیمانی را ببندی نمیتوانی زیر آن بزنی. و او گفت، "من هفت بار دور دایره ای چرخیدم و آن کشیش لباس مرا به*ساری* او گره زد. ما پیمان را گفتیم و آن کشیش ورد خواند و ما هفت بار به دور آتش چرخیدیم."

گفتم، "در جهت عقربه های ساعت یا..."

گفت، "همیشه در جهت عقربه های ساعت است!"

گفتم، "پس مشکلی نداری ، زنت را بیاور، من یک کشیش هستم، زیرا آن کشیش هرچه را که خواند شما نمی فهمیدید..."

گفت، "درست است."

گفتم، "هیچ اشکالی نیست. من هم چیزهایی را می خوانم که شما نفهمید، و خودم هم نخواهم فهمید! من همانطور که ورد می خوانم آن را ازخودم در می آورم! و شما می توانید هفت بار درجهت عکس عقربه های ساعت بچرخید، و من آنوقت آن گره ای را که توسط آن کشیش زده شده بود قطع می کنم و بنایراین ازدواج شما تمام است."

گفت، "خدای من! ، ولی چه کسی زنم را به اینجا خواهد آورد؟ تو راه خیلی ساده ای را پیشنهاد می‌کنی ولی زن مرا نمی‌شناسی."

گفتم، "او را می شناسم ، زیرا او حتی قبل از تو نزد من آمده بود! او هم می خواهد از این نزاع دایم خلاص شود ، او زندگی شادی ندارد. شما یا می توانید هردو شادمان باشید و یا

هردو رنجور؛ ممکن نیست که یکی شادمان باشد و دیگری رنجور. بنابراین من او را متقاعد می‌کنم _ او تقریباً آماده است. تو فقط برو و به او بگو که من تو را فرستاده ام. پس لباس های عروسی‌تان را بپوشید...."

گفت، "لباس های عروسی؟"

گفتم، "بله. تمام آن مراسم باید دوباره، در جهت عکس انجام شود."

آن مرد هرگز بازنگشت. مجبور شدم چندین بار به منزلش بروم. من در می زدم و او می گفت، "مرا ببخش که به تو گفتم. وقتی به خانه آمدم چنان کتکی خوردم که تمام آن کتک های گذشته در مقابلش هیچ بود! در این زندگانی هیچ راهی نیست و من اکنون می‌فهمم که هندوها چرا زندگانی های آینده را اختراع کرده‌اند!"

ولی به او گفتم، "آیا می دانی که زنان هندو در یک روز مشخص از سال روزه می گیرند و از خدا می خواهند که در زندگانی آتی هم همان شوهر را داشته باشند؟"

گفت، "درست است ، ولی هرگز به آن فکر نکرده بود. حالا چطور می توان از آن پرهیز کرد؟"

گفتم، "فقط در همان روز تو هم روزه بگیر به معبد برو و دعا کن _ آهسته که همسرت نشنود. او دعا می کند که همان شوهر نصیب او شود؛ تو فقط بگو که < همین یک زندکانی کافی است. زن من خیلی خوب است ، حالا او را نصیب دیگری کن!>"

گفت، "این خیلی خوب است. می توانم این کار را بکنم!"

پریا، تو می پرسی، *" آیا امکان دارد که ازدواج کنیم و در عین حال آزاد باشیم؟"*

اگر ازدواج را جدی نگیری آنوقت می‌توانی آزاد باشی. اگر آن را جدی بگیری آنگاه آزادی غیرممکن می شود. ازدواج را درست مانند یک بازی بگیر ، یک بازی هست. قدری احساس شوخ طبعی داشته باش: که این نقشی است که تو در صحنه‌ی زندگی بازی می‌کنی؛ ولی این چیزی نیست که به جهان هستی تعلق داشته باشد و یا واقعیتی در آن باشد ، یک افسانه است. ولی مردم چنان احمق هستند که حتی افسانه را نیز واقعی می‌گیرند. من مردمانی را دیده ام که یک داستان تخیلی را با اشک در چشمانشان می‌خوانند، زیرا در افسانه ها، امور خیلی تاسف‌انگیز هستند. این وسیله‌ی خوبی است که در سینماها چراغ ها را خاموش می‌کنند: تا همه بتوانند از فیلم لذت ببرند: بخند، گریه کن، غمگین باش، شاد باش. اگر چراغ روشن بود مشکل می‌شد ، "دیگران چه فکری می‌کنند؟" و آنان خوب می‌دانند که آن پرده خالی است ، کسی آنجا نیست، فقط تصویری است که بازتاب دارد. ولی آنان این را کاملاً فراموش می‌کنند.

و همین نیز در زندگی ما رخ داده است. خیلی از چیزهایی را که باید با شوخ طبعی زندگی کنیم، بسیار جدی می‌گیریم ، و مشکلات ما از همین جدی گرفتن آغاز می‌شوند.
در مرحله اول، چرا باید ازدواج کنی؟ عاشق کسی هستی، با او زندگی کن ، این بخشی از حقوق اولیه‌ی تو است. می توانی با کسی زندگی کنی و می توانی عاشق کسی باشی.
ازدواج چیزی نیست که در بهشت رخ بدهد، همینجا اتفاق می‌افتد، توسط کشیشان ماهر صورت می‌گیرد. ولی اگر بخواهی در جامعه به این بازی بپیوندی و نمی خواهی تنها و انگشت‌نما بمانی، می‌توانی به همسرت روشن بگویی که این ازدواج تنها یک بازی است:
"هرگز آن را جدی نگیر. من همانقدر مستقل خواهم بود که پیش از ازدواج بودم و تو نیز همانقدر مستقل خواهی بود که قبل از ازدواج هستی. نه من در زندگی تو دخالت خواهم کرد و نه تو در زندگی من دخالت خواهی کرد؛ ما همچون دو دوست باقی خواهیم ماند و خوشی ها و آزادی هایمان را با هم سهیم می‌شویم ، ولی باری برای همدیگر نخواهیم بود.
"هرلحظه که احساس کنیم که بهار گذشته است و ماه عسل تمام شده، بقدر کافی صادق خواهیم بود که تظاهر نکنیم، بلکه به هم خواهیم گفت که همدیگر را بسیار دوست داشته ایم، و برای همیشه ازهم سپاسگزار خواهیم بود و روزهای عاشقی ما در خاطره ی ما همچون روزگاری طلایی باقی خواهد ماند ، ولی اینک بهار تمام شده است. راه های ما به نقطه ای رسیده که باوجودی که غم‌انگیز است، باید ازهم جدا شویم، زیرا اینک باهم زیستن نشانی از عشق نیست.
"اگر من تو را دوست داشته باشم، لحظه‌ای که ببینم عشق من برای تو رنج آور است تو را ترک خواهم کرد. اگر تو مرا دوست داری، لحظه‌ای که ببینی عشق تو سبب زندانی بودن من است، مرا ترک خواهی کرد."
عشق والاترین ارزش در زندگی است.
عشق را نباید به تشریفات و مراسم احمقانه تنزل داد.
و عشق و آزادی باهم می‌آیند ، نمی توانی یکی را انتخاب کنی و دیگری را وانهی. انسانی که آزادی را می‌شناسد، سرشار از عشق است و انسانی که عشق را بشناسد همیشه آماده است تا آزادی بدهد. اگر نتوانی به کسی که دوستش داری آزادی بدهی، به چه کسی می توانی آزادی بدهی؟ دادن آزادی چیزی جز اعتماد نیست.
آزادی بیانی از عشق است.
بنابراین چه مزدوج باشی و چه نباشی، به یاد بسپار: تمام ازدواج ها کاذب هستند ، فقط یک راحتی در جامعه اند. هدف ازدواج زندانی کردن و چسباندن شما به یکدیگر نیست؛ هدف

ازدواج کمک به رشددادن یکدیگر است. ولی رشدکردن به آزادی نیاز دارد؛ و در گذشته، تمام فرهنگ ها از یاد برده اند که بدون آزادی، عشق می‌میرد.

پرنده ای را درحال پروازدر آسمان و در نور آفتاب می‌بینی و به نظر بسیار زیبا می‌آید.

با دیدن زیبایی آن جذب می‌شوی. و می‌توانی پرنده را بگیری و در قفسی طلایی قرار دهی.

آیا فکر می‌کنی که این همان پرنده است؟ در ظاهر بلی، همان پرنده‌ای است که در آسمان پرواز می‌کرد؛ ولی در ژرفا، این همان پرنده نیست ، زیرا آسمانش کجاست، آزادی اش کجاست؟

این قفس طلایی شاید برای تو باارزش باشد؛ برای پرنده ارزشی ندارد. برای پرنده آزادبودن در آسمان تنها چیز با ارزش در زندگی است. و همین برای انسان ها نیز صادق است.

اشو عزیز:

با نوشیدن شما در سخنرانی صبحگاهی و یا دیدار عصر احساس می کنم که از یک چشمه ی کوهستانی آب می نوشم. ولی پس از نوشیدن این آب خالص و زلال برای رفع تشنگی، خود را مست می یابم، گویی که آن آب شامپاین بوده است. و گویی که آن کافی نبوده است: خودم را به آن معتاد می بینم. آیا مست بودن بی اشکال است؟ آیا معتاد بودن درست است؟

آناند نیرجو AnandNeerjo، آیا نشنیده ای که مسیح آب را به شراب تبدیل می کرد؟

حالا می دانی که آب به شراب تبدیل می‌شود. این یک معجزه نیست. تو *شامپاین* می نوشی ، ولی این راز را نگه دار. رییس پلیس *پونا* نباید در این مورد چیزی بداند: که تمام این مردم در اینجا *شامپاین* می نوشند و مست می‌کنند و معتاد هستند!

تاجایی که به من مربوط است اگر عشق تو بتواند آب را به *شامپاین* تبدیل کند، دقیقاً چیز درستی است که رخ می‌دهد. و معتاد شدن به عشق یعنی معتاد شدن به خداوند. معتادشدن به عشق یعنی ازیادبردن نفس: ناپدیدشدن در تمامیت، بدون جای گذاشتن اثری.

کاملاً درست است.

اگر سخنان من ترا مست می‌کند، آنگاه هرآنچه که می‌توانی بنوش، مست شو، زیرا این *شامپاین* تو را تماماً دگرگون خواهد ساخت. و هیچ دولتی نمی‌تواند این *شامپاین* را ممنوع کند، زیرا که معجزه‌ای است که در درون تو رخ می‌دهد. و سخنانی که به *شامپاین* بدل می‌شوند باید از منبعی آمده باشد که کاملاً مست است. من یک مست هستم و تمام ماموریت من این است که در این دنیا مردمان هرچه بیشتری را مست کنم ، زیرا فقط مردمانی که مست الوهیت باشند می دانند که زیبایی چیست، حقیقت چیست و شعف چیست.

فصل نهم

14 فوریه 1987 ، هفت شب

من رودخانه اي پيوسته جاري ام

اشو عزیز:

بیست و پنج سال از زمانی که شما را دیده ایم، شناخته ایم و در شما حل شده‌ایم می‌گذرد. دیگرانی نیز بوده اند. در فکر ما "پشت‌کردن به شما" وجود نداشته است.

ما دیده ایم که برخی افراد چرخش های ناگهانی کرده اند، حتی پس از رسیدن به بلندی ها ،حتی آجیت ساراسواتی، این پدیده چیست؟ اشو، لطفاً توضیح دهید.

*سوهان و مانیک بابو*Sohan and Manikbabu، پدیده ای که در مورد می پرسید بسیار ساده است. درواقع، ساده ترین چیزها در زندگی، دشوارترین چیزها برای فهمیدن هستند ، فرد تقریباً همیشه چیزهای واضح را ازدست می‌دهد.

درست است: بیست و پنج سال گذشته است، و هردوی شما حتی برای یک لحظه نیز از زمانی که مرا دیدید متزلزل نشده اید. شما بخشی از من شده اید و من بخشی از شما شده‌ام. مردمان زیادی در این بیست و پنج سال آمده‌اند و بسیاری ترک کرده اند ، حتی شخصی مانند*آجیت ساراسواتی*. او دوست شماست و برای همین نامش را برده‌اید.

پدیده‌ی ساده‌ای که مایلم درک کنید این است: شما چگونه به من روی آوردید؟ یا می تواند رویکردی عاشقانه باشد و یا رویکردی منطقی. عشق بازگشتی نمی‌شناسد؛ روی منطق نمی‌توان تکیه کرد. شما عاشق من بوده‌اید، بنابراین مسئله‌ی پشت کردن به من وجود ندارد. عشق تردید نمی‌شناسد ، اعتماد می‌کند و مطلقاً اعتماد می‌کند.

ولی مردمانی چون*آجیت ساراسواتی* با چنین رویکردی نزد من نیامده‌اند. رویکرد آنان از سرhead ، و روشنفکرانه بوده است. آنان متقاعد شده بودند که آنچه من می‌گویم دقیقاً همان است که آنان باور داشته‌اند. من در مرتبه دوم قرار داشتم: اصل، آنان بودند. آنان پیوسته مقایسه می‌کردند: حق داشتن من بستگی به این داشت که آیا با آشغال های روشنفکرانه‌ی آنان جور درمی‌آمد یا نه. هرلحظه، اگر چیزی می‌گفتم که با ایده‌ال‌های آنان جور نبود ، بی درنگ تردید درآنان بوجود می‌آمد.

آنان عاشق من نبودند، آنان تنها عاشق افکار خودشان بودند. و چه افکاری دارند؟ همه چیزشان فقط وامگرفته شده از اینجا و از آنجاست ، و برای من غیرممکن است که بخواهم چیزهایی را بگویم که با فلسفه‌ی هرکس که نزد من می آید همخوانی داشته باشد.

هیچکدام از شما دو تن با من رابطه‌ی روشنفکرانه نداشتید. این بدترین نوع رابطه است ، همیشه در معرض گسستن قرار دارد.

شما به این خاطر عاشق من نبودید که چیزهایی که می‌گفتم موافق با دانش شما یا فلسفه شما و یا مذهب شما بود. شما نخست به من عشق ورزیدید؛ و زمانی که عاشق باشید، آنوقت مسئله ی همخوانی سخنان من با باورهای شما در میان نیست.

عشق چنان آتشی است که تمام آشغال‌هایی را که فکر می‌کردید بسیار ارزشمند هستند می‌سوزاند. آنچه که باقی می‌ماند طلای خالص است.

شما هردو خوش اقبال هستید ، شما هرگز در مورد سوالی با من بحث نکردید. من سال ها با شما زندگی کردم ، دیگران با پرسش هایشان، با تردیدهایشان، با جدل هایشان به خانه شما می‌آمدند ، ولی شما هرگز پرسشی نداشتید. فقط شب ها، وقتی که همه رفته بودند، هردوی شما عادت داشتید که در بالکن خانه‌تان در سکوتی عمیق، رو به آسمان و ستاره‌ها کنار من بنشینید. دیدار ما کیفیتی کاملاً متفاوت داشته است. یک رابطه ی ذهن-به-ذهن نبوده است، دیداری دل-به-دل بوده است. من هرگز احساس نکرده‌ام که شما از من جدا هستید؛ و حتی برای یک لحظه هم نتوانسته‌ام متصور شوم که شما از من رویگردان و از من دور شوید. این نکته از همان روز اول جاافتاده بود.

نخستین روز، وقتی دیدار کردیم، همه چیز برای آینده کاملاً معین گشت. چنین نبود که کسی نداند که آیا فردا هم بامن خواهید بود یا نه ، می توانستم درهمان روز اول بگویم که نه تنها در این زندگانی، بلکه در زندگانی آتی نیز شما با من خواهید بود. وقتی عشق خالص باشد، وقتی شرط و شروطی نداشته باشد، وقتی دلیلی برایش وجود نداشته باشد، وقتی که عشقی بی‌دلیل باشد..... هیچ راهی برای بازگشت وجود ندارد.

ولی تاجایی که به *آجیت ساراسواتی* مربوط است، من هرگز یقین نداشتم، حتی برای یک لحظه _ زیرا او پیوسته فکر می کرد که او می‌داند. شاید به‌قدرکافی قادر به سخنوری نباشد که آن را بگوید، بلکه هرچه *من* می‌گفتم دانش *او* بود؛ تاجایی که او درمی یافت که این ها موازی هم هستند، او با من بود. باوجودیکه او فکر می‌کرد که عاشق من است، عشق او ناخودآگاه بود، فقط یک فکر بود. عشق شما یک واقعیت است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

هروقت سردرد داری نمی‌گویی، "فکر می کنم سرم در می کند." مسئله‌ی فکرکردن نیست؛ فقط می گویی، "سرم درد می کند." اگر کسی بگوید، "شاید سردرد داشته باشم،" او خودش هم در مورد سردردش یقین ندارد.

آجیت ساراسواتی و مردمانی مانند او فکر کردند که عاشق من هستند ولی فقط عاشق افکار خودشان هستند ، و آنان پژواک افکار خودشان را در من یافتند، بلکه قدری روشن تر.

شاید من یک آینه بودم ، آنان خود را در آینه دیدند و لذت بردند: "چه آینه ی زیبایی!"

آنان این را فقط در مورد صورت خود و بازتاب خویش گفته اند. آنان حتی از این آگاه نبودند که در برابر یک آینه ایستاده‌اند.

در این بیست و پنج سال افراد زیادی آمدند و طبیعی است که برخی در مراحلی رویگردان شده باشند: هرگاه احساس کردند که فلسفه‌ی ایشان مورد حمله واقع شده و یا ذهنشان احساس کرد که باید روش تفکرشان را عوض کنند. بجای انتخاب من، آنان خودشان را انتخاب کردند ، و دور شدند. با شما، مورد کاملاً فرق دارد.

در این بیست و پنج سال بهارهای زیادی وجود داشته. و من شخصی ایستا نیستم: من درست مانند رودخانه‌ام _ پیوسته جاری. اگر بتوانید همراه من بیایید، خوب است؛ اگر نتوانید همراه من بیایید، آن هم خوب است. ولی من نمی توانم فقط برای تنظیم شدن با مردم، جاری شدنم را تغییر بدهم؛ من هرگز با کسی تنظیم نشده ام. من هرگز سازش‌کردن را نشناخته‌ام. بنابراین، فقط مردمی که مرا چنان دوست داشته اند که اگر مسئله انتخاب بین من و خودشان پیش آمد، مرا انتخاب کنند _فقط آن مردم در این بیست و پنج سال با من مانده‌اند.

شما شاهد تغییرات زیادی بوده‌اید و شما پخته شده‌اید. اینک می توانید بدون هیچ ترسی باشید. تغییرات در راه هستند. تا زمانی که من نفس می کشم به حرکت کردن ادامه خواهم داد.

و آنان که آموخته‌اند با من حرکت کنند، همچنان سرور و رقص این حرکت را نیز آموخته‌اند. آنان تا اقیانوس غایی همراه من خواهند بود.

زمانی که رودخانه‌ی من با اقیانوس دیدار کند، مطلقاً یقین دارم کـه *سوهان* و *مانیک* هنوز با من خواهند بود.

اشو عزیز:

من هفت سال پیش به دست شما مشرف شدم و خود را تماماً در شما ذوب شده و هماهنگ یافتم. ولی برای مدت زمانی احساس کردم که چیزی در من ذوب نشده باقی مانده و گاهی علیرغم وجود خودم، مرا در سلطه دارد. من قادر به هضم کردن آنچه شما می‌گویید نیستم.

اشو، من حتی از اینکه به شما تردید دارم احساس گناه می کنم.
لطفاً مرا ببخشید زیرا نمی دانم در این لحظات چه کنم.

کریشنا چتانیا Krishna Chaitanya، من آن شامگاه هفت سال پیش را که تو و همسرت *سانیاس* شدید به یاد دارم. می گویی، " *من هفت سال پیش به دست شما مشرف شدم و خود را تماماً در شما ذوب شده و هماهنگ یافتم.*" نمی توانم با این موافق باشم، زیرا خوب به یاد دارم: یقیناً همسرت تماماً ذوب شده بود، ولی نه تو. تو نیمه دل بودی و هنوز در اعماق وجودت در شگفت بودی که آیا کاری که می‌کنی درست است یا غلط. شاید از یاد برده باشی... من فراموش نکرده‌ام ، من حافظه ی لعنتی ای دارم!

این فقط تخیل درونی خودت است که تماماً ذوب شده و بامن هماهنگ بودی. اگر چنین شده بودی، آنگاه باقی پرسشت ممکن نمی‌بود. آن یک پدیده‌ی بسیار سطحی بود. تو نیز یک روشنفکری. تو پس از یک مطالعه‌ی طولانی به *سانیاس* گام نهادی ، و تو همچنین از جامعه‌ی اطرافت می ترسیدی.

من خوب به یاد دارم: قبل از اینکه در 1974 به *پونا* بیایم، مدت چهار سال در *بمبئی* زندگی می کردم، در *وودلندز Woodlands*. تو در همان ساختمان زندگی می کردی، ولی در آن چهار سال تو هرگز به دیدار من نیامدی. و هزاران نفر می آمدند و می رفتند _ چنین نبود که تو آگاه نبودی؛ ولی تو از جامعه می‌ترسیدی.... وقتی به پونا آمدم، آمدن نزد من برایت آسان بود ، زیرا در *پونا* کسی تو را نمی شناخت.

آیا این عجیب نیست که من چهار سال در همان ساختمان زندگی کنم و تو هرگز به دیدار من نیایی، وقتی هرروز صدها نفر به دیدار من می آمدند؟ و وقتی که *بمبئی* را ترک کردم و به *پونا* آمدم، تو به زودی ظاهر شدی ، نه تنها ظاهر شدی بلکه آماده بودی تا *سانیاس* بگیری.

من گاهگاهی تو را با همسرت در مراسم گردهمایی در *بمبئی* می دیدم، جایی که من در مورد *شریماد باگوادگیتا* سخنرانی داشتم. تو عادت داشتی در صفی که من از جایگاه پایین می آمدم و به سمت اتومبیل میرفتم بایستی. من دست تو را لمس کردم.... دست همسرت را..... و مردمان زیادی در آنجا ایستاده بودند ، حتی این را هم به یاد دارم: که دست های تو همیشه سرد بودند؛ دستان همسرت همیشه گرم بودند. بدون این گرما، ذوب شدن در من غیرممکن است.

به نظر می آید که تو بخاطر همسرت به اینجا آمده باشی و همچنین شاید به این دلیل که من در آن روزها در مورد متون مذهبی هندوان صحبت می‌کردم، و آن سخنان برای ذهن تو و شرطی شدگی‌هایت بسیار ارضاکننده بوده. ولی رودخانه‌ی من بارها تغییر مسیر داده است،

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

چرخش ها داشته و از دره ها و کوهسارهای زیادی عبور کرده است ، و همیشه به سمت سرزمین های تازه حرکت کرده است.

بنابراین من بارها صورت تو را در اینجا نگاه کرده ام. وقتی همسرت اشک در چشمانش داشت، تو فقط تردید داشتی. وقتی او از شوق و شعف می گریست، ذهن تو پر از سوال و تردید بود.... و چنین نیست که می گویی، "*ولی برای مدت زمانی احساس کردم که چیزی در من ذوب نشده باقی مانده*" از همان اول چنین بوده ، شاید نه خیلی روشن؛ شاید فقط احساسی ناخودآگاه بوده است. شاید اینک در موردش هشیارتر شده ای.

و دلیل اینکه چرا ممکن است در این مورد هشیارتر شده باشی این است که من پنج- شش سال اینجا نبوده‌ام. در این پنج شش سال صدها نفر از هندوستان خودشان را به جمع commune ما در آمریکا رساندند ، حتی مردمی که رسیدنشان به آنجا مطلقاً غیرممکن بود: آنان باید خانه هایشان را و زمین هایشان را و همه چیزشان را می‌فروختند تا به آنجا برسند. ولی آنان می‌خواستند قبل از مرگشان دست کم یک‌بار دیگر مرا ببینند.

من پنج سال صبر کردم و بارها فکر کردم: *کریشنا چیتانیا، کریشنا چیتانیا*.... آنان بقدر کافی ثروتمند هستند: آنان به راحتی می‌توانند به آمریکا بیایند ، مشکلی نیست ، دست کم آنان می‌توانند برای هر فستیوال به اینجا بیایند. ولی حتی من حتی یک نامه از تو نداشتم.

حالا که من بازگشته‌ام.... وقتی که نزدیک هستی خیلی چیزها را نمی‌بینی و فقط در دوربودن متوجه آن ها می شوی. تو برای شش سال تنها مانده بودی، برای همین است که اینک احساس می کنی که چیزی ذوب نشده باقی مانده است. این فقط "چیزی" نیست که ذوب نشده مانده باشد، تقریباً همه چیز ذوب نشده باقی مانده است!

می‌گویی، "*و گاهی علیرغم وجود خودم مرا در سلطه دارد.*" فقط در موردش فکر کن: اگر فقط بخشی کوچک باشد ، "چیزی" ،چگونه می‌تواند بر تو تسلط داشته باشد؟ علیرغم وجود خودت؟! باید چیزی بسیار بزرگ باشد. باید چیزی قوی تر از خودت باشد ، وگرنه چگونه برتو تسلط دارد؟ بهتر است در موردش بسیار روشن باشی: که *سانیاس* تو بسیار سطحی بوده است. خوب است که از سطحی بودن آن هشیار و آگاه باشی. آنگاه این امکان باز می‌شود که عمیقاً واردش شوی. ناهشیارماندن از آن خطرناک است.

می‌گویی، "*من قادر به هضم کردن آنچه شما می‌گویید نیستم.*" تو کاملاً قادر هستی که آنچه را می‌گویم هضم کنی؛ زیرا جهاز هاضمه ی تو کاملاً خوب است. مشکل درجایی دیگر است: تو نمی خواهی آن را هضم کنی. آنچه می گویم برخلاف ذهنیت و پرورش یافتن تو است، خلاف سنت های تو است و با ذهن سنتی تو مخالف است. اگر *کریشنا* را تحسین کنم تو کاملاً قادر

به هضمش خواهی بود ، ولی اگر از او انتقاد کنم، نمی توانی آن را هضم کنی. برای هضم کردن تفاوتی ندارد: اگر بتواند تحسین را هضم کند، می‌تواند انتقاد را نیز هضم کند.
و اگر رابطه بین من و تو بر عشق استوار باشد، آنوقت فرقی ندارد که من از *کریشنا* انتقاد کنم و یا او را تحسین کنم. آنچه مهم است این است که من تحسین می‌کنم و من انتقاد می کنم..
هیچکس طوری که من از *کریشنا* تحسین کرده ام او را تحسین نکرده است . هیچکس هم مانند من از او انتقاد نکرده است _ زیرا من فقط به یک جنبه نگاه نمی‌کنم. تلاش من این است که تضادهای زندگی را به شما نشان بدهم و شما را آگاه کنم که زندگی پدیده‌ای یکدست و بدون تضاد نیست، دراساس متضاد است.
هرگاه بلندایی چون *کریشنا* وجود داشته باشد، الزاماً در دو سوی آن دره های تاریک و عمیق وجود دارند. و صحبت کردن فقط در مورد بلندا یا فقط در مورد دره ها، هم غیرعادلانه و هم غیرمنصفانه است. هردوکار باید انجام شوند. آنان که دشمن هستند فقط در مورد دره ها سخن می‌گویند: *جین‌ها* از *کریشنا* انتقاد کرده و او را به جهنم هفتم پرتاب کرده‌اند. آنان فقط به دره ها و نقاط تاریک نگاه کرده‌اند؛ آنان هرگز به قله های آفتابی نگاه نکرده‌اند. و مردمی هم هستند ، *شانکاراچاریا* *Shankaracharya*، *رامانوجاچاریا* *Ramanujacharya*، *نیمباراکا* *Nimbaraka*، و هزاران مرید دیگر *کریشنا* ، که فقط به بلنداها و قله ها نگاه کرده‌اند.
آنان هرگز به خودشان زحمت نداده‌اند که ببینند قله بدون دره نمی تواند وجود داشته باشد.
رویکرد من کاملاً با هرکس دیگر کتفاوت است: من می خواهم *کریشنا* یا *مسیح* یا *ماهاویرا* یا *بودا* را در تمامیتشان عرضه کنم. من نه دوست آنان هستم و نه دشمن آنان ، من فقط سعی دارم به شما بفهمانم که حتی بزرگترین انسان ها در میان شما، بخش های تاریک‌تری هم دارند.
بنابراین، اگر شما بخشی تاریک در وجودتان یافتید، آن را محکوم نکنید. زیرا کسانی که چنان دره های تاریکی در اطرافشان داشتند توانستند به والاترین اوج آگاهی برسند. بنابراین اگر شما توسط تاریکی‌ها احاطه شده‌اید، نگران نباشید: طلوع چندان دور نیست. طلوع درست در رحم تاریکی رشد می‌کند. و هرچه شب تاریکتر شود، طلوع نزدیک تر است.
توجه من به *کریشنا* یا به *مسیح* نیست؛ من به شما توجه دارم. و اینان فقط بهانه‌های من هستند تا به شما این ادراک عمیق را بدهم که زندگی یک هماهنگی بین تضادهاست ،که پایین ترین، از بالاترین جدا نیست. برای همین است که من باید هردو کار را می کردم: هم تحسین و هم انتقاد.

هرگاه از چیزی تمجید می‌کردم که نفس تو را ارضا می‌کرد، احساس می‌کردی که با من ذوب شده‌ای و با من تنظیم هستی. و هرگاه چیزی می‌گفتم که با شرطی‌شدگی های تو مخالف بود، بی درنگ سرشار از تردید می‌شدی ، "علیرغم وجودت"؟ منظورت چیست؟
آیا با تردیدهایت می‌جنگیدی؟
وقتی می‌گویی، "*... برای مدت زمانی احساس کردم که چیزی در من ذوب نشده باقی مانده و گاهی علیرغم وجود خودم مرا در سلطه دارد...*" آیا تو از آن جدا هستی؟ تو خودت همانی. تو تردیدهایت هستی و تو اعتمادت هستی، تو همان عشقت هستی و همان منطقت هستی.
می‌گویی، "*. من قادر به هضم کردن آنچه شما می‌گویید نیستم.*" فقط تماشا کن که چه چیزی هست که قادر به هضمش نیستی؟ و *چرا* نمی‌توانی آن را هضم کنی؟ آیا می خواهی که هضمش کنی؟ ، یا که نمی‌خواهی آن را هضم کنی؟ برای تو یک بینش عظیم روحانی خواهد بود اگر چیزی را تماشا کنی که قادر به هضمش نیستی. چرا؟ و من اینجا هستم ، می‌توانی هر تعداد سوال که بخواهی در مورد آین چیز غیرقابل‌هضم از من بپرسی و من آن را هر روز برایت باز می کنم و در سرت فرو می‌کنم. بنابراین، یا آن را هضم کن و یا ناپدید شو ، ولی هیچ چیز را در درونت هضم نشده باقی مگذار، این مسموم‌کننده خواهد بود. چرا در موردش نپرسیده‌ای؟ این فقط ترسی است که نشانگر تردید است ، ولی تردید داشتن هیچ اشکالی ندارد. چرا باید بپرسی، "*اشو، من حتی از اینکه به شما تردید دارم احساس گناه می کنم.*" این فکر را ازکجا آورده‌ای؟ این چیزی است که من می‌گویم: تو پیوسته ذهن سنتی ات را باخود حمل می‌کنی. تمام تلاش من این است که شما را کاملاً از احساس گناه آزاد کنم.
اگر به چیزی تردید کنی هیچ اشکالی ندارد ، کاملاً آن را افشا و باز کن. شاید نیاز باشد از زاویه‌ای دیگر برایت توضیح داده شود ، ولی نگو، "*لطفاً مرا ببخشید...*" من کیستم که تو را ببخشم؟ من از تو خشمگین نیستم. این حق تو است که تردید کنی، این حق تو است که سوال کنی، این حق تو است که یک *سانیاس* باشی یا نباشی. درهردوصورت برکت من باتو همراه خواهد بود. مسئله این نیست که من کسی را ببخشم ، زیرا شما نمی‌توانید به من آزار برسانید؛ بنابراین مسئله بخشیدن مطرح نخواهد بود.
و تو نباید از تردیدهایت احساس گناه کنی. فقط باید از اینکه تردیدهایت را به اینجا نیاورده‌ای شرمگین باشی. من هر صبح و هر عصر با شما حرف می‌زنم. مردم سوال می‌کنند... تو چرا تردیدهایت را برای خودت نگه داشته‌ای؟ و هروقت به صورت تو نگاه کرده‌ام تمام آن تردیدها را در چشمانت و در صورتت دیده‌ام؛ من هرگز آن تردیدها را در چشمان و در صورت همسرت ندیده‌ام.

این بار که در *بمبئی* به دیدار من آمدید، دخترتان نیز همراهتان بود. من او را شش سال بود که ندیده بودم. او رشد کرده است ، ولی من برایش تاسف می‌خورم، زیرا او همچون مادرش رشد نکرده است، مانند تو رشد کرده است. می‌توانستم همان حالات را در چشمان او، در صورتش ببینم.

این طبیعی است: دختران عاشق پدرانشان می‌شوند، درست همانطور که پسرها عاشق مادرشان هستند. بنابراین، بدون اینکه بدانی، تو باید تخم‌های تردید را در او نیز کاشته باشی. اینکار را نکن ، زیرا تردید هرگز مایه شادمانی نیست؛ تردید هرگز برای کسی برکت نمی‌آورد و هرگز مایه‌ی سرور و شعف نیست ، مخصوصاً برای یک زن، که قلبش باید رشد کند، که عشقش باید رشد کند. به‌نظر می‌رسد که او از رشد قلبش و رشد عشقش بازایستاده و تو را دنبال می‌کند و گام در جاپای تو می‌گذارد. و شاید خوشحال باشی که دخترت از تو پیروی می‌کند، ولی تو آگاه نیستی که داری او را نابود می‌کنی.

این منطق نیست که برکت به زندگی مردم می آورد، عشق است. بگذار بیشتر مانند مادرش باشد. *کریشنا چتانا* *Krishna Chatana* مسلماً بی‌اندازه برکت یافته است. و اگر تو اینجا هستی، شاید باید از همسرت سپاسگزار باشی، بسیار محتمل است که او تو را به نزدیک من آورده است. او زنی نادر است. صدها زن در اینجا هستند، ولی بااین‌وجود، او زنی نادر است: چنان سرشار از عشق است که من هرگز فکر نمی‌کنم که او تردید کرده باشد و یا حتی به تردید فکر کرده باشد.

می‌پرسی، "*لطفاً مرا ببخشید زیرا من نمی دانم در این لحظات چه کنم.*" *مسئله‌ی* این لحظات بخصوص نیست ، مسئله خود رویکرد تو است: تو باید خود آن رویکردت را تغییر بدهی.

نخست: نیازی نیست که احساس گناه کنی.

دوم، وقتی تردیدی برمی خیزد نیازی به سرکوب کردنش نیست ، وگرنه روزی بسیار انباشته می‌شود و تو را تسخیر خواهد کرد.

یک تردید همچون یک زخم چرکین است. آن را به درون بدن فشار نده ، بیرونش بیاور. این جلسات دیدار ما شفادهنده هستند. این ها دیدارهای فلسفی نیستند: جلساتی هستند که می‌توانید تردیدهایتان را بیرون بیاورید و ازبینشان ببرید. نه اینکه من به شما پاسخی داده باشم ، من فقط پرسش‌های شما را ازبین می‌برم و پاسخ‌های شما در درون خودتان رشد خواهند کرد.

هرکسی با آن پاسخ زاده شده است: می توانی آن را روح بخوانی، می‌توانی آن را خداوند بخوانی، می‌توانی آن را حقیقت بخوانی. هرکس با حقیقت زاده شده است. فقط باید دوباره کشف شود.... ازمیان لایه های بسیار که والدین و جامعه و نظام آموزشی برشما پوشانده اند.

بنابراین *کریشنا چیتانیا*، از حالا به بعد به نگهداشتن و پنهان کردن تردیدهایت ادامه نده. نترس: هیچکس در اینجا فکر نمی‌کند که اگر تو تردیدهایت را بیرون بیاوری مرتکب گناه شده‌ای.
اینجا گردهمآیی مومنین نیست ، جمع عشاق است.
اگر تردیدی وجود دارد، هیچ اشکالی نیست. بیرونش بیاور. نگه داشتنش دردرون خطرناک است؛ شاید به سرطان تبدیل شود. بیرونش بیاور ، من بهترین کوششم را می‌کنم تا نابودش کنم. و زمانی که تردیدهایت نابود شدند ، نه اینکه با باورها جایگزین شده باشند ، این است تمام روند من. من سعی نمی‌کنم که تردید های شما را با باورهایی تازه جایگزین کنم. من سعی ندارم که باورهای کهنه‌ی شما را بگیرم و باورهای تازه‌ای را بدهم. من فقط سعی دارم تمامی باورها بیرون بکشم و شما را تنها و آزاد و ساکت و در آرامش رها کنم.
و در آن سکوت، تخم روح شما شروع به رشدکردن می‌کند. و یک روز درخواهید یافت که آن گل نیلوفرین اسطوره‌ای، با تمامی رایحه‌اش در شما شکوفا گشته است.

اشو عزیز:

تمام پیام شما برای ما این است که آن مرکز ساکت را در بطن وجود خود بیابیم.
شما میلیون ها بار به ما گفته‌اید که مراقبه کنیم، درون‌نگری کنیم و در پی آن
حقیقت غیرقابل‌انکار درونمان باشیم. من شما را می‌شنوم که صدا می زنید،
صدا می زنید که بیدار شو. این چند سخنرانی قبلی بسیار روشن و شفاف و بسیار زیبا بودند.
لطفاً به من بگویید که چرا من اینهمه در بیدارشدن کند هستم.

دواگیت، هرکسی سرعت خاص خودش را دارد ونیازی نیست به خودت فشار بیاوری که پیش از موعد طبیعی خودت بیدار شوی. قدری دیرتر بیدار شدن ضرری نمی‌رساند.
به یاد داستان زیبایی افتادم: مردی بود که همیشه با مباحثش بر ضد خدا و برضد بهشت و جهنم موجب آزار همسایگان می‌شد. او یک بی خدا و ضدخدای تمام عیار بود. پادشاه آن سرزمین در مورد این مرد شنیده بود. او را به بارگاه شاه دعوت کردند و حتی مردان فرزانه ی دربار نیز نتوانستند او را متقاعد کنند.
درواقع متقاعد کردن یک انسان بی‌خدا تقریباً غیرممکن است. تاوقتیکه نتوانید مردی مانند من پیدا کنید، انسان بی‌خدا تمام مباحث شما را نابود می‌کند _ زیرا شما در مورد خدایی فرضی بحث می‌کنید. شما نمی‌توانید سند بیاورید و شاهد زنده ارائه کنید و نمی توانید مباحثاتی اصیل

ارائه دهید. قرن هاست که تمام مباحثات مربوط به خدا توسط افراد بی‌خدا شکسته شده و دور انداخته شده‌اند.

عاقبت شاه گفت، "فقط یک فرصت دیگر به من بده: من مردی را می‌شناسم که فقط او می‌تواند در این مورد کاری بکند." و سپس نشانی آن مرد را در دهکده‌ی بعدی داد و گفت، "در نزدیکی روخانه معبدی هست. او را خواهی یافت. نامش *اکنات* Eknath است. او تنها کسی است.... شاید او بتواند تو را عوض کند.... وگرنه تو غیرممکن هستی!"

ولی آن مرد بسیار خوشحال بود، برایش چالشی بزرگ بود. پس به آن دهکده رفت و وقتی به آنجا رسید ساعت حدود نه صبح بود. با خود گفت، "تا این ساعت او باید عبادت صبحگاهی‌اش را تمام کرده باشد و وقت خوبی است برای دیدار با او." ولی وقتی به آن معبد رسید باورش نمی‌شد. *اکنات* سخت درخواب بود، نه تنها خواب بود بلکه پاهایش را روی مجسمه خدای معبد قرار داده بود. او از آن مجسمه به عنوان استراحتگاهی برای پاهایش استفاده می‌کرد.

آن مرد بی خدا برای نخستین بار در عمرش گفت، "خدای من! حتی من نمی‌توانم پاهایم را روی مجسمه خداوند بگذارم، باوجودیکه من بی خدا هستم و خدا را باور ندارم. ولی کسی چه می‌داند، درنهایت شاید خدا وجود داشت، پس من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. این مرد یک راهب است ، اوباید ساعت پنج صبح قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده باشد و حالا نه صبح است و او هنوز در خواب است! و آیا او می‌خواهد مرا به وجود خداوند معتقد سازد؟! او هنوز غسلش را نکرده و نیایش صبحگاهی اش را بجا نیاورده است. و من فکر نمی کنم که او اهل عبادت باشد، چون پاهایش را روی مجسمه خدا قرار داده است."

قدری ترسید و فکر کرد که این مرد باید مردی خطرناک باشد! در آنجا نشست و منتظر ماند تا *اکنات* از خواب بیدار شود. حدود نیم ساعت بعد *اکنات* از خواب بیدار شد. او حتی از خدا عذرخواهی نکرد که "مرابخش که پاهایم را روی تو قرار داده بودم." حتی نگاهی هم به آن مجسمه نینداخت.

آن مرد بی خدا گفت، "تو یک سالک هستی؟ مگر در کتاب مقدس ننوشته شده که سالکان باید قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شوند؟"

اکنات گفت، "بله، نوشته شده. و تعبیر من این است که سالک هروقت از خواب بیدار شود، خورشید باید آنوقت طلوع کند. خورشید کیست؟ اگر او به من توجهی نکند چرا من باید به او توجه کنم؟"

مرد گفت، عجیب است... ولی تو پاهایت را روی سر خدا قرا دادی."

اکنات جواب داد، "کجای دیگر می باید آنها را قرار دهم؟ زیرا در متون مقدس نوشته که خداوند درهمه جا هست. آیا می گویی که من نباید پاهایم را در هیچ کجا قرار دهم؟"

مرد گفت، "عصبانی نشو. ولی بحث تو منطقی است. اگر خدا همه جا باشد آنوقت هرکجا که پاهایت را قرار بدهی همیشه روی سر خدا است!"

اکنات گفت، "خوب مشکل کجاست؟ این جا برای استراحت پای من جای خوبی است. برخی مردم احمق فکر می کنند که این خدا است. خدا همه جا هست ، پس چگونه می تواند فقط در یک مجسمه سنگی باشد که توسط انسان ساخته شده؟ تو نمی توانی مرا گول بزنی."

مرد گفت، "مرا ببخش که صبح به این زودی در زندگی تو مشکل ایجاد کردم. ولی از دهکده مجاور می آیم و خود پادشاه مرا فرستاده است. و من گیج شده ام که به تو چه بگویم، زیرا من یک بی خدا بودم" .... "*بودم*" چون حالا این مرد به نظر از هرکسی بی خداتر می رسد!

اکنات گفت، "هیچ اشکالی نیست، تو می توانی یک بی‌خدا باشی. خداوند ابداً ناراحت نمی‌شود. فقط مرا باور داشته باش. و حالا برو گمشو!"

مرد گفت، "ولی شاه مرا در موقعیتی عجیب قرار داده. من به اینجا آمدم تا به وجود خداوند معتقد شوم."

اکنات گفت، "به وجود خدا معتقد شوی؟ تو را چه کار به خداوند؟"

مرد گفت، "هیچ! من کاری با خدا ندارم."

اکنات گفت، "خوب، پس چرا در مورد چیزهای بیفایده حرف می‌زنی. چیزی مفید را پیدا کن. من حالا باید بروم، وقت خوراک من است."

مرد بی خدا گفت، "آیا در رودخانه غسل نمی‌کنی؟"

اکنات گفت، "کی به رودخانه اهمیت می دهد؟ رودخانه همیشه آنجاست و من هروقت بخواهم می‌توانم در آن غسل کنم ، نیمه شب، بعداز ظهر ،عجله برای چیست؟ رودخانه همیشه جاری است. ولی اگر به خانه ای که قرار است به من خوراک بدهند دیر برسم مشکل می شود ، پس من بعد از غذا غسل می کنم."

مرد گفت، "ولی ما هرگز نشنیده‌ایم که راهبی بدون غسل کردن و بدون نیایش غذا بخورد."

اکنات گفت، "تو باید در مورد راهبان کهنه و سنتی شنیده باشی. من مردی معاصر هستم.... و حالا وقت مرا تلف نکن: تو می توانی غسل کنی و نیایش کنی، ولی من می‌روم تا غذایم را بگیرم و بیاورم."

و چون کسی به او قول غذا داده بود، رفت و غذا را آورد. او مقابل معبد نشسته بود و غذا می خورد که سگی آمد و یک قرص نان او را به دندان گرفت و فرار کرد. و آن مرد تماشا می‌کرد: *اکنات* دنبال سگ دوید و فریاد زد: "ای احمق! صبر کن."

مرد با خود فکر کرد، "خدای من! آیا او می‌خواهد نان را از سگ پس بگیرد؟"

پس او هم دوید تا ببینید چه خواهد شد. *اکنات* به سگ رسید و گفت، "بارها به تو گفتم که اگر نان می‌خواهی فقط صبرکن ، ولی من به تو اجازه نمی‌دهم که نان را بدون کره بخوری." پس او نان را پس گرفت، قدری کره روی آن مالید و به سگ پس داد و گفت، "*رام Ram*! ، که در هند نام خداوند است ، حالا می توانی بخوری، ولی مواظب رفتارت باش."

آن مرد تمام این صحنه را تماشا کرد: او سگ را "خدا" می خواند و اجازه نمی دهد که سگ نان را بدون کره بخورد.... "مردی بسیار عجیب و منحصربه‌فرد. شاید حق با شاه باشد: که اگر این مرد نتواند مرا متقاعد کند، آنوقت هیچکس دیگر نمی‌تواند."

مرد رفت و پای *اکنات* را لمس کرد و گفت، "فقط مرا ببخش... من داشتم در مورد تو یک سوءتفاهم بزرگ می‌کردم. اینکه پایت را روی مجسمه خدا قرار می دهی فقط یک توجیه منطقی نیست. تو در آن سگ هم خدا را می بینی و اجازه نمی دهی که آن سگ.... تو مدت ها دویدی تا فقط روی نان آن سگ کره بمالی."

اکنات گفت، "این درست نیست که من نان با کره بخورم و خدا نان بدون کره بخورد. و من بارها به او گفته‌ام، ولی او خدایی احمق است. این تقریباً هر روز اتفاق می افتد: وقتی سفره ام را باز می کنم او در جایی مخفی شده است. باید در کتاب های مذهبی خوانده باشی که خداوند همه جا حضور دارد: این همان خدایی است که همه جا هست!

"ولی من نیز مردی لجباز هستم. امروز فقط نیم مایل دویدم. یک روز ده مایل دنبالش دویدم. ولی تاوقتی که روی نانش کره نمالم اجازه نمی‌دهم که آن را بخورد. این درست نیست. آدم باید انصاف داشته باشد."

مرد گفت، "بله من از امروز صبح شاهد انصاف تو بوده‌ام! ولی من با تو بحثی ندارم. من همچون یک فرد باخدا به خانه‌ام بازمی‌گردم، زیرا برای نخستین بار در عمرم انسانی باخدا را دیده‌ام ، تمام آن انسان‌های باخدا فقط از واژه‌ها استفاده می‌کنند ولی هیچ چیز درمورد خداوند نمی‌دانند. من یقین دارم که تو چیزی می‌دانی ، هر حرکت تو این را نشان می‌دهد. رفتار تو می‌تواند باعث سوءتفاهم شود، من خودم دچار آن شدم ، ولی اکنون می‌توانم ببینم."

اکنات گفت، "فراموشش کن. بیا و به من ملحق شو: من به قدر کافی غذا برای دو نفر دارم، زیرا می دانستم که تو باید در اینجا منتظر مانده باشی."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

مرد گفت، "ولی من باید اول غسل کنم."

اکنات گفت، "فراموش کن. به تو گفتم که رودخانه در تمام روز جاری است. هروقت که بخواهی می توانی غسل کنی. هیچ مانعی وجود ندارد."

مرد گفت، "ولی باوجودی که من یک بی خدا بودم... بگذار اول به معبد بروم و پای مجسمه را لمس کنم و بعد غذا بخورم."

اکنات گفت، "اگر به معبد بروی... مردی از من بدتر نخواهی یافت. اول غذا بخور و بعد هرکار بی‌معنی که خواستی انجام بده. من گرسنه هستم و نمی‌توانم صبر کنم. ولی تو مهمان هستی. این معبد خانه‌ی من است. از وقتیکه من شروع کردم به زندگی در اینجا، همه از آمدن به این معبد منصرف شده‌اند. این تجربه‌ی تمام زندگی من بوده‌است: من هرکجا که بخواهم وارد هر معبدی می‌شوم و به زودی تمام نیایش‌کنندگان ناپدید می‌شوند زیرا من انواع کارها را در معبد می‌کنم... تو هنوز چیز زیادی ندیده‌ای. بیا و اول غذایت را بخور."

دواگیت، عجله‌ای نیست. چه زود بیدار شوی و چه کند از خوب برخیزی، جاودانگی هست. چقدر می‌توانی کند باشی؟ امتحان کن... نمی‌توانی جاودانه کند باشی: که جاودانگی بگذرد و تو هنوز در تختخوابت باشی! تو باید از تختت برخیزی و باید که از خواب بیدار شوی.

بنابراین هیچ احساس گناه نکن که "*من در ادراک خیلی کند هستم*." خودت را با دیگران مقایسه نکن. فقط مسیر طبیعی خودت را دنبال کن: کند یا تند مهم نیست؛ فقط طبیعی باش.

و طبیعت، کسانی را که طبیعی باشند دوست دارد.

مسیح یک چیز را کاملاً فراموش کرده است: آنان که طبیعی هستند برکت یافته‌اند. و مردم من مردمانی برکت یافته‌اند. هیچ رقابتی نیست.... هرکسی با سرعت خودش پیش می‌رود. کسی در زیر درخت استراحت می‌کند، کسی چرت می‌زند و کسی سخت خفته است و خرناس می‌کشد. این یک تنوع زیبا است. هرگز در طریق روحانی چنین تنوعی وجود نداشته است.

اشو عزیز:

یقین است که بیان کردن های بیرونی، شعفی که برای دنیا اعلام می کنم، محدویت ها و نقطه ی ناکامی خودش را دارد. ولی وقتی به درون می افتم، به نظر نامحدود و بی‌پایان می‌آید

، غاری پهناور و خنک ، و کسی آنجا نیست. آنچه می خواهم بدانم این است: اگر در درون پرسه بزنم و در آن سکوت و سکون باشم، آیا شما آنجا خواهید بود؟

*دوا سورابی*Deva Surabhi، مشکل است قول بدهم، ولی اگر مطلقاً یقین داری که بیشتر و بیشتر خود را می‌کاوی و تا اعماق وجودت پیش می‌روی، به تو قول می دهم که من آنجا خواهم بود تا به تو خوش‌آمد بگویم. زیرا آن مرکز یکی است، ما فقط در پیرامون است که متفاوت هستیم.

فقط به دایره و مرکزش بیندیش: خطوط بسیاری از مرکز به پیرامون دایره می‌توان رسم کرد. در پیرامون دایره آن خطوط از هم فاصله دارند و چون به مرکز نزدیک می‌شوند به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شوند. و آنان که به مرکز رسیده‌اند آماده‌اند تا به تو خوش‌آمد بگویند. نه تنها من در آنجا خواهم بود، بلکه تو آن مردمانی را که من در موردشان سخن گفته ام در آنجا خواهی یافت. تو فقط به مرکز برو تا من تو را به *چانگ تزو* Chuang Tzuمعرفی کنم، به*لائوتزو* Lao Tzu، به*کبیر* Kabir، به*گوتام بودا* Gautam Buddha به*اکنات* Eknath، به *هوتیی*Hotei، به *تیلوپا* Tilopa ، به*ناروپا* Naropa: مردمانی منحصربه‌فرد: هرکدام گلی منحصربه‌فرد با رایحه خاص خودش.

و این فقط قولی به*سورابی* نیست، قولی است به تمامی شما: روزی که به آن مرکز برسید، مرا آنجا پیش از خودتان خواهید یافت. من ازپیش آنجا هستم و منتظر شما هستم.

در وسط راه گم نشوید، تا آخر پیش بروید.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل دهم

15 فوریه 1987، هشت صبح

آزادي در را به روي مسئوليت مي گشايد

اشو عزیز:

چه فرقی است بین منتظر کشتی ماندن و منفعل و جبرگرا بودن؟

ساتیام سواروپ Satyam Svarup، تفاوت بین منتظر کشتی ماندن و منفعل وجبرگرا بودن بسیار عظیم، گرچه بسیار ظریف است.

ذهن جبرگرا به آزادی فردی معتقد نیست و شور و اشتیاق و جستار فردی را باور ندارد. نظام باورداشتی آن این است که همه چیز از پیش تعیین شده است: فرد فقط عروسکی است در دست جهان هستی.

جبرگرایی، فردیت، شرافت، عزت نفس و احترام به خویشتن را در شما نابود می‌کند. هرآنچه که در انسان با ارزش است ازبین می برد. انسان جبرگرا محکوم است که منفعل بماند، زیرا هرآنچه که روی بدهد خواسته‌ی او و شوق او نیست ، فوقش این است که مورد پذیرش اوست. هرآنچه که رخ بدهد، او قبول می‌کند؛ او گنگ و ناهوشمند است.

ولی منتظر کشتی ماندن پدیده‌ای تماماً متفاوت است: منتظر کشتی ماندن به‌معنی جبرگرایی نیست. آمدن کشتی ازپیش تعیین شده نیست ، بستگی به شدت شوق دارد، بستگی به عشق تو دارد، به قلب تو و به وجود مشتعل تو.

تو همچون یک پیکانی هستی که به کشتی نشانه رفته است ، ولی این یک بی‌صبری نیست. تو به اشتیاق خودت اعتماد داری، نه به تقدیر. تو به رویاهای خودت اعتماد داری، به وجود خودت توکل می‌کنی. این عمل، یکپارچی بیشتر، مرکزیت و ریشه یافتن بیشتری را به فردیت تو می‌بخشد. و تو صبور هستی، زیرا می‌دانی که اشتیاق تو تمامیت دارد و جهان هستی عادل است. جهان هستی نمی‌تواند تو را شکست دهد، نمی‌تواند تو را در تاریکی رها کند، زیرا تو مشتاق بوده‌ای، تو خواسته‌ای و جست‌وجو کرده ای ، باوجودی‌که ناشکیبا نبوده‌ای.

بی‌صبری نشان می‌دهد که تو به رویاهایت اعتماد نداری و به تمامیت اشتیاق خودت اعتماد نداری. صبر فقط به این معنی است: من منتظر خواهم ماند تا بهار فرا برسد؛ هرچقدر که طول

بکشد ، ولی من صبورانه منتظر خواهم ماند؛ من با قلبی پرتپش و خواستار منتظرخواهم بود... هرلحظه و هر روز. منتظر کشتی ماندن یک عمل تمام از سوی تو است _ زیرا که این یک عمل و یک اعتماد تمام است.

ولی تمام عرفای دنیا آموزش داده‌اند که صبورانه منتظر باشید و تمام توده‌ها در دنیا، این انتظار صبورانه را به نگرشی منفعل و جبرگرا تبدیل کرده‌اند. این ها با هم خیلی تفاوت دارند. در جبرگرایی اشتیاقی نیست، خواسته‌ای نیست، رویایی نیست و بینشی نیست. اگر بیاید، خوب است و اگر نیاید مهم نیست.

تمام دنیا به مرض روحانی تقدیرگرایی مبتلا شده است. این مرض مردم را از رشدکردن بازداشته است؛ مردم را از جست‌وجوکردن بازداشته است: حتی اگر کشتی هم بیاید، آنان سخت خفته و ناهشیار هستند.

تازمانی که آن کشتی را در بینش خود با شفافیت تمام ندیده باشی، زمانی که فرا می‌رسد قادر نخواهی بود که آن را تشخیص بدهی. چگونه تشخیص خواهی داد که کشتی تو فرارسیده است؟ فقط به این سبب می‌توانی آن را تشخیص دهی که هزار و یک بار در رویایت آنجا بوده است ، آهسته آهسته روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شود.

مانند این است که هزاران بار آن را دیده‌ای، بنابراین وقتی‌که فرامی‌رسد ، حتی وقتی که دور است و مه آن را فراگرفته است ، تو آن را تشخیص می دهی، آن را می‌شناسی. آری در رویاهایت اینگونه پدیدار شده بود. و وقتی می بینی که نزدیک تر شده است و ملوانان و کاپیتان کشتی روی عرشه ایستاده‌اند، مطلقاً یقین می‌کنی: اینان مردمانی هستند که به آن سرزمینی که تو از آن آمده‌ای تعلق دارند. زیرا تو آن سرزمین را در رویا دیده‌ای، این مردمان را در رویایت دیده‌ای. اگر آن کشتی بدون خواست فعال و اشتیاق فعال تو از راه برسد، ممکن است آن را از دست بدهی. شاید بیاید و برود و تو قادر نباشی که تشخیص بدهی این کشتی تو است که فرارسیده و آمده تا تو را به منبع اصیل خودت بازگرداند.

اشو عزیز:

من واقعاً عاشق آن تصویر هستم که شما همچون خورشید بامدادی طلوع کرده‌اید و ما، مردیدان شما، همچون پرندگان و درختان و گل ها در آن نور و گرما شروع می‌کنیم به آوازخواندن و رقصیدن. به نظر من یک تفاوت در این تمثیل هست:

خورشید طبیعی یک شوخ طبعی شیطنت آمیز ندارد و پرندگان و درختان و گل‌های واقعی نمیخندند ، یا که می‌خندند؟

در تمامی جهان هستی این تنها انسان است که می‌تواند بخندد. خنده بخشی از آن والاترین معرفت است که توسط انسان به دست آمده است.

حق با تو است: خورشید طلوع می‌کند ولی خنده‌ای درکار نیست؛ پرندگان آواز می‌خوانند ولی خنده نمی کنند.تا جایی که به معرفت و آگاهی مربوط است، آنان بسیار پست تر هستند.

قدیسان شما نیز نمی خندند، در معابد شما نیز خنده وجود ندارد. این برای معرفت انسان یک ارتقاء نیست، بلکه یک ارتجاع و پسرفت است.

جدی بودن یک بیماری است.

تنها یک ذهن بیمار جدی است.

انسان سالم و جوان می خندد و می رقصد و آواز می خواند. ولی با ذهنی جدی، انسان آن کف زیبا را که همراه با موج اقیانوس می آید از دست می دهد. باوجودیکه فقط یک کف است، ولی بدون آن کف، آن موج ها به نظر برهنه می رسند. آن کف تقریباً به آن موج ها یک تاج سر می بخشند. با آن کف های سپید، امواجی به سمت ساحل خیز برمی دارند همچون قله های هیمالیا جلوه می کنند، جایی که برف ها هرگز ذوب نمی شوند ، برف های جاودانه.

و آن سپیدی کف ها نوعی زیبایی و حیات و رقص به امواج می بخشند.

من با تمام مذاهبی که شما را جدی می سازند مخالف هستم ، و تقریباً تمامی مذاهب شما را جدی می سازند. آن ها تمام امکانات خندیدن را نابود می کنند: خنده به نظر کفرآمیز می نماید! ولی من به شما می گویم: خنده مقدس ترین پدیده در روی زمین است ، زیرا که والاترین اوج معرفت است.

این تنها مذاهب نیستند، بلکه انواع مردمان جدی ، چه مذهبی و چه غیرمذهبی ، به این خاطر جدی هستند که جامعه به جدی بودن حرمت می گذارد.

اگر با مسیح دیدار کنی که به صلیب کشیده شده ، صورتی عبوس و انگلیسی مآب! ، من گاه در شگفت می شوم که او چرا در یهودیه زاده شده! انگلستان مکان بهتری بود برای او! او یک انگلیسی به تمام معنا است! او هرگز نخندید... و آنوقت آن صلیب جدی... و نه تنها او خودش آن صلیب را بر دوش کشید، بلکه هنوز هم به مریدانش می گوید که هرکس باید صلیب خودش را بر دوش حمل کند. چرا هرکس باید صلیب خودش را بردوش بکشد؟ ، چرا یک گیتار را به دوش نکشد؟ مردمان من گیتار به دوش می کشند.

ولی هزاران سال است که جدی بودن چنان حرمتی یافته که برخی از کشورها ازیاد برده اند که چگونه بخندند. گفته شده که وقتی برای یک انگلیسی لطیفه ای تعریف می کنی، او دو بار

می خندد: باراول به این دلیل می خندد که کسی متوجه نشود که او آن لطیفه را نفهمیده، و بار دوم در نیمه شب می خندد وقتی که لطیفه را می گیرد!

اگر همان لطیفه را به یک آلمانی بگویی، فقط یک بار می خندد ، فقط برای نزاکت اجتماعی، چون همه می خندند و او هم باید تلاش کند. او در عمق وجود نمی تواند درک کند که مردم چرا می خندند. ولی او هرگز آن را درک نمی کند، پس خندیدن باردوم بیمورد است. اگر همان لطیفه را به یک یهودی بگویی، او بجای خندیدن می گوید، "صبرکن، وقتت را هدر نده! این قدیمی شده و اضافه بر آن تو آن را اشتباه تعریف کردی!"

مردم رفتاری متفاوت دارند چون به شیوه های متفاوت شرطی شده اند. من درپی لطیفه ای بوده ام که صرفاً هندی باشد ولی قادر نبوده ام حتی یکی را پیدا کنم! تمام لطیفه های ما وارداتی است! خوب است که از لطیفه های وارداتی مالیات نمی گیرند وگرنه در هندوستان هیچ لطیفه ای وجود نمی داشت!

هندی ها بسیار جدی بوده اند در مورد همه چیز: در مورد خدا و در مورد امور غایی.

نمی توانید *گوتام بودا* یا *شانکاراچاریا* یا *ماهاویرا* را در حال خندیدن تصور کنید. غیرممکن است. من همیشه در این مورد حیرت کرده ام... زیرا برخی از کهن ترین مجسمه های دنیا از *گوتام بودا* ساخته شده اند... از باستانی ترین مجسمه ها هستند.

و چرا آنان مرمر سرد را برای ساختن مجسمه انتخاب کرده اند؟ بودا سرد هست. خنده گرما می آورد؛ جدی بودن آهسته آهسته به سردی تبدیل میشود ، سرمایی غیرانسانی.

و مرمر سپید این چهره را دقیقاً زنده می کند ، زیرا او هرگز هیچ احساساتی را در صورتش نشان نمی داد: هیچکس هرگز در چشمانش اشکی ندید و بر لبانش خنده ای نه. حتی زمانی که زنده بود، یک مجسمه ی مرمرین بود.

هندوستان قرن هاست که جدی بوده است و این یکی از دلایل اضمحلال آن است. سکوت زیباست، ولی سکوت به معنای جدی بودن نیست. سکوت می تواند سرشار از لبخند باشد؛ درواقع، سکوت اصیل باید که پر از لبخند و سرور باشد. مردمانی هستند که شعف را تجربه می کنند بدون اینکه به خنده ی شدید بیفتند.

این با تجربه ی خود من و با قانون وجودین در تناقض است.

نخستین چیزی که برای انسان به اشراق رسیده رخ می دهد یک خنده ی از ته دل است ، به دلیل پی بردن به یک حماقت محض: که او به دنبال چیزی بوده که در درون خودش وجود داشته. او قرن هاست که آن را با خودش حمل می کرده و هرگز به آنجا نظری نینداخته و

آنوقت تمام دنیا را در پی آن گشته است ، حمل کردن گنجینه ای در درون خودش که طی یک دقیقه قابل دسترسی بوده است.

فقط چشم ها را ببند.... ساکت باش.... و آنجاست.

من نمیتوانم تصور کنم که کسی آن را در درون خودش پیدا کند و آنوقت به خنده نیفتد!

ولی داستان های صدها تن مردمان روشن ضمیر به این نکته اشاره نمی کند. شاید که آنان خندیده باشند، ولی اجازه نداده اند که آن خنده به بیرون راه بیابد؛ آن را کنترل کرده اند.

فقط به این دلیل که تمام سنت جامعه می گوید که هرچه درمعرفت بالاتر بروی، جدی تر خواهی شد! ولی من از روی تجربه ی خودم می دانم ، و منطقاً نیز بجاست ، که اگر تو عینکت را به چشم داشته باشی و همه جا دنبال آن بگردی و ناگهان متوجه بشوی که عینک روی دماغت نشسته، غیرممکن است که نخندی.

آن تجربه ی روحانی دست کمی از این ندارد: درست روی دماغت نشسته است ، و تو تمام دنیا را دنبالش می گردی. تو به این دلیل آن را از کف داده ای که مشغول جستجو در اطراف و در تمام دنیا هستی. فقط بنشین، دنیا را فراموش کن، و آن همینجاست. چه کسی د رجست و جوست؟

جوینده همان گمشده است.

صیاد همان صید است.

ناظر همان منظور است.

ولی چون تو هرگز به درون نمی نگری.... و نمی توانی در هیچ کجا در بیرون آن را بیابی.... نه در قله های هیمالیا و نه در کره ی ماه ، آنوقت طبیعی است که یک شکست به دنبال شکستی دیگر تو را جدی خواهد ساخت و اندوهگین. گویی که بقدر کافی لایق و قادر نیستی که آن را بیابی. حقیقت این است: تو آن را نمی یابی زیرا که در خارج از تو نیست.

بنابراین تمام طریقت ها خطا هستند. هرکجا که بروی شکست خواهی خورد و نه هیچ چیز دیگر. از رفتن بازبایست، جستن را رها کن؛ ساکت و آرام بمان. نخست انسان باید به درون خودش نظر کند. اگر نتوانی آن را در آنجا بیابی، آنوقت منطقی می نماید که قدری دورتر را بکاوی. ولی هر کس که درون نگری کرده باشد همیشه آن را در آنجا یافته است.

و در این یافتن، خنده ای بزرگ به خودت وجود خواهد داشت، زیرا که جهان هستی با تو شوخی بزرگی کرده است.

داستانی قدیمی وجود دارد: وقتی خداوند دنیا را آفرید، عادت داشت که در همین دنیا و در میان بازار زندگی کند. ولی زندگیش روز به روز مشکل تر می شد زیرا مردم همیشه با شکایت ها

و مشکلاتشان به سراغش می رفتند: همسر کسی بیمار است و فرزند کسی مرده است و دیگری بیکار است.... انواع شکایات و مشکلات مردم. و مردم حتی ملاحظه نمی کردند که روز است یا شب: بیست و چهار ساعته مجبور بود به شکایات مردم گوش بدهد و طبیعی است که حوصله اش سر برود!

عاقبت از مشاورانش نظر خواهی کرد. گفتند، "... اول اینکه آفریدن این دنیا خطایی بزرگ بود! و دوم اینکه زندگی تو در چنین دنیایی نیز اشتباه بوده است. حالا فرار کن چون این مردم تو را خواهند کشت!"

خدا پرسید، "به کجا فرار کنم؟"

یکی گفت، "به قله *ی اورست* برو."

خدا گفت، "شما آینده را نمی دانید. من از گذشته و حال و آینده با خبرم. به زودی مردی ، به اسم *ادموند هیلاری* ، به آنجا خواهد رسید. و وقتیکه مرا ببیند، به زودی همان مشکلات شروع می شوند: اتوبوس ها و جاده ها و هواپیماها و رستوران ها همه جا ساخته خواهند شد... چون مردم به آنجا خواهند آمد تا مشکلات و مسائل خودشان را بازگو کنند. بازهمان اوضاع شروع می شود."

کسی دیگر گفت، "پس بهتر است به کره ی ماه بروی."

خدا گفت، "شما نمی فهمید. هیچ جایی نیست که انسان دیر یا زود به آنجا راه پیدا نکند."

در اینجا یکی از مشاوران پیر که عادت داشت کمتر سخن بگوید در گوش خدا زمزمه کرد، "من جایی را می شناسم که انسان هرگز به آنجا راه نخواهد یافت: تو فقط به درونش برو. او همه جا را خواهد گشت ، ولی هرگز درون خودش را نخواهد گشت."

و خدا گفت، "این به نظر منطقی می آید." و از آن زمان تاکنون، خداوند در درون شما زندگی کرده است.

اینک من آن راز به شما گفته ام، بستگی به خودتان دارد: اگر مایلی بروی و با او ملاقات کنی، به درون برو! ولی شکایت نکن! درواقع، او از دیدار تو بسیار خوشحال خواهد شد، زیرا هزاران سال است که کسی را ملاقات نکرده است، فقط گاه گاهی!

و کسانی که به او رسیده اند، با ساکت شدن، هشیار شدن و آگاه شدن به او دست یافته اند. آنان اهل شکایت کردن نیستند ، آنان اهل مزاح و خنده هستند. و من به شما می گویم: خداوند در خنده است که به شما ملحق می شود.

ولی این باید یک تجربه باشد، وگرنه فقط یک باور است _ و من مایل نیستم برای شما نظام باورداشت بسازم. من تنها از تجربه ی خودم با شما سخن می گویم: شما می توانید آن را تجربه ی خودتان نیز بکنید.

اشو عزیز:
شما می گویید که ترس و آزادی، همچون جاه طلبی و عشق نمی توانند باهم وجود داشته باشند. ولی این جهان هستی است که ترس و عشق آزادی را باهم می آورد. لطفاً نظر بدهید.

آناند مایتریا Anand Maitreya، این درست است که جهان هستی ترس و عشق به آزادی را با هم می آورد ، و من به شما گفته ام که این دو باهم نمی توانند وجود داشته باشند.
نمی توانند.
جهان هستی به تو یک راه جایگزین نشان می دهد: که انتخاب کنی تا آزادی تو مختل نشود. می توانی ترس را انتخاب کنی و می توانی آزادی را انتخاب کنی. آزادی توسط طبیعت برتو تحمیل نشده است، و نه ترس بر تو تحمیل شده است. طبیعت به تو راه انتخاب می دهد. اینک گزینش خودت است و بستگی به هوشمندیت می توانی انتخاب کنی.
نمی توانی هردو را باهم انتخاب کنی ، وقتیکه می گویم نمی توانند با هم وجود داشته باشند، منظورم همین است. جهان هستی هردو را باهم در اختیار تو می گذارد، ولی تو باید یکی را انتخاب کنی. بیشتر مردم ترس را انتخاب کرده اند. آنان از روی ترس انواع خدایان، الهیات و مذاهب را خلق کرده اند؛ آنان به سبب ترس تحت سلطه ی انواع سیاستمداران احمق هستند؛ هزاران سال است که آنان به سبب ترس مورد بهره کشی قرار گرفته اند؛ تمام این بردگی روحانی آنان به سبب ترسشان بوده است. ولی باید دلیلی وجود داشته باشد که چرا آنان ترس را انتخاب کرده اند و آزادی را انتخاب نکرده اند. تعداد بسیار اندکی هستند که آزادی را انتخاب کرده اند.
نکته ای هست که باید درک شود: آزادی مسئولیت می آورد. لحظه ای که انتخاب می کنی که آزاد باشی، مسئول هریک از حرکاتت هستی؛ مسئول تمامی زندگیت هستی؛ مسئول رنج ها و شادکامی هایت هستی؛ مسئول این هستی که درخواب بمانی و یا که بیدار شوی.
آزادی در مسئولیت را می گشاید. ترس تمامی مسئولیت ها را می گیرد ، تو فقط یک برده هستی. مسئولیت در دست دیگری است، کسی که بر تو سلطه دارد. او خوراک تو را تامین می کند، پوشاک تو را تامین می کند و برایت سرپناهی فراهم می سازد ، نیازی نیست که تو نگران این ها باشی. اگر او برده بخواهد، مجبور است که تمام این چیزها را فراهم کند.

ترس نوعی امنیت است و در امان بودن ، کسی دیگر مسئولیت و بار مسئولیت را برعهده گرفته است ، و این است دلیلی که چرا میلیون ها انسان ترس را انتخاب کرده اند. ولی لحظه ای که ترس را انتخاب کنند، بسیاری چیزها را نیز از دست خواهند داد: نه تنها مسئولیت را ، خود روحشان را از کف می دهند. آنان دیگر خودشان نیستند. آنان تمامی امکان رشدکردن را ازدست می دهند ، آنان در دست های دیگری قرار دارند. اگر رشد تو برای آن دیگری منفعت داشته باشد، مجاز خواهد بود؛ ولی اگر رشد تو و هوشمندی تو سبب اختلال باشد، آنگاه ریشه هایت قطع خواهند شد.

در ژاپن نوعی گیاه عجیب وجود دارد : گیاهی که سیصد سال یا چهارصد سال عمر می کند ولی فقط پنج یا شش اینچ قامت دارد. نسل های بسیاری از باغبانان، در طول قرن ها، از این گیاه مراقبت کرده اند. می توانی ببینی که آن گیاه چقدر مسن است: هرشاخه از آن نشانگر عمری طولانی است؛ ولی چرا فقط شش اینچ رشد کرده اند؟ می توانستند صد فوت رشد کنند، صدوپنجاه فوت رشد کنند، می توانستند چنان شاخ و برگی به هم بزنند که هزاران نفر زیر سایه آن درخت بنشینند ، و حالا به اندازه ای هستند که می توانی آن ها را در دستت بگیری. راهکار آن بسیار ساده است و برای انسان نیز بسیار نمادین. آنان فکر می کنند که این یک هنر است. من فکر می کنم که یک جنایت است. روشی که آن گیاهان را کهنسال نگه می دارند، و با این وجود بسیار کوتاه و کوتوله، این است که وقتی آن گیاه چهار یا پنج اینچ قد می کشد، آن را درون گلدانی سفالی قرار می دهند که ته ندارد. هرگاه ریشه ها رشد می کنند، آنان ریشه ها را قطع می کنند، و اگر ریشه ها نتوانند رشد کنند، درخت نمی تواند رشد کند.

یک تعادل مشخص بین ریشه ها و تنه ی درخت وجود دارد: هرچه درخت بالاتر برود، ریشه ها نیز عمیق تر به زمین فرو می روند. نمی توانی درختی داشته باشی که صد فوت ارتفاع داشته باشد و شش اینچ ریشه؛ سقوط خواهد کرد. آنان با قطع کردن ریشه ها به آن درخت اجازه ی رشد کردن نمی دهند. مردم از نقاط دوردست برای دیدن این درختان می آیند و آن خانواده ها در مورد آن ها لاف می زنند: "این درخت چهارصدسال عمر دارد." و چنین کهن هم به نظر می آید، ولی به نظر خیلی عجیب است که فقط شش اینچ ارتفاع دارد.

همین نکته در مورد انسان نیز صدق می کند: لحظه ای که به دیگری اجازه بدهی مسئولیت تو را داشته باشد، شروع می کند به چیدن ریشه های تو ، زیرا که یک برده باید ضعیف باشد، باید در ذهن عقب مانده بماند؛ وگرنه خطرناک خواهد بود. اگر او قوی باشد و هوشمند ممکن است شورش کند. برای پرهیز از شورش، برای دوری کردن از هرگونه انقلاب، آن برده را

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

باید در حداقل رشد نگه داشت و نه در حداکثر. پس به تو اجازه نخواهند داد تا به سمت بالا و فردیت خودت رشد کنی؛ مجاز نخواهی بود تا هوشمند بشوی.

برای نمونه در هندوستان، یک چهارم از جامعه را نجس ها sudras تشکیل می دهند. آنان قابل لمس نیستند، نمی توانی آنان را لمس کنی ، اگر تصادفاً لمسشان کنی باید بلافاصله غسل کنی و لباست را عوض کنی. این ها مردمانی کثیف هستند و انواع کارهای کثیف جامعه را انجام می دهند. آنان باید مورد احترام باشند ، زیرا یک جامعه می تواند بدون شاعران و نقاشان هنرمند و بدون آوازخوانان و بدون عرفا زندگی کند. داشتن این ها قشنگ است، ولی جامعه می تواند بدون آن ها زنده بماند. ولی جامعه نمی تواند بدون تمام کسانی که انواع کارهای سخت و کثیف را انجام می دهند زندگی کند: کسانی که دستشویی ها و خیابان ها را تمیز می کنند. آنان اجازه ندارند در داخل شهرها زندگی کنند. آنان فقیرترین فقرای دنیا هستند. آنان مجاز به تحصیل نیستند و نمی توانند به متون مذهبی گوش بدهند و ورودشان به معابد غیرممکن است.

این ها روش های بریدن ریشه هاست، هیچ امکانی برای تغییر حرفه و پیشه وجود ندارد.

به نظر می رسد که دیوارهای زندان در اطرافشان وجود ندارد، ولی میله های ظریف زندان آنان را احاطه کرده است. در جامعه ی هندو حرکت وجود ندارد: یک *شودرا* ، هرکاری بکند نمی تواند یک قدیس شود؛ هرچقدرهم که زاهد و بافضیلت باشد؛ و او هرمقدار هم که خالص باشد نمی تواند وارد طبقات بالاتر جامعه شود. و نمی تواند از حرفه ای که برای هزاران سال داشته، وارد حرفه ی دیگری شود. او مجبور است که همان شغل را که پدرانش برای هزاران سال داشته اند ادامه دهد.

تو آزادی آنان را گرفته ای و مسئولیت را از آنان گرفته ای. آری، به آنان خوراک و پوشاک داده می شود و کلبه های کوچکی در اختیار دارند ، و فقط همین.

آنان یک امنیت خاص دارند ولی معنویت خود را ازدست داده اند.

جهان هستی همیشه در هر جنبه ای راه های جایگزین می دهد، زیرا جهان هستی مایل نیست که چیزی بر فرزندانش تحمیل شود. این تو هستی که باید انتخاب کنی.

من با این *شودرا* ها صحبت کرده ام. اول این باورشان نمی شد که کسی از طبقه ی بالاتر بتواند وارد روستای دور از شهر آنان بشود؛ ولی وقتی شروع کردم به دیدار از آنان، آهسته آهسته به آن عادت کردند که "این مرد به نظر عجیب می آید."

و به آنان گفتم، "بردگی شما، ظلمی که به شما می شود به این دلیل است که شما به این امنیت های جزیی چسبیده اید. وقتی که جامعه نمی تواند به شما فردیت و آزادی بدهد، این

جامعه ی شما نیست. آن را ترک کنید! اعلام کنید که شما تعلقی به این جامعه ی زشت ندارید! چه کسی مانع شما است؟

"و از انجام این کارهای کثیف دست بکشید. بگذارید که *براهمین* ها و طبقات بالا خودشان توالت های خودشان را تمیز کنند و آنوقت خواهند دانست که فقط نشستن و کتاب های مذهبی خواندن یک فضیلت نیست، خلوص نیست."

طبقه ی *براهمین* هیچ کاری جز طفیلی بودن جامعه انجام نداده است، ولی این ها محترم ترین مردم هستند، زیرا تحصیل کرده هستند و متون مذهبی را بسیار خوب می دانند. فقط زاده شدن در یک خانواده ی *براهمین* کافی است، هیچ کیفیت دیگری مورد نیاز نیست: مردم پای آنان را لمس می کنند. فقط با زاده شدن در یک خانواده ی *براهمین* به تو این شایستگی را می دهد که توسط مردم پرستیده شوی! و این دست کم برای پنج هزار سال ادامه داشته است.

با صحبت کردن با *شودراها* به این نتیجه رسیدم که آنان چنان به این امنیت های جزیی عادت کرده اند که راه جایگزین آزادی را ازیاد برده اند. هروقت کوشیدم آنان را متقاعد کنم، دیر یا زود این پرسش مطرح شد: "مسئولیت ها چه می شود؟ اگر ما آزاد باشیم، آنوقت مسئول خواهیم بود. هم اکنون ما مسئول هیچ چیز نیستیم. بااینکه در حقارت زندگی می کنیم، در امنیت هستیم." ، ولی آنان به حقارت خوگرفته اند و ایمن گشته اند.

آناندمایتریا، جهان هستی به تو ترس می دهد و آزادی می دهد. نمی توانی هردو را باهم داشته باشی.

آزادی در تو یک فردیت اصیل با چالش های بزرگ و مسئولیت های عظیم و مخاطرات خلق می کند. ولی زندگی بدون خطرات و مخاطرات زندگی نیست؛ آنوقت امن ترین مکان گور است: جایی که هیچ مرضی و خطری وجود ندارد ، نه *هپاتیت* و نه *ایدز* و نه جرم و نه تجاوز... ، هیچ چیز در آنجا رخ نمی دهد! تو کاملاً امن هستی.... ولی آیا مایلی گور را انتخاب کنی؟ آنان که ترس را انتخاب کرده اند یک گور روانی را برگزیده اند.

تلاش من در اینجا این است که شما را از انواع گورهایتان بیرون بیاورم. مسیح فقط یک نفر را از گورش بیرون کشید و او *لازاروس* بود. من سعی می کنم هزاران نفر را از گورهای بزرگتری بیرون بیاورم ، گورهایی که روانی هستند _و به آنان این فرصت را بدهم تا آزاد و مسئول باشند؛ تا مخاطره کنند و ماجراجویی را بپذیرند. کوهنوردی خطرناک هست، ولی تا زمانی که خطر را نپذیری، هرگز به قله های وجودت دست پیدا نخواهی کرد.

آزادی تو را به والاترین قله ی اشراق هدایت می کند.

فصل یازدهم

15 فوریه 1987، 7 شب

عصیانگری یک شیوه ی زندگی است

اشو عزیز

مفهوم شما از عصیان و فردعصیانگر چیست؟

گیولیا Giulia، مفهوم من از عصیانگر بسیار ساده است: انسانی که همچون یک آدم آهنی توسط شرطی شدگی های گذشته زندگی نمی کند: مذهب، جامعه، فرهنگ،هرچیزی که متعلق به دیروز است، به هیچ وجه در روش زندگی او اخلال نمی کند.

او بطور منفرد زندگی می کند – پره ای از چرخ نیست، بلکه یک واحد زنده است. زندگی او را هیچکس دیگر، جز هوشمندی خودش تعیین نمی کند. آزادی، همان عطر زندگی اوست: نه فقط خودش در آزادی زندگی می کند، بلکه به همه اجازه می دهد در آزادی زندگی کنند.

او به هیچکس اجازه نمی دهد در زندگیش مداخله کند؛ و نه در زندگی هیچکس دیگر مداخله می کند. برای او، زندگی چنان مقدس است ، و آزادی ارزش نهایی آن است – که می تواند همه چیز را فدای آن کند: اعتبار، آبرو و حتی خود زندگی را.

برای او، آزادی همان چیزی است که مردمان مذهبی در گذشته آن را خداوند می خواندند. آزادی خدای اوست.

انسان ها در طول اعصار همچون گوسفند زندگی کرده اند، جزیی از توده: دنباله روی سنت ها و مجمع ها – پیروی از کتاب های کهنه و مراسم کهنه ، ولی آن روش زندگی، مخالف فردیت انسان بود؛ اگر یک مسیحی باشی نمی توانی یک فرد باشی؛ اگر یک هندو باشی نمی توانی یک فرد باشی.

عصیانگر کسی است که تماماً براساس نور خودش زندگی می کند و برای ارزش غایی آزادی فردی خود، همه چیز را به مخاطره می اندازد.

عصیانگر انسان معاصر است. توده ها معاصر نیستند.

هندوها به کتاب های مذهبی شان اعتقاد دارند که پنج یا ده هزار سال قدمت دارند. سایر مذاهب نیز همینطور: مردگان بر زندگان تسلط دارند.

عصیانگربرعلیه مردگی عصیان می کند و زندگیش را برای آن، بر دستهایش می گیرد. او از تنها بودن نمی ترسد، برعکس از تنهابودنش همچون یکی از پرارزش ترین گنجینه ها لذت می برد. جمعیت به شما امنیت می دهد ، به قیمت روح شما. جمعیت شما را اسیر می کند و به شما دستورالعملی می دهد که چگونه زندگی کنید و چکار بکنید و چکار نکنید.

در تمام دنیا، هر مذهب چیزی مانند "ده فرمان" به مردم داده است – و این فرمان ها توسط کسانی داده شده اند که هیچ تصویری از آینده نداشتند و اینکه معرفت انسان در آینده چگونه خواهد بود. گویی که کودکی خردسال بخواهد تمام داستان زندگی شما را بنویسد، بدون اینکه بداند جوانی یعنی چه و بدون اینکه بداند کهنسالی یعنی چه و مرگ چه معنایی دارد.

تمام مذاهب ابتدایی و خام هستند و این ها زندگی شما را شکل داده اند. طبیعی است که تمام دنیا چنین در رنج و مصیبت باشد: به شما اجازه نداده اند تا خودتان باشید.

هرفرهنگ می خواهد که شما نسخه های کربنی باشید و نه هرگز چهره ی اصیل خودتان.

عصیانگر کسی است که طبق نور خودش زندگی کند و براساس هوشمندی خودش حرکت کند.

او راه خودش را با راه رفتن در آن خلق می کند و شاهراه توده ها را دنبال نخواهد کرد.

زندگی او خطرناک است ، ولی آن زندگی که خطرناک نباشد ابداً زندگی نیست. او چالش های ناشناخته را می پذیرد. او با آماده شدن در گذشته، با ناشناخته در آینده دیدار نمی کند. این سبب ایجاد تشویش برای تمام بشریت است: گذشته شما را آماده می کند و آینده هرگز مانند گذشته نخواهد بود. دیروز شما هرگز مانند فردای شما نخواهد بود.

ولی انسان تاکنون چنین زندگی کرده است: دیروزهای شما، شما را برای فرداهایتان آماده می کند. خودهمین آماده سازی یک مانع می شود. نمی توانید به راحتی نفس بکشید، نمی توانید به راحتی عشق بورزید، نمی توانید به راحتی برقصید – گذشته، شما را به انواع مختلف فلج کرده است. بار گذشته چنان سنگین است که همه زیر آن خرد شده اند.

عصیانگر به سادگی با گذشته خداحافظی می کند. این یک روند ادامه دار است؛ بنابراین، عصیانگر بودن یعنی پیوسته در عصیان بودن – زیرا هرلحظه به گذشته تبدیل می شود، هر روز به گذشته بدل خواهد شد. چنین نیست که گذشته پیشاپیش در گورستان قرار داشته باشد، شما هرلحظه از آن عبور می کنید. بنابراین، عصیانگر باید هنری تازه بیاموزد:

هنر مردن بر هرلحظه ای که گذشته است، تا بتواند آزادانه در لحظه ای که آمده است زندگی کند. عصیانگر روندی همیشگی از عصیان است؛ او موجودی ایستا نیست.

و اینجاست که من بین عصیانگر و انقلابی تمایز می گذارم.

انقلابی توسط گذشته شرطی شده است. شاید با *عیسی مسیح* یا با *گوتام بودا* شرطی نشده باشد، ولی توسط *کارل مارکس* یا *مائو تسه تونگ* یا *جوزف استالین* یا *آدلف هیتلر* یا *بنینو موسولینی* شرطی شده باشد.... مهم نیست که چه کسی او را شرطی ساخته است. انقلابی کتاب مقدس خودش را دارد – *سرمایه Das Kapital*؛ سرزمین مقدس خودش را دارد – روسیه شوروی؛ و زیارتگاه خودش را دارد – کاخ کرملین... و درست مانند هر فرد مذهبی دیگر، او براساس معرفت وجود خودش زندگی نمی کند. او براساس آگاهی که دیگران ساخته اند زندگی می کند. بنابراین یک انقلابی چیزی جز یک مرتجع نیست. شاید با یک جامعه ی خاص مخالف باشد، ولی همیشه طرفدار یک جامعه ی دیگر است. شاید با یک فرهنگ مخالفت کند، ولی بی درنگ از فرهنگی دیگر طرفداری می کند. او فقط از یک زندان به زندان دیگر می رود – از مسیحیت به کمونیسم؛ از یک مذهب به مذهب دیگر روی می آورد – از هندویسم به مسیحیت. او زندان هایش را تغییر می دهد.

عصیانگر به سادگی از گذشته بیرون می زند و هرگز به گذشته اجازه نمی دهد تا براو مسلط شود. این روندی دائمی و پیوسته است. تمام زندگی عصیانگر آتشی است در حال سوختن. او تا آخرین نفس شاداب است و جوان. او در هیچ موقعیتی براساس تجربه های گذشته اش واکنش نشان نمی دهد؛ در هرموقعیت براساس آگاهی کنونی خود پاسخ می دهد.

به نظر من، عصیانگر بودن تنها راه مذهبی بودن است واین به اصطلاح مذاهب، ابداً مذهب نیستند. آن ها بشریت را کاملاً نابود کرده اند و انسان ها را به اسارت کشیده اند و روح هایشان را به زنجیر کشیده اند؛ بنابراین در ظاهر به نظر می رسد که شما آزاد هستید، ولی در عمق وجودتان، مذهب چنان وجدانی برایتان خلق کرده که به تسلط برشما ادامه می دهد.

درست مانند این است که دانشمندی به نام *دلگادو Delgado* دریافت که در مغز انسان هفتصد مرکز وجود دارند. این مراکز با تمام بدن شما در ارتباط هستند. مرکزی برای سکس وجود دارد و مرکزی برای هوش و... برای هر فعالیت انسان مرکزی در مغز وجود دارد. اگر در یک مرکز خاص یک الکترود کار بگذاریم، پدیده ای بسیار عجیب رخ می دهد. او برای نخستین بار در اسپانیا این را به نمایش گذاشت.

او الکترودی را در مغز یک گاو بسیار قوی کارگذاشت و یک دستگاه کنترل از راه دور در جیبش داشت و در صحنه ایستاد و پرچم قرمز را تکان داد و آن گاو دیوانه وار به سمت او دوید. آن گاو در تمام اسپانیا از همه خطرناک تر بود و هزاران نفر برای تماشا آمده بودند. نفس همه بند آمده بود و هیچکس پلک نمی زد. گاو نزدیک تر و نزدیک تر می شد و همگی می ترسیدند که *دلگادو* تا چند لحظه ی دیگر بمیرد. ولی او دست در جیبش کرد و آن دستگاه

کوچک را در آورد و درست وقتی که گاو در دوقدمی او قرار داشت دگمه ای را زد ، کسی این را ندید ، و گاو ناگهان درجایش ایستاد: گویی که مانند یک مجسمه خشک شده است.
از آن زمان *دلگادو* با حیوانات زیادی آزمایش کرد و روی انسان نیز. و نتیجه گیری او این است که کاری که او با الکترودهایش می کند، مذاهب با شرطی کردن هایشان انجام داده اند.
شما از همان روزهای اول، زندگی یک کودک را شرطی می کنید و یک عقیده و مفهوم را برایش تکرار می کنید و تکرار می کنید؛ و این مفهوم در نزدیکی مرکز هوشمندی او جایگزین می شود و این مفهوم مرتب آن مرکز را تحریک کرده و سیخک می زند که کاری را بکند یا نکند.
آزمایشان *دلگادو* می تواند برای بشریت خطرناک باشد. می تواند توسط سیاستبازها مورد استفاده قرار بگیرد. وقتی نوزادی در بیمارستان متولد می شود، می توان یک الکترود در مغزش و در مرکز هوش او کار گذاشت؛ و یک نظام کنترل مرکزی می تواند مراقب این باشد که هیچکس انقلابی یا عصیانگر نشود.
شاید تعجب کنید که در درون جمجه، شما حساسیتی ندارید که بتوانید تشخیص دهید آیا چیزی در سرتان کاشته شده است یا نه. و یک دستگاه کنترل از راه دور می تواند ترتیب کار را بدهد... تمام روسیه را می توان از مرکزی در مسکو کنترل کرد.
مذاهب همین کار را بصورتی خام انجام داده اند.
عصیانگر کسی است که تمامی گذشته را دور می ریزد، زیرا می خواهد زندگیش را براساس خواسته های خودش و طبیعت خودش زندگی کند – نه بر اساس یک *گوتام بودا* یا یک *مسیح* یا یک *موسی*.
عصیانگر تنها امید برای آینده ی بشریت است.
عصیانگر تمام مذاهب، تمام ملیت ها و تمام نژادها را نابود می کند—زیرا این ها همگی گندیده و گذشته هستند و از پیشرفت تکاملی انسان ممانعت می کنند. آن ها به هیچکس اجازه نمی دهند تا به شکوفایی تمام خود برسد؛ آن ها خواهان وجود انسان نیستند، بلکه گوسفند می خواهند.
مسیح همواره می گفت، "من چوپان شما هستم، و شما گوسفندان من..." و من همیشه در عجب بوده ام که حتی یکنفر هم برنخاست و نگفت، "این چه حرف بی معنی است که می زنی؟ اگر ما گوسفند باشیم، پس تو هم گوسفند هستی؛ و اگر تو چوپان هستی، پس ما هم چوپان هستیم."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

نه تنها معاصرین او... بلکه در طول دوهزار سال حتی یک مسیحی نیز این نکته را نگفت که این برای بشریت یک توهین و تحقیر بزرگ است که انسان ها را گوسفند بخواند و خودش را چوپان و ناجی.

"من برای نجات شما آمده ام" و او حتی نتوانست خودش را نجات بدهد. و حتی اکنون نیمی از بشریت امیدوارند که او بازگردد و آنان را نجات بدهد. شما نمی توانید خودتان را نجات بدهید: تنها پسر خدا باید بیاید و شما را نجات دهد. و او به مردمش قول داده بود: "من به زودی بازمی گردم، در طول حیات شما." و دو هزار سال گذشته است و هنوز نشانی از او نیست.

ولی تمام مذاهب به راه های مختلف همین کار را کرده اند. *کریشنا* در *گیتا* می گوید که هرگاه مصیبت و رنج و تشویش باشد، "من بارها و بارها خواهم آمد." پنج هزار سال گذشته است و او حتی یک بار هم دیده نشده است، "بارها و بارها" که بجای خودش!

این افراد، هرچقدرهم که کلامشان زیبا باشد، حرمتی به بشریت نگذاشته اند. یک عصیانگر به شما احترام می گذارد و زندگی را محترم می شمارد. او برای هر موجودی که رشد می کند و تنفس می کند حرمتی عمیق قایل است. او خودش را بالاتر از شما قرار نمی دهد و خودش را از شما مقدس تر نمی انگارد: او فقط یکی در میان شماست. او تنها یک چیز را می تواند مدعی شود: که از شما باشهامت تر است. او نمی تواند شما را نجات بدهد ، فقط شهامت شماست که می تواند شما را نجات دهد. او نمی تواند شما را رهبری کند ، فقط جرات و جسارت شماست که می تواند شما را به رضایت از زندگیتان رهبری کند.

عصیانگری شیوه ای از زندگی است و به نظر من، تنها مذهب اصیل است. زیرا اگر شما طبق نور خود زندگی کنید، می توانید بارها گمراه شوید و بارها سقوط کنید؛ ولی هر سقوط، هر گمراهی شما را خردمندتر، هوشمند تر، فهیم تر و انسان تر می سازد . برای یادگرفتن، راه دیگری جز اشتباه کردن وجود ندارد. فقط یک اشتباه را دوبار مرتکب نشوید.

خدایی بجز آگاهی شما وجود ندارد.

نیازی به هیچ پاپ یا هیچ آیت الله یا *شانکاراچاریا* وجود ندارد که بین شما و خداوند واسطه باشند. اینها بزرگترین جنایتکارهای روی زمین هستند زیرا از ناتوانی شما بهره کشی می کنند. همین چند روز پیش پاپ گناهی را اعلام کرد: که فرد نباید مستقیماً نزد خداوند اعتراف کند، باید از طریق کشیش اعتراف کنید. اعتراف مستقیم و ارتباط داشتن مستقیم با خداوند یک گناه محسوب می شود... عجیب است.... می توانید به روشنی ببینید که این یک مذهب نیست، یک تجارت است. زیرا اگر مردم شروع کنند به اعتراف کردن مستقیم نزد خداوند، آنوقت چه کسی

نزد کشیش اعتارف کند و وجه جریمه را بپردازد؟ وجود کشیش بیفایده خواهد بود و پاپ بی فایده خواهد شد.
تمام کشیشان تظاهر می کنند که بین شما و منبع غایی حیات واسطه هستند. آنان هیچ چیز از منبع غایی زندگی نمی دانند. تنها شما هستید که می توانید منبع زندگی خود را بشناسید. ولی منبع حیات شما همان منبع غایی زندگی است، زیرا ما از هم جدا نیستیم. هیچ انسانی یک جزیره نیست. ما در زیر همگی یک قاره ی وسیع هستیم ، و جزیره ها بسیار هستند ، ولی شما در عمق اقیانوس باهم ملاقات می کنید. شما بخشی از یک زمین و یک اقیانوس هستید. در مورد آگاهی و معرفت نیز چنین است. ولی انسان باید از کلیسا و معبد و مسجد و کنیسا آزاد باشد. انسان فقط باید خودش باشد و چالش زندگی را هرکجا که او را رهبری کند بپذیرد. تنها راهنما خود شما هستید.
شما مرشد و ارباب خودتان هستید.

اشو عزیز

آیا فکر می کنید آموزش های شما افراطی هستند؟

گیولیاGiulia ، من هیچ آموزشی ندارم. زندگی من زندگی یک عصیانگر است. من نظریه، فلسفه و الهیاتی ندارم که به شما آموزش دهم. من فقط تجربه ی عصیانگری خودم را دارم تا با شما قسمت کنم و شما را دچار عصیانگری سازم. و وقتی شما یک عصیانگر بشوید، نسخه ی کربنی من نخواهید بود: برای خودتان پدیده ای منحصربه فرد خواهید بود.
تمام بوداییان می کوشند تا نسخه ی کربنی*گوتام بودا* شوند. او یک آموزش دارد: اگر از آن پیروی کنید، درست مانند او خواهید شدز تمام مسیحیان نسخه های کربنی هستند: نسخه ی اصلی عیسی مسیح است.
من هیچ آموزش و نظریه و انضباطی ندارم که به شما بدهم. تمام تلاش من این است که شما را بیدار کنم: درست مانند آب سردی که به چشم هایتان پاشیده می شود. و وقتی بیدار شدید درنخواهید یافت که مانند من شده اید : یک نسخه ی کربنی از من. شما فقط خودتان خواهید بود ، نه مسیحی، نه هندو و نه محمدی... یک گل منحصربه فرد. هیچ دو نفر مانند هم نیستند.
چگونه می توان اینهمه مسیحی یافت؟ این تعدا بودایی چگونه ممکن است؟
و تمام تاریخ شاهد این گفته ی من است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

در طول بیست و پنج قرن، میلیون ها انسان در شرق آموزش ها و طریق *گوتام بودا* را آزمایش کرده اند، ولی حتی یک نفر هم قادر نبوده که *گوتام بودا* شود. طبیعت اجازه نمی دهد که دونفر مانند هم باشند. طبیعت خط تولید اتوموبیل نیست... می توانید صدها و هزاران ماشین *فورد* را ببینید که از خط تولید بیرون می آیند که همگی دقیقاً مثل هم هستند. طبیعت بسیار خلاق است و بسیارمبتکر: همیشه انسانی تازه می سازد. میلیون ها و میلیون ها انسان خلق شده اند ولی دو نفر مانند هم نیستند. حتی دو برگ را روی درخت نمی توانید پیدا کنید که دقیقاً شکل هم باشند و یا دو قطعه سنگ شبیه به هم را در روی ساحل. هر یک فردیت خاص خودش را دارد.

من آموزشی ندارم، ولی هرآنچه که تجربه کرده ام پدیده ای زنده است که با شما قسمت می کنم ، نه واژه، نه نظریه و نه فرضیه است. می توانم بقدر مورد نیاز به شما نزدیکی تقدیم کنم: درست مثل وقتی که شمعی نیفروخته را به شمعی در حال سوختن نزدیک می کنید... نقطه ای وجود دارد که ناگهان شعله ی سوزان به شمع نیفروخته می جهد. شمع افروخته چیزی از دست نمی دهد و هیچ آموزشی منتقل نشده است، بلکه آتشی منتقل شده است.

گیولیا، می خواهم بگویم که من آموزشی ندارم، ولی آتشی بزرگ در قلبم دارم و هرکس که نزدیک من می آید برافروخته می شود.

این مردم اینجا پیروان من نیستند. اینان فقط دوستانی هستند که تجربه ای را سهیم می شوند که می تواند هرآنچه را که در آنان کاذب است بسوزاند و می تواند آنچه را که جوهر فردیت آنان است خالص گرداند: نیروی بالقوه ی اصیل آنان. اینجا یک مدرسه ی کیمیاگری است، یک مدرسه ی عرفانی. من یک آموزگار نیستم. من هیچ فکر و ایده ای ندارم. ولی آتشی برای قسمت کردن دارم، عشقی برای سهیم کردن دارم؛ و برای کسانی که آماده اند، من آمادگی دارم تا هرآنچه را که دارم بدهم ، و آنان به هیچ وجهی در اسارت نخواهند بود.

هرچه بیشتر نزدیک من بیایند، مرا بیشتر درک می کنند، بیشتر خودشان خواهند بود: معجزه همین است.

من معتقد نیستم که راه رفتن روی آب معجزه است. حماقت محض است. معجزه ی واقعی بیدارکردن شماست، آوردن پیام آزادی برای شماست: آزادی از تمام قیدها. و من زندان های شما را با قیدها و زنجیرهای جدید جایگزین نمی کنم؛ من فقط شما را در آسمان باز رها می کنم. من قدری با شما پرواز می کنم تا شما شهامتی پیدا کنید: نیازی به ترسیدن نیست: شما نیز بال دارید، درست مانند من که بال دارم. شما از آن ها استفاده نکرده اید: هرگز به شما گفته نشده است که شما هم پر پرواز دارید. بنابراین اینجا مکانی است که من هرگونه تلاشی می کنم

تا شما از وجود بالهایتان هشیار شوید، شما راتشویق می کنم و به سمت آسمان بی نهایتی سوق می دهم که به شما تعلق دارد. اینجا مکانی کاملاً متفاوت است: یک کلیسا و معبد یا کنیسا نیست. من ناجی شما نیستم و نه اینکه پیامبر هیچ خدایی باشم. پیامبر فقط یک پستچی است و نه چیزی دیگر.

من پیامی ندارم که به شما بدهم، ولی آتشی دارم که به شما وارد کنم. و اگر این آتش افراطی نباشد، آنوقت هیچ چیز دیگر در تمام دنیا نمی تواند افراطی باشد.

اشو عزیز

فکر می کنید وجود شما در یک حزب سیاسی چگونه می تواند به اعضای این حزب کمک کند؟

من از سیاست متنفرم. من یک سیاستباز نیستم، و هرگز یک سیاست باز نخواهم شد. دعوتی از سوی حزب رادیکال ایتالیا آمده که می خواهند من رییس آن حزب باشم. به اطلاع آنان رساندم: من نمی توانم عضو حزب شما باشم، ولی می توانم یک دوست باشم ، و اگر بخواهید عصیان بیشتری برای مردم کشورتان بدهید و نیاز به راهنمایی دارید، من می توانم بسیار مفید باشم.

من به سبب وجود پاپ، علاقه ی خاصی به ایتالیا دارم: تا زمانی که *واتیکان* کاملاً نابود نشود بشریت آزادی را نخواهد شناخت. پاپ نماینده ی خدا نیست، او نماینده این فکر است که چگونه می توان مردم را به اسارت کشید.

ایتالیا توسط مذهب کاتولیک نابود شده است. وگرنه، در روزگاران طلایی خودش، یکی از زیباترین کشورها بود ، به این دلیل ساده که مذهب خاصی نداشت. به زندگی اعتقاد داشت، عشق را باور داشت و زمینی بود. آن روزگار زیباترین روزهای ایتالیا بودند. تمام کشور پر از *زوربا* بود.

ولی مشکل از اینجا شروع شد که یهودیه، جایی که مسیح در آن متولد شد، تحت حاکمیت امپراطوری روم بود و عیسی مسیح را به درخواست یهودیان به صلیب کشیدند و آن سرزمین تحت فرمانفرمایی *پونتیوس پایلت* *Pontius pilate* فرماندار یهودیه قرار داشت.

این داستانی عجیب از روانشاسی بشر است. *پونتیوس پایلت* هرگز نمی خواست مسیح را به صلیب بکشد، چون می دید که در این مرد اشکالی وجود ندارد. فوقش این است که قدری دیوانه است و در مورد چیزهای بی خطر صحبت می کند... هرکسی می تواند بگوید، " من تنها پسر خدا هستم" ضرر این در چیست؟ او به کسی آسیب نمی زد.

ولی یهودیان ، مخصوصاً رییس خاخام ها بسیار با مسیح دشمنی داشتند، زیرا آنان فکر می کردند که خداوند در انحصار آنان است؛ و این پسر نجار، که بی سواد است و بی فرهنگ، مفهوم آنان از خدا را نابود می کند، و چنین وانمود می کند که او همان ناجی موعودی است که یهودیان بسیار در انتظارش بوده اند. آنان نمی توانستند او را تحمل کنند.

پونتیوس پایلت سیاستمدارانه رفتار کرد، همانطور که از سیاستبازها انتظار می رود.

با وجودی که می دانست که عیسی مسیح کاملاً بیگناه است... فقط قدری پیچ و مهره در سرش شل شده، ولی این یک جرم نیست! نمی توان شما را به جرم اینکه مهره ای شل یا سفت است به صلیب کشید. می توانید به کارگاهی بروید تا آن مهره را تنظیم کنند ولی راهش به صلیب کشیدن نیست.

بنابراین یک عمل بسیار نمادین انجام شد که مسیحیان هرگز در موردش صحبت نمی کنند ، ولی *زیگموند فروید* بسیار به این عمل علاقه داشت.... مسیح را برای رضایت خاطر یهودیان به صلیب کشیدند. یهودیه سرزمین آنان بود و اگر مسیح به صلیب کشیده نمی شد هر امکانی بود که یهودیان برعلیه امپراطوری سر به شورش بردارند. امپراطوری نمی توانست به خاطر نجات یک انسان بیگناه این ریسک را بکند.

وقتی *پونتیوس پایلت* فرمان صلیب کشیدن را صادر کرد و به داخل کاخ خودش رفت، اولین کاری که کرد این بود که دست هایش را شست، بدون آب یا صابون، ولی بصورت نمادین دست هایش را به هم مالید و شست. این شستن دست ها، توسط *زیگموند فروید* که خودش یک یهودی بود، بسیار جدی گرفته شد. *پونتیوس پایلت* بطور ناخودآگاه سعی داشت بگوید که، "من مسئول نیستم. من دست هایم را کاملاً از این کار می شویم. این کار یهودیان است. گناه من نیست." ولی احساس گناه در او وجود داشت.

پیروان مسیح آهسته آهسته وارد امپراطوری روم می شدند و این احساس گناه رشد می کرد، زیرا مسیح تحت حکومت امپراطوری روم به صلیب کشیده شده بود. بسیاری از رومی ها احساس گناه می کردند که آنان نیز در این کار سهمی دارند: فقط برای نجات امپراطوری مردی بیگناه را به صلیب کشیده بودند، یک مرد خدا را.

اینجا نقطه ی عطف تاریخ روم بود و عاقبت، فلسفه ی زمینی و بی خدایی pagan روم در زیر ابر سیاه کاتولیک و ایدئولوژی مسیحیت ناپدید شد. به دلیل مسیحیت، روم شکوه دیرین خودش را از دست داد ، زیرا مسیحیت چنین آموزش می دهد: برکت بر ضعفا باد، برکت بر کسانی باد که در آخر صف هستند ، زیرا آنان وارثان ملکوت الهی هستند.

امپراطوری روم ازبین رفت. هر امپراطوری پس از اوجی مشخص ازبین می رود. در این دنیا هیچ چیز پایدار نمی ماند: همه چیز جاری و متغییر است. و مبلغان مسیحی در سراسر ایتالیا می چرخیدند و این ایدئولوژی فقر و ضعف را موعظه می کردند: که شما گناهکار زاده شده اید و اگر مسیح شما را نجات ندهد، تا ابد در قعر جهنم خواهید سوخت.

ایتالیا به سبب ترس و ناتوانی طعمه ی مسیحیت شد. مسیح را به قتل رسانده بود ولی روانشناسی بشری چیزی عجیب است: به صلیب کشیده شدن مسیح در نهایت فلسفه ی بی خدایی رومیان را به صلیب کشید و روم با تمام عظمت و شکوهش به صلیب کشیده شد. ایتالیا کشوری ازیاد رفته باقی خواهد ماند. شکوه آن فقط در ضرب المثل باقی مانده است: "همه ی راه ها به‌رم ختم می شود." دیگر چنین نیست. روزگاری این گفته درست بود: حالا، نیمی از راه ها به واشنگتن و نیمی به مسکو ختم می شوند ، حتی یک راه هم به‌رم ختم نمی شود. واتیکان را نابود کنید و دست کم یک راه به آنجا بسازید!

من می توانم به حزب *رادیکال ایتالیا* کمک کنم که باردیگر رویکرد زیبای زمینی بودن نسبت به زندگی را pagan approach زنده کند؛ زیرا در عمق روح ایتالیا آن فلسفه هنوز وجود دارد و برای همین است که من بسیار عاشق ایتالیایی ها هستم. من امید مشخصی دارم که چیزها همیشه چنین نخواهد ماند. فلسفه ی زمینی بودن، به زمان خود، خودش را احیا خواهد کرد. و برای همین است که قبول کردم که اگر بخواهید من دوست و راهنمای شما باشم، من در دسترس هستم ، زیرا من عمیقاً به این جنبه از روح ایتالیایی ها شدیداً علاقه دارم.

در هندوستان دشوار است، زیرا دست کم برای ده هزار سال فلسفه ی زمینی بودن شنیده نشده است؛ شاید مرده باشد... ولی بسیاری از سالکین من ایتالیایی هستند و هرگاه نزد من می آیند می توانم ببینم که مسیحیت آنان سطحی است و زمینی بودن آنان واقعیتشان است ، و من به زمینی بودن آنان علاقه دارم.

ایتالیا می تواند باردیگر به عظمت خود بازگردد ولی نه بنوان یک کشور کاتولیک. خود همین واژه نشان دهنده ی سقوط ذهن و روح ایتالیایی است. زیبایی ایتالیا به فلسفه ی زمینی بودنش است، در عشقش به جهان هستی، به عشقش به آواز و رقص و عشقش به بدن است.

به نظر من زمینی بودن آغاز روحانی بودن واقعی است، پایان آن نیست. *زوربا* آغاز است و *بودا* ، انتها. من باید آغاز را در ایتالیا پیدا کنم و پایان را در هندوستان. و زمانی که بتوانیم ترکیبی از زمینی بودن و بیدار بودن و اشراق بسازیم، انسان تمام را خواهیم داشت.

می توانید فلسفه ی مرا فلسفه ی انسان تمام Total Man بخوانید.

هیچ چیز را نباید منکر شد، همه چیز باید در یک هماهنگی و همنوایی زیبا جذب گردد.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل دوازدهم

16 فوريه 1987 ، هشت صبح

تمام بوداها قمارباز هستند

اشو عزيز

چرا هرگاه حقيقت و دروغ باهم ديدار مي كنند، دردسر ايجاد مي شود؟

ودوده Waduda، انسان تقريباً در دروغ زندگي مي كند، زيرا دروغ راحت و بي دردسر است. براي يافتن يك دروغ زياد نبايد تلاش كني. تمام جامعه آماده است تا انواع دروغ ها را به تو بدهد ، ولي حقيقت يك جست و جوي فردي است.

دروغ ها اختراع جامعه هستند.

بنابراين هرگاه حقيقت كشف شود، در دسر ايجاد خواهد شد. شما تمام زندگيتان را در دروغ به سر برده ايد ، دروغ هاي قشنگ ، و ناگهان در مي يابيد كه تمام زندگيتان فروپاشيده است.

براي برگزيدن حقيقت، نخست بايد براي يافتنش سخت بكوشي. دوم، وقتي كه آن را يافتي، همچنين ناگهان درمي يابي كه تمامي جامعه برعليه تو است ، تمام دنيا با تو مخالف است.

اگر بخواهي براساس حقيقت خودت زندگي كني، بايد با تمام دنيا روبه رو شوي: شايد شغلت را از دست بدهي، شايد همسرت از تو طلاق بگيرد، شايد والدينت تو را ترك كنند، كشيش ها تو را محكوم خواهند كرد، سياستمداران با تو مخالفت خواهند كرد. ناگهان خودت را در اين دنياي پهناور تنها خواهي يافت. تو مجبوري به هزارويك راه به اين جامعه متكي باشي، و جامعه مايل است تا تو براساس دروغ هايش زندگي كني ، دردسر از اينجاست.

ولي اين فقط از بيرون است كه يافتن حقيقت در زندگي تو توليد اغتشاش مي كند. تا جايي كه به دنياي درونت مربوط است، وقتي كه حقيقت را پيدا كني، براي نخستين بار به وطن رسيده اي، راحت، آسوده و قدرتمند هستي ، به قدري قوي كه به تنهايي قادر هستي با تمام دنيا روبه رو شوي. آن مشكلات پيش پاافتاده هستند. آنچه كه با حقيقت پيدا مي كني، چنان گنجينه اي است كه وقتي آن را يافتي حاضر نيستي آن را با هيچ دروغي معاوضه كني.

بنابراين، درست است كه دردسر وجود دارد. ولي اين فقط نيمی از حقيقت است: فقط شامل بيرون است ، و آن نيز به اين سبب است كه خودت با حقيقت خو نگرفته اي.

زماني كه قدرت و نيروي حقيقت را ببيني، آنگاه تمام دنيا به نظر ناتوان خواهد رسيد.

مي تواني با آن بجنگي، راه خودت را بسازي، مي تواني براساس نور خودت زندگي كني و آنوقت برايت دردسر نخواهد بود. شايد براي ديگران دردسر باشد.
من اين را با قدرت و مرجعيت خودم به تو مي گويم: براي من دردسر وجود ندارد.... و تمام دنيا دچار دردسر است. اين من هستم كه بايد دچار دردسر باشم، ربطي به آن ها ندارد!
ولي حقيقت چنان قدرتي دارد، چنان نيروي عظيمي از خودش دارد كه نيازي نيست نگرانش باشي. چرا مردم ديگر نگران هستند؟ چرا دردسر مي آفرينند؟ آنان به اين سبب نگرانند و مشكل آفريني مي كنند كه حقيقت تو، آنان را از دروغ هاي خودشان آگاه مي سازد، و آنان خواهان اين نيستند. آگاه شدن از دورغ هاي خود و با آن ها ادامه ي زندگي دادن، بزرگترين تجربه ي شكنجه است، آنان مي خواهند تو را حذف كنند.
تو يك بيگانه گشته اي، يك خارجي. تو خداي آنان را باور نداري، بهشت و دوزخ آنان را باور نداري، به انواع خرافاتي كه برايشان بسيار ارزشمند است اعتقادي نداري. ولي دروغ هاي آنان در برابر حقيقت تو همچون تاريكي در برابر نور شروع مي كند به ازبين رفتن.
تو آن نور را يافته اي: اينك تمام تاريكي دنيا نمي تواند به نور آسيبي بزند. فقط شعله اي كوچك از نور، از تمام تاريكي هاي جهان قوي تر است.
ولي البته آنان كه در تاريكي زندگي مي كنند و به آن عادت كرده اند و زندگيشان را برآن اساس شكل داده اند، اين را بسيار انقلابي خواهند يافت.
و مردم نمي خواهند تغيير كنند ، زيرا هر تغيير يعني آموختن زندگي از نو: هر تغيير تولدي جديد است. آنان به راحتي به اين زندگي خو گرفته اند، آنان با جمعيت اطرافشان و با تمام خرافاتش زندگي مي كرده اند، صاحب احترام و حرمت بوده اند. حقيقت تو به يقين آنان را آگاه مي سازد كه تمام زندگيشان را در كاخ هاي ماسه اي زندگي كرده اند، فقط نسيمي از حقيقت كافي است تا آن را از هم بپاشد. براي نجات كاخ هاي ماسه اي خود،آنان انواع دردسرها را برايت فراهم مي كنند.
ولي انسان اهل حقيقت قادر است تمام دردسرها را بپذيرد، زيرا آنچه كه در درونش دارد، چنان زيبا، جاودانه، عظيم و وجدآور است كه چه كسي به اين دردسرهاي جزيي اهميت مي دهد؟ شايد شغل از دست برود، شايد همسرت فرار كند، شايد والدين از ارث محرومت كنند.....تمام اين ها در مقايسه با آنچه در درون يافته اي بي معني هستند.
آن مردم نمي دانند كه تو در درون چه داري ، دردسر از اينجا ناشي مي شود. ولي مشكل از تو نيست. فقط در ابتدا است كه ناگهان احساس مي كني از زندگي راحت در جامعه و دنج بودن در ميان جمعيت بيرون كشيده شده اي. ولي هرچه بيشتر و بيشتر از گرماي درونت هشيار

شوي، به جمعيت نيازي نخواهي داشت. خودت كفايت مي كني. حقيقت چنان تغذيه اي است، چنان دستيابي والايي است كه اينك مي تواني به راحتي تمام زندگيت را برايش فدا كني، زيرا چيزي را بزرگتر از زندگي يافته اي: خود منبع حيات را يافته اي، منبعي كه تمام زندگي ها از آن سرچشمه مي گيرد.

بنابراين نگران دردسر نباش. به سبب همين دردسر است كه ميليون ها انسان هرگز به حقيقت فكر نمي كنند. احساس مي كنند بهتر است جمعيت گوسفندان را دنباله روي كنند و هرگز همچون شير غرش نكنند.

اشو عزیز

بودن با شما دراینجا... تشنه شدن و نوشیدن و رقصیدن.... منتظر بودن... احساس کردن... بودن... من فاصله را گم می کنم، پل را و بازگشت به جریان زندگی تقریباً مستلزم تلاش می شود... ولی با این حال، این ها با شادمانی رخ می دهند. و اشو، حتی سپاسگزاری نیز در جریان نرم سکوت ذوب می شود. احساس نو شدن می کنم، قابل بیان نیست...

خیلی خوب است... آیا این همان عطری است که شما آن را رازی آشکار می خوانید؟

کاویشو Kavisho، این رقص این ترانه این شعف این عطر یقیناً همان چیزی است که آن را راز آشکار open secret می خوانم. ولی این تنها شروع آن است، خیلی بیش از این ها هست. و من فقط می توانم شما را تا شروع آن ببرم، از آنجا تو باید عمیق تر وارد وجود خودت بشوی: مطلقاً تنها.

ولی این تنهابودنaloneness، تنهاییlonely نیست زیرا تو با چنان زیبایی و چنان سرور و چنان سروری احاطه شده ای که هرگز احساس تنهایی نخواهی کرد. تنها هستی ولی احساس تنهایی نخواهی کرد. و همین تنهابودن نیز یک خوشی عظیم می شود زیرا این آزادی است: آزادی از توده ها و دسته ها، آزادی از کلیسا و از مذاهب و از سیاست ها – آزادی از هرچه که قبلاً بخشی از زندگی تو بوده. تو خودت را کشف کرده ای.

من آن را *راز آشکار* می خوانم زیرا که در درسترس همه هست. چنان نزدیک است که تو فقط باید دستت را کمی عمیق تر در درونت فرو ببری و آن را خواهی یافت.

ولی مردم در کتاب های مقدس باستانی و در فلسفه ها به دنبال آن می گردند... و آنچه می یابند فقط کلمات است. آن کلمات برای تو رقص نمی آورند، آن ها برای تو عطری

نمی آورند، بلکه فقط بوی تعفن کتاب های کهنه را می آورند. آن ها می توانند نظام های قشنگ به شما بدهند، ولی هیچکدام پایه و اساس ندارند.

من آن را *راز آشکار* می خوانم زیرا که همیشه آشکار بوده است که ملکوت خداوند در درون شماست. بااین وجود هیچکس در آنجا به دنبالش نمی گردد. شاید شما از یافتن خداوند وحشت دارید. شاید از مشعوف بودن و عاشق بودن و مسرور بودن می هراسید – زیرا این ها راه های خطرناکی در زندگی هستند. ولی چون خطرناک هستند، نوعی هیجان دارند: قلبت تندتر می تپد، شعله ی زندگیت روشن تر می سوزد، هر لحظه از زندگیت با تمامیت و شدت بیشتری سپری می شود.

بنابراین من آن را آشکار می خوانم زیرا برای همه شناخته شده است و بااین حال آن را راز می خوانم زیرا هیچکس سعی نمی کند آن را پیدا کند. این متضاد به نظر می رسد: "راز آشکار" ولی این تمامی تاریخ معرفت انسانی است: شاید از این واقعیت باخبر نباشید که شما از چیزهایی که مشتاق آن هستید می ترسید.

برای مثال همه می خواهند عاشق باشند – ولی تا یک اندازه ی مشخص. ورای آن، ترس شما را می فشارد... زیرا عشق چنان قوی است که به نظر می رسد اگر عمیق تر واردش بشوی امکان بازگشت وجود ندارد. عشق چنان قدرتمند است که نفس تو و شخصیت تو را بخار خواهد کرد – چیزهایی که با دقت بسیار پرورده ای وتمام زندگیت را بخاطر آن ها هدر داده ای.

مردم می گویند که می خواهند شعف را تجربه کنند – ولی این واقعیت را درک نمی کنند که نمی توان شعف را تجربه کرد. فقط وقتی که ناپدید بشوی شعف وجود خواهد داشت. و در تاریخ طولانی بشریت فقط اندکی از مردم قادربوده اند که قمار کنند. تمام گوتام بوداها قمارباز هستند، زیرا برای چیزی ناشناخته قمار می کنند و هرآنچه را که شناخته شده است به خطر می اندازند.

خرد معمولی بشری می گوید که نیمی قرص نان در دست بهتر از تمام قرص نان در دوردست است. ولی خرد کسانی که واقعاً شناخته اند می گوید: همه چیز را برای ناشناختهunknown و غیرقابل شناخت unknowable به خطر بینداز ، زیرا نمی دانی که چقدر خوشی و چقدر عطر و چه مقدار زندگی در دسترست خواهد بود. فقط یک گام باید برداشت و آن این است که آماده باشی تا در آن غرق شوی و در آن ناپدید شوی.

و *کاویشو*، من می بینم که این دارد برای تو اتفاق می افتد. تو به سمت آن حرکت می کنی... قدری مردد. گاهی می بینم که تو در مرز آن هستی و آنوقت متوقف می شوی. نایست.

چیزی برای ازدست دادن نداری. شخصیت تو چیزی جز رنج به تو نداده است؛ نفس تو چیزی جز درد به تو نبخشیده است؛ ذهن تو چیزی جز افکار توخالی به تو نداده است. پس چیزی برای ازدست دادن وجود ندارد. شاید قیدها، غل و زنجیرهایت را ازدست بدهی، ولی این ها ارزش نگه داشتن را ندارند، این ها لوازم تزیینی تو نیستند.

همه چیز را به مخاطره بگذار.

من منتظر تو بوده ام، و می بینم که تو به آن راز آشکار بسیار نزدیک شده ای... و تو می ایستی یا پس می کشی. این ترسی طبیعی است، شاید برایت خیلی زیاد باشد و بسیار ناگهانی. ولی به یاد بسپار: هیچکس نمی تواند از قبل برای این آماده بشود. همه باید بدون آماده شدن واردش شوند و هرکسی باید یک روز این جهش را انجام دهد، بدون فکر کردن. می توانی بعد از پریدن هرچقدر که بخواهی فکر کنی.

ضرب المثل می گوید: قبل از عمل فکر کن. من مایلم به تو بگویم: اول عمل کن، و آنگاه هر چقدر که بخواهی فکر کن. برای فکر کردن مطلقاً آزاد هستی...

وقتی فرد به آن راز آشکار نزدیک می شود، ذهن تولید ترس می کند: شاید دیوانه شوی. صبر کن... بیشتر فرورفتن در این خطرناک است، شاید عقلت را ازدست بدهی. ولی این چه نوع عقل سلیم است که شما دارید؟ چه گلی بر سر شما زده است؟ و چه عصاره ای به زندگی شما بخشیده است؟ و چه نوری به چشمانتان آورده است؟

پس وقتی که به مرز آن می رسی فکر نکن که دنیای راز آشکار شروع می شود:

شهامتی گرد بیاور و بپر.

در زمان کودکیم، درست در مجاورت روستای ما یک رودخانه ی زیبا وجود داشت، و خوشی من در این بود که بالاترین نقطه را برای پریدن در آن رودخانه پیدا کنم. دوستانم که می دیدند من چقدر از این کار لذت می برم با من می آمدند و می دیدند که من پریده ام و هنوز زنده ام و در رودخانه شنا می کنم. آنان هرگونه تلاشی می کردند...

بیشتر آنان هندو بودند و هندوها یک کتاب مخصوص کوچک دارند به نام *هانومان چالیسا* *Hanuman Chalisa*. شما مجسمه و تصویر خدای میمونhanuman را دیده اید.

هندوها می پندارند که اگر شما *هانومان چالیسا* را تکرار کنید، مانند آن خدای میمون قدرتمند می شوید: خدایی که کوهستان را در دست هایش حمل کرده بود.

من تعجب می کردم: آنان *هانومان چلیسا* را تکرار می کردند و جرات پیدا می کردند و با شدت می دودیدند... و درست در لب پرتگاه می ایستادند؛ گویی که دیواری نامریی در آنجا هست.

من می گفتم، "چه اتفاقی افتاد؟"

می گفتند، "خیلی عمیق است... و شاید بی جهت دچار شکستگی استخوان بشویم و شاید هم بمیریم."

ولی من می گفتم، "شما مرا دیده اید که پریده ام..."

می گفتند، "ما همیشه فکر می کردیم که تو استثنایی هستی."

گفتم، "این عجیب است. بدن من مانند بدن شماست، چرا باید من استثنا باشم؟"

این کاری است که ما با *بودا*، *ماهاویرا*، *آدینات*، *پاتانجلی* و *کبیر* انجام داده ایم: آنان را دریک طبقه بندی جداگانه قرار داده ایم. "این ها مردمانی مخصوص هستند و ما مردمی معمولی."

ولی آنان نیز قبل از اینکه پرش کنند مردمانی معمولی بودند. این پرش است که آنان را فوق العاده ساخته؛ نه اینکه آنان موجوداتی خارق العاده بوده باشند. واقعیت درست عکس این است.

و من آهسته آهسته دوستانم را ترغیب کردم... چند نفر از آنان پریدند و گفتند، "واقعاً مشکلی نیست. ولی خیلی ترسناک می نمود... تقریباً مانند مرگ بود. ولی تو آنقدر اصرار کردی که ما احساس کردیم خیلی ترسو هستیم و ابداً زنده نیستیم. پس فکر کردیم که فوقش این است که می میریم – و وقتی کسی مرده باشد که دیگر مشکلی وجود ندارد..."

ولی وقتی که آنان پریدند... آنوقت شروع کردند به پریدن از نقاط حتی بالاتر. پل راه آهن بالاترین نقطه در کنار ساحل بود و یک مامور پلیس با مسلسل بطور شبانه روزی در آنجا مستقر بود، زیرا مردم از آن مکان برای خودکشی استفاده می کردند. مردم پس از امتحانات و دریافت نتیجه که مردود شده اند، دست به خودکشی می زدند؛ ویا کسی ورشکسته می شد و خودکشی می کرد.

وقتی ما از سایر نقاط بلند پریدیم، من نزد آن پلیس رفتم و گفتم، "من خودکشی نمی کنم، بنابراین جلوی مرا نگیر. اگر جلوگیری کنی، خودکشی خواهم کرد!"

او گفت، "عجیب است. اگر خودکشی نمی کنی پس چکار می کنی؟"

گفتم، "من فقط از پریدن در رودخانه لذت می برم. اینجا بلندترین نقطه است. و من دوستانم را با خودم آورده ام. می توانی ببینی."

گفت، "ولی یادت باشد. هیچکس نباید بفهمد. و من نگران هستم. شاید تو برای خودکشی نپری، ولی خودکشی شاید اتفاق بیفتد. باوجودی که من سال هاست اینجا هستم، به فکر پریدن نیفتاده ام."

گفتم، "اگر با فکر کردن شروع کنی... هیچکس نمی تواند بپرد. تمام راز در همین است: اول فکر نکن. ما اول می پریم و بعداً فکر می کنیم."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

گفت، "پس فایده ی فکر کردن چیست؟ وقتی پریده ای، پریده ای."
پس به او گفتم، "نگران نباش و نیازی نیست از مسلسلت استفاده کنی."
او کنجکاو شد و اجازه داد تا من بپرم. من پریدم درحالیکه دیگران *هانومان چلیسا* را تکرار می کردند و می لرزیدند، چون اینجا بلند ترین نقطه بود. تابستان بود و رودخانه عمق کمتری داشت. ولی وقتی پریدم و نگهبان دید که من کاملاً خوشحالم و برایش دست تکان دادم، گفت "خدای من! پس برسر مردمی که خودکشی می کنند چه می آید؟ و او از دوستانم پرسید، "شما اینجا چکار می کنید؟"
گفتند، "ما *هانومان چلیسا* می خوانیم! ما اول از *هانومان* کسب قدرت می کنیم... زیرا این پسر دیوانه است. ما از او پیروی نمی کنیم: ما مراسم خودمان را داریم. ما اول *هانومان چلیسا* می خوانیم و از خدا می خواهیم تا ما را نجات بدهد." و آنان یکی بعد از دیگری پریدند.
و تعجب خواهید کرد: وقتی آخرین پسر پرید و نگهبان دید که همگی زنده هستیم، او اسلحه اش را کناری گذاشت و *هانومان چلیسا* را گفت و داخل رودخانه پرید. و او گفت، "عجیب است. هیچکس نمرده است! و من دیده ام که مردم می میرند..."
گفتم، "چون آنان می خواستند که بمیرند. برای ما، این یک چالش برای زنده بودن است و برای آنان چنین نیست."
راز آشکار یک مرز لطیف است. هرکسی نزدیک آن می آید و احساس می کند که اگر یک قدم دیگر بردارد دیوانه خواهد شد. من *کاویشو* را دیده ام که تقریباً به مرز رسیده و سپس خودش را پس کشیده است. *آویرباو* *Avirbhava*یی درنگ به لب مرز می رسد و سپس سعی می کند مرا متوقف کند. او این را به من نشان می دهد و نه هیچ چیز دیگر. او چشم هایش را می بندد... او می خواهد با بازکردن چشم های بزرگش مرا بترساند – ولی من هم می توانم چشم های بزرگم را باز کنم!
یک روز او چنان در لب حاشیه قرار داشت و از رسیدن آن لحظه چنان ترسیده بود که سرش را میان زانوهایش گذاشت و دست هایش را زیر پاهایش ، فقط برای اینکه از من دوری کند. گاهی شروع به گریستن می کند. ولی من ابداً اهمیتی نمی دهم: من به کارم ادامه می دهم! او گاهی فقط برای اینکه از من دوری کند در این طرف می نشیند و وقتی شهامت کافی پیدا کند، در این سمت می نشیند.
آری کاویشو، این راز آشکار است. امروز سعی کن وارد آن بشوی. من اینجا هستم؛ نگران نباش. من بیش از هرکس دیگر وارد آن شده ام: هیچ دیوانگی رخ نخواهد داد؛ هیچ جنونی اتفاق نخواهد افتاد، هیچ مرگی رخ نخواهد داد. فقط وقتی یک بار واردش شوی، آنوقت مطلقاً

آسوده خواهی شد. آنوقت می توانی واردش بشوی و از آن خارج شوی؛ درست همانطور که به منزلت وارد می شوی و از آن خارج می شوی. برای ورود و خروج از خانه ات هرگز فکر نمی کنی که چطور وارد بشوی و چطور خارج شوی.

وجود درونی تو زندگی بزرگتر تو است. مرگ می تواند در بیرون رخ بدهد، ولی نه در درون. حتی وقتی که مردم می میرند، فقط در بیرون می میرند؛ درون جاودانه است.

و دیوانگی توسط فکرکردن رخ می دهد؛ دیوانگی هرگز نمی تواند توسط بی فکری رخ بدهد. بنابراین وقتی که آن لحظه فرا می رسد و ذهن خالی است و تمام افکار ناپدید شده اند و در درونت تونلی عمیق می بینی، برنگرد. مردم آهسته آهسته و اینچ به اینچ جلو می روند.

شهامت پیدا کن! خداوند را قسطی تجربه نکن: آمریکایی نباش.

اشو عزیز

چند روز پیش گفتید که انسان واقعاً مبتکر و نوآور دویست سال زودتر از زمان خودش به دنیا می آید. همچنین گفته اید که زمان قابل کش آمدن elastic است.

آیا شما دقیقاً این زمان را برای آمدن خود انتخاب نکرده اید؟ و آیا پیشرفت سریع تکنولوژی ارتباطات، دنیا را برای شنیدن و انتشار پیام شما کوچک تر نساخته است؟

آیا واقعاً برای بشریت دویست سال طول خواهد کشید تا به نگرش شما باز بشوند؟

گووینـدو Govindo، ما در زمان بسیار خاصی زندگی می کنیم. دویست سال دیگر در دسترس نیست. اگر انسان پیام مرا اکنون درک نکند، در دویست سال آینده انسانی وجود نخواهد داشت تا درک کند. دویست سال خیلی طولانی است؛ حتی بیست سال...

بشریت هرگز مانند امروز در چنین لحظه ی بحرانی قرار نداشته است. جنگ هایی وجود داشته است ، هزاران جنگ ، ولی هیچگاه تمامی زندگی را ازبین نبرده اند.

در زمان های قدیم جنگ ها تقریباً مانند بازی فوتبال بودند.

بزرگترین جنگ در هندوستان، *ماهاباراتا Mahabharat*، حدود پنج هزار سال پیش اتفاق افتاد و چیزی را نشان می دهد – زیرا تنها جنگ در هندوستان است که با جزییات بسیار دقیق توصیف شده است. فقط یک خانواده – دو برادر: یکی که بیمار بوده و پنج پسر داشته و دیگری کور بوده ولی صد پسر داشته است. او می باید همسران زیادی می داشته زیرا داشتن یکصد پسر از یک زن تقریباً غیرممکن است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

حالا سوال این بود: چه کسی پیروز خواهد شد؟ آن پنج برادر خیلی باهوش و باشهامت بودند و درانواع هنرهای رزمی آموزش دیده بودند: یکی کمانگیر بزرگی بود، دیگری کشتی گیر بزرگی بود و مسن ترین آنان بسیار باهوش بود. ولی آن صد برادر همگی جزو "بچه های بد" بودند! بنابراین همه می خواستند که حکومت کشور به آن پنج برادر برسد و نه به این صد برادر رذل. آنان حتی بدون داشتن قدرت هم مردم را بسیار آزار می دادند. ولی توافق بین آنان کار آسانی نبود. بنابراین، عاقبت تصمیم به جنگیدن گرفتند: هرکس که پیروز شد...

حالا این یک جنگ خانوادگی بود، و آنان از تمام دوستانشان دعوت کردند ، و همگی آنان با هم خویشاوند بودند. پدربزرگ، باوجودی که عاشق آن پنج برادر بود، چنین انتخاب کرده بود که با آن یکصد برادر باشد، به این دلیل ساده که آنان پسران یک مرد بیمار بودند و یک مرد بیمار نمی تواند بر یک کشور حکومت کند. بنابراین کشور به دست آن فرزندی که یکصد پسر داشت افتاده بود و پس دادن آن به طرف دیگر عادلانه نبود؛ باوجودیکه که او عاشق آن پنج برادر بود و از آن یکصد نوه ی خود متنفر بود، با این وجود با آن پنج برادر می جنگید.

شامگاه، وقتی خورشید غروب می کرد، جنگ متوقف می شد و مردم به اردوگاه های خودشان بازمی گشتند. تمام روز همدیگر را کشتار می کردند و شب ها با هم ورق بازی می کردند و در مورد وقایع روز با هم صحبت می کردند. این جنگی کاملاً متفاوت بود. انسان شخصاً درگیر آن بود و فقط سربازها می جنگیدند و نه مردمان غیرنظامی. ما از هزاران جنگ مانند این سالم باقی مانده ایم.

ولی اکنون ما در زمانی استثنایی قرار داریم. یک جنگ اتمی یعنی یک نابودی کامل – یک خودکشی همگانی. هیچکس شکست نخواهد خورد، هیچکس پیروز نخواهد شد: همگی خواهند مرد. و نه تنها انسان ها – پرندگان و حیوانات و درختان.. هرچیزی که روی زمین زنده است ازبین خواهد رفت.

و هردو قدرت بزرگ – آمریکا و روسیه – به انباشتن سلاح ادامه می دهند. روسیه اثبات کرده که عاقل تر است. با دیدن اینکه اینک ما چنان قدرت اتمی داریم که هر انسان را هفت بار می توان کشت ، گرچه نیازی به هفت بار کشتن نیست و یک بار کافی است! ، روسیه اثبات کرده که بسیار بیش از *رونالد ریگان* عقل دارد. آنان نخست سخت کوشیدند تا توافق کنند که این انباشت سلاح های اتمی باید متوقف شود: بیهوده است و اتلاف پول است؛ ولی *ریگان* مایل نیست. بنابراین روسیه بنا به تصمیم خود ماه ها است که دیگر سلاح اتمی تولید نکرده است. آنان متوقف کردند و آمریکا به انباشتن ادامه می دهد....

خطر چنان بزرگ است که اگر انسان بتواند این قرن را دوام بیاورد، یک معجزه ی بزرگ خواهد بود. بنابراین وقت زیادی باقی نمانده است،*گووینِدو*. برای نخستین بار آینده بسیار کوتاه است. آینده همیشه به نظر ابدی می آمد؛ اینک دست بالا فقط بیست سال است.

بنابراین در طول عمر هریک از شما آن لحظه ی تعیین کننده فراخواهد رسید: انسان یا دست به خودکشی خواهد زد؛ یا با دیدن حماقت آن، انسان معرفت خودش را تغییر خواهد داد. اغلب چنین اتفاق می افتد که مردم تحت فشاری عظیم تغییر می کنند ، و هرگز فشار بزرگتری که امروز هست وجود نخواهد داشت. احتمال خیلی زیادی هست که انسان دگرگون شود. به این معنی، پیام من دقیقاً در زمان مناسبی اعلام می شود: که ملیت ها باید ازبین بروند، زیرا این ملیت ها هستند که می جنگند؛ مذاهب باید ازبین بروند، زیرا این مذاهب هستند که می جنگند. مفهوم نژادها ، نژادهای فرودست و بالادست ، باید ازبین برود زیرا این یکی از دلایل جنگ بوده است.

زمانی است که یا باید تمام زمین را نابود کرد، یا که تمام این مفاهیم قراردادی ملیت، نژاد، مذهب را نابود ساخت و تمامی این زمین را یک بشریت واحد کرد.

ولی من در یک مورد با تو موافق نیستم. می گویی، "*آیا شما دقیقاً این زمان را برای آمدن خود انتخاب نکرده اید؟*"

من هیچ چیزی را انتخاب نکرده ام. شاید جهان هستی مرا انتخاب کرده تا وسیله ای برای رساندن پیام به شما باشم ، ولی من انتخاب نکرده ام. من مدت ها پیش ناپدید شده ام....

و جهان هستی فقط وقتی می تواند از طریق تو صحبت کند که ازبین رفته باشی.

این امیدی است بر ضد امید ، ولی من هنوز امیدوارم که خطر مرگ دسته جمعی همان ضربه ای باشد که بشریت را بیدار سازد. اگر انسان پس از این قرن زنده بماند، انسانی جدید و بشریتی جدید بوجود خواهد آمد. یک چیز قطعی است:

انسان یا باید بمیرد و یا باید تغییر کند.

فکر نمی کنم که انسان مردن را انتخاب کند. شوق زندگی زیاد است... فقط اندیشیدن به اینکه زمین مرده است ، بدون درختان، بدون انسان ها، بدون پرندگان، بدون حیوانات... بحران عظیمی است زیرا در تمام این کائنات ، دانشمندان گمان می کنند که شاید حیات در پنجاه هزار سیاره ی دیگر وجود داشته باشد، ولی شواهد قاطعی در دست نیست ، این یک نتیجه گیری ریاضی و منطقی است ولی سند علمی وجود ندارد.

تاجایی که ما می دانیم فقط این زمین است که سبز است، تنها این زمین دارای گل ها است، فقط روی این زمین عشق وجود دارد؛ فقط این زمین است که مردمانی چون*گوتام بودا* را تولید

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

کرده؛ تنها این زمین است که پرندگانش آواز می خوانند ومردمش می رقصند و عشق می ورزند. در تمام این کائنات این تنها مکانی است که مردم در طلب حقیقت جست وجو می کنند. نابودکردن این زمین ، بدون هیچ دلیلی ، چنان حماقت محضی است که من فکر نمی کنم جنگ جهانی سوم رخ بدهد.

و اگر جنگ جهانی سوم اتفاق نیفتد، این یعنی یک تغییر بزرگ، تغییری عظیم در معرفت و آگاهی بشر. ما شاهد وجود انسانی جدید خواهیم بود: انسانی که مسیحی نیست، هندو نیست، یهودی نیست، چینی یا آمریکایی نیست. اگر تمام این درختان بتوانند وجود داشته باشند، بدون اینکه مسیحی یا هندو باشند؛ اگر تمامی این پرندگان بتوانند مرزهای ملیت وجود داشته باشند ... و زمانی که پرنده ای از مرز هندوستان می گذرد و وارد پاکستان می شود نیازی به هیچ روادید ندارد و نیازی به گذرنامه ندارد!...

بجز بشریت، زمین یگانه است. و مسئله فقط ارتقاء آگاهی انسان است.... ملیت ها می توانند ازبین بروند، مذاهب می توانند ازبین بروند، تبعیض ها می توانند ازمیان بروند و با این، خیلی از چرندیات ازبین خواهند رفت: وجود سیاستمداران بیفایده خواهد بود، کشیشان بیفایده خواهند بود، دیگر معابد و کلیساها و مساجد بیفایده خواهند بود. میلیون ها انسان خانه ندارند و خدا ، که فقط یک دروغ است ، میلیون ها خانه برای خودش دارد!

ما به روشی جنون آمیز زندگی کرده ایم و اینک انتخاب میان جنون و عقل سلیم است. اگر جنون برنده شود، ابداً زندگی وجود نخواهد داشت. اگر عقل سلیم برنده شود، زندگی برای نخستین بار از تمامی خرافات، مرزها و تقسیمات آزاد می گردد ، یک بشریت، یک زمین، آزادی بیان، آزادی حرکت، آزادی اینکه کجا می خواهید زندگی کنید. این زمین متعلق به ما است.

اشو عزیز

درونم چنان تنشی هست که قلبم را نابود می کند. سال هاست که این را می دانم و همیشه از نگاه کردن به آن پرهیز کرده ام. وقتی در برابر شما می نشینم آن را احساس می کنم و این مانع ذوب شدنم در شما می گردد. در این حوزه ی بودا از آن استفاده می کنم تا تنها، دورازدسترس و مغرور بمانم و نسبت به دیگران داوری کنم.

نگران آزادی زنی که دوست دارم نیستم، بلکه فقط زمانی آسوده ام که بر او مسلط باشم.

در کارم طالب موفقیت و تحسین هستم و از یاد می برم
تا از فرصتی که به من داده شده شاکر باشم.
اشو، می ترسم که یک روز بیدار شوم، فقط برای اینکه ببینم خیلی دیر شده است
و شما را از کف داده ام و این فرصتی را که شما به ما و من داده اید از دست داده ام.
آری مرشد عزیز و شیرینم، سوال دیگری ندارم ، فقط این نیاز عظیم برای افشاکردن خویش
در پای تو و درخواست کلام الهی و راهنمایی و نورت.
درد زیادی هست اشو، و همچنین عشقی زیاد.

پراشانتام Prashantam ، تمام مشکل تو اراده برای قدرت will-to-power است.
در کارت می خواهی قدرتمند باشی. تو یک درمانگر هستی؛ در گروه درمانی خودت مایلی قدرتمند باشی. حتی اگر عشق بورزی، می خواهی بر زنی که دوستش داری سلطه داشته باشی. این تنش تو، مشکل تو، اگر به یک نکته تقلیل بیابد، همان اراده برای کسب قدرت است. خوب است که آن را افشا کردی، زیرا هر زخمی که باز شود، شروع به خوب شدن می کند. اگر آن را درک کنی ، که مشکل تو اراده برای قدرت است ، آنوقت چیزی وجود ندارد که نگرانش باشی. آنوقت باید به درونش نظر کنی ، که چرا این اراده برای قدرت از اول برخاسته است؟ این از عقده ی حقارت برمی خیزد. می بایستی همیشه خودت را با دیگران مقایسه کرده باشی: کسی برتر است و من کهتر.
در طول قرون آموزش چنین بوده است: که مردمان فرادست وجود دارند و مردمان فرودست؛ و تمام این آموزش یک دروغ است. فقط افراد منحصربه فرد وجود دارند ، هیچکس برتر یا کهتر نیست. نمی گویم که همه برابر هستند. پس بگذار بر این واقعیت تاکید کنم:
من اعتقادی به برابری ندارم، منحصربه فردبودن را باور دارم. برابری مفهومی بسیار فقیر و گنگ است. "همه باهم برابر هستند" یک احساس مسطح بودن و بی مزگی می دهد.
نه، گل مریم و گل سرخ و گل نیلوفر باهم برابر نیستند؛ طاووس ها و هدهدها نیز باهم برابر نیستند ، ولی تمامشان منحصربه فرد هستند.
مردم با این فکر زندگی کرده اند که یا تمامشان باهم برابر هستند و یا نابرابر! من مفهومی تازه به شما می دهم. برابری، نابرابری ، هردو دو روی یک سکه هستند. این سکه را کاملاً دور بینداز. هر فرد شخصیتی منحصربه فرد از خودش دارد: او نه برتر از دیگری است و نه کهتر.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

تو مراقبه نکرده ای. این یکی از فجایعی است که برای تمام درمانگران رخ می دهد. چون در گروه های درمانی آنان یک مرشد-کوچولو mini-guru می شوند، فکر می کنند که نیازی به مراقبه کردن ندارند. آنان شروع می کنند به حل کردن مشکلات دیگران و ازیاد می برند که مشکلات خودشان در انتظار هستند تا حل بشوند. بنابراین شروع کن به مراقبه کردن؛
شروع کن به هشیارشدن که تو یک موجود منحصربه فرد هستی، درست همانگونه که دیگران چنین هستند. و زمانی که این فکر منحصربه فردبودن در تو جا افتاد، این نگرش داوری کردن را رها خواهی کرد. چه چیز برای داوری وجود دارد؟ ، مردم منحصربه فرد هستند.
فکر داوری کردن نسبت به دیگران بخشی از فلسفه ی قدیم بود که می گفت کسی برتر است و دیگری کهتراست: کسی قدیس است و دیگری گناهکار. آنوقت یقیناً مسئله ی قضاوت کردن پیش می آمد: برای اینکه کسی را قدیس بخوانی باید قضاوت کنی؛ وقتی کسی را گناهکار می خوانی باید قضاوت کرده باشی. و این داوری کردن فقط مختص دیگران نخواهد بود، در مورد خودت نیز خواهد بود.
وقتی قدیسی را می بینی، خودت را داوری می کنی: "من خیلی پایین تر هستم." و وقتی کسی احساس کهتری کند، می خواهد که قوی شود، تا به خودش و به دنیا اثبات کند که "من حقیر نیستم." با مفهوم منحصربه فردبودن تمام داوری ها ازبین می روند.
به یاد قصاب خیلی مشهوری افتادم. شهرت او در این بود که برای بیست سال متوالی حیوانات را برای پادشاه چین قصابی می کرد، ولی هرگز ابزار کارش را تغییر نداده بود. سلاح های او حتی پس از بیست سال کار مداوم، مانند روز اول تازه و نو مانده بودند. پادشاه پیر شده بود و قصاب هم پیر شده بود....
یک روز پادشاه در باغ قدم می زد. به مکان آن قصاب نزدیک شد و ابزارهای کارش را دید که بسیار تازه و نو در آنجا برق می زنند. از او پرسید، "چطوری ترتیب داده ای؟ تو آن ها را عوض نکرده ای، حتی آن ها را برق نینداخته ای؟"
قصاب گفت، "نیازی نیست ، زیرا وقتی حیوانی را تکه تکه می کنم، برای من یک مراقبه است. من مرید مرشدی هستم و از او سوال کرده بودم، <آیا باید حرفه ی قصابی را رها کنم؟> او گفته بود، <چرا؟ کس دیگری آن را انجام خواهد داد و هیچکس بهتر از تو انجام نمی دهد، پس ادامه بده.>
"من حیرت کرده بودم که مرشدی که نیازاری non-violence را آموزش می دهد مرا از ماندن در این حرفه منع نکرده است و برعکس به من می گوید که به قصابی ادامه بدهم. ولی او به من گفت، <تو موجودی نادر و منحصربه فردهستی: ادامه بده ولی از این کار یک

مراقبه بساز. قبل از اینکه حیوانی را بکشی، به او بگو، برادر!.. وقتی او را می کشی پر از احترام و حرمت باش. از روی بی رحمی نکش؛ وقار داشته باش.>

" و به سبب آموزش های او ، وقار و مراقبه گونگی و احترام برای زندگی ، حیوانی که کشته می شود تقلا نمی کند، نمی جنگد و سعی نمی کند تا فرار کند. او بدون هیچگونه اصطکاک به تیغ های من اجازه می دهد تا کار کنند. برای همین است که این تیغ های من مانند روز اولشان نو و براق مانده اند. من کشتار می کنم ولی با قلب و با عشق."

قصاب های دیگری هم در آن کاخ بودند و نمی توانستند باور کنند که او چگونه موفق به این کار شده است. آنان می دیدند که او نخست حیوان را درآغوش می گیرد و می بوسد و با او حرف می زند و به او می گوید، "حتی اگر من هم تو را نکشم، دیگری تو را خواهد کشت. بهتر این است که من تو را سر ببرم، زیرا با حرمتی عمیق و عشق و محبتی ژرف چنین خواهم کرد: پس جنگی بین ما وجود نخواهد داشت. اجازه بده، تا که آزار نبینی. سعی نکن فرار کنی."

این قصاب ساده بعدها مرشد بزرگی شد. او عادت داشت به مردم بگوید، "من چیز زیادی نمی دانم. آنچه می دانم این است که اگر حتی یک حیوان را دوست داشته باشید، او درک می کند و حتی آماده است با خوشحالی در دستان شما کشته شود ، چون او را دوست دارید."

او از مرشد خودش پرسیده بود، "آیا مرا قضاوت نمی کنی که کاری گناه آلود انجام می دهم؟"

مرشد گفته بود، "آنان که داوری می کنند زندگی را درک نمی کنند. کسی باید قصاب باشد؛ کسی باید هیزم شکن باشد، کسی باید دزد باشد ، زیرا مردم به انباشتن پول ادامه می دهند."

یک دزد چیزی نیست جز یک سوسیالیست عملگرا!

ادارک عمیق سبب نگرش بدون قضاوت شما می شود: آنگاه کسی گناهکار نیست و کسی قدیس نیست. آنگاه تمام نکته این است: اگر یک گناهکار هستی، تا حد ممکن، به تمامی و شدت هرچه بیشتر گنهکار باش ، زیرا آنچه نهایتاً مهم است تمامیت و شدت است. اگر یک قدیس هستی، نیمه دل نباش: به شدت و در تمامیت وجودت یک قدیس باش، زیرا در نهایت، همین به حساب می آید: نه اینکه چه می کنی، بلکه چگونه انجامش می دهی:

با مراقبه گونه بودن و در سکوت.

پراشانتام، نیازی نیست که نگران باشی که روزی بیدار شوی و ببینی که خیلی دیر شده است. هرگز خیلی دیر نیست. حتی اگر در آخرین نفس زندگی این را دربیابی همین کافی است. یک لحظه ی کوتاه از ادراک، وزین تر از یک عمر سوءتفاهم است: یک لحظه از ادراک، یک عمر سوءتفاهم را پاک می کند ، پس هرگز دیر نیست.

و نگران این نباش که روزی احساس کنی مرا از کف داده ای. نمی توانی مرا از کف بدهی ، هیچکس نمی تواند. زیرا من هیچ انتظاری از شما ندارم. من شما را همانگونه که هستید می پذیرم و همیشه شما را چنان که هستید خواهم پذیرفت. من هیچ قضاوتی ندارم، پس چگونه می توانی مرا از دست بدهی؟ ولی این چیزی است که شما در طول قرن ها توسط آن شرطی شده اید: پدر به پسر می گوید <مرا از دست نده> do not fail me، مرشد به مرید می گوید <مرا ازدست نده> آنان انتظار دارند که شما نوعی مشخص باشید و باید حتماً موفق باشید.

هرکاری که می کنی، با شدت انجامش بده. ولی نمی توانی مرا از دست بدهی زیرا من هیچ انتظاری ندارم؛ نمی توانید مرا ناکام کنید. من در طول سالیان بسیار با آدم های بسیاری کار کرده ام و سپس راه هایمان جدا شده است. من به آنان نمی گویم که به من خیانت کرده اند، فقط می گویم که راه هایمان ازهم جدا شده است ، زیرا مسئله ی خیانت درکار نیست.

من هرگز درخواست وفادارماندن نکرده ام، پس چگونه می توانم بگویم که به من خیانت شده است؟ زندگی فقط ما را به نقطه ای آورده که نمی توانیم باهم باشیم.

قلب من هنوز برای آنان که به راه خودشان رفته اند سرشار از محبت است. هرکجا که هستند، برکات من همچون سایه آنان را تعقیب خواهد کرد.

فصل سیزدهم

16 فوریه 1987 ، هفت عصر

خداوند آن اقیانوسي است که در آن هستید

اشو عزیز

وقتی می گویید که مایل هستید ما سطح آگاهی دنیا را ارتقا بدهیم، برای من معما می شود.
من احساس می کنم که نیاز دارم با تمام نیرو پاهای خودم را روی زمین محکم نگه دارم.
و به نوعی "دنیا" را تماماً ازیاد می برم و از اینکه می توانم در سرور مست کننده و
رقص سکوت این حوزه ی بوداگون ناپدید شوم، خوشحال هستم.
پس ما چه باید بکنیم تا این نگرش شما را ارضا کنیم؟

پریم توریا ، آنچه نیاز است برای ارتقای سطح بشریت انجام بدهی فقط این است که آگاهی خودت را تا اوج و تمامیت خودت ارتقا بدهی. نیازی نیست هیچ کار دیگری بکنی. پس هیچ معمایی وجود ندارد ، ذهن تو این معما را می سازد. زیرا ذهن همیشه جدا کننده است و تقسیم می کند: تو و دنیا. و آنوقت مشکل برمی خیزد: اگر باید برای بالابردن سطح آگاهی دنیا انرژی بگذاری، پس خودت چی؟ آگاهی خود تو هنوز به پرواز درنیامده است.

ولی تاجایی که به من مربوط است ، و این را باید همگی به یاد بسپارید، این تنها سوال *توریا* نیست ، شما دنیا *هستید*. جدایی وجود ندارد. لحظه ای که تو آگاهی خودت را بالاتر می بری، معرفت دنیا را بالاتر برده ای. اگر بتوانی به اشراق برسی، در ظرفیت توان خودت، آنچه را که برای ارتقای آگاهی دنیا ممکن بوده انجام داده ای. تلاش بیشتری لازم نیست.

درواقع، تلاش بیشتر یک مانع خواهد بود. شما باید تماماً روی وجود خودتان و شکوفا شدن خود متمرکز باشید.

زندگی یک قانون مخفی دارد: درست مانند آب که تمایل دارد در سطح تعادل باقی بماند on level، آگاهی نیز می کوشد تا درتعادل بماند. اگر آگاهی یک نفر به اوجی والا برسد، به زودی بسیاری از مردم شاهد انفجارهایی در درونشان خواهند بود. همچنین واقعیتی شناخته شده وجود دارد که اگر به بیداری برسی، خود همان بیداری سبب ایجاد روندهای مشابه در اطرافت خواهد شد.

این ربطی به اعمال و کردار تو ندارد ، فقط با بیدار بودن: ناگهان در تمام اطراف تو، خواب شروع می کند به ازبین رفتن. درست همانطور که وقتی نوری را به اتاقی تاریک می آوری:

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

نمی پرسی که حالا چگونه تاریکی را ازبین ببریم؟ آیا فکر می کنی تلاشی اضافی لازم است؟ خود همان نور تاریکی را ازبین خواهد برد.

نوری فراراه خویشتن شو، و در ظرفیت یک موجود انسانی، هرآنچه را که ممکن بوده برای ارتقای آگاهی تمام دنیا انجام داده ای.

کاملاً خوب است: تماماً مست شو؛ تمام مسرور باش و کاملاً ساکت باش، و چنان با شدت برقص که رقصنده ناپدید شود و فقط رقص باقی بماند.... با چنین شدت و چنین تمامیت، هزاران قلب ناگهان به رقص درخواهند آمد. شاید هرگز ندانند که منبع آن کیست، شاید هرگز ندانند که چه کسی این روند را ماشه چکانده... شاید هرگز ندانی که چند نفر را متحول ساخته ای. ولی این اهمیتی ندارد: مستی تو مستی هزاران نفر می شود، رقص تو بسیاری را به همان سرور غرقه خواهد کرد؛ ترانه ات روی لبان بسیاری جاری خواهد شد، و سکوت تو در هزاران قلب به ارتعاش درخواهد آمد. تو فقط خودت را تغییر بده.

باردیگر تکرار می کنم: شما دنیا *هستید*.

اشو عزیز

وقتی در مورد زندگانی های گذشته صحبت می کنید من می ترسم.

من هرگز خاطره ای نداشته ام؛ تنها احساسی مبهم؛ و درجایی می دانم که نمی خواهم بدانم....

مگر اینکه خاطره ای از شما باشد. و در مورد زندگانی های آینده، بسیار غمگین می شوم ،

فقط همین فکر که باید دوباره از نو شروع کنم: خانواده، مدرسه، مبارزه برای بقا

و بالاتر از همه: شما آنجا نخواهید بود.

چگونه شما را به یاد بیاورم، چگونه نتوانم این هدیه ی بزرگ را که شما هستید از یاد نبرم؟

مایلم این لحظه تا ابدیت کش پیدا کند و هرچیز دیگر را فراموش کنم.

آیا یک عمل جراحی بزرگی و جادویی ممکن است؟ می خواهم شفا بیابم...

کاویشو، من دقیقاً آن عمل جراحی جادویی را که درخواست می کنی انجام می دهم.

آیا فکر می کنی که کار من فقط انتقال واژه ها و مفاهیم و فلسفه هاست به شما؟

شما روی تخت جراحی من دراز کشیده اید.

نیازی نیست که گذشته را به یاد بیاوری. هرگاه در مورد گذشته صحبت کرده ام، فقط به این دلیل بوده تا شما آگاه شوید که قبلاً فرصت های بسیار را از دست داده اید. مراقب باش که این بار از دست ندهی.

هزاران زندگانی گذشته است و شما در یک چرخه و یک مسیر ثابت حرکت کرده اید. این بار از این دایره بیرون بزن. و اگر این بار بتوانی از این دایره بیرون بزنی، برای تو زندگی آینده ای وجود نخواهد داشت ، ابدیت از آن تو است.

و این چیزی است که از من می خواهی: آیا راهی هست که این لحظه تا ابدیت کش پیدا کند؟

این است آن فرصت: این سکوت، این رقص، این سرور می تواند به شما کمک کند تا از این دور باطل بیرون بیا، و دیگر هرگز وارد رحمی دیگر نخواهی شد. همینجا باقی خواهی ماند ، نه به صورت بدن یافته، بلکه فقط همچون یک آگاهی خالص، منتشر شده در سراسر جهان هستی.

تمام تلاش من این است که شما را ترغیب کنم که از شبنم بودن به اقیانوس شدن جهش کنید.

و این عمل جراحی خیلی دشوار نیست؛ یکی از ساده ترین چیزهای ممکن است: فقط از ذهنت بیرون بیا. شاهد ذهنت شو؛ تمامی رفت و آمدهایش را تماشا کن. بخشی از آن ترافیک نباش؛ کنار جاده بایست ، زیرا تو ذهن نیستی.

زمانی که این جمله تجربه ات شد ، که تو ذهن نیستی ، دیگر مسئله ی زاده شدن در یک مسیر تکراری احمقانه درمیان نیست. این ذهن و هویت گرفتن با ذهن است که سبب حرکت تکراری در یک حلقه است. هویت نگیر. تو نه بدن هستی و نه ذهن. تو فقط آن شاهد خالص هستی.

این روشی ساده است ، ساده ترین روش برای بزرگترین تجربه ، میانبر ترین راه هاست.

هرگاه وقت داری ، روی تخت که دراز می کشی، یا وقتی دوش می گیری ، به هیچ وضعیت بدنی خاصی نیاز نیست ، فقط یک شاهد بمان: شاهد بدن، شاهد تازگی آب،

خنکی آن و شاهد افکاری که در ذهن گذر می کنند. فقط با شاهد بودن، ذهن ازبین می رود.

یک روز، ناگهان سکوتی مطلق را در درونت خواهی یافت ، ترافیکی وجود ندارد....

جاده خالی است. عمل جراحی کامل شده است. باردیگر در بدنی زاده نخواهی شد، درحالیکه بخشی از حیات ابدی باقی خواهی بود.

و نگران نباش: من آنجا خواهم بود. من پیشاپیش آنجا هستم و شما را از دره های تاریکتان به قله های نورانی فرامی خوانم. شروع کن به صعود کردن.

فقط به یک راه می توانی مرا ازدست بدهی و آن این است: اگر ذهنت را انتخاب کنی، آنوقت نمی توانی مرا انتخاب کنی. اگر مرا انتخاب کنی، باید که ذهنت را رها کنی.

در ابدیت زندگی، ما همگی باهم دیدار خواهیم داشت ، البته بدون عکس های قدیمی خود و بدون چهره های کهنه مان. ولی هیچکس در این فراگیرشدن فردیت آگاهی خودش را ازدست نخواهد داد. او بخشی از کائنات می شود و بااین وجود، کائنات فردیت او را ازبین نخواهد برد، بلکه آن را غنا خواهد بخشید. بنابراین، نه تنها من، بلکه تمام ارواحی که وارد زمان شده اند و به ورای زمان رفته اند، هنوز هم در اینک و اینجا وجود دارند.

در زندگی *ماهاویرا* داستان زیبایی وجود دارد. پیروان او قادر نبوده اند که راز این داستان را بازگو کنند. این به یقین داستانی واقعی نیست، یک تمثیل است، یک شعر: راهی غیرمستقیم برای بیان حقیقت. داستان می گوید که *ماهاویرا* هرگز سخن نگفت. واقعیت تاریخی این است که او بطور مداوم برای چهل سال حرف می زد. ولی داستان چنین است که *ماهاویرا* هرگز سخنی نگفته است. او همیشه ساکت بود و در گروه مخاطبین او سه دسته افراد وجود داشتند: یکی آنان که بدنشان را ترک کرده بودند و دیگر وارد بدن نشده بودند. آنان همه جا حضور داشتند و فقط برای *ماهاویرا* قابل دیدن بودند و دیگران آنان را نمی دیدند.

دسته ی دوم انسان ها بودند ، سالکین و جویندگان حقیقت که توسط شخصیت گیرا و جذابش گرد او جمع شده بودند.

و سومین گروه، نزدیک ترین مریدانش بودند ، یازده مرید. آنان نیز انسان بودند ولی باید آنان را در طبقه ای جداگانه قرار بدهیم زیرا وارد چنان یگانگی با مرشد خودشان شده بودند که می توانستند سکوت او را بفهمند.

او هرگز سخن نگفت ، ولی آن یازده مرید که *گانادارا* ها ganadharas خوانده می شوند، برای مردمی که نمی توانستند آن سکوت را بفهمند سخن می گفتند. آنان چیزهایی را که *ماهاویرا* با سکوتش به آنان منتقل می کرد برای مردم می گفتند.

و دو مدرک و سند وجود داشت که آیا آنان سکوت *ماهاویرا* را درست شنیده اند یا نه. یکی این بود که آن یازده مرید خودشان مریدان خود را داشتند: یازده شاخه از مریدان وجود داشت؛ اگر همگی آنان همان پیام را سخن می گفتند. و این یک مدرک بود که کسی چیزی نادرست نشنیده است و کسی از خودش پیامی درست نکرده باشد.

و دومین مدرک و سند این بود که هروقت آن یازده مرید سخن می گفتند، آن ارواح بدن نیافته که حاضر بودند شروع می کردن به گلباران کردن این یازده مرید، زیرا آنان قادر بودند بطور مستقیم پیام ها را درک کنند. و آنان شادمان بودند زیرا اگر آن یازده مرید وجود نداشتند، پیام *ماهاویرا* گم می شد و ازدست می رفت. آن ارواح بدن نیافته قادر به ارتباط گرفتن با مردم نبودند. آن یازده *گانادارا* ، بعنوان مدرکی برای تمام انسان ها، گلباران می شدند تا ثابت شود که

ارواحی که قبلاً به روشنی رسیده اند هنوز هم حمایتشان می کنند و نشان می دهند که این مریدان خاص دقیقاً همان چیزی را منتقل می کنند که *ماهاویرا* با سکوتش بیان می کند.
دادن سند تاریخی برای این داستان بسیار مشکل است. ولی تجربه ی خود من این است که شاید پایه ای در واقعیت داشته باشد، زیرا من چند نفر از مریدان خودم را می شناسم که وقتی سکوت می کنم مرا درک می کنند. و هرآنچه که آنان درک می کنند دقیقاً همان است که من می خواستم منتقل کنم ولی آن را در خودم نگه داشتم. اینجا نیز بسیاری از شما نه تنها کلام مرا درک می کنید، بلکه سکوت مرا نیز می فهمید.
روزی که برق رفت من نامه های زیادی دریافت کردم که می گفت آن نشستن در سکوت برای چند لحظه چه تجربه ی زیبایی بوده است. در هر گردهمایی دیگری در دنیا، این قطع برق یک اختلال می بود ولی در این جمع، یک تجربه ی بزرگ بود ، مردم این وقفه را بسیار دوست داشتند. شاید آن قطع برق عمدی بوده باشد ولی آن مردم دریافتند که ما از آن لحظات لذت بردیم، و از آن روز به بعد، ما دیگر قطع برق نداشته ایم.
کاویشو، به گذشته فکر نکن و به آینده فکر نکن. من اینجا با شما هستم و قلب شما را می شناسم. تو اینجا با من هستی و نیازی نیست بترسی که فرصت را ازدست بدهی.
تو به آن ارضاء نزدیک و نزدیک تر می شوی ، به آن ارضای نهایی.
تو یکی از برکت یافته ترین مریدان من خواهی شد.

اشو عزیز
خیلی مایلم که سوال های زیبا و واژگان زیبا پیدا کنم،
ولی هیچ چیز به نظرم نمی آید. در این لحظه درمی یابم
که یکی از ژرف ترین خواسته هایم این است که شما نام مرا صدا بزنید.

پریم آنوتوشا Prem Anutosha، تو نامی بسیار زیبا داری. یعنی "عشق" و "رضایت کامل" عشق کامل ترین رضایت است. بزرگترین مصیبت در زندگی این است که عشق انسان ارضاء نشده بماند. این ارضا نشدن فقط مختص به عشق نیست ، این ارضا نشدن خود روح انسان است.
می خواستی نام خودت را از لبان من بشنوی... من خواسته ی تو را برآورده کردم.
مایلم که این نام فقط یک نام باقی نماند ، واقعیت تو نیز بشود.
این نام زیباست ولی واقعیت آن میلیون ها بار زیباتر است.

اشو عزیز

تازه ترین اخبار از منابع بهداشت عمومی و پزشکان تخصصی این است که امروزه کشیشان کاتولیک یکی از بالاترین گروه های خطر بیماری ایدز هستند، زیرا که نرخ همجنسبازی در میان آنان بسیار بالا است. به نظر می رسد که کشیشان کاتولیک ده برابر بیش از سایر افراد جمعیت گرایش همجنسبازی فعال دارند.

اشو عزیز، من از رفتن شما به واتیکان نگران هستم!

*پریم آمریتو*Prem Amrito، این وظیفه ی تو است که نگران باشی.

او پزشک خصوصی من است، و اگر من به واتیکان بروم، او باید همراه من بیاید.

ولی چنین نخواهد شد. پاپ چنان ترسویی است که به دولت ایتالیا اجازه نخواهد داد... یك سال است که مانع شده اند؛ و این پیام از طرف یکی از دوستان نزدیک نخست وزیر ایتالیا است که این پاپ است که با لجبازی مطلق اصرار دارد که تحت هیچ شرطی من نباید وارد خاک ایتالیا شوم.

حالا مشکل دیگری برخاسته است: پزشک شخصی خودم نمی خواهد من به واتیکان بروم.

اوضاع کاتولیک بدتر و بدتر می شود. به یقین آنان گروهی با مخاطره ی بالا هستند: کشیشان کاتولیک ده برابر بیشتر در معرض آلودگی به ایدز قرار دارند و این ده برابر نیز رقم درستی نیست زیرا آنان به هر ترتیب که شده سعی دارند آن را پنهان کنند.

بسیاری از کشیشان کاتولیک از بیماری ایدز مرده اند، ولی کلیسای کاتولیک اعلام کرده که از این بیماری یا آن بیماری مرده اند. کلیسا نمی خواهد قبول کند که آنان در اثر ایدز مرده اند.

این اخبار از سوی محافل پزشکی به بیرون درز کرده است، زیرا حرفه ی پزشکی از خطر آن وحشت کرده است یک کشیش، به ویژه یک کشیش کاتولیک، در جلسات اعتراف کردن بطور خصوصی با مردم در تماس است....

و بیماری فقط ده برابر نیست...این ده درصد اینک مورد پذیرش قرار گرفته است. آنان سال ها بود که انکار می کردند که همجنس بازی در میانشان شایع است؛ اینک آنان پذیرفته اند که بیماری ایدز ده برابر بیشتر در میان آنان وجود دارد تا در میان هر گروه دیگر. و چند نفر از این کشیشان از بیماری ایدز رنج می برد؟ کلیسا ساکت است، و این ها خادمین مردم هستند!

در آمریکا دو کشیش را یافتند که مبتلا به ایدز بودند. بلافاصله آنان را به شهرهای دوردست منتقل کردند. آنان را از کلیسا اخراج نکردند زیرا می ترسیدند که افشاگری شود. آنان از کلیسا

باج خواهی کردند: "اگر ما را اخراج کنید، ما افشا می کنیم که به سبب بیماری ایدز ما بوده، و نه تنها ما، بلکه بسیاری از همکاران ما نیز به این بیماری مبتلا هستند."
بنابراین آنان به کلیساهای دیگر منتقل شدند تا این بیماری را به شهرهای دیگر سرایت دهند.
و وقتی که آن شهرها خبردار شدند، آنوقت یک مشکل درست شد زیرا مردم اصرار داشتند که این دو نفر باید مرخص شوند و نباید کلیساهای دیگری به آنان واگذار شود. ولی مشکل این بود که اگر این دو مرخص می شدند؛ دست به افشاگری می زدند. بنابراین آنان ارتقای رتبه یافتند و با تمام مزایا و حقوقشان به صومعه های دیگر منتقل شدند. تمامی مدیریت کلیسا به نظر احمق می آید: صومعه ها پر از همجنسبازان هستند و فرستادن این دو کشیش برای پنهان شدن در آن صومعه ها خطری است برای تمام کشیشان و راهبان ساکن در آن صومعه ها!
در یک صومعه در اروپا، نیمی از ساکنانش همجنس باز هستند ، و تقریباً هزار و پانصد نفر در آنجا زندگی می کنند. حالا این یک تضاد بزرگ است ، زیرا هزاروپانصد نفر رقم کوچکی نیست. هفتصدوپنجاه نفر همجنس باز تایید شده وجود دارد. آنان صومعه را به دو بخش تقسیم کرده اند و یک بخش متعلق به همجنسبازها است. آنان کشیش اعظم خودشان را انتخاب کرده اند و اعلام کرده اند که همجنسبازی برخلاف مذهب کاتولیک نیست.
حالا شما نمی توانید هفتصدوپنجاه نفر را بیرون بریزید. آنان شما را در برابر تمام دنیا افشا خواهند کرد. و این در تمام صومعه ها اتفاق افتاده است، زیرا پاپ هر روز اصرار دارد....
آناندو آخرین آمار راهبان کاتولیک را آورده است: پاپ هر روز از حکومت های جهان درخواست می کند تا همجنسبازی را بعنوان یک گناه اساسی و یک جرم به رسمیت بشناسند ، مجازاتش دست کم ده سال زندان باشد! چرا او ناگهان اینهمه علاقه پیدا کرده که همجنسبازان را به زندان بفرستد و تمام دولت ها باید آن را یک جرم و گناه بزرگ بشناسند؟
عقب ماندگی ذهنی انسان چنان است هیچکس به خودش زحمت نمی دهد که بداند همجنسبازی فقط یک عارضه است. و انسان می تواند ببیند که حتی در قرن بیستم نیز نمی توانیم یک منطق ساده را درک کنیم. پاپ از یک سو مرتب می گوید، "همجنسبازی را بعنوان یک جرم محکوم کنید؛ و زندگی در تجرد را در تمام منبرها و کلیساها، بعنوان تنها درمان، تحسین کنید." واقعیت این است که: زندگی در تجرد سبب همجنس بازی است.
چرا کشیشان پروتستان اینهمه از همجنسبازی رنج نمی برند؟ چرا همجنسبازی در خاخام های یهودی اینهمه شایع نیست؟ چرا فقط کاتولیک ها؟ و به زودی همین اوضاع را در معابد هندو و صومعه های *جین* و بوداییان خواهید یافت ، هرکجا که زندگی در تجرد celibacy قانون باشد، همجنس بازی باید که وارد شود.

و هر تلاش صورت می گیرد تا مسئولیت آن را روی دیگری پرتاب کنند. هیچکس شهامت ندارد که یک نکته ی ساده را بگوید: زندگی در تجرد سبب است. بگذارید که زندگی تجردی محکوم شود! ده سال زندان برای کسی که بخواهد در تجرد زندگی کند... و همجنسبازی ازمیان خواهد رفت. بگذارید تمام راهبان و راهبه ها باهم ازدواج کنند، اگر هم ازدواج نکنند، پس بگذارید صومعه های راهبه ها و راهبان یکی شود و مختلط ، و همجنسبازی ازبین خواهد رفت.

ولی هیچکس مایل نیست ببیند که زندگی مجردی سبب است، زیرا این اصل اساسی مذهب آنان است. بنابراین کاملاً کور هستند.

چند روز پیش گزارش دیگری شنیدم: در آفریقا، جایی که شاید ایدز از همه جا فراگیرتر باشد، دانشمندی که سرگرم تحقیق بود که چرا ایدز اینهمه در آفریقا شیوع دارد، کشف کرد که این بیماری از میمون ها به انسان رسیده است. او دریافت که خوردن گوشت میمون سبب ایجاد ایدز می شود.

ولی او باید بداند که هنوز هم خود شرطی شدگی هایش مشغول کار است: آن میمون های بیچاره از کجا ایدز گرفتند و گوشتشان پر از ویروس شد؟ در آفریقا این نکته شناخته شده است که در اعماق جنگل ها مردم با میمون های ماده آمیزش می کنند. این باید انسان باشد که ایدز را در میمون ها ایجاد کرده ، و حالا میمون های بیچاره را برای ایدز مورد سرزنش قرار می دهند! ولی این احمقانه است زیرا اگر در افریقا مردم در اثر خوردن گوشت میمون دچار ایدز می شوند.... راهبان کاتولیک در اروپا و آمریکا که گوشت میمون نمی خورند! پس این نمی تواند علت واقعی باشد.

تمام مذاهب برای هزاران سال است که اصرار داشته اند زندگی بدون آمیزش جنسی چیزی روحانی است. هیچ چیز روحانی در آن وجود ندارد. ولی می شد آن را تحمل کرد: اگر کسی بخواهد زندگی جنسی نداشته باشد این آزادی اوست؛ ولی اگر همجنس باز شود دیگر آزادی او نیست ، او وارد زندگی فردی دیگر می شود. بازهم می شد آن را تحمل کرد، زیرا مسئله فقط دو نفر است و اگر هردو راضی باشند.....

ولی اینک مسئله اهمیت عظیمی پیدا کرده است. این کار سبب شیوع بیماری علاج ناپذیری می گردد. و این بیماری بصورت های عجیبی مردم را آلوده می سازد. شاید با بیمار مبتلا به ایدز رابطه ی جنسی نداشته باشید ، بااین وجود بازهم مبتلا خواهید شد. هرچیز که از بدن شخص مبتلا بیرون بیاید ناقل ویروس است ، حتی اشک های او. اگر کودکی گریه می کند،

بهتر است بگذارید تا گریه کند! اشک هایش را با دست هایتان پاک نکنید ، زیرا کودکان بسیاری هستند که با ایدز به دنیا می آیند ، زیرا پدر یا مادرشان مبتلا به ایدز بوده است.
و زمان زیادی طول می کشد تا این بیماری پخته شود ، هشت تا ده سال. زمانی که پخته شد آنوقت دو سال طول می کشد تا آن شخص بمیرد. ظرف دو سال محکوم به مرگ است.
ولی در طول این هشت سال می تواند به تولید مثل ادامه بدهد ، و تمام آن کودکان آلوده به ایدز خواهند بود.
دیر یا زود حتی بوسیدن نیز باید ممنوع شود زیرا بزاق دهان ناقل ویروس است. فقط اسکیموها کار درستی می کنند ، آنان در تمام تاریخشان بوسه نداشته اند. وقتی برای نخستین بار دیدند که مبلغان مذهبی همدیگر را می بوسند، نمی توانستند باور کنند: "این مردم چقدر کثیف هستند! بزاقشان را با هم مخلوط می کنند و با زبان همدیگر بازی می کنند ، بوسه فرانسوی؟!"
اسکیموها توانستند زشتی و کثیفی این را ببینند. آنان هرگز همدیگر را نبوسیده اند، بجای بوسیدن، آنان روش بسیار بهداشتی تری برای نشان دادن عشقشان دارند: دماغ هایشان را به هم می مالند! بسیار تمیزتر و بهداشتی تر است ، بجز زمانی که دچار سرماخوردگی هستند: در آن وقت می تواند خطرناک باشد. وقتی آب از بینی ات روان است هیچکس مایل نیست با دماغ تو عشقبازی کند!
آمریتو، من گفته ام که مایلم به واتیکان بروم، ولی واتیکان آماده نیست از من استقبال کند.
و این نخستین بار نیست که من این را گفته ام. بارها این را گفته ام: بخصوص به روزنامه ها و رسانه های خبری که از ایتالیا می آیند. دیروز باید آن را می گفتم زیرا یک خبرنگار زن اینجا بود: *جولیا* و این سوال او بود.
پاپ هیچگونه ادراک مذهبی یا فلسفه ی عمیقی ندارد. خود مسیحیت چنان مذهب فقیری است که در هیچ کشوری روی قشر روشنفکر تاثیری نداشته است. برای نمونه، در هندوستان امروزه اقلیت مسیحی وجود دارد که تعدادشان زیاد است ، سومین مذهب بزرگ در هندوستان هستند. ولی تمام کسانی که مسیحی شده اند گدا، مردمان قبایل ابتدایی، یتیم ها، روسپیان و بیوه زنان هستند ، که بعنوان هندو نمی توانند دوباره ازدواج کنند، ولی
بعنوان یک مسیحی می توانند! و این مردم به این دلیل مسیحی نشده اند که به برتری مسیحیت نسبت به دین خودشان اعتقاد دارند.
تائوئیسم، *بودیسم* و *جینسیم* در تحلیل های خود از معرفت انسانی و یافتن راه هایی برای کمک به بشریت برای بازگشت به وطن، بسیار والاتر هستند.

مسیحیت هیچ چیز قابل مقایسه با این ها ندارد و هرچه دارند را می توان به سادگی توسط بحث و استدلال نابود کرد ، و پاپ این را درک می کند؛ تمام مسیحیان این نکته را می فهمند. من با کشیشان و اسقف های زیادی در تماس بوده ام و شرمندگی آنان را دیده ام ، زیرا آنان نمی توانند هیچکدام از اصول اساسی مذهب خودشان را با استدلال حمایت کنند.
بنابراین، *آمریتو*، نیازی به ترسیدن نیست ،نه آنان به من اجازه خواهند داد به آنجا بروم و نه تو اجازه می دهی که بروم. ولی اجازه بده که گاه گاهی پاپ را بکوبم!

اشو عزیز

یک ماهی اقیانوس پرسید، "مرا ببخش، تو از من مسن تر هستی، پس می توانی به من بگویی:
کجا می توانم آن چیزی را که اقیانوس نام دارد پیدا کنم؟
ماهی مسن تر پاسخ داد، "اقیانوس چیزی است که تو اکنون در آن هستی."
ماهی ناامید شده گفت، "آه؛ این است؟ ولی این آب است. آنچه من می جویم اقیانوس است."
و او شناکنان دور شد تا جایی دیگر را بگردد.

آناند کاتیایانی Anand Katyayani، این تمثیلی قدیمی است. ولی این یکی از زیبایی های تمثیل است ، که هرگز کهنه نمی شوند، همیشه مربوط هستند.... زیرا تمثیل در مورد شماست ، نه در مورد ماهی، نه در مورد اقیانوس.
همه جویای حقیقت هستند: همه کس در جست و جوی خداوند است، همه طالب معجزات هستند و رازهای منبع زندگی. و اوضاعی یکسان است: ماهی جوان تر از ماهی مسن تر می پرسد: "آن چیز که اقیانوس نام دارد چیست؟ من در موردش خیلی می شنوم."
و ماهی مسن تر می گوید، "تو در آن هستی."
و طبیعتاً ماهی جوان تر گفت، "ولی این آب است ومن در جست وجوی اقیانوس هستم."
او چنان ناکام شده بود که گفت، "بهتر است دور شوم و برای یافتن حقیقت به جایی دیگر بروم و اقیانوس را پیدا کنم."
خداوند آن اقیانوسی است که شما در آن هستید، زیرا خداوند نام دیگری است برای زندگی.
شما هر لحظه خداوند را با تنفس هایتان به درون و بیرون می کشید. این خداوند است که در قلب شما می تپد. این خداوند است که در خون شما جاری است. خداوند مغزاستخوان شماست و استخوان ها و هوشمندی شما و خود آگاهی شماست. ولی چون ماهی در اقیانوس زاده شده ، _ بسیار نزدیک است ، فکر می کند که این فقط آب است.

این فقط هوا است که شما تنفس می کنید. و مردم درست مانند آن ماهی در جست و جو هستند و هرگز نخواهند یافت ، تا زمانی که از جست و جو بازایستند و فقط به آنچه که خود هستند نظر کنند، و اینکه آگاهی شان چیست و زندگی شان چیست. و تعجب خواهند کرد که نیازی نبوده به جایی بروند. هرآنچه که آنان در بیرون و محیط اطراف در پی آن بودند،
در درونی ترین هسته وجودشان در خودشان وجود داشته است.
تمامی جهان هستی خداوند است. این مذاهب هستند که این کذب را درست کرده اند که خداوند دنیا را خلق کرده است و بنابراین این فکر را داده اند که خدا و دنیا دو چیز هستند و بنابراین آنان باید در پی خداوند باشند.
من مایلم این دوگانگی را کاملاً نابود کنم. خداوند خالق نیست، بلکه خود خلقت است.
او در درختان وجود دارد و در رودخانه ها و در ماه و در خورشید و در تو.
بجز خداوند هیچ چیز وجود ندارد.

جوینده همان جستنی است و صیاد همان صید. و ناظر همان منظر است. و لحظه ای که این را دریابی، چنان آسودگی عمیقی خواهد آمد و چنان آرامش عمیقی بر تو نازل می شود که قبلاً در خواب هم نمی دیدی. چشمانت چنان شفافیتی خواهند یافت که در همه جا زیبایی خواهی دید: یک زیبایی وصف ناشدنی، یک خیر عظیم. در کوچکترین چیز این زندگی تپش کائنات را احساس خواهی کرد. این دنیا پرستشگاه ما است و این خدای ما است و ما بخشی از آن هستیم.

پرستنده از پرستیدنی جدا نیست. درک این وحدت زنده، دیانت واقعی است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل چهاردهم

17 فوریه 1987، هشت صبح

کلید طلایی

اشو عزیز

اینک مدتی است که من به این نکته نگاه می کنم که چرا و چگونه از خودم محافظت می کنم و خودم را از چه کسی محافظت می کنم. در می یابم که این خودش را توسط نخوت بیان می کند و در ایمن بودن از اینکه همیشه در سوی دهنده باقی بمانم.

خودم را مانند یک موشک احساس می کنم که آماده ی پرتاب شدن است:

تمام سیستم ها آماده هستند و فقط هنوز یک قفل وجود دارد: قفل محافظت از خود.

اشو آیا ممکن است کلید این قفل محافظت را به من نشان بدهید ،

یا اینکه قفلی وجود ندارد؟

دیوید*David*، انسان با مرگ در قلبش زاده می شود. همانطور که رشد می کند، مرگ نیز رشد می کند. زندگی و مرگ تقریباً مانند دو بال هستند. روزی که زندگی به اوجش برسد، مرگ نیز به اوج خودش خواهد رسید: این ترس از ناشناخته و نیاز به محافظت برای همین است.

ولی فقط یک راه برای بازکردن قفل وجود دارد ، فقط یک کلید. نیاز به محافظت شدن فقط زمانی می تواند ازبین برود که تو درک کنی که این زندگی که تو شناخته ای، آن زندگی ابدی نیست. شبنم باید بمیرد؛ راهی برای محافظت از آن وجود ندارد.

ولی مرگ شبنم فقط یک آغاز است. پایان نیست: این آغاز خود اقیانوس است. آن شبنم اقیانوس می گردد. آنگاه تمام ترس ها ، از ناامنی، از مرگ، از بیماری و از پیری ، همگی باهم ازبین می روند.

ولی انسان درست ضد این کار می کند. با دیدن اینکه خواسته ای برای محافظت شدن وجود دارد، او سعی می کند تا انواع حفاظت ها را پیدا کند ، با پول، با قدرت و با کسب احترام. ولی آن اشتیاق به سادگی یکی است: "من باید به نوعی چنان قوی و چنان امن بشوم که ترس از ناشناخته، از مرگ بتواند فراموش شود."

ولی راهی برای ازیادبردن آن نیست. می توانی با هزار ویک چیز سرگرم شوی ولی این ترس همیشه آنجا مانند یک جریان زیرین وجود دارد ، زیرا این پدیده ای طبیعی است.
مرگ چیزی نیست که از خارج وارد شود.
من همیشه عاشق این تمثیل باستانی بوده ام: پادشاهی از مرگ بسیار وحشت داشت.
او سرزمین های بسیاری را فتح کرده بود و یک جنگاور بزرگ بود. او بقدر کافی امن بود و امنیت داشت ، نیازی به ترسیدن او نبود. ولی مشکل این است: مرگ از خارج وارد نمی شود ،_ در درونت رشد می کند. تو آن را با تولدت همراه می آوری.
ولی هیچکس این را به او نگفته بود. برعکس، مشاورینش به او گفتند، "باید برای خودت قصری بسازی بدون پنجره و بدون در ، فقط یک در و بر آن در باید هفت نوع محافظ و نگهبان بگماری. به یک نگهبان نباید اکتفا کرد. هفت رده از نگهبانان لازم است.... آنوقت مطلقاً در امان خواهی بود."
او آن قصر را ساخت. فکری منطقی به نظر می رسید: ولی هرآنچه که منطقی باشد الزاماً واقعی نیست ، منطق با زندگی انطباق ندارد. آن قصر ساخته شد. پادشاه بسیار خوشحال بود. سیستم نگهبانی بسیار امن بود. فقط یک در وجود داشت و هیچ دشمنی نمی توانست از هیچ کجا وارد شود.
یکی از دوستانش، یک شاه دیگر، در مورد این قصر شنید و برای دیدن آن آمد. بسیار تحت تاثیر واقع شد. در داخل، یک شاهکار هنری بود و تماماً از سنگ مرمر ساخته شده بود: تمام وسایل لذت بردن پادشاه در آنجا وجود داشت: باغچه ها و حوض ها و آبشارهای زیبا... ولی همه چیز در داخل قصر بود. دوست شاه به او گفت، "مایلم در سرزمین خودم قصری درست شبیه این داشته باشم. خیلی امن است."
وقتی که آن دوست آنجا را ترک می کرد، شاه میزبان بیرون آمد و دوستش باردیگر از او تشکر کرد. وقتی که میهمان سوار ارابه ی طلایی اش می شد گفت، "من واقعاً سپاسگزارم، زیرا تو چیزی ساخته ای که واقعاً امن است. فقط معمار و سنگتراش های خودت را به من بسپار؛ می خواهم دقیقاً همین قصر را در سرزمین خودم بسازم."
درست در همین وقت یک گدا که در خیابان نشسته بود شروع کرد به خندیدن.
هردو پادشاه شرمگین شدند و شاه میزبان از آن گدا پرسید، "چرا می خندی؟"
او گفت، "من زمانی خودم یک شاه بودم، ولی فقط برای یافتن امنیت بود که گدا شدم. از وقتی که گدا شده ام هیچکس علاقه ای به کشتن من ندارد. حالا بدون ترس در خیابان می خوابم.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

یک توصیه برای شما دارم و من از هردوی شما مسن تر هستم و سرزمین من بسیار از سرزمین شما وسیع تر بود.

"توصیه ی من این است که در قصر تو یک نقص وجود دارد. من اینجا نشسته بودم و تماشا می کردم ، ولی هیچکس به این نقص توجهی نداشته است."

شاه پرسید، "کدام نقص؟"

گدا گفت، "یک در وجود دارد. بهترین امنیت برای تو این است که بگذاری سنگتراش آن در را ببندد. بجای در یک دیوار زیبای مرمرین خواهد بود. آنوقت هیچکس نمی تواند وارد آنجا شود. حتی آن هفت ردیف نگبانان هم می توانند توطئه کنند تا پادشاهی را به دست آورند ، غیرقابل تصور نیست. تو در دست های این هفت نگهبان قرار داری. اگر آنان با هم متحد شوند می توانند تو را بکشند و پادشاهی را میان خود تقسیم کنند. و این چنان ساده است که باید به فکرشان برسد. تو فکر می کنی که امن هستی ، بیش از هر زمان ناامن هستی: تو فقط در دست های این هفت مرد قرار داری."

شاه گفت، "فکرت درست است، ولی اگر دری برای بیرون آمدن وجود نداشته باشد، پس فایده ی زندگی کردن چیست؟"

و آن گدا دوباره خندید و گفت، "نیازی نیست بیرون بیایی. مرگ می تواند بدون در هم وارد شود ، زیرا درواقع از بیرون وارد نمی شود: او در درونت نشسته است، درست مانند یک دانه."

شاید تو زیاد هشیار نباشی دیوید، هیچکس خیلی هشیار نیست ، که تو هر روز در حال مردن هستی: اینچ به اینچ. و یک روز آن روند کامل می شود. مرگ یک واقعه نیست، بلکه یک روند است: طول آن مساوی است با طول زندگی. اگر قرار باشد هفتاد یا هشتاد سال زندگی کنی، مرگ نیز هشتاد سال دارد که با تو زندگی کند.

این زندگی ، آنچه ما بعنوان زندگی می فهمیم ، در دست های مرگ قرار دارد و هیچ راهی برای محافظت از آن وجود ندارد. ولی من یک کلید طلایی می شناسم: باید لایه ای ژرف تر در وجود خودت پیدا کنی، عمیق تر از این زندگی و عمیق تر از این مرگ.

آن لایه ی عمیق تر ابدی است. نیازی به محافظت از آن نیست: توسط تمامی جهان هستی محافظت شده است. قفلی وجود دارد و آن ذهن تو است که مانع به درون رفتن تو می شود. و کلیدی هست: آن را مراقبهmeditation می خوانم.

در برابر مراقبه، ذهن ناپدید می شود. نه اینکه آن قفل باز بشود... بلکه آن قفل به سادگی ازبین می رود و تو وارد ملکوت ابدیت می گردی. و تنها آنوقت است که شخص احساس امنیت می کند.

حتی اگر مرگ بیاید، و باید که بیاید، تو آن را مشاهده می کنی: نخواهی مرد. بدنت خواهد مرد، ذهنت خواهد مرد، ولی تو قبل از مردن این ها را ترک کرده ای. تو از هردوی لایه ی سطحی عمیق تر رفته ای.

بجز از طریق مراقبه، هیچکس ابدیت را نشناخته است و چیزی در مورد بقا و بی زمان بودن وجود ما نشناخته است. بنابراین به نظر من مذهب یعنی مراقبه. هرچیز دیگر سطحی است و غیراساسی.

معجزه ی مراقبه همین است: که مردم را ازهم جدا نمی کند. چیزی به نام مراقبه ی مسیحی یا مراقبه ی هندو و مراقبه ی محمدی یا مراقبه ی یهودی وجود ندارد.

مراقبه یک علم است. هرآنچه که در مذاهب غیراساسی است، مردم را تقسیم می کند و غیراساسی چنان بزرگ می شود و چنان سنگین که آن کلید کوچک مراقبه گم می شود و ازیاد می رود. مردم از من ناراحت می شوند و آزرده می شوند زیرا من می خواهم که آنان مسیحی نباشند و *هندو* نباشند و *جین* نباشند ، بلکه فقط مراقبه کننده باشند.... زیرا مراقبه تنها مذهب اساسی است که می تواند شما را به وجود واقعی خودتان متصل سازد.

واژه ی مذهب باید درک شود: یعنی "به هم متصل کردن" شما بسیار از خود دور شده اید. بازگشت دادن شما به واقعیت خودتان تنها دیانت موجود است.

اشو عزیز

بارها در مراقبه هایم از شما درخواست کرده ام که فاجعه ی عظیمی را که امروز بر زمین رخ می دهد به من مستقیم نشان ندهید، زیرا که می دانم چنان رنجی را نمی توانم تحمل کنم. ولی با این حال، من این رنج را در همه وقت احساس می کنم، حتی با وجود میانگیرهایم. می دانم که شما برای این زمین یک نور هستید و دانستن این مسئولیت زیادی را باخود حمل می کند. سپاسگزار خواهم شد با من در مورد کمک کردن، دانستن اینکه که نمی توانم کمک کنم و وحشت از احساس ناتوانی سخن بگویید ، و همچنین از آسوده شدن، وقتی که چنین حالت اظطراری را احساس می کنم

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

پریم کاویشا *Prem Kavisha*، می توانم تشویش تو را برای تمامی بشریت و این سیاره ی زمین درک کنم، زیرا ما هرروز به یک فاجعه نزدیک تر و نزدیک تر می شویم.

دلیلش این است که آن فاجعه بسیار نزدیک می شود؛ حتی با میانگیرهایت buffers نمی توانی آن را فراموش کنی، و این دردناک است. وبیشتر آزار می دهد زیرا احساس می کنی که نمی توانی کمک کنی؛ هیچ کاری از تو برنمی آید. این فقط ورای ظرفیت هر فرد است که از آن مصیبت، از این فاجعه ی خودکشی دسته جمعی که تقریباً قطعی به نظر می رسد، جلوگیری کند. ولی من راهی از خودم دارم.

توبه این دلیل احساس ناتوانی می کنی زیرا چنین فکر می کنی که باید به دیگران کمک کنی تا درک کنند و این شغلی غیرممکن است. دنیا خیلی بزرگ است و مردم چنان پر از خشونت هستند که به نظر نمی رسد که آن مصیبت از بیرون وارد می شود، بلکه این خشونت انباشته شده در خود مردم است که این زمین را به انفجار خواهد کشاند.

ولی در مورد کمک کردن فکر نکن. آنوقت احساس ناتوانی نخواهی کرد و تنش نخواهی داشت. *من* احساس ناتوانی نمی کنم. *من* تنش ندارم. *من* هیچ تشویشی ندارم و من بیشتر از آنچه تو می توانی باشی از آن هشیار هستم ، زیرا رویکرد من کمک کردن به دیگران نیست، بلکه فقط بالابردن معرفت شما به والاترین اوج ممکن است.... چیزی که شما کاملاً قادر به آن هستید.

اگر ما فقط بتوانیم دویست انسان روشن ضمیر در دنیا ایجاد کنیم، دنیا می تواند نجات بیابد.

کاویشا در یک خانواده یهودی متولد شده، پس این داستان زیبا را درک می کند: در کتاب عهد عتیق اشاره شده که دو شهر *سودوم* *Sodom* و *گومورا* *Gomorrah* وجود داشتند و هردو انحراف جنسی پیدا کردند. در *گومورا* همجنسبازی بسیار شایع بود و در *سودوم* مردم حتی در انحراف خود بیشتر سقوط کرده بودند: با حیوانات آمیزش می کردند. واژه ی انگلیسی *سودومی*sodomy (واژه مترادف و مخصوص آن bestiality است یعنی آمیزش با حیوانات م) از این می آید: از شهر *سودوم*. و خداوند تصمیم گرفت که تمام مردم این دو شهر را نابود کند.

او آن دو شهر را کاملاً ازبین برد ، واین خیلی عجیب است که آن دو شهر جمعیتی یکسان با جمعیت *هیروشیما* و *ناکازاکی* داشتند. *هیروشیما* و *ناکازاکی* توسط انسان نابود شدند، ولی داستان عهد عتیق این است که خداوند آن دو شهر منحرف را نابود کرد. آنچه می خواهم برایتان بگویم داستانی *هاسیدیک*Hassidic (عرفان یهود م.) بر اساس نسخه ی عهد عتیق از نابودی آن دو شهراست.

یهودیت در تمامیت خود در *هاسیدیسم* شکوفا شده است. *هاسیدیسم* پدیده ای عصیانگر و اساساً مذهبی است. بجز مسیحیت، تمام ادیان چیزی زیبا به دنیا بخشیده اند ، با وجودی که آن مذاهب با آن چیز زیبا مخالف بودند!

محمدنیسم صوفیان را به دنیا بخشیده، باوجودی که محمدی ها صوفیان را کشته اند. بودیسم ذن را بخشیده، باوجودی که بوداییان ذن را بعنوان تعالیم اصیل *گوتام بودا* نمی پذیرند. هندویسم *تانترا* را بخشیده، ولی هندوها بسیار با *تانترا* مخالف هستند ، و این خود حقیقت آنان است. چیز بسیار عجیبی است... و همین مورد در مورد یهودیت نیز هست.

هاسیدیسم پدیده ای کوچک و عصیانگر است در داخل دنیای یهودیت. فردی که *هاسیدیسم* را پایه گذاشت *بال شمتوف* Baal Shemtov بود. او داستان هم می گفته و شما می توانید زیبایی و تفاوت را احساس کنید.

روزی کسی از او پرسید، "نظر شما در مورد *سودوم* و *گومورا* چیست؟"

و *بال شم* گفت، "آن داستان بطور کامل نوشته نشده است. من داستان کامل را برای شما می گویم." و چنین گفت، "وقتی خدا اعلام کرد که می خواهد آن دو شهر را نابود کند، یک *هاسید*، یک عارف به او نزدیک شد و از خدا پرسید، "اگر در این شهر ها صدنفر باشند که تو را تجربه کرده باشند، با این صد نفر چه خواهی کرد؟ آیا آنان را نیز همراه با تمام شهر نابود خواهی کرد؟"

"خدا برای لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت، "نه، اگر صد روح بیدار در آن دو شهر وجود داشته باشد، به سبب وجود آن صد نفر آن دو شهر مصون خواهند بود، آن ها را خراب نخواهم کرد."

عارف گفت، "اگر فقط پنجاه نفر باشند و نه صد نفر؟ آیا آن دو شهر و این پنجاه نفر را نابود خواهی کرد؟"

حالا خدا احساس کرد که توسط این عارف گیر افتاده است! گفت، "نه. من نمی توانم پنجاه روح بیدارشده را نابود کنم." و *هاسید* گفت، "می خواهم که بدانی که فقط یک نفر هست که بیدار شده و شش ماه را در *سودوم* زندگی می کند و ششماه را در *گومورا*. در این مورد چه می گویی؟ آیا دو شهر را نابود خواهی کرد؟

خداوند گفت، "تو خیلی حقه باز هستی! این مرد کیست؟" *هاسید* گفت، "من هستم."

" و خدا نتوانست او را انکار کند زیرا مسئله ی تعداد و کمیت نیست؛ مسئله ی کیفیت است: یک روح بیدار شده یا صد روح بیدار شده.

"انسان بیدار شده نمی تواند توسط جهان هستی نابود شود، زیرا انسان بیدار شده رویای قدیم خود جهان هستی است ، که به ستارگان دست بیابد."

و در اینجا بال شم گفت که *سودوم* و *گومورا* هرگز نابود نشدند.

یهودیان از *بال شم* عصبانی هستند که او فقط این داستان را از خودش درآورده و تمام داستان در عهد عتیق موجود است. یهودیان *هاسیدها* را بعنوان یهودی اصیل نمی پذیرند. به همین ترتیب، انسان واقعاً مذهبی توسط مذهبیون محکوم می شود.

چه *بال شم* این داستان را ازخودش ساخته باشد و چه یک داستان واقعی را بیان کرده، من با او هستم. اول اینکه خدایی که به نابودکردن اعتقاد داشته باشد، خدا نیست. خدایی که نتواند مردم را از انحرافاتشان متحول کند، یک خدا نیست. با این داستان، *بال شم* تنها آن دو شهر را نجات نداده است، بلکه خداگونگی خدا را نیز نجات داده است: مهربانی او، عشق او و ادراک او را. *کاویشا*، دنیا را تماماً فراموش کن. تو همان یک *هاسید* بشو، همان عارف. و اگر ما بتوانیم در سراسر دنیا فقط دویست نفر انسان روشن ضمیر خلق کنیم.... این عدد دقیقاً مانند عدد آن عارف *بال شم* است. وقتی او شروع کرد به صحبت و مذاکره با خدا، مسئله فقط دو شهر بود. دنیا بزرگتر شده و حالا مسئله ی تمام دنیا است ، پس من مذاکرات را با دویست نفر شروع می کنم! ولی مایلم به شما بگویم که حتی دویست نفر هم کفایت می کند، و دنیا نجات خواهد یافت، زیرا جهان هستی نمی تواند شکوفایی غایی خودش را نابود کند.

پس دنیا را ازیاد ببر؛ وگرنه تشویش بیهوده ایجاد می کند و بیداری خودت را نابود خواهد کرد، که تنها امکان نجات دادن دنیا است.

هرکسی که بخواهد به دنیا کمک کند باید دنیا را ازیاد ببرد و روی خودش تمرکز کند.

معرفت خود را به چنان اوجی برسان که جهان هستی مجبور شود برای نابودکردن یا نجات دادن این دنیا، دوبار تفکر کند.

توده ها، اینگونه که هستند، اهمیتی ندارند، جهان هستی توجهی به آنان ندارد. درواقع، جهان هستی مایل است که تمام بشریت ، این بشریت فاسد ، نابود شود، تا تکامل بتواند باردیگر از ابتدا آغاز شود. چیزی به خطا رفته است....

ولی اگر تعداد اندکی اشخاص روشن ضمیر وجود داشته باشند، آنان بسیار وزین تر از میلیاردها میلیارد مردم روی زمین هستند. جهان هستی نمی تواند دنیا را نابود کند، نه تنها به دلیل وجود آن تعداد روشن ضمیر، بلکه به این دلیل که به سبب روشن ضمیری آنان، توده های ناخودآگاه نیز تحت تاثیر قرار می گیرند، زیرا این قله های هیمالیایی از همان توده های ناآگاه برخاسته اند. آنان نیز دیروز ناآگاه بودند، امروز خودآگاهی یافته اند.

و جهان هستی بسیار شکیبا است: اگر ببیند که اشخاص ناخودآگاه می توانند به تمامی آگاه شوند، آنوقت توده های مردم نیز که مطلقاً ناخودآگاه هستند، نیز چنین امکانی خواهند داشت. این بستگی به افراد دارد و نه به جمعیت ها. توده ها چنان فاسد و گندیده هستند که نابودکردن آنان یک عمل مهرآمیز است. ولی ما باید اثبات کنیم که ازمیان این بشریت ناآگاه و تقریباً مرده، تعدادی گل نیلوفرآبی می توانند شکوفا شوند. آنوقت، فقط زمان بده، شاید گل های نیلوفرآبی بیشتری بیایند. برخی ممکن است فقط غنچه باشند، برخی شاید فقط در دانه باشند، ولی اگر حتی فقط یک انسان روشن ضمیر وجود داشته باشد، با وجود او تمامی بشریت باارزش می گردد، زیرا آن انسان این امید را نشان می دهد که هر انسان قادر به انجام همان معجزه هست.

پس *کاویشا*، کمک کردن را فراموش کن. نمی توانی کمک کنی؛ هیچکس نمی تواند کمک کند. ولی می توانی یک عارف شوی، یک *هاسید* و می توانی با خدا مجادله کنی که، من اینجایم. آیا مرا نابود خواهی کرد؟ و این مردمان خوابزده که در خواب راه می روند ، من نیز یکی از آنان بودم. این دیروز من بود. به این مردم باید فرداهایشان را داد. هرگونه امکان هست که هر انسانی بتواند یک گوتام بودا شود."

این تنها راهی است که می توان این سیاره ی زیبا را نجات داد.

اشو عزیز

دوازده سال است که با شما هستم و به سخنان شما گوش می دهم که به هزاران پرسش پاسخ می دهید. تمام پرسش ها بسیار شبیه به هم هستند، ولی شما به هریک بسیار جدید، بسیار تازه و بسیار شفاف پاسخ می دهید. با وجودی که شما هرآنچه را که توسط کلام قابل بیان است گفته اید، من چنان می شنوم که گویی برای نخستین بار است و هرگز قبلاً آن را نشنیده ام. باوجودی که واژگان تکرار می شوند، هرگز احساس تکراری بودن نمی کنم. مانند غوطه ورشدن در آب های خنک و زلال دریاچه ای کوهستانی است که من تر و تازه و تمیز و روشن بیرون می آیم. برای من شما یک راز شگفت انگیز هستید که همیشه مرا به حیرت و شگفتی می اندازید.

پریم توریا، تو مردمان زیادی را شنیده ای، مردمان زیادی را خوانده ای، ولی شنیدن یا خواندن من تجربه ای کاملاً متفاوت است، به این دلیل ساده که من یک سخنران، یک خطیب یا یک مدرس نیستم.

سوالات شما ممکن است یکی باشند ولی پاسخ های من به دو دلیل نمی توانند یکسان باشند.

نخست: من سوالات شما و پاسخ های خودم را فراموش کرده ام، نمی توانم تکرار کنم،

یک صفحه ی گرامافون نیستم. دوم: شاید سوال های شما یکسان باشد ولی سوال کنندگان متفاوت هستند ، و من به سوال کننده پاسخ می دهم و نه به سوال.

طبیعتاً واژگان تکرار می شوند. شخصی شمرده بود که من به پانزده هزار سوال پاسخ داده ام، و من انسان دانشمندی نیستم؛ واژگان من بسیار محدود است. ولی چون من به سوال پاسخ نمی دهم، باوجودی که واژگان ممکن است یکی باشند، ولی هربار پاسخ ها نوسانات متفاوتی دارند. نه اینکه من سعی می کنم که خودم را تکرار نکنم.... من ابداً به یاد نمی آورم، من هرگز کتاب های خودم را نخوانده ام.

هربار که به شما پاسخ می دهم، هرگز برای آن آماده نمی شوم. من خودم نمی دانم که جمله ی بعدی من چه خواهد بود. این یک سخنرانی معمولی نیست، یک پیوند است و نه فقط یک ارتباط. من چیزی برای ارتباط دادن ندارم. من سعی ندارم شما را در مورد چیزی ترغیب کنم ، زیرا اگر بخواهم شما را ترغیب کنم، آنوقت تنها راه این است که یک چیز را بارها و بارها تکرار کنم تا در ذهن شما یک شرطی شدگی شود.

واژگان من مهم نیستند. آنچه مهم است شنیدن در سکوت شماست. آنچه مهم است این است که کلام من از ذهن نمی آید، بلکه از ژرف ترین سکوت من می آید. باوجودی که کلام من نمی تواند سکوت را شامل گردد، وقتی که از ژرف ترین سکوت می آید، چیزی از آن سکوت آن را احاطه کرده است. واژگان نمی توانند سکوت را شامل شوند، ولی چیزی از سکوت آن ها را دربرگرفته است. مانند این است که در دریاچه حمام گرفته باشی: نمی توانی دریاچه را در خودت جا بدهی، ولی وقتی از آن بیرون می آیی، چیزی از آن دریاچه ، تازگی، خنکی ، با تو می آید. دریاچه درپشت سر رها شده است، ولی برخی ازکیفیت های آن دریاچه در تو حمل می شود.

شما در سکوت گوش می دهید؛ من در سکوت سخن می گویم. کلام من با یک تازگی و با یک رایحه به شما می رسد؛ و چون شما ساکت هستید، آن عطر، آن سکوت، سکوت شما را ژرف تر می سازد ، آن را عطرآگین می کند.

برای روشنفکران بسیار دشوار است که این را درک کنند. این یک اتصال دل به دل و غیرروشنفکرانه است. کلام فقط بهانه است.

من عاشق این هستم که با شما فقط در سکوت بنشینم، ولی آنوقت شما نمی توانید ساکت باشید. اگر من ساکت باشم، آنوقت ذهن شما شروع خواهد کرد: تلق و تلق و.... تلق تلق.... من فقط برای نجات دادن شما از دردسر است که سخن می گویم؛ و چون سخن می گویم، ذهن شما سرگرم شنیدن می شود. تلق و تلق خودش را فراموش می کند، یا آن را به تعویق می اندازد.

به یقین که این یک معجزه است. و معجزات اصیل این ها هستند، نه معجزاتی چون راه رفتن مسیح روی آب.

داستانی شنیده ام: دو خاخام و یک کشیش باهم دوستان قدیم و خوبی بودند. هرسه برای ماهیگیری به دریاچه *خلیل* که عیسی عادت داشت به آنجا برود، برای ماهیگیری رفته بودند. کشیش یک آمریکایی بود و آن دو یهودیان محلی بودند. در مورد مسیح که صحبت می کردند یکی از خاخام ها گفت، "شما مسیحیان از یک چیز بی اهمیت داستان ها درست می کنید! در اینجا همه می دانند که چگونه روی آب راه بروند."

کشیش گفت، "همه؟... همه می توانند؟ آیا تو می توانی روی آب راه بروی؟"

خاخام گفت، "البته." و از کنار قایق پایین رفت و روی آب راه رفت.

کشیش نتوانست چشمانش را باور کند. او یک یهودی است و حتی مسیح را باور هم ندارد! این ها کسانی هستند که مسیح را مصلوب کردند. این مطلقاً بی عدالتی از سوی خدا است ، که حتی خاخام ها باید مجاز باشند که معجزه کنند!

خاخام اولی برگشت و سپس کشیش به خاخام دوم اشاره کرد که، "آیا تو هم می توانی؟"

او گفت، "همه می توانند. شما بی جهت این را در مورد مسیح بزرگ کرده اید که او روی آب راه می رفت، همه روی آب راه می روند."

کشیش گفت، "این چیز تازه ای است؛ هرگز چنین چیزی نشنیده بودم. فقط نشانم بده که تو هم می توانی روی آب راه بروی."

و خاخام دوم از کنار قایق پیاده شد و روی آب راه رفت. کشیش با چشمان خیره مات و مبهوت مانده و نفس کشیدن از یادش رفته بود.

و خاخام دوم برگشت و هردو گفتند، "حالا تو پیرو مسیح هستی، می توانی آزمایش کنی. آیا به مسیح اعتماد داری؟"

کشیش گفت، "مطلقاً." آن دو دوست گفتند، "می توانی آزمایش کنی."

پس کشیش از سمت دیگر قایق پیاده شد و شروع کرد به غرق شدن در آب.

یکی از خاخام ها به دیگری گفت، "چه فکر می کنی، آیا به این آمریکایی احمق بگوییم که سنگ ها در کدام سمت هستند؟"

مردم محلی می دانند که سنگ ها در کجا قرار دارند. این ها معجزه نیست. معجزه ی واقعی تقریباً بصورت نامریی اتفاق می افتد. وجود شما در اینجا: ساکت...

فقط گوش دادن به پرندگان: تویت، تویت، تووو، توو ، این معجزه است.

فصل پانزدهم

هفدهم فوریه 1987، هفت عصر

خداوند پدر ،فقط عروسکي ديگر

اشو عزیز

وقتی ده سال پیش پدرم مرد، تنها دلیل زنده بودنم را ازدست دادم.

پس از این تجربه ی قوی، هر روز بیش از پیش احساس تنهایی کردم.

وقتی با شما ملاقات کردم، مانند دیدار دوباره ی پدرم بود.

ولی حالا، با شما، من بیشتر و بیشتر احساس تنهایی می کنم.

اشو عزیز، چه می توانم بکنم؟ آیا تنهابودن راه من است؟

پریم ماتوالا Prem Matwala، تنهابودن نه فقط راه تو است به سوی حقیقت، راه همگان است. این تنها راه است. تمام رویکرد تو از همان آغاز اشتباه بوده است. نخست: زندگی خودش برای خود یک دلیل است. لحظه ای که دیگری را دلیل زنده بودنت کنی، به راهی خطا رفته ای.

می گویی، "*وقتی ده سال پیش پدرم مرد، تنها دلیل زنده بودنم را ازدست دادم.*" این رویکری بسیار خطا است، روشی غلط برای نگاه کردن به چیزهاست. پدر هرکسی دیر یا زود خواهد مرد. پدر پدر تو باید مرده باشد... و با این وجود پدرت زنده ماند.

تو برای خودت زنده نبوده ای، همیشه به کسی نیاز داشته ای تا دلیل زنده بودنت باشد. آن دلیل در هرلحظه می تواند ازبین برود: پدر خواهد مرد، مادر خواهد مرد، همسر می تواند با دیگری برود، تجارت می تواند ورشکسته شود. اگر تو هرچیزی غیر از خودت را دلیل زنده بودنت بسازی، به خودت توهین کرده ای، خودت را تحقیر کرده ای ، و از این نوع تحقیر پشتیبانی می شود؛ شاید پدرت از آن حمایت می کرده است.

هر پدر و هر مادری می خواهد که فرزندانش برای او زندگی کنند. این درخواستی عجیب است: اگر بتواند برآورده شود، آنوقت هیچکس نمی تواند در این دنیا زندگی کند: تو باید برای پدر خودت زندگی کنی و پدرت باید برای پدرش زندگی کند، ولی هیچکس نمی تواند برای خودش زندگی کند! و تازمانی که برای خودت زندگی نکنی نمی توانی هیچ خوشی و سروری پیدا کنی. تو زندگیت را کشانده ای، شرافت و حرمت به خویشتنت را از دست داده ای.

پدرت باید برای خودش زندگی می کرد و باید برای خودش می مرد. تو نمی توانی برای پدرت بمیری، پس چگونه می توانی برای او زندگی کنی؟ و این توهینی به پدرت نیست که تو باید برای خودت زندگی کنی.

اگر والدین واقعاً درک می کردند، به فرزندانشان کمک می کردند که به آنان وابسته نباشند و هیچ نوع تعلق خاطر تثبیت شده fixation نداشته باشند: تعلق تثبیت شده به پدر، به مادر... تمام تعلق خاطرهای تثبیت شده متعلق به ذهن آسیب دیده است. فقط آزاد بودن و تماماً برای خود زندگی کردن نشانه سلامت روحانی است.

و آنوقت مرا ملاقات کردی و باردیگر آن داستان کهنه را شروع کردی. پدرت مرد و تو می باید هرروز تنها زندگی کنی. آیا نمی توانستی یک دوست پیدا کنی؟ نمی توانستی زنی را برای دوست داشتن بیابی؟ نمی توانستی زندگی خودت را بسازی و آن را وقف موسیقی یا شعر یا رقص یا نقاشی کنی؟ پدر همیشه با تو نخواهد ماند.... و آنوقت با دیدن من، تو آن تعلق خاطر ثابت را به من منتقل کردی. بدون اینکه حتی از من اجازه بگیری!

تو یک جای خالی داشتی و فکر کردی که پدری یافته ای.

تصادفی نیست که مذاهب خدا را "پدر" می خوانند. این ها افکار مردمان روانپریش است. مسیحیان کشیش های خود را "پدر" می خوانند. این مذاهب که خدا را "پدر" می خوانند و کشیشان خود را "پدر" خطاب می کنند، بجای اینکه به شما کمک کنند تا از روانپریشی و بیماری خود بیرون بیایید، به شما کمک می کنند تا بیشتر بیمار شوید و روانپریش تر گردید. تمام تجارت آنان به بیماری شما وابسته است.

دست کم باید از من درخواست می کردی که آیا مایلم پدر تو باشم! همان روز سعی می کردم تا جهت خودت را تغییر بدهی. زندگی برای خودش کفایت می کند. انسان برای دیگری زندگی نمی کند. حتی اگر کسی را دوست داری، بخاطر خودت دوست داری، زیرا تو احساس شعف می کنی. دیگری فقط یک بهانه است. اگر از دوستی لذت می بری، این لذت تو است؛ دوستان فقط کمک می کنند تا اشتیاق خودت را ارضا کنی.

و آنوقت زندگی سالم است، و تنها انسان سالم، از نظر روانی سالم، می تواند وجود روحانی خویش را کشف کند. انسان بیمار نمی تواند حرکت کند، او بسیار زیاد درگیر خواسته های روانی خودش است ، که برآورده نشده باقی خواهند ماند و مانند زخم برجای خواهند ماند. وگرنه، مرگ پدرت می توانست به تو کمک زیادی کند تا هشیار شوی که باردیگر به کس دیگری وابسته نشوی.

ولی تو ابداً از هوشمندی خودت استفاده نکردی. این وابستگی به پدرت بود که تولید اندوه و رنج کرد. حالا پدر رفته است؛ نخستین گام انسان هوشمند باید این باشد که اجازه ندهد این دوباره تکرار شود. انسان باید بیاموزد که تنها باشد.

این به آن معنی نیست که تو باید از دوستان و خانواده و مردم و جامعه ببری، نه. هنر تنها زندگی کردن به معنی ترک دنیا نیست؛ هنر تنها زندگی کردن فقط به این معنی است که تو به هیچکس وابسته نباشی. از مردم لذت می بری، عاشق مردم هستی، همه چیز را با مردم تقسیم می کنی، ولی قادر هستی به تنهایی زندگی کنی و بااین وجود مسرور باشی.

این طریق مراقبه است.

تصادفاً به اینجا وارد شدی و همان اشتباه را باردیگر مرتکب شدی. به من طوری نگاه کردی که گویی من پدرت هستم. ولی من پدر هیچکس نیستم... من حتی ازدواج نکرده ام!

خیلی عجیب است که خدا، که حتی ازدواج نکرده، پدر خوانده می شود، و کشیشان، که حتی ازدواج نمی کنند و فرزندانی ندارند، "پدر" خوانده می شوند! زیرا همه کس، یک روز دلش برای پدرش تنگ خواهد شد؛ آنوقت آنان جایگزین خواهند بود! پدران جایگزین هستند، ولی آنان نیز فانی هستند، پس هر روزی می توانند بمیرند. حتی پاپ هم می تواند هرلحظه وربپرد! بنابراین مذاهب یک پدر ازلی خلق کرده اند ، دست کم خدا همیشه با تو خواهد ماند و تمام مذاهب خدا را بعنوان همیشه حاضر توصیف کرده اند ، همه جا حاضر، برهمه کار قادر و همه چیز دان.

داستان راهبه ای را شنیده ام که عادت داشت با لباس حمام بگیرد. راهبه های دیگر از این ماجرا آگاه شدند و بنظرشان جنون آمیز رسید. از آن راهبه پرسیدند، "چه خبر است؟ چرا لباست را درنمی آوری و درست و حسابی حمام نمی کنی؟"

او گفت، "چطور چنین کنم؟ خداوند همه جا حاضر و ناظر است." حتی در حمام دربسته نیز تنها نیستی. به نظر می رسد که خدا نوعی *تام* چشم چران"peeping Tom" باشد!

پس هروقت در حمام را می بندی، خوب همه جا را نگاه کن ، اوباید در گوشه ای پنهان شده باشد تا تماشا کند که چه چیز می گذرد!

آن راهبه منطقاً درست می گفت، اگر این نظریه که خدا همه جا هست درست باشد، پس به یقین نمی تواند فقط به این خاطر که خانمی حمام می گیرد آنجا را ترک کند ، او اینقدر نجیب زاده نیست! حتی اگر در بیرون هم بوده باشد، وارد حمام می شد! آن راهبه از نظر منطقی کاملاً درست عمل کرده بود!

ولی این خدا فقط برای این خلق شده که به کسانی کمک کند که همیشه نیازمند شکل پدر هستند: که امنیت آنان باشد، که حساب بانکی آنان باشد. بدون او آنان در این جهان پهناور تنها خواهند ماند. تو این مفهوم را حتی به اینجا آورده ای. ولی من نمی توانم از روانپریشی تو حمایت کنم. من اینجا هستم تا تمام انواع روانپریشی های شما را نابود کنم، تا به شما بهبور روحانی ببخشم. نخستین اصل این است: آزادی از همه کس: پدر یا مادر، شوهر یا همسر. و به یاد داشته باش، بازهم تکرار می کنم: آزادی به این معنا نیست که تو باید همه چیز را ترک کنی. درواقع، کسانی که ترک دنیا می کنند آزاد نیستند: آنان از روی ترس ترک دنیا می کنند: آنان می ترسند که اگر از خانه فرار نکنند نتوانند آزاد باشند. ولی اگر آنان نتوانند در خانه آزاد باشند، حتی در هیمالیا هم نمی توانند آزاد باشند. شاید تنها در هیمالیا نشسته باشند، ولی به همسرشان فکر می کنند و به فرزندانشان و به دوستانشان فکر می کنند. تمام آن جمعیت آنجا حضور خواهند داشت.

تو باید هنر مراقبه را بیاموزی. تمام این هنر از یک واقعیت ساده تشکیل شده: به سمت درون برو، زیرا در آنجا جامعه وجود ندارد، پدری نیست، مادری نیست؛ تو تنها هستی. ، مطلقاً تنها. به دورن حرکت کن و خودت را پیدا کن، و ناگهان تنهایی تو دستخوش یک دگرگونی می شود: تنهایی loneliness تو به تنها بودن aloneness بدل می گردد.

تنهایی بیمارگونه است؛ تنهابودن زیباست، بسیار زیبا.

می گویی، "*ولی حالا، با شما، من بیشتر و بیشتر احساس تنهایی می کنم.*"

این تمام شغل من است: که مردم را بیشتر و بیشتر به سمت تنها بودن سوق دهم. ولی به یاد داشته باش: احساس تنهایی کردن، تنهابودن نیست. تفاوت بسیار ظریف است، ولی باید بطور روشن درک شود: وقتی احساس تنهایی می کنی، دلت برای کسی تنگ می شود؛ وقتی دلت برای پدرت تنگ شده بود، احساس تنهایی می کردی. وقتی دلت برای کسی تنگ نشود، بلکه خودت را یافته باشی، آنوقت تنها خواهی بود ولی احساس تنهایی نخواهی کرد.

و تنهابودن بسیار زیباست. تمام قید ها و زنجیرها ازبین رفته است، تمام روابط ناپدید شده اند، هیچ چیز معرفت تو را آلوده نکرده است. مانند یک درخت سدرلبنانی تنها ایستاده ای، بلند و رشید در آسمان سربرافراشته ای؛ و هرچه بالاتر بروی تنهابودنت بیشتر و بیشتر می شود. بنابراین اگر با بودن در اینجا بیشتر وبیشتر احساس تنهایی می کنی، خوب است. ولی می دانم که واژه ای نادرست به کار برده ای، می خواستی بگویی "بیشتر و بیشتر احساس تنهایی دارم" اگر احساس تنهابودن داشتی، شعف و شادمانی عظیمی در خودت می یافتی ، آن شعفی که فقط آزادی می تواند آن را بیاورد، سروری که از درون هسته ی درونی خودت برمی

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

خیزد. و چون اینک خودت را شناخته ای، می دانی که مرگی وجود ندارد، پس نیازی به هیچ امنیت و هیچ حفاظی نیست.

عشق از همین تنهابودن برمی خیزد ، تعجب می کنی وقتی این را می شنوی ، زیرا تنها انسانی که سرشار از خوشی است می تواند عشق بورزد. فقط انسانی که از سرور بسیار سرشار است می تواند سهیم شود و به کسی هدیه ای بدهد. عشق چیزی جز یک سهیم شدن مسرت و شادی نیست ، ولی تو نخست باید مرکز وجودت را بیابی.

ماتوالا ، تو می پرسی، *"چه می توانم بکنم؟ آیا تنهابودن راه من است؟"*

یقیناً راه تو نیز هست، ولی این راه همه است. تنها راه است. ولی به یاد بسپار که بین تنهایی و تنهابودن تمایز بگذاری: تنهایی بیماری است و باید ازبین برود؛ تنهابودن یک انقلاب عظیم است ، آزادی از همه، وابسته نبودن به هیچ چیز، بدون اینکه روی چیزی تثبیت شده باشی. تو برای خودت کفایت می کنی: نیاز به هیچ چیز دیگری نیست.

به یاد دیدار اسکندر کبیر با *دیوژن* افتادم. *دیوژن* عادت داشت برهنه بگردد.

خارج از هندوستان، شاید او تنها کسی باشد که بتوان او را با *ماهاویرا* مقایسه کرد.

در هندوستان مرشدان بسیاری بوده اند که برهنه زندگی کرده اند، ولی غرب فقط یک نفر را می شناسد: *دیوژن*. و آنان او را نادیده گرفته اند، فلسفه اش را نادیده گرفته اند. ولی او چنان انسان نادری بود که حتی اسکندرکبیر هم می خواست با او دیدار کند، زیرا داستان های زیبایی در مورد این مرد شنیده بود.

او شنیده بود که*دیوژن* در روز با چراغی روشن در دست، در شهر پرسه می زند. و هرگاه کسی از او سوال می کرد که "این چه کار بی معنی است؟ اول اینکه برهنه هستی و دوم اینکه در روز به این روشنی با چراغ روشن در شهر می گردی؟" دیوژن عادت داشت بگوید، "من برهنه هستم زیرا که لباس یک وابستگی بود. من باید از کسی درخواست می کردم و این را دوست ندارم. و فقط چند سال طول کشید تا من به تغییرات فصل خو گرفتم، درست مانند حیوانات. اینک تابستان را احساس نمی کنم، باران را احساس نمی کنم، زمستان را احساس نمی کنم، بلکه برعکس از تغییرات فصل ها لذت می برم. و این چراغ روشن را به این دلیل حمل می کنم که به دنبال انسان اصیل هستم. می خواهم چهره ی همه را ببینم که آیا نقاب است یا نه."

و مردم از او می پرسیدند، "آیا کسی را با چهره ی اصیل یافته ای؟"

او گفت، "هنوز نه."

اسکندر شنیده بود که او در ابتدا یک کاسه ی گدایی حمل می کرد ، درست مانند *گوتام بودا*.
یک روز چون تشنه بود به سمت رودخانه رفت. تابستانی داغ بود و او بسیار تشنه؛
و همچنانکه به رودخانه نزدیک می شد، سگی دوان دوان از کنارش رد شد و به درون رودخانه پرید و شروع کرد به نوشیدن آب.
دیوژن فکر کرد، "عالی است! نه هیچ کاسه ای و نه هیچ چیز. او پشت سر من بود و از من جلو زد. اگر یک سگ بتواند بدون کاسه ی گدایی زندگی کند، این دون شرافت من است که کاسه ی گدایی را حمل کنم." نخست آن کاسه را به درون رودخانه پرتاب کرد و سپس به رودخانه پرید، مانند آن سگ، و آب نوشید. گفته بود، "چه لذتی داشت!"
اسکندر چنین داستان هایی در مورد او شنیده بود. پس وقتی که به هندوستان می آمد و در راه شنید که *دیوژن* در آن نزدیکی ها در کنار رودخانه ای زندگی می کند، اسکندر توقف کرد و گفت، "می خواهم این مرد را ببینم. نمی خواهم این فرصت را از دست بدهم. در مورد او خیلی چیز ها شنیده ام."
صبح بود، یک صبح زمستانی و خورشید در حال طلوع بود. دیوژن روی ساحل رودخانه دراز کشیده بود و حمام آفتاب می گرفت. وقتی اسکندر به او نزدیک شد، او حتی نایستاد.
اسکندر گفت، "من خیلی چیز ها در مورد تو شنیده ام و عاشق تمام آن لطایف در زندگی تو هستم. می خواستم تو را ببینم و فقط با دیدن تو احساس می کنم که تو انسان زیبایی هستی."
دیوژن بدنی بسیار زیبا داشت، تقریباً مانند مجسمه ها. و او چنان شادمان بود که اسکندر گفت، "مایلم هدیه ای به تو بدهم. تو فقط درخواست کن: هرچه که بخواهی! خجالت نکش. هرچه که بخواهی ، حتی اگر تمام پادشاهی مرا بخواهی، به تو خواهم داد."
دیوژن خندید و گفت، "این چیزی نیست که من از خواستنش خجالت بکشم. من از تو چیز دیگری خواهم خواست.... برای همین است که خجالت می کشم بگویم."
اسکندر گفت، "تو فقط بگو."
دیوژن گفت، "فقط قدری کنار بایست، زیرا تو مانع رسیدن نور آفتاب به من می شوی و من دارم حمام آفتاب می گیرم و حالا وقت ملاقات با من نیست." و چشمانش را بست.
این تنها چیزی بود که او از یک فاتح جهان درخواست کرده بود. اسکندر می باید در برابر او احساس حقارت کرده باشد. او ابداً توجهی به پادشاهی اسکندر نداشت، و با این وجود خجالت می کشید که چنین درخواست کوچکی از او بکند: "فقط قدری کنار بایست. دارم حمام آفتاب می گیرم."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

چنین مردمی زیبایی تنهابودن را شناخته اند. آنان از هیچ چیز گرانبار نیستند. من نمی گویم که شما باید برهنه باشید و باید تمام دارایی هایتان را دور بریزید. گاه گاهی یک دیوژن خوب است. ولی به یقین به شما می گویم که نباید تصاحبگر باشید. دارایی ها مهم نیستند، شما نباید تصاحبگر باشید. می توانید از تمام چیزهایی که جهان هستی در دسترس قرار داده استفاده کنید ، ولی به آن ها وابسته نباشید.

من در تمام دنیا بخاطر آن نودوسه *رولزرویس* محکوم شده ام ، ولی هیچکس به خودش زحمت نداده تا توجه کند که من به عقب نگاه نکرده ام تا ببینم برسر آن نودوسه *رولزرویس* چه آمده است! می توانی تمام دنیا را در دست داشته باشی؛ ولی نکته ی واقعی این است: وابسته نباش. من هرگز به عقب نگاه نکرده ام.

تعدادی از سالکین حتی چند تا از آن *رولزرویس* ها را خریداری کرده اند با این فکر که اگر من به آن ها نیاز پیدا کردم بتوانند دوباره آن ها را به من هدیه بدهند. آنان برای من نامه نوشته اند و تلفن زده اند که، " ما یکی از آن اتوموبیل ها را داریم و از آن استفاده نمی کنیم. آن را نگه داشته ایم: اگر آن را بخواهید..."

گفتم، "آنچه رفته، رفته است. از آن استفاده کنید؛ از آن لذت ببرید. فقط به یاد داشته باشید که مرشد شما هرگز برای هیچ چیز به عقب نگاه نکرد."

نکته ی واقعی این نیست که شما هیچ چیز را مالک نباشید ، فقط تصاحبگر نباشید. از همه چیز این دنیا لذت ببرید ، برای شما است؛ ولی طوری لذت ببرید که از لحظه لذت می برید ، آن را تصاحب نکنید. مانند آن دو مرد مست نباشید که در شبی که ماه تمام در آسمان بود در کنار درختی دراز کشیده بودند و از نور ماه لذت می بردند. یکی از آنان گفت، "گاهی فکر می کنم که ماه را بخرم." دیگری گفت، "فراموشش کن، چون من آن را نمی فروشم!"

فقط لذت ببرید ، چرا زحمت خرید و فروش را بکشید؟

تنهابودن تو یک تجربه ی عمیق و درونی است. این تجربه ی معرفت خودت است.

حتی سایه ای از دردو رنج در آن نیست. سرور خالص است، برکت خالص است: گویی که خداوند برتو بارش دارد. فقط وقتی تنها هستی خداوند برتو بارش می کند ، فقط آنوقت.

بنابراین، *ماتوالا* ، به یاد بسپار که این تنها راه به سرور است، به آزادی، به حقیقت، به خداگونگی، به زندگی ابدی. به هیچ چیز معتاد نشو و از نظر روانی روی هیچ چیز تثبیت نشو ، چه پدر باشد و چه مادر و چه دوست.

هروقت مردمی را می بینم که روی چیزی تثبیت شده اند ، و کمتر مردمی هستند که چنین نباشند ، همیشه به یاد کودکان خردسال در ایستگاه های راه آهن و یا در فرودگاه ها می افتم که

عروسکشان را با خود حمل می کنند ، کثیف و بدبو و روغنی: مانند ایتالیایی هایی که پر از اسپاگتی هستند! ولی آنان به این عروسک ها می چسبند و بدون آن ها نمی توانند بخوابند. هرکجا بروند باید آن عروسک را باخود ببرند.
شما نیز عروسک های خودتان را دارید، ولی آن ها مربی نیستند. برای کودکان خردسال خوب است ولی فرد باید از این حالت روانی کودکانه بیرون بیاید، باید بیشتر بالغ شود.
هیچ کاتولیکی نمی تواند بالغ باشد، هیچ فرد مذهبی نمی تواند بالغ باشد، زیرا همیشه آن عروسک ،خدا، بالای سر اوست. آنان نمی توانند بدون یک فرضیه ی کاذب، بدون یک دروغ زندگی کنند. ولی دروغ ها کمک می کنند ، نوعی تسلی به شما می دهند. جویای تسلی و تسلیت یافتن یعنی عقب مانده بودن. از این عقب ماندگی بیرون بیا و بالغ شو.

اشو عزیز

در مراقبه هایم، و در لحظاتی خوب در حضور شما، یک هشیاری درحال رشد را احساس می کنم. وقتی "خودم نیستم"

مرشد عزیز، منظورتان چیست وقتی که می گویید، "خودت باش"؟

پریم پورنا Prem Poorna، "خودت را بشناس" یکی از بزرگترین جمله هایی است که توسط سقراط بیان شده است. ولی من همیشه فکر کرده ام که ناقص است. تا وقتی که جمله ی دیگری به آن اضافه نشود، کامل نخواهد بود و آن جمله این است: "توسط خودت."
برای اینکه خودت را *بشناسی*، نخست باید خودت *باشی*، وگرنه چگونه خواهی شناخت.
نکته ی دوم: همچنانکه وارد دنیای رازها می شوی، که خودت باشی، دنیای شناخت خویش، به نقطه ای می رسی که آگاه می شوی واژه ی "خود" self سردرگم کننده است ، به این معنی که دو معنا دارد: معنی واقعی آن روح تو است soul و معنی مجازی آن نفس تو استego . و این چیزی است که مشکل تو را درست کرده است: هرگاه از واژه ی "خودت" استفاده می کنیم، معمولاً معنی نفس و منیت منظورمان است.
وقتی سقراط می گوید، "خودت را بشناس"، یا وقتی من می گویم "خودت باش"، ما از واژه ی "خود" به معنی نفس استفاده نمی کنیم. از آن به معنی روح یا آگاهی یا معرفت consciousness استفاده می کنیم. این نکته معمای تو را روشن می کند.
تو گیج شده ای چون به معنی زبانشناختی این واژه عادت کرده ای، و نه به تجربه ی هستی شناختی آن. زمانی که "خود" بعنوان روح برای تو حضور دارد، "خود" بعنوان نفس برایت

غایب است. این دو معنی بسیار خطرناک هستند. تو یا می توانی روح باشی و یا نفس؛ و واژه ی "خود" برای هردو به کار رفته است. اگر بخواهی خودت را بشناسی باید بعنوان یک نفس ، ماهیتی جدا از جهان هستی ، غایب باشی. باید یک حضور خالص بشوی.
نفس همان شخصیت تو است، شخصی که هستی؛ و روح حضور تو است، یک شخص نیست.
پس وقتی اینجا با من هستی، احساس می کنی که وجود نداری: "*در مراقبه هایم، و در لحظاتی خوب در حضور شما، یک هشیاری درحال رشد را احساس می کنم. وقتی "خودم نیستم"* این مطلقاً درست است. این فضای درست است، وقتی که خودت بدانی ، وقتی که تو نیستی و فقط نوعی "بودش" amness وجود ندارد. "من" نیست بلکه فقط یک بودن و هستی است ، بدون مرزی برای آن، تنها اقیانوسی از احساس.
بنابراین تضادی وجود ندارد. در لحظات خوبی که داری درمی یابی که نیستی. حالا، قدری بیشتر صبر کن: عمیق تر وارد این احساس خودنبودن بشو، و تو ژرفای عظیم بودش وجود خویش را کشف خواهی کرد.
یکی از مرشدان *تائوییست*، هویی هی Hui Hi عادت داشت به مریدانش بگوید: "وقتی به دیدار من می آیید خودتان را در بیرون جا بگذارید." و او یکی از آن قدیسانی نبود که شما عادت دارید در موردشان بشنوید. او عصایی بزرگ داشت و اگر مریدی با نفس خودش وارد می شد کتک خوبی دریافت می کرد!
بنابراین، مریدان از اینکه وارد اتاق مرشدشان بشوند خیلی می ترسیدند، مگر اینکه مراقبه شان کامل شده باشد، مگر اینکه مطلقاً روشن بوده باشند که حالا می توانند خودشان را در بیرون، جایی که کفش هایشان را در می آورند، جا بگذارند و وارد شوند.... و هرگاه مریدی بدون "خود"ش وارد می شد، مرشد او را با عشق فراوان در آغوش می کشید.
پریم پورنا، تا اینجا تو نیمی از روند را طی کرده ای ، که در لحظاتی خوش، در لحظاتی سرورانگیز، با نشستن در اینجا، با گوش دادن به من یا در حال مراقبه، خودت را پیدا نمی کنی. فقط قدری بیشتر صبر کن. وقتی تمام اثرهای خود ازبین رفت و تو فقط یک فضای خالص شدی، از تو، بودش، همچون قله های عظیم که ناگهان در اقیانوس برمی خیزند، برخواهد خاست.
چنین اتفاق می افتد که گاه گاهی ناگهان جزیره ای از اقیانوس برمی خیزد _ لحظه ای پیش در آنجا وجود نداشت و اینک وجود دارد. تعجب خواهید کرد که بدانید بزرگترین کوه های دنیا، هیمالیا، جوان ترین کوهستان ها هستند. در کتاب باستانی هندوان، *ریگ ودا*، هیچ اشاره ای به هیمالیا نشده است. بسیار عجیب است، زیرا این کتاب در نزدیکی های هیمالیا

نوشته شده. آن ها به رودخانه ها اشاره کرده اند ، حتی یک رودخانه، *ساراسواتی*saraswati، که از آن زمان تاکنون ازبین رفته است ، ولی اشاره ای به هیمالیا نشده است. هیمالیا بسیار جدید است و بسیار جوان و هنوز در حال رشدکردن است. هر سال یک فوت به ارتفاع آن افزوده می شود.

قدیمی ترین کوهستان دنیا *وینیدی آچال* vindhyachal است. روستایی که من در آن متولد شدم به *وینیدی آچال* بسیار نزدیک است. کوهستانی بسیار سالخورده است؛ درست مانند یک پیرمرد؛ نمی تواند مستقیم بایستد؛ خم شده است.

داستان زیبایی در این مورد نقل شده است. یک مرد بزرگ روشن ضمیر، *آگاستیا* Agastya، به سمت جنوب سفر می کرد. و *وینیدیا* خم شد تا پای *آگاستیا* را لمس کند و مرشد گفت، "*وینیدیا*، در همین حالت بمان _ زیرا برای من آسان تر خواهد بود تا در این موقعیت از روی تو عبور کنم. وقتی که مستقیم ایستاده ای ، من سالخورده هستم.... برایم خیلی سخت است. و من بزودی از همین مسیر بازخواهم گشت. مریدانم پیوسته از من دعوت کرده بودند و اینک با دیدن اینکه مرگ نزدیک است، باید این درخواستشان را برآورده سازم. پس من به دیدار آنان می روم و زود برمی گردم ، پس به حالت مستقیم خودت برنگرد."

آگاستیا در جنوب از دنیا رفت و هرگز بازنگشت؛ و *وینیدیا* هنوز خم شده درانتظار است، تا آن مرشد بازگردد.

این داستان باید بخاطر حالت آن کوهستان ساخته شده باشد. *وینیدیا* قدیمی ترین کوه دنیا است و در روزهای نخستین این سیاره، از اقیانوس بیرون آمد. و هیمالیا جوان ترین است ، در مقایسه با *وینیدیا* یک کودک است.

اگر بتوانی در فضای "بی خودی" و بی نفسی و بی منیتی باقی بمانی، آنوقت امکان این هست که قله های هیمالیا از وجودت برخیزد. تو برای نخستین بار واقعیت خودت خواهی بود؛ و در عین حال آن را خواهی شناخت. واقعیت وجودت همان فانی نبودن و ابدی بودن است. از همان آغاز وجود داشته است و تا انتها وجود خواهد داشت.

اشو عزیز

فکر کردم از این خوشتان می آید: از شعر گذرگاهی به هندوستان، اثر والت ویتمن است:

"پیش بران ، فقط به سمت آب های عمیق،

ای روح! بی پروا بران،

که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشاف.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

ما به سمتی می رویم که هیچ دریانوردی جرات رفتن به آنجا را نداشته،
و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.
ای روح شجاع من!
پیش تر، پیش تر بران!
ای شادمانی جرات، ایمن نمان!
آیا این ها همگی دریاهای خداوند نیستند؟
پیش تر، پیش تر، پیش تر بران!

پریم توریا Prem Turiya، شاید *والت ویتمن Walt Whitman* تنها مردی در تاریخ آمریکا باشد که به عارف بودن بسیار نزدیک است. وگرنه، ذهن آمریکایی بسیار سطحی است.
باید هم بسیار سطحی باشد زیرا فقط سیصد سال عمر دارد. ذهن یک کودک است که در مورد همه چیز کنجکاو است: همه چیز را زیر سوال می برد و پیش از اینکه پاسخی بدهی، پرسش دیگری را پیش می کشد. علاقه ی زیادی به پاسخ ندارد؛ فقط کنجکاو است، می خواهد همه چیز را همزمان بداند. از یک مذهب به مذهب دیگر می رود و از یک مرشد نزد مرشد دیگر. برای جستن پاسخ ها به دوردست ترین نقاط جهان می رود ، ولی همه چیز تقریباً مانند یک مد روز است.
روانشناس ها دریافته اند که در آمریکا هیچ چیز بیش از سه سال دوام نمی آورد. این تقریباً حد معمولی برای هر مد روز است ، نوعی خاص از خمیردندان، نوعی از صابون، یک شامپوی خاص، یک مرشد خاص ، همه وارد یک بازار می شوند.
شما اینک چیزی در مورد *بیتل* ها The beatles نمی شنوید. درست بیست سال پیش، آنان دراوج بودند، اینک کسی حتی علاقه ای ندارد بداند که آن ها کی بودند. بر سر آن بیچاره ها چه آمد؟ حالا در مورد *تاکینگ هدز* Talking Heads می شنوید؛ همان چیز دارد برای این ها رخ می دهد. در این بیست سال موسیقدان ها و رقاص ها و خوانندگان زیادی به اوج رسیده اند و ناپدید گشته اند.
محاسبه شده که در آمریکا هر شخص هر سه سال شغلش را عوض می کند، همسرش را هر سه سال عوض می کند و شهرش را هر سه سال عوض می کند. به نظر می رسد که برای هرچیز مورد نیاز سه سال کفایت می کند!
والت ویتمن فردی نادراست که در آمریکا زاده شده است. او باید در جایی در شرق متولد می شد ، و او بسیار به شرق علاقه داشته.

این قطعه ی کوچک که*توریا* فرستاده از شعری بلند از اوست به نام*گذرگاهی به هندوستان*

"پیش بران ، فقط به سمت آب های عمیق،
ای روح! بی پروا بران،
که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشاف.
ما به سمتی می رویم که هیچ دریانوردی جرات رفتن به آنجا را نداشته،
و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.

او می گوید که سالک روحانی باید هشیار باشد که به سمت آب های ناشناخته می رود، جایی که هرگز هیچ دریانوردی جرات رفتن به آن را نداشته است. و این مخاطره ای کوچک نیست، زیرا چالش این است "... *فقط به سمت آب های عمیق بران،"* آب های کم عمق را برای ذهن های سطحی وابگذار. آنان که می خواهند ژرفای خویش را بشناسند باید به سمت آب های عمیق پیش بروند.

"پیش بران ، فقط به سمت آب های عمیق،
ای روح، بی پروا بران،
که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشافیم.
ما به سمتی می رویم که هیچ دریانوردی جرات رفتن به آنجا را نداشته،

هدف ما جایی است که هیچکس جرات رفتن به آن را نداشته است.

و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.

اگر اوضاع خراب شود ما آماده ایم که ، *"خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره اندازیم."* ولی ما قصد این داریم تا ناشناختنی را اکتشاف کنیم. این برای جوینده ی حقیقت گذرگاهی بسیار زیبا است، برای هر آن کس که جویای راز غایی و اسرار جهان هستی است؛ آب های عمق کم کفایت نمی کند.
مردم همه چیز می خواهند، بدون اینکه هیچ چیز را به مخاطره بیندازند؛ و به این سبب، بهره کشان بسیاری وجود دارند. آنان به شما می گویند، "فقط هر یکشنبه به کلیسا برو و

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

نیازی نیست نگران باشی. به عیسی مسیح باور بیاور و در روز داوری، خود او، کسانی را که به او اعتقاد داشتند جدا خواهد کرد. آنان وارد بهشت می شوند و کسانی که توسط مسیح انتخاب نشده اند برای ابد به جهنم خواهند رفت."

یک راه حل بسیار ارزان و بسیار سطحی: فقط به عیسی مسیح ایمان بیاور! هندوها همین را می گویند: ، فقط *کریشنا* را باور بدار، فقط تکرار کن *راماکریشنا، راماکریشنا*."

چند روز پیش خبری خواندم که رییس نهضت *هاری کریشنا* در اروپا، با تمام پول ها به آمریکا فرار کرده است ، او یک آمریکایی بوده و فقط اسمش هندی بود. او تمام پیروانش را در گرسنگی در فرانسه رها کرده است. ذهن آمریکایی چنان دلار-گرا است که وقتی نوبت انتخاب بین دلار و خدا می رسد، دلار را انتخاب می کند ، زیرا خداوند همیشه وجود خواهد داشت! نخست از دلار استفاده کن، آنوقت نوبت خدا می رسد. و درواقع، بدون دلار چگونه می توانی وارد ملکوت خداوند بشوی؟!... به قدری "بخشش"bakhsheesh نیاز خواهی داشت! (لغت "بخشش" در زبان هندی به معنی رشوه دادن هم هست م.)

و کدام را برخواهی گزید؟ اگر خدا را انتخاب کنی ، دردسر بیهوده خواهی داشت.

نمی توانی بیست وچهار ساعته با خدا زندگی کنی، زیرا خود مفهوم خدا یعنی داوری کردن. خدا پیوسته تو را مورد قضاوت قرار می دهد: "خطا می کنی، خطا می کنی... این گناه است.... تو را به جهنم خواهم انداخت!" فکر نمی کنم هیچ انسانی بتواند بیست و چهار ساعته با این به اصطلاح خدا زندگی کند و سالم بماند. خوب است که تاکنون کسی این بدشانسی را نداشته که چنین تجربه ای داشته باشد!

والت ویتمن یکی از کسانی است که در آمریکا ابداً درک نشده است ، و بااین حال تنها کسی است که آمریکا می تواند به او افتخار کند.

ای روح شجاع من!
پیش تر، پیش تر بران!
ای شادمانی جرات، ایمن نمان!
آیا این ها همگی دریاهای خداوند نیستند؟

نگران امنیت نباش. آیا تمام این هستی یکی نیست؟ آیا تو و جهان هستی ازهم جدا هستید؟ آیا تو به همان منبع، به همان خداوند تعلق نداری؟ تمام این دریاها به خداوند تعلق دارند،

پس تو در امان هستی. نگران نباش، می توانی "خود کشتی، خویشتن و همه چیز" را به مخاطره بیندازی ، و با این وجود، در دست های جهان هستی امن خواهی بود.

پیش تر، پیش تر، پیش تر بران!

تا حدامکان پیش برو. هیچ کجا را بدون کشف کردن باقی مگذار.
او این چیزها را در مورد دنیای بیرون نمی گوید، می گوید که این دنیاها در درون شما هستند.
وقتی که می گوید *پیش تر، پیش تر، پیش تر بران!* او را سوءتفاهم نکنید. منظور او در تمام شعر ، این تنها بخشی از شعر است ، این است که به درون برو و همه چیز را به مخاطره بینداز ، *"کشتی و خویشتن را و همه چیز را."*
و نیازی نیست نگران امنیت و امن بودن باشی، زیرا تمام این ها بخشی از یک تمامیت است.
دیدن تمامی این جهان هستی ، بیرون و درون ، همچون یک واحد، بینشی عظیم است؛
فقط بسیار به ندرت شاعری به چنان اوجی صعود می کند.
او چیزی از یک عارف در خودش داشت. باوجودی که در آمریکا زاده شده بود، چیزی از شرق در وجودش داشت؛ برای همین این شعر را "*گذرگاهی به هندوستان*" نام نهاد.
قرن هاست که هندوستان نماد سفر درون است: فقط یک ماهیت سیاسی نیست ، پدیده ای روحانی است. تا جایی که ما به یاد داریم، مردم از سراسر جهان برای جستن خویش به هندوستان می آمده اند. چیزی در آب و هوایش است، چیزی در ارتعاشات آن هست که کمک می کند.
من این را دیده ام ، با سفر به دور دنیا تماشا کرده ام ، و این تجربه ای بسیار معماگون بوده. و آنان که اینجا هستند و همچنین در جمع ما در آمریکا بوده اند، همگی این را احساس کرده اند.
نامه های بسیار برایم می آید: "عجیب است... ما در جمع آمریکا بودیم، همگی این احساس را داریم: ما پنج سال آنجا بودیم، ولی هرگز همان خوشی و همان ترانه و همان رقص را که در اینجا احساس می کنیم، در آنجا احساس نکرده ایم." و من نیز این واقعیت را
می دیدم: که چون میراثی روحانی در آنجا نبود، هوا خالی بود، خشک. آن عصاره ای که روح را تغذیه کند در آنجا وجود نداشت.
و من سپس به اطراف جهان سفر کردم و توانستم تفاوت را ببینم. شاید چون در طول هزاران سال نوابغ شرق پیوسته جویای روح بوده اند، نوعی جو دراینجا خلق کرده اند. اگر در شرق

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

مراقبه کنید، به نظر می رسد که همه چیز کمک می کند: درختان، زمین، هوا. اگر در آمریکا مراقبه کنید، باید تنها مراقبه کنید ، کمکی از هیچ کجا وجود ندارد.

در اسپانیا، در پرتقال، هرگونه امکانی بود تا یک جمع commune دیگر ایجاد شود، ولی من دیدم که همان ماجرا دوباره رخ خواهد داد. تمام حاصل پنج سال تلاش در آمریکا به سادگی توسط متعصبین مسیحی ، کسانی که هیچ چیز از مذهب نمی دانند، و سیاست بازهای فاشیست نابود شد.

درواقع، از آن جمع وحشت داشتند: نگرانی اصلی شان شده بود: دادستان کل آمریکا اعلام کرده بود: "نابود کردن این جمع، اولویت ما است." و آن جمع هیچ آزاری به کسی نرسانده بود.

ولی می توانم درک کنم: در عمق، آن جمع روی طول موجی متفاوت ارتعاش داشت، بخشی از آمریکا نبود و هرگز نمی توانست بخشی از آمریکا باشد. ارتعاشات آنجا چنان قوی بود که راهی برای شکستن آن وجود نداشت ، زیرا آمریکا چیزی از روحانیت نمی داند، هرگز عمیق تر از پوست نرفته است.

و با حرکت در اطراف دنیا، تجربه ی من همان بود: شرق از نظر سیاسی و اقتصادی سقوط کرده است، ولی هنوز هم سایه ای از پروازهای طلایی خودش را حمل می کند. و آنان که در جست وجوی خویشتن هستند، در اینجا، در این کشور فقیر جهان سوم، چیزی را می یابند که روح هایشان را تغذیه می کند.

در هندوستان علم و فن آوری پیشرفته نیست و فقر روز به روز رشد می کند. ولی با این وجود، برخلاف تمام این ها، تا جایی که به جستار روحانی مربوط است، غنی ترین سرزمین دنیا است.

فصل شانزدهم

هجدهم فوریه 1987، هشت صبح

حال، تنها زماني است كه داريد

اشو عزیز

آیا ممکن هست که فرد بدون اینکه به اشراق رسیده باشد، هشیارانه بمیرد؟

*نیراه*Nirah، جهان هستی قوانین خاصی دارد ، و استثنایی وجود ندارد. اگر انسان بخواهد هشیار بمیرد، تنها راه، رسیدن به اشراق است. مرگ یک عمل جراحی بزرگ است: روح شما، که برای هشتاد سال درگیر بدن و ذهن بوده، از شما جدا می شود. شما حتی برای عمل های کوچک جراحی به مواد بیهوش کننده نیاز دارید؛ و این بزرگترین عمل جراحی در دنیا است.

ناهشیاری چیزی جز روش بیهوشی طبیعت به شما نیست. تا زمانی که هویت خود را کاملاً از بدن و ذهن بازنستانده باشی؛ نمی توانی هشیارانه بمیری، و مرگی که هشیارانه رخ ندهد بزرگترین فرصتی است که از دست رفته است.

اشراق یک الزام مطلق است.

اشراق فقط به این معنی است که تمام وجود تو هشیار است: هیچ گوشه ی تاریکی در درونت باقی نمانده است. با مردن در حالت هشیاری، بدن، ذهن و مغز می توانند از تو گرفته شوند، زیرا اینک تو می دانی ، نه فقط بطور نظری، زیرا آن را تجربه کرده ای ، که تو همیشه جدا بوده ای. درگیرشدن با بدن، همان روزی که به اشراق رسیدی، شکسته شده است.

در متون باستانی بوداییان اشراق "مرگ بزرگ" خوانده شده، نه اینکه تو خواهی مرد، بلکه آن مرگی بزرگ است زیرا که تو قادر هستی رخ دادنش را ببینی، یک شاهد خواهی بود.

اینک تو دیگر به بدن وابسته نیستی، چسبیدنی وجود ندارد و تو از نامیرا بودنت هشیار گشته ای.

تو فقط وقتی می توانی هشیارانه بمیری که بدانی که نامیرا هستی، که به ابدیت تعلق داری، نه به زمان: که جایی در اعماق وجودت آغاز جهان هستی و پایان جهان هستی وجود دارد ،

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

اگر آغازی باشد و اگر پایانی باشد. درواقع آغاز و پایانی وجود ندارد؛ تو همیشه اینجا بوده ای و همیشه اینجا خواهی بود.

مرگ هشیارانه یک از معجزات زندگی است، زیرا پس از آن دیگر در هیچ شکلی زاده نخواهی شد ، همچون یک انسان، یک پرنده یا یک درخت. تو در آگاهی ازلی جهان هستی باقی خواهی ماند؛ در سراسر این اقیانوس منتشر خواهی گشت. برای همین است که آن را "مرگ بزرگ" می خوانند. ولی استثنایی وجود ندارد. جهان هستی مطلقاً از قوانین خاصی پیروی می کند و این از والاترین قوانین است زیرا مربوط به معرفت تو و زندگی تو و مرگ تو است.

اشو عزیز

در اینجا می نشینم و سکون کائنات را احساس می کنم و به ترانه ی شیرین پرندگان گوش می سپارم ، و در شگفتی فرو می روم. سپس باردیگر نگرش شما را در مورد وضعیت حاضر بشریت گوش می دهم و درحیرتم که شاید من دست های شما و یا پاهای شما هستم ، و شاید من باید آنجا باشم. در حیرتم که آیا این غنچه ی شکننده هنوز به قدر کافی آماده هست؟ یا شاید هنوز به قدری شبنم و آتش خورشید بیشتر نیاز دارد؟

جیوان مری *Jivan Mary*، می گویی ، "*در اینجا می نشینم و سکون کائنات را احساس می کنم و به ترانه ی شیرین پرندگان گوش می سپارم ، و در شگفتی فرو می روم. سپس باردیگر نگرش شما را در مورد وضعیت حاضر بشریت گوش می دهم و درحیرتم که شاید من دست های شما و یا پاهای شما هستم...*" تو ***هستی.***

هر سالک دست های من است، چشمان من است، روح من است. من به شما یک آموزش نمی دهم، خودم را به شما می دهم.

ولی این به آن معنی نیست که شما باید به جای دیگری بروید. برای دگرگون ساختن معرفت انسانی تو فقط باید در معرفت خودت بالاتر و بالاتر بروی ، به هیچ کجا نباید بروی.

می گویی، "*و شاید من باید آنجا باشم.*" چیزی به نام "آنجا" وجود ندارد؛ همه چیز "اینجا" است. حتی یک ثانیه را هم در نگرانی بیهوده تلف نکن. به نظر من، اگر تو نجات پیدا کنی، تمامی بشریت نجات یافته است.

مسئله این نیست که به دنیای بیرون بروی و سعی کنی معرفت مردم را ارتقاء بدهی ، امکانش بیشتر است که جمعیت خفتگان چنان زیاد باشند که حتی تو خودت شروع کنی

به خوابیدن! تا زمانی که به اشراق نرسی، تلاش برای دگرگون کردن مردم خطرناک خواهد بود. هم اکنون، تمام دنیا تو هستی. فقط در این سکوت در تمامیت باش، در این شعف به شدت زندگی کن؛ و برای تمامی بشریت کار خواهی کرد ، زیرا تو بخشی از آن هستی.
اگر به اشراق برسی، این آغاز بشریت است که به اشراق می رسد.
داستان زیبایی در مورد ملانصرالدین وجود دارد. هرگاه فرصتی پیدا می کرد از بازار میوه و شیرینی می دزدید. یکی از میوه فروش ها یک سگ مختص ملانصرالدین نگه داشته بود.
آن سگ بسیار باهوش بود. مغازه دار به سگ گفته بود، "من برای نهار می روم؛ تو از مغازه مراقبت کن. اینجا بنشین و آن مرد، ملانصرالدین را به یاد داشته باش. اگر به اینجا آمد، هر حرکتش را تحت نظر بگیر." سگ بیچاره سرش را تکان داد.
مرد برای خوردن نهار به منزلش رفت و زمانش رسیده بود... ملا در جایی منتظر نشسته بود. او شنیده بود که به سگ چه گفته شده بود. جلوی مغازه نشست و چشمانش را بست و وانمود کرد که به خواب رفته است. با دیدن اینکه او به خواب رفته ، خواب چیزی مسری است!، سگ بیچاره هم چشم هایش را بست و به خواب رفت. و آنوقت ملا هرچه که می خواست از آنجا برداشت و رفت.
وقتی صاحب مغازه برگشت، سگ را دید که خوابیده است و میوه هایی را که دیگر آنجا نبودند. سگ را بیدار کرد و گفت، "تو را چه شده؟ به تو گفتم که هر حرکت او را تحت نظر بگیری."
تا این زمان، ملانصرالدین تمام آن میوه ها را در خانه گذاشته بود و برگشت که ببیند بین آن سگ و صاحبش چه می گذرد. او درست کنار آن مغازه ایستاده بود.
آن سگ خیلی ناراحت شد و اشک به چشمانش آمد. ملانصرالدین از روی مهربانی جلو آمد و به مغازه دار گفت، "این خیلی زیاد است. سگ تو دقیقاً دستورات تو را اجرا کرد. خواب هم یک فعالیت است ، و وقتی من خوابیدم، سگ بیچاره نتوانست دربرابر وسوسه ی خوابیدن مقاومت کند. از او عصبانی نباش.
"و وقتی من به خواب رفتم، او فکر کرده که حالا من دیگر نمی توانم چیزی بدزدم ، کسی هرگز نشنیده که مردمان خفته چیزی از بازار بدزدند. ولی هرچه باشد او یک سگ است و نتوانست میان تظاهر به خواب و خواب واقعی تفاوت بگذارد.
"از او عصبانی نباش. باردیگر که به او دستور می دهی؛ به وضوح بگو <اگر کسی در جلوی مغازه به خواب رفت، این لحظه ای است که باید بسیار بیدار باشی، زیرا اگر تو بخوابی،

آن مرد دزدی خواهد کرد." و سپس به مرد گفت، "نگران نباش، من راه دیگری برای دزدیدن پیدا خواهم کرد."

برای رفتن به دنیا زمان هنوز مناسب و پخته نیست. یک روز من خودم به تو خواهم گفت که به دنیا بروی: زمانی که ببینم که اینک روانشناسی جمعیت نمی تواند در تو تاثیر کند، زمانی که هشیاری تو یکسان باقی بماند و سکوت تو یکسان بماند و شعف تو حتی بیشتر رشد کند و عمیق گردد.

جیوان مری، راست می گویی، "*.... در حیرتم که آیا این غنچه ی شکننده هنوز به قدر کافی آماده هست؟ یا شاید هنوز به قدری شبنم و آتش خورشید بیشتر نیاز دارد؟"* نه تنها به "قدری شبنم بیشتر" نیاز دارد، بلکه به مقدار زیادی نیاز دارد؛ به مقدار زیادی "آتش خورشید" نیاز دارد و نه فقط "قدری".

ولی تو در راه هستی و بودن در راه تقریباً نیمی از زیارت است.

آن غنچه بزودی یک گل می شود که در باد و باران و خورشید خواهد رقصید. آنگاه چه بروی و چه نروی، عطر تو به دنیا خواهد رسید و آن عطر سبب جذب مردمان بیشتری خواهد شد.

تجربه ی خود من این است که وقتی سعی کنی بطور مستقیم کسی را هشیار کنی، او شروع می کند به دفاع کردن از خود. بجای اینکه بیشتر هشیار شود، بسته تر خواهد شد. این نوعی حمله به محدوده ی اوست ، و این یک حمله *هست*: تو تمامی گذشته ی او را، روش زندگیش را و روش اندیشه اش را نابود می کنی. تو خود ذهن او را نابود می کنی ، باوجودی که تو برای آوردن واقعیت آن به سطح، آن ها را نابود میکنی. نابودکردن تو برای خاطر نابودسازی نیست: در خدمت بزرگترین سازندگی در دنیا است.

تجربه ی من این است که بطور غیرمستقیم بسیار آسان تر است. برای مثال، وقتی من به *جیوان مری* پاسخ می گویم، دیگران بازتر گوش می دهند، زیرا این پرسش آنان نیست؛ پس آنان به هیچ وجه از خودشان دفاع نمی کنند. وقتی به سوال دیگری پاسخ می دهم، امکان دارد که شما بیش از خود سوال کننده بهره ببرید ، زیرا سوال کننده به نوعی تحت تنش است؛ این پرسش او است و او درگیر آن است. دیگران آسوده هستند، این مشکل آنان نیست، باوجودی که این مشکل همه است. *جیوان مری* فقط یک بهانه است، او از جانب تمام شما که اینجا حضور دارید می پرسد و از جانب تمام سالکین من که در اینجا حاضر نیستند و بازهم به این پرسش گوش خواهند داد.

همه احساس می کنند که اگر شعفی برآنان وارد شود، می خواهند آن را تقسیم کنند، وقتی که هشیاری در آنان برخاست مایل اند دیگران را هشیار کنند.....

شاید مفهوم بیدارشدن برای دنیا جاذبه داشته باشد، ولی خوابیدن هم آرامش راحت کننده ی خودش را دارد. بنابراین وقتی با دیگران در مورد هشیاری سخن می گویید، شاید به آن گوش بدهند ، شاید حتی فکر کنند که آن را آزمایش کنند ، ولی ناهشیار ماندن بسیار تسلی بخش است. و وقتی توسط میلیون ها انسان خواب آلوده احاطه شده ای، خواب آنان روی تو تاثیر می گذارد، مگر اینکه به والاترین اوج هشیاری دست بیابی ، که از آنجا بازگشتی وجود ندارد.
جیوان مری، می توانم غنچه ی نحیف تو را ببینم و می توانم اشتیاق شدیدت را برای کمک به مردم ببینم، ولی این کمک باید در اینک و اینجا انجام شود و نه در آنوقت و آنجا. تو بیشتر و بیشتر تجربه پیدا می کنی. وقتی که ببینم در موقعیتی هستی که ناخودآگاهی توده ها نمی توانند در تو رخنه کنند، از تو خواهم خواست که به دنیا بروی.
ولی تو می توانی از همینجا به مردم کمک کنی، می توانی از اینجا بیشتر به مردم کمک کنی تا در آنجا، زیرا در اینجا تو تنها نیستی. صدها نفر از مردم من با تو هستند ، تمامی بوستان من در سطوح مختلف رشد. تمام آنان برای تو حامی هستند؛ همگی آنان وجودت را بسیار تغذیه می کنند. تو این درختان را در هیچ کجای دیگر نخواهی یافت، زیرا این درختان سکوت، آرامش، شعف و سرور را جذب خود کرده اند.
چند روز پیش شهردار *پونا* به اتاق من آمد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پای مرا لمس کرد. و وقتی بیرون می رفت به*نیلام* گفت، "من هرگز در اتاقی با چنین سکوتی نبوده ام، بسیار خنک، بسیار تازه ، اینجا واقعاً یک عبادتگاه است. من از جو این اتاق واقعاً شگفت زده شده ام."
هرکسی که اینجا بیاید شگفت زده می شود. این درختان دیگر معمولی نیستند ، این ها سالکین هستند. خود هوا ارتعاشی دیگر دارد: حتی وقتی که بیرون بروید، ترانه های شما، رقص های شما و شعف شما در اینجا ارتعاش خواهد داشت. یک معبد اینگونه ساخته می شود. معبد از آجر و مجسمه ساخته نمی شود؛ معبد از ارتعاشی دیگر ساخته می شود ، ارتعاش سکوت، آرامش، شعف و سرور.
قدری بیشتر در این حوزه ی بوداگون بمان. وقتی پخته شدی، خودت خواهی دانست.
آنوقت مشکلی نیست ، یا اینجا می مانی و به رشدکردن ادامه می دهی ، رشد تو کمک عظیمی به رشد بشریت است ، و یا می توانی در جای دیگری باشی.
ولی اینجا _ چون شما یک جمع commune هستید، یک *سانگا sangha*، تنها نیستی، مردمان بسیاری هشیاری خودشان را در اینجا می ریزند؛ تقریباً مانند ستونی از آتش می شود.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

من هرگز از اتاقم خارج نمی شوم. فقط صبح و عصر اینجا می آیم تا با شما باشم. ولی با بودن در اتاقم، فقط در نشستن در سکوت، می دانم که هرکار ممکن را برای نجات بشریت انجام می دهم.

اشو عزیز

آیا واقعاً امکان دارد که انسان همیشه در اینک-اینجا باشد؟

به نظر می رسد که بیشتر اوقات به نقشه کشیدن یا نگرانی برای آینده صرف می شود.

نیتین Nitin، چه بدانی و چه ندانی، نمی توانی بجز در اینک-اینجا در جای دیگری باشی. هرکجا که باشی در اینک-اینجا هستی.

در هرزمان به تو فقط یک لحظه داده می شود ، و تو آن لحظه را به نقشه کشیدن یا نگران شدن برای آینده تلف می کنی؛ و آینده هرگز نمی آید. آنچه که می آید همیشه اینجا است، اکنون: یک سری از "اکنون ها" ، یک اکنون، اکنون دیگر.... _ ولی تو همیشه در اکنون زندگی می کنی.

آینده وجود ندارد ، پس چگونه می توانی نگران آینده باشی؟

به دلیل این نوع نگرانی و نقشه کشی برای آینده است که یک ضرب المثل خاص در تمام زبان های دنیا وجود دارد: "انسان به آرزوکردن و نقشه کشیدن ادامه می دهد و نگران آینده است؛ و خداوند به ناکام کردن او ادامه می دهد."

(مترادف فارسی: "آنچه دلم خواست، نه آن می شود/ آنچه خدا خواست، همان می شود." م)

خدایی وجود ندارد که شما را ناکام کند. این خود نقشه کشیدن شماست که تخم ناکامی را می کارد. شما با نگرانی در مورد آینده، زمان حال را هدر می دهید؛ و آهسته آهسته، نگرانی از آینده ملکه ی وجودتان می شود. بنابراین، وقتی که آینده فرا می رسد، همچون زمان حال فرامی رسد؛ و به دلیل عادت نگرانی از آینده، آن لحظه را نیز در نگرانی هدر می دهید.

شما تمام عمر را به نگران شدن در مورد آینده ادامه می دهید. فقط وقتی دست برمی دارید که مرگ برسد و تمام امکانات برای آینده را با خودش ببرد. تمام زندگی را از کف داده اید: می توانستی زندگی کنی ، ولی فقط نقشه کشیدی.

با شدت و تمامیت در لحظه ی حال زندگی کن، زیرا لحظه ی بعدی از این لحظه زاده می شود. و اگر آن را با تمامیت و شادمانی زندگی کرده باشی می توانی مطلقاً یقین داشته باشی که لحظه ی بعد برکات و سرور بیشتری خواهد آورد.

شنیده ام: سه استاد فلسفه در ایستگاه راه آهن مشغول بحث کردن بودند. قطار در ایستگاه بود و چند دقیقه بعد آنجا را ترک می کرد، ولی آنان چنان سرگرم مباحثه بودند که قطار بدون آنان راه افتاد! سپس متوجه شدند و شروع کردند به دویدن به دنبال قطار... دو نفر از آنان توانستند به آخرین کوپه ی قطار سوار شوند و سومی در ایستگاه جا ماند. حالا قطار رفته بود و اشک در چشمان مرد جمع شده بود.

یک باربر در آنجا ایستاده بود و بادیدن آن منظره گفت، "چرا گریه می کنی؟ دست کم دو نفر از دوستانت سوار شدند." استاد فلسفه گفت، "مشکل همین است. آنان برای بدرقه ی من آمده بودند!" آن دو نیز می باید در داخل قطار به گریه افتاده باشند!

جهان هستی نیز گاهی با مردم شوخی می کند. *نیتین*، از این عادت نقشه کشیدن دست بردارو از نگرانی برای آینده بازبایست. اگر فردا بیاید، آنجا خواهی بود؛ و اگر بدانی که چطور زندگی کنی، اگر بدانی چگونه با شادی و رقص زندگی کنی، فردای تو نیز سرشار از شعف و رقص خواهد بود.

این انسان رنجور است که برای آینده نقشه می کشد، چون زمان حال او چنان دردناک است که می خواهد از آن دوری کند، نمی خواهد آن را ببیند. او به فرداها می اندیشد: "روزهای خوش خواهند آمد!" او کاملاً ناتوان است که همین لحظه را به لحظه ای خوش تبدیل کند. این عادت کهنه و قدیمی که همه چیز را آینده حواله بدهی و همه چیز را به تعویق بیندازی و برای آینده زندگی کنی، تمامی زندگی را از دستت خواهد ربود. راه دیگری وجود ندارد.

می پرسی، "*آیا واقعاً امکان دارد که انسان همیشه در اینک-اینجا باشد؟*" این تنها امکان است. نمی توانی جای دیگری باشی. آزمایش کن: سعی کن در فردا باشی. هیچکس تاکنون موفق نشده است ، نمی توانی در دقیقه ی بعدی به سر ببری. آیا می پنداری که می توانی بپری و به آینده برسی؟ یا که از امروز جهش کنی و به فردا برسی؟! حتی اگر برای فردا نقشه می کشی، آن نیز در اینک-اینجا انجام می شود؛ حتی اگر نگران آینده باشی، آن نیز در اینک –اینجا صورت می گیرد. نمی توانی جای دیگری باشی؛ هرکاری که انجام دهی، جهان هستی فقط این فضای اینک و اینجا را به تو اجازه می دهد.

به تو می گویم که من در اینک و اینجا زندگی می کنم. من نیز به نوعی سعی داشته ام به آینده دست بیابم ، ولی راهی وجود ندارد. نمی توانی به گذشته بروی، نمی توانی از زمان جلو بزنی و به آینده برسی. در دست های تو فقط زمان حال وجود دارد؛ درواقع، زمان حال تنها زمانی است که داری.

و "حال" واژه ای بسیار بامعنی است، زیرا این تمام زندگی تو است ، یک "حال" که از تولد تو تا مرگ تو کش آمده است. ولی همیشه "حال" است. و "اینجا" تنها فضای ممکن است. نمی توانی هیچ کجای دیگر جز "اینجا" باشی؛ هرکجا که باشی، آن مکان "اینجا" خواهد بود.
فقط در این مورد روشن باش، وگرنه زندگی مانند آب ازمیان دستانت می لغزد. به زودی دستانت خالی خواهند بود، و دیدار با مرگ با دستانی خالی یک شکست فاحش است.
سرشار از خوشی، سکوت و متانت با مرگ خود دیدار کن. با دستانی پر از شعف با مرگ خود دیدار کن.
در آن شعف، خود مرگ می میرد. تو هرگز نمی میری... اینک-اینجای تو برای همیشه و همیشه ادامه خواهد داشت.

اشو عزیز

با نشستن در سخنرانی، با بستن چشم ها، خودم را کاملاً با صدای شما و ترانه ی پرندگان تنها می یابم و فضایی را لمس می کنم که در آنجا همه چیز یگانه است.
این تجربه ای از سکوت، روشنی و آرامش ابدی است. حتی خواب، جنگ یا ویرانگری، تجلیاتی الهی از زندگی به نظر می آیند. با برگشت به دنیای شکل ها، در همه جا اشخاص، تضادها و دوگانگی ها را می بینم. جهان هستی یک علامت سوال می شود، و می ترسم که این سیاره بتواند نابود شود و تمام زیبایی هایش ازبین بروند.
در عمق وجود، احساس می کنم که من هردو هستم و هردو یکی است.
مرشد عزیز، آیا هشیاری قایقی است که فرد را به ساحل دیگر می رساند و آیا عشق پلی است برای بازگشت ، پلی که دو ساحل رودخانه ی زندگی را به هم می پیوندد؟

دیان آناند Dhyan Anand، آنچه می گویی مطلقاً درست است، " *هشیاری قایقی است که فرد را به ساحل دیگر می رساند و ... عشق پلی است برای بازگشت ، پلی که دو ساحل رودخانه ی زندگی را به هم می پیوندد.*"
این جمله ای بسیارمهم است. این به اصطلاح قدیسان شما فقط نیمی از راه را رفته اند. شاید قدری استحکام یافته باشند و قدری هشیار باشند، ولی آنان قادر نیستند با بارشی از عشق به ساحل قدیم بازگردند. قدیسی که بدون عشق باشد فقط نیمی رشد یافته است.

عاشقی که چیزی از هشیاری نمی داند نیز فقط نیمه دل زندگی کرده است. قدیسان شما عشق را سرکوب کرده اند و عاشقان شما، هشیاری را. من مایلم شما هردو باشید : هشیاری *و* عشق. فقط آنگاه حلقه ی زندگی کامل می گردد.

زوربا عشق است، *بودا* هشیاری است. و وقتی شما *زوربا-بودا* باشید، به والاترین اوج ممکن در هستی دست یافته اید.

ولی متاسفانه انسان برای قرن هاست که تقسیم شده زندگی کرده است. زورباها فکر می کنند که با بوداها مخالف هستند و بوداها می پندارند که با زورباها مخالف هستند. و به دلیل این مفهوم مخالفت: زوربا، بودای خودش را سرکوب می کند. او در عشق خودش، در آواز و در رقص خودش زیباست ، ولی هشیاری او هیچ است. بودا، زوربای خودش را سرکوب کرده است: هشیاری او بسیار شفاف است، ولی بسیار خشک. شهدی در آن جاری نیست، مانند کویر است، جایی که گل سرخی نمی روید، جایی که سبزینه ای یافت نمی شود.

یک بودا بدون زوربا فقط یک کویر است.

من از هر دو سو مورد سرزنش هستم: کمونیست ها، سوسیالیست ها و سایر انواع ماده گرایان مرا محکوم می کنند زیرا در مورد رشد روحانی، هشیاری و اشراق سخن می گویم. به نظر آنان انسان فقط بدن است و باید همچون یک بدن زندگی کند. و من از سوی دیگر مورد سرزنش هستم، از سوی بوداییان، زیرا من ماده گرایی را وارد روحانیت آنان کرده ام و روحانیت خالص آنان را آلوده ساخته ام!

سفیر *سریلانکا* در آمریکا برای من نامه ای نوشته: "شما رستوران ها و دیسکوهای خودتان را *زوربا بودا* *Zorba the Buddha* می خوانید. این احساسات بوداییان را در سراسر دنیا آزرده می سازد، بنابراین مایلم که در آن تجدید نظر کنید و نام را تغییر بدهید. زوربا نباید با بودا متصل شود."

برایش نامه ای نوشتم: "فقط مسئله ی رستوران های من نیست که چنین خوانده می شوند. من سرگرم خلق انسان های زنده ای هستم که *زوربا بودا* هستند. تمام تلاش زندگی من، تمام هدیه ی من به بشریت این است که زوربا را با بودا دست به دست هم بدهم که در یک دیسکو بتوانند برقصند."

هردو محروم هستند: زوربا زندگی ناهشیارانه دارد و بودا بدون عشق زندگی می کند. ملاقات این دو انسان تمام را خلق می کند ، و انسان تمام تنها انسان مقدس است.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

اشو عزیز

لطفاً در مورد خنکای عشق برایمان بگویید

دیان آمیو Dhyan Amiyo، تو به چیزهای داغ hot dogs بسیار عادت کرده ای! شهوت داغ است، ولی شهوت عشق نیست. شهوت تلاشی است برای استفاده از دیگری برای نیازهای زیستی و جنسی خود. و انسانی که شهوت را ترک کرده باشد سرد می شود: سرد همچون یخ، تقریباً بی جان.

عشق درست بین این دو حد افراط و تفریط است. تو باید در رستوران خود *هات داگ* و قدیسان سرد بفروشی ، این ها دو انتهای افراطی هستند! درست در میان این دو خنکای عشق وجود دارد.

عشق سرد نیست و عشق داغ نیست: نسیمی خنک است، نسیمی تازه، یک نسیم بامدادی.

وقتی به تو می رسد تقریباً دوباره جوان می شوی؛ باردیگر تازه می شوی، گویی که ناگهان دوش گرفته ای. شهوت از دیگری استفاده می کند، برای همین است که شهوت یک نزاع پیوسته است ، زیرا عاشقان شهوانی هردو سعی دارند از همدیگر استفاده کنند. عشق از دیگری استفاده نمی کند، قلب خویش را به دیگری می بخشد. عشق خواسته ای برای گرفتن چیزی نیست، بلکه اشتیاقی برای بخشیدن و تقسیم کردن چیزی است. فرد سرشار از آرامش و سکوت و سرور است؛ و مایل است این را با نزدیکان خود سهیم شود. شاید این نزدیکان دوستان باشند، شوهران یا همسران باشند ویا فرزندان و پدر یا مادر... هرکسی که باشد.

عشق خنکای عظیمی در خود دارد. ولی تعداد بسیار اندکی به خنکای عشق دست یافته اند. مردم یا داغ و شهوانی هستند و یا وقتی که از این گرما خسته و کسل می شوند، به قطب مخالف می چرخند و به قدیسانی سرد و یخ زده تبدیل می شوند.

حرکت ذهن مانند حرکت پاندول ساعت است: از یک سو به انتهای سوی دیگر می رود. ساعت چنین کار می کند و پاندول آن از یک سمت به سمت دیگر حرکت می کند. اگر پاندول در وسط بایستد، خنکای عشق وجود خواهد داشت و اگر پاندول در وسط بایستد، ساعت نیز خواهد ایستاد.

می توانم این را به نوعی دیگر بگویم: در لحظات عشق خنک، احساس می کنی که زمان ایستاده است، حرکتی وجود ندارد ، همه چیز متوقف شده. چنان ساکت است که حتی یک موج کوچک نیز در سطح دریاچه ی هشیاری وجود ندارد.

شوق من این است که تمام این دنیا را سرشار از عشق کنم. و توسط عشق خنک ما می توانیم به انسان جدید، به بشریتی نو، تولد ببخشیم ، چیزی که مورد نیاز اضطرای است.

و من امیدوارم که انسان بقدر کافی هوشمند باشد که مرگ را انتخاب نکند و نوعی دیگر از زندگی را برگزیند ، بدون تضاد، بدون جنگ ها، پر از آرامشی ورای ادراک. من امیدوارم که انسان چنان عقب مانده نباشد که خود را نابود کند. بزرگترین چیزی که می تواند برای بشریت رخ دهد خنکای عشق است ، دوستی.
شهوت شما را می سوزاند و به همین ترتیب قدیسان یخزده نیز پیشاپیش مرده اند.

عشق شما را زنده نگه می دارد و خنکای آن شما را جوان و تازه می سازد. انسان می تواند سیاره ای بسیار زیبا داشته باشد و بشریتی بسیار زیبا. فقط قدری ادراک مورد نیاز است و من فکر می کنم این ادراک در حال طلوع است، آهسته ولی پیوسته.

اگر شما بتوانید مرا درک کنید، آنوقت هرکس دیگری در این دنیا نیز می تواند مرا درک کند. شاید برای آنان قدری بیشتر طول بکشد، ولی قبلاً هرگز چنین زمانی وجود نداشته که این ادراک چنان مورد نیاز بوده باشد. این امر کوچکی نیست، زیرا اینک این ادراک معادل است با حیات انسان.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل هفدهم

هجدهم فوریه 1987، هفت عصر

آن کودك هنوز در درونت است

اشو عزیز

آیا ممکن است در مورد بازیگوشی صحبت کنید؟

به این خاطر می پرسم که در درونم یک پسربچه ی زیبا وجود دارد که مدت های زیاد است از او غفلت کرده ام. این پسربچه بازیگوش است، کنجکاو و مسرور ، ولی بیشتر اوقات من به او اجازه نمی دهم که کنترل را برهم بزند. لطفاً نظر بدهید.

آناند گوگو Anand Gogo، بازیگوشی یکی از سرکوب شده ترین بخش های انسان ها است. تمام جوامع، فرهنگ ها و تمدن ها با بازیگوشی مخالف بوده اند، زیرا انسان بازیگوش هرگز جدی نیست. و تازمانی که فرد جدی نباشد، نمی تواند مورد سلطه قرار بگیرد، نمی توان او را جاه طلب ساخت، نمی توان او را وادار کرد که در پی قدرت، پول و اعتبار باشد.

آن کودک در هیچکس نمی میرد. چنین نیست که وقتی رشد می کنید آن کودک می میرد، او باقی است. هرآنچه که قبلاً بوده اید هنوز در شما هست و تا آخرین نفس در شما باقی خواهد ماند.

ولی جامعه همیشه از افراد غیرجدی وحشت دارد. مردمان غیرجدی برای پول و قدرت سیاسی جاه طلبی ندارند؛ آنان ترجیح می دهند از جهان هستی لذت ببرند. ولی لذت بردن از جهان هستی نمی تواند برای شما مایه کسب اعتبار و آبرو شود، نمی تواند شما را قدرتمند کند، نمی تواند نفس شما را ارضا کند؛ و تمام دنیای انسان برحول محور نفس می چرخد.

بازیگوشی با نفس تو مخالف است ، می توانی آزمایش کنی و ببینی. فقط با کودکان بازی کن و درخواهی یافت که نفس تو ناپدید می شود، درخواهی یافت که باردیگر کودک شده ای.

این تنها در مورد تو صدف نمی کند، برای همه چنین است.

چون کودک درون تو سرکوب شده، فرزندان خودت را نیز سرکوب خواهی کرد.

هیچکس به فرزندانش اجازه نمی دهد تا برقصند و بخوانند و فریاد بکشند و بپرند.

به دلایل بی اهمیت: شاید چیزی بشکند، شاید اگر در بیرون بدوند لباس هایشان در باران خیس بشود، به این دلایل جزیی یک کیفیت بزرگ روحانی، بازیگوشی، تماماً نابود می شود.

کودک مطیع توسط والدین، آموزگاران و همگان تحسین می شود، و کودگ بازیگوش را سرزنش می کنند. شاید بازیگوشی او مطلقاً بی ضرر باشد، ولی او محکوم می شود زیرا خطر عصیانگری بالقوه وجود دارد. اگر کودک با آزادی تمام مجاز به بازیگوشی باشد و چنین رشد کند، یک موجود عصیانگر خواهد شد. به راحتی به اسارت در نمی آید؛ نمی توان به آسانی او را به ارتش کشاند تا مردم دیگر را نابود کند و یا خودش را ازبین ببرد.

کودک عصیانگر به جوانی عاصی تبدیل خواهد شد. آنوقت نمی توانی او را وادار به ازدواج کنی؛ آنوقت قادر نخواهی بود شغلی مشخص را بر او تحمیل کنی؛ آنگاه نمی توان او را وادار کرد که خواسته های برآورده نشده ی والدینش را برآورد. جوان عصیانگر راه خودش را دنبال می کند. او بر اساس خواسته های عمیق درون خودش زندگی می کند و نه بر اساس خواسته ها و افکار دیگران.

انسان عاصی در اصل طبیعی است. کودک مطیع تقریباً بی جان است؛ بنابراین والدینش بسیار خوشحال هستند، زیرا او همیشه تحت کنترل است.

انسان بطور عجیبی بیمار است: می خواهد دیگران را کنترل کند ، نفس شما با کنترل کردن دیگران ارضا می شود: تو انسانی ویژه هستی! و خود او نیز مایل است تحت کنترل باشد، زیرا وقتی تحت کنترل باشی دیگر مسئول نخواهی بود.

به تمام این دلایل، از همان ابتدا بازیگوشی سرکوب شده و له می گردد.

می پرسی، *"یک پسربچه ی زیبا وجود دارد که مدت های زیاد است از او غفلت کرده ام. این پسربچه بازیگوش است، کنجکاو و مسرور ، ولی بیشتر اوقات من به او اجازه نمی دهم که کنترل را برهم بزند..."* این ترس از چیست؟ این ترس توسط دیگران کاشته شده است: همیشه در کنترل باش، همیشه منضبط باش، همیشه به مسن تر از خودت احترام بگذار. همیشه از کشیشان و والدین اطاعت کن ، آن ها می دانند که چه چیز برای تو درست و خوب است! طبیعت تو هرگز اجازه ندارد تا حرف خودش را بزند.

آهسته آهسته، شروع می کنی به حمل یک کودک مرده در درونت. این کودک بی جان درونت حس شوخ طبعی تو را نابود می کند: نمی توانی از ته دل بخندی، نمی توانی بازی کنی، نمی توانی از چیزهای کوچک زندگی لذت ببری. چنان جدی می شوی که زندگی، بجای اینکه گسترده و منبسط شود، شروع می کند به تنگ و کوچک شدن.

همیشه در عجب بوده ام که چرا مسیحیت بزرگترین مذهب در دنیا شده است. بارها و بارها به این نتیجه رسیده ام که به دلیل آن صلیب و مسیح مصلوب است ، بسیار غمگین،

بسیار جدی! طبیعی است... نمی توانی انتظار داشته باشی که مسیح روی صلیب لبخند بزند!
و میلیون ها انسان شباهتی بین خودشان و مسیح روی صلیب پیدا کرده اند!
جدی بودن او، غمگین بودن او دلیلی بوده است که مسیحیت بیش از هر مذهب دیگر رواج یافته است.
من مایلم که کلیساها و معابد ما، مساجد و کنیساهای ما غیر جدی بشوند، بیشتر بازیگوش شوند: پر از خنده و شادی. این روحیه ی سالم تر، کامل تر و یکپارچه تری به بشریت خواهد بخشید.
ولی تو اینجا هستی... دست کم وقتی که سالک من هستی نیازی نیست تا صلیب خودت را بردوش بکشی. آن صلیب را دور بینداز. من به شما می آموزم که برقصید، آواز بخوانید و بازی کنید.
زندگی در هرلحظه باید یک خلاقیت پرارزش باشد. آنچه که خلق می کنید اهمیتی ندارد ، می تواند فقط ساختن قصرهای ماسه ای در ساحل باشد ، ولی هرکاری می کنید باید از بازیگوشی و شادمانی شما بیاید.
هرگز نباید اجازه بدهی که کودک درونت بمیرد. آن را تغذیه کن و نترس که از کنترل خارج شود. کجا می تواند برود؟ وحتی اگر از کنترل خارج شود، خوب که چی؟
وقتی از کنترل خارج شوی چه می توانی بکنی؟ می توانی مانند انسان دیوانه ای برقصی، می توانی مانند دیوانه ها بالا و پایین بپری و بدوی... ممکن است مردم فکر کنند که دیوانه شده ای، ولی این مشکل آنان است. اگر تو از آن لذت می بری، اگر زندگیت از آن تغذیه می شود، آنوقت اهمیت ندارد، حتی اگر برای بقیه ی دنیا یک مشکل شود.
زمانی که در کالج بودم عادت داشتم صبح خیلی زود، ساعت سه یا چهار صبح برای پیاده روی بروم. درست کنار منزلم خیابانی بود با درختان خیزران و بسیار تاریک...
و این بهترین مکان بود، زیرا به ندرت کسی را در آنجا می توانستم ملاقات کنم... فقط یک نگهبان منزل مردی ثروتمند مرا می دید
ولی یک روز ، این چیزی است که شاید تو آن را از کنترل خارج شدن بخوانی ، داشتم در طول خیابان آهسته می دویدم که به فکرم رسید خوب است که عقب عقب بدوم! در هندوستان خرافاتی وجود دارد که اشباح عقب عقب راه می روند، ولی من آن را کاملاً از یاد برده بودم و درهرحال کسی در آن خیابان نبود. پس شروع کردم به دویدن به سمت عقب. از آن بسیار لذت می بردم و صبحی بسیار خنک بود.

آنوقت مرد شیرفروش رسید و مرا دید... مردم از روستاهای کوچک شیر می آوردند و او قدری از همیشه زودتر آمده بود، پس قبلاً هرگز مرا ندیده بود. او که ظرف شیر را حمل می کرد ناگهان مرا دید. من می باید زیر سایه یک درخت خیزران بوده باشم و وقتی که او به سایه ام رسید که زیر تکه ای از نورمهتاب دیده می شد، من ناگهان بیرون آمدم و به سمت عقب می دویدم. او فریاد زد، "خدای من!" و ظرف های شیر را انداخت و فرار کرد.

بااین وجود من نفهمیدم که او از من می ترسد! فکر کردم از چیز دیگری وحشت کرده است. پس من هردوظرف شیر او را حالا خالی بودند برداشتم.... فکر کردم که دست کم باید ظرف های او را نجات بدهم. پس به دنبال او دویدم. او با دیدن من که به سمت او می دوم... هرگز ندیده بودم کسی به آن سرعت بدود. می توانست قهرمان دو دنیا باشد. خیلی تعجب کرده بودم. فریاد زدم، "صبر کن!" به عقب برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید....

تمام این صحنه را آن نگهبان مرد ثروتمند دیده بود. او به من گفت، "تو او را خواهی کشت."

گفتم، "فقط می خواهم ظرف های شیر را به او برگردانم."

او گفت، "ظرف ها را اینجا پیش من بگذار. وقتی آفتاب طلوع کند، او نزد من خواهد آمد.

ولی از این کارها نکن ، گاهی مرا هم می ترسانی، ولی چون من می دانم... سال هاست که تو را می بینم که کارهای عجیب و غریب می کنی، ولی گاهی می ترسم: فکر می کنم: کسی چه می داند که آیا واقعاً این تو هستی که به طرف من می آیی یا یک روح است که عقب عقب به سمت من می آید؟ گاهی دروازه را می بندم و به داخل می روم. من همیشه تفنگم را بخاطر تو پر و آماده نگه می دارم!"

گفتم، "باید یک چیز را بدانی: که اگر من یک روح باشم، تفنگ تو بیفایده است ، نمی توانی یک روح را با گلوله بکشی. پس هیچوقت از آن استفاده نکن، زیرا بر روح تاثیری نخواهد داشت؛ ولی اگر واقعاً انسانی باشد، تو را به جرم قتل دستگیر خواهند کرد."

گفت، "درست است. هرگز به این فکر نکرده بودم که روح ها..." و همانجا در برابر من تمام گلوله هایش را درآورد و گفت، "گاهی ترس خیلی زیاد است... شاید به کسی شلیک کنم و او را بکشم."

گفتم، "اول خوب به من نگاه کن و مطمئن بشو که من یک روح نیستم! تو گلوله ها را در آوردی و شاید من یک روح باشم که تو را ترغیب کرده ام!"

گفت، "چی؟..." و شروع کرد به گذاشتن گلوله ها در تفنگش!

گفتم، "تو این دو ظرف شیر را داشته باش." و من تقریباً شش ماه در آن بخش از شهر ماندم و هر روز از آن نگهبان سوال می کردم، "آیا مرد شیرفروش آمد؟"

می گفت، "نیامده. ظرف ها هنوز منتظر او هستند و فکر می کنم که دیگر نخواهد آمد. شاید برای همیشه از دنیا رفته و یا آنقدر از اینجا ترسیده که هرگز به این خیابان برنخواهد گشت. من مراقب هستم و به نگهبان های شیفت های دیگر هم گفته ام... و ما این ظرف ها را در جلوی دروازه قرار می دهیم تا او بتواند ببیند که ظرف هایش اینجا هستند. ولی شش ماه گذشته و خبری از او نیست."

گفتم، "این عجیب است."

گفت، "هیچ هم عجیب نیست. با ناگهان ظاهر شدن و عقب عقب دویدن، تو می توانستی هرکسی را بکشی. چرا عقب عقب می دوی؟ من خیلی ها را می شناسم که آهسته می دوند، ولی به عقب دویدن؟..."

گفتم، "من از اینکه همیشه به سمت جلو بدوم خسته شده بودم. برای یک تغییر هم که شده سعی داشتم به عقب بدوم. نمی دانستم که در آن وقت این احمق سرخواهد رسید. هیچکس به این خیابان نمی آید. آن مرد شیرفروش شاید شایعه ای ساخته باشد. و شایعات مانند آتش وحشی پخش می شوند. حتی صاحب خانه ای که در آن زندگی می کردم به من گفت، "آنقدر زود برای پیاده روی نرو؛ فقط وقتی برو که آفتاب درآمده باشد، زیرا مردی در اینجا یک روح دیده است."

گفتم، "چه کسی به تو گفته؟"

گفت، "زنم به من گفته و تمام همسایه ها می دانند. این خیابان پس از ساعت هشت خالی می شود."

به او گفتم، "شاید باور نکنی، ولی روحی وجود ندارد. درواقع، این من بودم که عقب عقب می دویدم."

گفت، "سعی نکن مرا گول بزنی."

گفتم، "می توانی با من بیایی. ساعت سه صبح هیچکس آنجا نیست."

گفت، "چرا باید ریسک کنم؟ ولی یک چیز قطعی است: اگر تو از رفتن دست برنداری باید از خانه ی من بروی. نمی توانی اینجا زندگی کنی."

گفتم، "این خیلی عجیب است. حتی اگر خیابان پر از روح باشد، تو چرا باید اصرار کنی که من از اینجا بروم؟ نمی توانی مرا مجبور کنی. من اجاره می پردازم... تو به من رسید داده ای. و در دادگاه نمی توانی بگویی که به دلیل این است که این مرد به خیابانی می رود که روح ها در آنجا می دوند! هیچ دادگاهی این را ازتو قبول نمی کند."

گفت، "منظورت این است که مرا به دادگاه خواهی برد؟ اگر اصرار کنی، می توانی در این خانه زندگی کنی. من اینجا را خواهم فروخت. از این خانه خواهم رفت."
گفتم، "ولی من یک روح نیستم."
گفت، "این را می دانم، ولی قاطی شدن با ارواح؟ شاید روزی یک روح تو را تا خانه تعقیب کند! و من مردی زن و بچه دار هستم. نمی خواهم هیچ ریسکی بکنم."
در اینجا تو نیازی به ترسیدن نداری: می توانی عقب عقب بدوی و اگر حتی یک روح واقعی باشی، کسی به تو توجهی نخواهد کرد. اگر نتوانی در اینجا بازیگوشی کنی، آنوقت در هیچ کجای دنیا نخواهی توانست بازیگوش باشی. تماماً به بازیگوشی خودت اجازه بده ، کنترل را رها کن؛ و زمانی که کودک درونت واقعاً زنده و رقصان باشد، خود مزه ی زندگی تو را تغییر خواهد داد: به تو یک حس شوخ طبعی خواهد داد، خنده ای زیبا و تمام سرسنگینی های تو را نابود می کند. از تو انسانی اهل دل خواهد ساخت.
انسانی که در سرش زندگی کند ابداً زندگی نمی کند. فقط انسانی که اهل دل است و آوازهایی را می خواند که قابل درک برای سر نیستند، و چنان می رقصد که هیچ ربطی به فضای بیرون تو ندارد... فقط به سبب سرشار بودنت... چنان انرژی زیادی در خود داری که می خواهی برقصی و آوازبخوانی و فریاد بزنی.... پس انجامش بده!
تو را بیشتر زنده خواهد ساخت. به تو فرصتی خواهد داد تا مزه ی واقعی زندگی را بچشی.
انسان جدی قبل از مرگش مرده است. خیلی قبل از مرگش، تقریباً مانند یک جسد زندگی می کند.
زندگی فرصتی بسیار گرانبهاست، نباید در جدی بودن گم شود. جدی بودن را برای قبر نگه دار. بگذار جدی بودن در قبر سقوط کند و منتظر روز قیامت باشد. ولی قبل از اینکه وارد قبر بشوی، یک جسد نباش.
به یاد *کنفوسیوس* افتادم. یکی از مریدانش از او سوالی پرسید که نوعاً هزاران مرید آن را می پرسند: "ایا ممکن است چیزی در مورد اتفاقات پس از مرگ بگویید؟"
کنفوسیوس پاسخ داد: "تمام این فکر های پس از مرگ را می توانی پس از مردن، در قبر فکر کنی. هم اکنون، زندگی کن!"
زمانی برای زندگی کردن هست و زمانی برای مردن. آن ها را باهم قاطی نکن، وگرنه هردو را ازدست خواهی داد. هم اکنون، با تمامیت و شدت زندگی کن و وقتی که مردی، آنوقت به تمامی بمیر. بخش بخش نمیر: یک چشمت بمیرد و با چشم دیگر به اطراف نگاه کنی؛ یک دست بمیرد و با دست دیگر دنبال یافتن حقیقت باشی! وقتی می میری، با تمامیت

بمیر. و تعمق کن که مرگ چیست. ولی هم اکنون، وقتت را برای چیزهایی که در دوردست هستند تلف نکن: این لحظه را زندگی کن. آن کودک می داند که چگونه با تمامیت و شدت زندگی کند و بدون ترس از اینکه از کنترل خارج شود.

شما در این معبد کاملاً اجازه دارید که خودتان باشید، بدون هیچگونه ممانعتی. من می خواهم این در تمام دنیا رخ بدهد. این تنها یک آغاز است. دراینجا شروع کن به زندگی با تمایمت و باشدت، لحظه به لحظه، با سرخوشی و بازیگوشی. و خواهی دید که هیچ چیز از کنترل خارج نخواهد شد، که هوشمندی تو تیزتر خواهد شد؛ که جوان تر خواهی شد و عشق تو عمیق تر خواهد شد. و وقتی به دنیای بیرون می روی، هرکجا بروی، تا حد ممکن زندگی را و بازیگوشی را و شادمانی را منتشر کن ، به تمام گوشه و کنار زمین.

اگر تمام دنیا شروع کند به خندیدن و شادمانی کردن و بازی کردن، انقلابی عظیم بوجود خواهد آمد. جنگ ها توسط انسان های جدی بوجود می آیند؛ کشتارها توسط انسان های جدی صورت می گیرد و خودکشی ها توسط انسان های جدی انجام می شوند ، تیمارستان ها پر از مردمان جدی است. فقط تماشا کن که جدی بودن چه آسیب هایی به انسان زده است و آنوقت از جدی بودنت بیرون خواهی زد و به آن کودک، که در درونت در انتظار است، اجازه خواهی داد تا بازی کند و آواز بخواند و برقصد.

تمام مذهب من از بازیگوشی تشکیل شده است.

این جهان هستی وطن ما است و ستارگان برادران و خواهران ما هستند؛ این اقیانوس ها و رودخانه ها و کوهستان ها دوستان ما هستند. در این کائنات که بسیار دوستانه است، تو مانند یک بودای سنگی نشسته ای ، من بودای سنگی را موعظه نمی کنم: می خواهم شما بوداهای رقصان باشید.

پیروان بودا این را دوست نخواهند داشت، ولی من اهمیت نمی دهم که دیگران چه فکر می کنند. من فقط به حقیقت اهمیت می دهم. اگر یک حقیقت نداند که چگونه برقصد، افلیج است؛ اگر یک بودا قادر به خندیدن نباشد، چیزی کسر دارد؛ اگر یک بودا نتواند با کودکان قاطی شود و بازی کند، به بیداری نزدیک شده است، ولی کاملاً بیدار نشده است. چیزی در او خفته است.

در ژاپن یک سری تصویر نه تایی وجود دارد که بسیار بااهمیت هستند. در تصویر اول مردی هست که گاو خودش را گم کرده است. همه جارا می گردد: در میان درختان و جنگل انبوه... ولی هیچ نشانی از گاو وجود ندارد.

در تصویر دوم او رد پای گاو را پیدا می کند. در سومی، به نظر می رسد که گاو در پشت درختان پنهان شده؛ فقط پشت گاو دیده می شود.
در چهارمی، او تقریباً به گاو رسیده است و تمام هیکل گاو مشخص است.
در پنجمی، او شاخ های گاو را در دست گرفته است. در ششمی او با گاو کشمکش می کند.
در تصویر هفتم او بر گاو چیره شده و روی آن نشسته است.
در هشتمی، آن دو به سوی خانه بازمی گردند.
در تصویر نهم، گاو در اصطبل خودش است و مرد مشغول نواختن فلوت است.
این نه تصویر یکی را کسر دارد. این ها از چین آمده اند و مجموعه ی چینی ده تصویر دارد. وقتی به ژاپن آورده شدند، دهمی را دور انداختند زیرا بسیار عصبانی کننده است ، و دهمین تصویر، بودای من است.
در تصویر دهم، گاو در اصطبل خودش است و آن بودا با یک بطری شراب روانه ی بازار شده است. ذهن ژاپنی فکر کرده که این خیلی زیاده روی است: مردم چه فکر خواهند کرد؟ یک بودا با بطری شراب؟ این برای ذهن معمولی مذهبی عصبانی کننده است، ولی به نظر من این یکی از تمام بقیه تصاویر مهم تر است. بدون آن تصاویر ناقص هستند.
وقتی کسی به بیداری می رسد، آنوقت باید فقط یک انسان معمولی باشد. رفتن به بازار با یک بطری شراب امری نمادین است: فقط یعنی که اینک دیگر نیازی نیست تا به مراقبه بنشیند؛ مراقبه اینک در قلب نشسته است؛ اینک نیازی به جدی بودن نیست. فرد آنچه را که می خواسته بیابد، یافته است؛ اینک زمان سرخوشی است؛ اینک زمان جشن گرفتن است.
وبجز در بازار در کجا می توانی جشن بگیری؟ برای مراقبه می توانی به جنگل و کوهستان بروی، ولی برای جشن و شادی باید به سمت بازار بروی. کجا می توانی یک دیسکو پیدا کنی؟!
همیشه این دهمین تصویر را به یاد داشته باش. در نهمی توقف نکن ، نهمی زیباست، ولی ناقص است. یک گام بیشتر... فقط نواختن فلوت کافی نیست. مست شو!
و دیوانه وار برقص!

وگوگو، تو نام بسیار زیبایی داری؛ هرکاری بکنی با این نام جور در می آید.

اشو عزیز

نخستین دیدار من باشما، سیزده سال و نیم پیش در وودلندز،

به اینجا ختم شد که از کنار پای شما بلند شدم و راه رفتم، ولی نه به سمت در خروجی،

بلکه به دورن گنجه ی دیواری شما!

از آن زمان یک مبارزه در سربالایی بوده است. اشو، چه خبر است؟

راما پریم Rama Prem، این تنها تو نبودی، برای خیلی از مردم اتفاق افتاد، زیرا در *وودلندز* Woodlands، جایی که من زندگی می کردم، در اتاق من و در اشکاف دیواری من دقیقاً مثل هم بودند. برای هرکس که برای نخستین بار وارد می شد، طبیعی بود ، امکانش پنجاه/پنجاه بود: پس نیمی از مردم به درون اشکاف دیواری می رفتند! و من از این خیلی لذت می بردم! من یک قفل کنترل از راه دور برای هر دو در داشتم. وقتی کسی وارد اشکاف دیواری می شد، من آن را قفل می کردم.

شاید تو هنوز در آن اشکاف باشی _برای همین است که می گویی، *"از آن زمان یک مبارزه ی سربالایی بوده است."* تو هنوز بیرون نیامده ای و من دیگر در *وودلندز* زندگی نمی کنم.

این واقعاً تفریح خوبی بود، زیرا مردم بسیار ناراحت و شرمنده از درون آن اشکاف دیواری بیرون می آمدند. آن اشکاف بقدر کافی بزرگ بود، پس آنان می توانستند در آن حرکت کنند؛ و در آنجا رداهای زیادی وجود داشت... پس آنان رداها را دور می زدند و عاقبت خیلی شوکه شده بیرون می آمدند. چه اتفاقی افتاده؟ آنان از همان در وارد شده بودند! اینطور فکر می کردند.

آنوقت همانطور که بیرون می آمدند متوجه می شدند که یک در دیگر در کنار آن قرار دارد، دقیقاً مثل همان و با همان رنگ.

همچنین یک در سوم هم وجود داشت که به حمام من وارد می شد. گاهی _ برای تو اتفاق نیفتاد *راما پریم* ، شخصی با عجله از اشکاف بیرون می آمد ، و چنانکه ذهن عمل می کند و به افراط و تفریط می رود ، در دومی را رد می کرد و وارد در سوم می شد و داخل حمام می رفت! آنان که وارد حمام می شدند مدت بیشتری در آنجا بودند، زیرا در دیگری در حمام بود که وارد سونای من می شد.

با بیرون آمدن از این درها آنان چنان شرمنده می شدند که سوال می کردند، "بر سر آن دری که من وارد شدم چه آمد؟" و من می گفتم، "همیشه قانون متوسط طلایی Golden Mean را به یاد داشته باشید، وسطی را!"

و این تنها در مورد آن درها صدق نمی کند: در زندگی نیز، هرگز به افراط و تفریط کشیده نشو. همیشه وسط را انتخاب کن: متوسط طلایی. در افراط و تفریط، حقیقت همیشه نیمه-حقیقت است؛ فقط در وسط است که کامل است و تمام است. ولی اکنون مشکلی نیست. تو فکر می کنی که زندگی تو از آن پس یک تلاش و مبارزه ی سخت بوده است. ما زندگیمان را خودمان می سازیم. ما خالق زندگی خودمان هستیم ، تمامش بستگی به خودت دارد. اگر تلاش کنی که به چیزی در دوردست ها برسی؛ اگر بکوشی به چیزی غیرطبیعی دست پیدا کنی، آنوقت زندگی یک تلاش سربالا می شود. ولی اگر سعی نکنی به چیزی غیرطبیعی دست پیدا کنی، آنوقت زندگی راحت می شود، آنوقت همراه با جریان زندگی به سمت پایین جاری می شوی.

لائوتزو آن را راه جریان آب خوانده است و من فکر می کنم که برای هرکس که می خواهد یک زندگی آسوده، آرام و شاد را زندگی کند، این مفهومی مناسب است.

هرگز برخلاف جریان حرکت نکن ، نمی توانی پیروز شوی. طبیعت خیلی بزرگ است؛ تو خیلی کوچک هستی. فقط خسته خواهی شد ، و هرچه خسته تر بشوی، زندگی بیشتر به نظر تاریک و غمگین و بی معنی می شود.... فقط بگذار رودخانه تو را هرکجا که می رود باخود ببرد.

انسانی که هدفی برای دستیابی داشته باشد محکوم است که در نگرانی و تشویش زندگی کند. رویکرد من این است که خود رودخانه ی زندگی به سمت اقیانوس حرکت می کند؛ تو فقط با آن شناور باش. هرکجا تو را برد، همانجا وطن تو است. و زمانی که همراه رودخانه شناور هستی، می توانی از خورشید و درختان و ساحل لذت ببری؛ و از پرندگان و آوازهایشان و از ستارگان شب واز ماه. تمامی جهان هستی ، همه چیز در دسترس تو است زیرا تمام انرژی تو باز است و درگیر نیست و آزاد است.

راماپریم، فقط همراه جریان آب راهی باش. آسوده باش و بگذار زندگی هرکجا می رود تو را ببرد. نگران نباش که حتماً باید به هدفی خاص دست پیدا کنی، زندگی هدفی خاص ندارد. فقط به رقصیدن با رودخانه ادامه بده و با آن آواز بخوان تو یک میدان مبارزه ساخته ای و با رودخانه می جنگی و آنوقت دچار دردسر خواهی شد. هرگز پیروز نخواهی شد و هرگز قادر

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

نخواهی بود تا لحظه ای لذت ببری، زیرا هر ذره از انرژی تو باید صرف جنگیدن شود.
با زندگی نجنگ.
ولی تمامی مذاهب به شما آموخته اند که با زندگی بجنگید و ضد-زندگی باشد. و آنان یک بشریت فقیر خلق کرده اند که خندیدن را ازیاد برده است و رقصیدن را فراموش کرده و آوازخوانی را ازیاد برده: بشریتی که فقط یک چیز را می شناسد: جنگیدن را.
از جنگیدن دست بردار. هر رودخانه ای به اقیانوس می ریزد، و بدون نقشه و بدون کتاب راهنما و بدون هیچ مرشد. این در طبیعت خود رودخانه است که جاری شود و چون سربالا نمی رود، مبارزه ای وجود ندارد. رودخانه سرازیر می رود، پس هرکجا زمین پست تری می یابد، در آن جهت حرکت می کند ، و اقیانوس در پایین ترین سطح قرار دارد، پس هیچ رودخانه ای نمی تواند اقیانوس را ازدست بدهد. اقیانوس هدف شما است؛ اقیانوس خداوند است.

اگر به خودت اجازه بدهی که توسط رودخانه هدایت شوی، بدون جنگیدن، به خداوند خواهی رسید ، هیچ چیز نمی تواند مانع تو باشد. اگر احساس می کنی که زندگی یک مبارزه شده است، هیچکس جز خودت مسئول نیست. و این در اختیار تو است که در یک لحظه جهت را تغییر بدهی... و شکست خوردن از زندگی یک شکست نیست؛ زندگی ما است:
شکست خوردن از زندگی، پیروزی ما است.

لحظه ای که شروع کنی به درک این جمله ی عجیب ، که شکست خوردن از زندگی، پیروزی ما است ، راز تمام موفیت ها و برکات را دریافته ای.

فصل هجدهم

19 فوریه 1987، هشت صبح

تو آن آینه اي

اشو عزیز

وقتی به لحظاتی نگاه می کنم که احساس دوری از شما، از عشقم و بقیه هستی را دارم، معمولاً سایه های مقایسه و حسادت را می بینم؛ و وقتی عمیق تر می روم، معمولاً با یک احساس ناامنی عمیق و احساس حقارت روبه رو می شوم. آیا ممکن است راهنمایی کنید که چگونه می توانم این سایه را کنار بزنم و از آن ها آزاد شوم؟

لطیفه Latifa، تو از یک بیماری به نام "آلمان" رنج می بری! دو جنگ جهانی از همین بیماری سرچشمه گرفت. این برتری نژادی نبود که سبب این جنگ ها شد، بلکه یک احساس حقارت عمیق بود. برای پوشاندن آن، آنان سخت کوشیدند که برتر باشند.

فقط انسانی که از عقده ی حقارت رنج می برد، الزاماً سعی می کند که برتر باشد. فقط ملتی که از یک عقده ی حقارت عمیق در رنج است سعی می کند ملتی برتر از همه باشد.

این یکی از تعجب انگیزترین واقعیت هاست که هندوستان هرگز نکوشیده کشوری را فتح کند. در طول ده هزار سال تاریخ هند، هیچ اثری از تعرض و تهاجم وجود ندارد؛ و دلیلش این است که هندوستان هرگز از عقده ی حقارت در رنج نبوده است. مهاجمان آمدند و هند را فتح کردند. گروه های کوچک از مردمان ابتدای، سرزمین پهناوری را بدون دشواری زیاد تحت سلطه درآورند و دلیلش ساده بود: زیرا معرفت هندی حتی از اسارت هم نمی ترسید. حتی اسارت هم نمی توانست آن را حقیر کند، برتری آن مربوط به رشد درون و تکامل معرفت آن بوده است. دلیل دیگری برای اسارت دو هزار ساله ی هندوستان وجود ندارد؛ و مهاجمین گروه ها و قبایل کوچکی بوده اند که می توانستند بدون هیچ مشکلی توسط این قاره ی پهناور درهم شکسته شوند. این ترسو بودن نبود: دلیل ساده اش این است که اگر از عقده ی حقارت در رنج نباشی، میل به جنگیدن، میل به برتری وجود ندارد.

در آلمان چه اتفاقی افتاد؟ در آلمان میلیون ها یهودی زندگی می کردند که این فکر را حمل می کردند که آنان قوم برگزیده ی خدا و برتر از بقیه هستند. و آنان کیفیاتی دارند: آنان هوشمند تر هستند و به سهولت ثروتمند می شوند... و آلمانی ها همیشه خودشان را با

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

همسایگان یهودی خودشان مقایسه می کردند. آن همسایگان یهودی ثروتمند بودند و با هوش: چهل درصد از جوایز نوبل را برده بودند و باقی دنیا شصت درصد را داشتند.

سه مرد بزرگ این قرن (بیستم. م) که ذهن مردم را در تسلط دارند همگی یهودی هستند: *کارل مارکس* یهودی بود، *زیگموند فروید* یهودی بود و *آلبرت اینشتن* یک یهودی بود.

آلمان ها که تحت سایه ی یهودیان زندگی می کردند شروع کردند به این احساس که خودشان حقیر هستند. و زمانی که احساس حقارت کنی، نمی توانی با حقارت خودت باقی بمانی: یک درد دایم است و پیوسته به یاد می آوری که مردمان دیگر از تو برتر هستند. باید به نوعی اثبات کنی که از یهودیان برتر هستی.

این است علت اینکه مردی دیوانه چون *آدلف هیتلر* توانست ترتیبی بدهد که روشنفکران بزرگ آلمان پیروان او شوند ، زیرا او قول داده بود که از شر تمام یهودیان خلاص شود. این فقط نمادین بود. با خلاص شدن از شر یهودیان دیگر کسی باقی نمی ماند که آنان را به یاد حقارت خودشان بیندازد و با خلاص شدن از شر قومی که برگزیدگان خدا هستند، آنان به یقین اثبات می کردند که در واقع قوم *نوردیک آریایی آلمان* Nordic German Aryans نژاد برتر در دنیا است.

هیچکس عمیقاً وارد روانشناسی این دو جنگ جهانی نشده است، ولی این یکی از اساسی ترین نکات است: که آلمانی ها سخت می کوشیدند تا از عقده ی حقارت خودشان خلاص شوند.

مردم در سراسر دنیا حیرت کرده بودند که *آدلف هیتلر* چگونه توانست آلمانی ها را متقاعد کند که شکست آلمان در جنگ جهانی اول به سبب وجود یهودیان بوده است. به نظر هیچ رابطه ای وجود ندارد.

این چنان فکر مسخره ای است که حتی یک فرد عقب مانده نیز خواهد پرسید که چرا یهودیان باید دلیل این شکست باشند. آنان به کشور خیانت نکردند: آنان دست در دست آلمان ها با دشمن جنگیدند و تمام سلاح های مرگبار را تولید کردند و بزرگترین دانشمندان آنان در خدمت جنگ بودند و پسرانشان به میدان نبرد رفته بودند ، چرا ناگهان *هیتلر* شروع کرد به گفتن اینکه "یهودیان سبب شکست ما شدند و تازمانی که آنان کاملاً از آلمان پاک نشوند، آلمان هرگز برنده نخواهد شد"؟

در ظاهر هیچ ربطی وجود ندارد و هیچ دلیلی در دست نیست ، تقریباً مانند این است که او بگوید، "ما در جنگ جهانی اول شکست خوردیم چون مردم خمیردندان مصرف می کنند!" رابطه ی یهودیان با شکست آلمان دقیقاً مانند این رابطه است.

ولی با نگاهی عمیق تر در روانشناختی، حق با *آدلف هیتلر* است. آنان به سبب وجود یهودیان همیشه در حقارت به سر برده بودند. آنان هرگز تهاجمی نشده بودند ، انسان حقیر چگونه می تواند تهاجمی شود؟ آنان هرگز خودباور نبودند ، انسان حقیر چگونه می تواند خودش را باور داشته باشد؟ آنان از پیش می دانستند که شکست خواهند خورد، زیرا که مردمانی حقیر هستند. *آدلف هیتلر* می خواست ثابت کند، "ما برتر هستیم." و تنها راهش این بود که شش میلیون یهودی را بکشد. او شش میلیون یهودی را همراه با میلیون ها نفر از سایر کشورها به کشتن داد. این یک کمک عظیم به نفس آلمانی بود: "حالا دیگر کسی نمی تواند بگوید که ما حقیر هستیم!"

لطیفه، این مشکل فردی تو نیست؛ این مشکلی است که آلمان قرن ها با خودش حمل کرده است. تقریباً بخشی از ناخودآگاه جمعی آنان شده است، ولی با کشتن یهودیان، یا کشتن هرکس دیگر نمی توانی از آن خلاص شوی.

می توانی وانمود کنی که برتر هستی؛ حتی می توانی باور کنی که برتر هستی. حتی می توانی به دنیای بیرون ثابت کنی که برتر هستی؛ ولی در عمق وجود، خوب می دانی که برتر نیستی. هیچکدام از این پوشش ها کمکی نخواهند کرد. بنابراین وقتی نزد من می آیی و شروع می کنی به مراقبه کردن، آهسته آهسته آن پوشش ها ناپدید می شوند، زیرا آن ها توسط ذهن خلق شده اند، و سپس آن شرطی شدگی عمیق حقارت به سطح می آید.

تنها راه خلاص شدن از آن فقط تماشاکردن آن است، بگذار به سطح بیاید، آن را سرکوب نکن. اگر سرکوبش کنی، مجبور خواهی بود که با آن زندگی کنی. بگذار به سطح بیاید و تو فقط یک تماشاچی باقی بمان؛ و این مفهوم حقارت فقط یک فکر است و تو آن ذهنی نیستی که فکر می کند.

تو آن وجودی هستی که تماشا می کند.

وجود تو نه برتر است و نه کهتر.

فقط هست: مقایسه ای نمی شناسد.

یهودیان رنج بیهوده برده اند زیرا موسی به آنان این مفهوم را داد که آنان قوم برگزیده ی خدا هستند. او باید چنین می کرد؛ می توانم ناتوانی او را درک کنم. یهودیان در مصر بودند و موسی سعی داشت آنان را وادار به انقلاب برعلیه بردگی کند.

حالا، مردمی که برای قرن ها تحت اسارت بوده اند حتی نمی توانند تصور کنند که می توانند برعلیه ارباب هایشان شورش کنند، خود همین فکر هم وحشتناک است. آن ارباب ها آنان را کتک زده و کشته اند ، با آنان همچون حیوانات رفتار کرده اند ، برای مدت های طولانی.

مشکل موسی این بود: "چگونه مفهومی در یهودیان بوجود آورد که آنان قادر به انقلاب هستند؟"

او فکری زیبا اختراع کرد: که آنان قوم برگزیده ی خداوند هستند؛ و مردمی که از اسارت رنج برده اند، کتک خورده و کشته شده بودند، بی درنگ این فکر را پذیرفتند. یک تسلی بسیار عالی بود. ولی هیچکس این سوال را مطرح نکرد که اگر آنان قوم برگزیده ی خداوند هستند پس چرا در اسارت اند؟! خیلی متضاد به نظر می آید، ولی چنان تسلی بخش بود که وقتی آن را پذیرفتند، شهامت یافتند. موسی نخست ترتیبی داد که آنان این فکر را بپذیرند: "شما قوم برگزیده ی خداوند هستید." سپس به آنان گفت، "حالا انقلاب کردن برای شما بسیار آسان است ، هیچکس نمی تواند مانع شما شود."

حقارت آنان توسط "برگزیده بودن توسط خداوند" پوشش داده شده بود و حالا مفهوم "قوم برگزیده" بعنوان یک پایه برای انقلاب علیه مصریان به کار گرفته می شد. در آن زمان این راهکار خوبی بود. یهودیان شورش کردند و سرزمین مصر را ترک کردند.

سپس موسی فکر دیگری به آنان داد که "خداوند برای شما سرزمین مخصوصی درنظر دارد: اسراییل. پس ما به سمت سرزمین موعود اسراییل پیش خواهیم رفت." فکر نمی کنم او هیچ فکری در سر داشت که آنان به کجا می روند، زیرا برای او و مردمش چهل سال طول کشید که در صحرا سرگردان باشند وسرزمین اسراییل را جست و جو کنند. هیچ کشوری حاضر نبود به آنان پناه دهد. آن سرزمین موعود هیچ جای مخصوصی نبود: یک صحرا بود.

اگر این چیزی است که خدا برای قوم برگزیده اش درست کرده، آنوقت او باید قدری دیوانه باشد. ولی موسی باید در جایی اعلام می کرده که "یافتیم!" سه چهارم از مردمی که از ابتدا همراه او بودند در راه مرده بودند، از گرسنگی و بیماری ، و خداوند ابداً توجهی نکرده بود. مردم خودش که به دنبال یافتن سرزمین موعود او بودند! و آن سرزمین هم بسیار سخت بود. مردمانی که به اسراییل رسیدند تقریباً نسل سوم یا چهارم بودند: پدرانشان از مصر شروع کرده بودند و نسل سوم یا چهارم وارد سرزمین موعود شده بودند.

نخستین خلاء نسل ها را موسی احساس کرد: این ها مردمی نبودند که او آنان را برای انقلاب ترغیب کرده بود. او خیلی پیر شده بود، شاید نزدیک صدسال داشت: خسته، فرسوده... پس او فقط گفت، "اینجا همان سرزمین است،" تا به نوعی مردمانش را ساکن کند و سامان دهد.

ولی آن مردم تعجب کرده بودند، زیرا آن سرزمین یک کویر بی حاصل و خشک بود.

عصر دیگری از دشواری ها، از آن سرزمین خشک آغاز شد. و موسی بسیار خسته بود و قدرت ابداع جوانی هایش را ازدست داده بود. او یهودیان را در آنجا رها کرد وگفت،

"شما از این زمین مراقبت کنید. یک قبیله ی کوچک از شما جایی در صحرا گم شده است، من برای یافتن آنان می روم."

آن قوم به سرزمین کشمیر در هندوستان رسیده بودند. و موسی به*کشمیر* *Kashmir* رسید، ولی نتوانست مدت زیادی زنده بماند_شاید یک یا دو سال ، و در *کشمیر* ازدنیا رفت. اگر او می توانست تمام قومش را به*کشمیر* بیاورد، آنوقت چیزی بود و می توانست بگوید، "خداوند اینجا را برای شما آفریده است."*کشمیر* بسیار زیباست، شاید زیباترین منطقه در روی زمین باشد. و شاید به این دلیل بوده که وقتی آن قبیله ی گمشده وقتی به آنجا رسیدند فکر کردند: "اینجا باید اسراییل باشد و دیگران نیز باید به اینجا بیایند." ، پس آنان در آنجا ساکن شدند.

امروزه تمام مردم*کشمیر* محمدی هستند. آنان توسط محمدیان مجبور شدند از یهودیت به اسلام بگروند. ولی می توانی صورت هایشان، رنگ پوست و بینی هایشان را ببینی ، و می توانی مطلقًا یقین کنی که این ها یهودی هستند. یهودیان مانند هر نژاد دیگر، ویژگی های ظاهری خودشان را دارند. موسی در *کشمیر* از دنیا رفت.

اسراییل فقط یک سرزمین لم یزرع بود، فرصتی وجود نداشت و چالشی برای هوشمندی در آنجا نبود و یهودیان برای قرن ها در اسارت بودند. بنابراین، آنان هرگز هوشمندی را نشناخته بودند.

ذهن چیزی شبیه به زمین است. اگر برای قرن ها چیزی در زمین کاشته نشود، قوی تر و قوی تر می شود و اگر تخمی در آن بکاری، بهترین محصول را خواهد داد. نخست، یهودیان برده بودند، هوشمندی آنان هرگز به کار برده نشده بود، یک نیروی بالقوه باقی مانده بود.

سپس در اسراییل هم فرصتی برای استفاده از آن وجود نداشت ، آنان شروع کردند به پخش شدن در سراسر اروپا، هرکجا که فرصتی وجود داشت.

آنان اثبات کردند که از همه برتر هستند، زیرا نیروی بالقوه ی بزرگی داشتند که برای قرن ها از آن استفاده نشده بود. آنان ثروتمندترین نژاد در دنیا شدند. چنین نبود که آنان قوم برگزیده ی خدا بودند؛ این فقط اختراع خالص یک ذهن انقلابی بود ، موسی را باید نخستین انقلابی دنیا خواند.

در آن فضا کاملاً خوب بود، ولی زمان تغییر می کند و فضای معانی تغییر می کند: همان چیزی که به یهودیان کمک کرد تا ثروتمند تر و باهوش تر شوند، اینک برایشان یک نفرین شد، زیرا همه از آنان متنفر بودند، همه به آنان حسودی می کردند: به هوشمندی و ثروتشان حسادت می ورزیدند.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

هیتلر به آسانی آلمانی ها را متقاعد کرد که: "تقصیر یهودیان است. خود حضور آنان سبب شکست ما است." و مردی مانند *مارتین هایدگر*، یکی از فیلسوفان برنده ی جایزه ی نوبل و شاید مشکل ترین فیلسوف جهان... او هرگز کتابی ننوشت که کامل شده باشد: کتابی را شروع می کرد و نخستین جلد آن چاپ می شد ولی تا آن زمان ، او بسیار باهوش بود ، کار دیگری را شروع می کرد.

کامل کردن کتاب برایش کافی نبود. او تنها انسانی است که هیچکدام از کتاب هایش کامل نیستند. او فقط تا حد مشخصی پیش می رفت و ناگهان فکر بزرگتری به نظرش می رسید... پروژه ی قدیمی را رها می کرد و سرگرم پروژه ی جدید می شد. ولی حتی کتاب های ناقص او سندی بر هوشمندی عظیم او هستند.

فیلسوفان در عجب هستند که چه می شد اگر او این کتاب ها را کامل می کرد، زیرا او وارد ابعادی تازه می شد که هرگز لمس نشده بودند، جایی که هیچ دریانوردی به آنجا نرسیده بود ، سرزمین های بکر که هیچ فیلسوفی به آن ها نپرداخته بود. و بینش او چنان عمیق است که برای فهمیدن او باید از یک هوشمندی بسیار بالا برخورد باشی، وگرنه نمی توانی درک کنی که او چه می گوید.

حتی *مارتین هایدگر* پیرو *هیتلر* شد، به دلیل همان حقارت آلمانی. و *هایدگر* وعده داد و به قولش عمل کرد ، تقریباً برای پنج سال او به راضی کردن و متقاعد کردن آلمانی ها ادامه داد که "به یقین ما نژاد برتر هستیم، ما فقط از آن آگاه نیستیم: *آدلف هیتلر* ما را از آن آگاه ساخته است." ولی باردیگر آلمان شکست خورد و تمام عقده ی حقارت پوشیده شده سر باز کرد.

لطیفه، این تنها مشکل تو نیست، مشکل تمام نژاد آلمان است و راه خلاصی از آن این است که با آن هویت نگیری.

هیچکس برتر نیست.

هیچکس حقیر نیست. همه منحصربه فرد هستند.

زیرا نمی توانی دو نفر را مانند هم پیدا کنی؛ نمی توانی گل مریم را با گل سرخ مقایسه کنی، این ها دو گل متفاوت هستند. نمی توانی دو انسان را با هم مقایسه کنی، این ها دو گل متفاوت هستند. ولی این مسئله ی اعتقاد روشنفکرانه نیست، مسئله ی هشیاربودن است و نابودکردن هویت گیری.

سعی نکن برتر باشی، فقط سعی کن خودت باشی. تو کهتر نیستی، ولی به یاد داشته باش: هیچکس دیگر کهتر نیست. تو برتر نیستی.

ارسطو برای انسان ها مشکل درست کرده است. او یکی از اساسی ترین مشکلات را در ذهن بشر خلق کرده است. زیرا او فقط می دانست که: یا برتر هستی و یا کهتر.
در همه چیز "یا این و یا آن" بود: یا سفید هستی و یا سیاه؛ یا گناهکار هستی و یا قدیس.
او هرگز به خودش زحمت نداد تا به رنگین کمان نگاه کند و به تمام طیف رنگ ها در بین سیاه و سفید. و هر رنگ زیبایی خودش را دارد، رقص خودش را دارد و مکان خودش را در جهان هستی دارد، جایی که هیچ رنگ دیگری نمی تواند آن را بگیرد.
رویکرد من این است که هر فرد موجودی منحصر به خودش است. من می خواهم خود مفهوم مقایسه کردن را ازبین ببرم. تو خودت هستی و من خودم هستم، نه من از تو برتر هستم و نه تو از من پست تری. فقط چنین است که من اینگونه هستم و تو آنگونه. ولی این باید از مراقبه ی تو برخیزد. آنچه من می گویم از مراقبه ی خودم است و تو نباید آن را باور کنی ، باید آن را تجربه کنی. و آن روز خواهی دید که تو فقط خودت هستی.
برای نمونه، لطیفه، به یک چیز فکر کن: در جنگ جهانی سوم همه مرده اند و فقط*لطیفه* زنده مانده است... آیا او فکر می کند که پست تر است؟ از چه کسی پست تر است؟ آیا احساس برتری می کند؟ ولی برتر نسبت به کی؟ همگی مرده اند و تو نمی توانی خودت را با مردگان مقایسه کنی و از آنان برتر باشی و یا پست تر.!
و در حقیقت، ما همگی تنها هستیم، همانقدر تنها که*لطیفه* خودش را پس از جنگ جهانی سوم تنها احساس می کند. حتی در همین لحظه همه تنها هستند، فقط خودش است. یک هشیاری ساده و پذیرفتن خود بعنوان خود، همانگونه که هست، کافی است و تمام مشکل ازبین می رود.
وگرنه تو را شکنجه خواهد داد: مانند یک زخم در تمام زندگیت باقی خواهد ماند.
می گویی، "*وقتی به لحظاتی نگاه می کنم که احساس دوری از شما، از عشقم و بقیه هستی را دارم، معمولاً سایه های مقایسه و حسادت را می بینم؛ و وقتی عمیق تر می روم، معمولاً با یک احساس ناامنی عمیق و احساس حقارت روبه رو می شوم*"
کاملاً خوب است که عمیق تر وارد احساس ها بشوی، ولی یک چیز را به یاد داشته باش:
آن کسی که عمیق تر می رود، آن کسی که با حقارت ها، حسادت و ناامنی ها روبه رو می شود، از آن ها جدا است. نمی تواند با آن ها یکی باشد، وگرنه چگونه می تواند احساس حقارت یا ناامنی یا حسادت کند؟
تو آن شاهد the witness هستی، پس، همچنانکه عمیق تر می روی با چیزهای زیادی برخورد می کنی که سرکوفته شده اند، با چیزهایی که برای هزاران سال توسط نژاد تو

سرکوب گشته است، یا اینکه تمام بشریت آن ها را سرکوب کرده است....
ولی تو همچون یک آینه خالص هستی.
وقتی عمیق تر می روی، آن آینه حسادت را بازتاب می کند، ولی آینه حسادت نیست؛ آینه ناامنی را بازتاب می کند، ولی آینه ناامنی نیست؛ آینه حقارت را بازتاب می کند، ولی آینه حقارت نیست. آن آینه با هیچ چیز هویت نمی گیرد ، آینه فقط خالی است: ساکت، تمیز. تو آن آینه ای.
در مراقبه تشخیص می دهی که آن آینه هستی. هرچیز دیگر در تو بازتاب دارد، ولی وقتی یک گاو وحشی به درون آینه نگاه می کند، آینه یک گاو وحشی نمی شود. وقتی که گاو وحشی برود، آینه باردیگر خالی است، حتی وقتی که آن گاو وحشی به آینه نگاه می کرد نیز آینه خالی بود. یک آینه ی کوچک نمی تواند آن حیوان بزرگ را در خودش جای بدهد!
شاید کودکان خردسال را مشاهده کرده باشی که برای نخستین بار یک آینه را می بینند: کودکان خیلی خردسال که چهاردست و پا می روند.... فقط جلویشان یک آینه بگذار و آنان از اینکه پسر دیگری را می ببینند خیلی تعجب خواهند کرد. با چشمانی شگفت زده نگاه خواهند کرد. و مطلقاً یقین است که آنان به پشت آینه می روند تا آن پسر دیگر را پیدا کنند که کجا پنهان شده است! آنان آینه را لمس می کنند تا ببینند و حیرت می کنند که آن پسر دیگر هم آینه را لمس می کند! آنوقت تنها راه این است که به پشت آینه بروند تا آن پسر را پیدا کنند.
هرکودکی به پشت آینه خواهد رفت تا آن دیگری را که درآنجا پنهان شده پیدا کند.
یک آینه فقط یک پدیده ی بازتاب کننده است: تو نیز چنان هستی. یک آینه باش، آنوقت تمام این مشکلات، هرچه که نامشان باشد، شروع به ناپدیدشدن می کنند ، آن ها فقط بازتاب هستند.
نیازی نیست از شر آن ها خلاص شوی. خود همین مفهوم آزادشدن از آن ها و خلاص شدن از شر آن ها، این را قبول می کند که آن ها در وجود تو یک واقعیت هستند.
یک آینه برایش مهم نیست که آیا یک گاو وحشی به آن نگاه می کند یا یک الاغ به آن نگاه می کند. اهمیتی ندارد، این کیفیت آینه را ابداً تغییر نخواهد داد. شاید بزرگترین نابغه به آن نگاه کند و یا احمق ترین فرد به آن نگاه کند؛ آینه یکسان باقی می ماند. بازتاب ها، کیفیت و وجود آن را تغییر نخواهند داد.
تو یک آینه هستی.
این آینه را کشف کن و خلاص شدن از حسادت، ناامنی و حقارت برایت مهم نباشد. هزاران مشکل وجود دارد، اگر شروع کنی به تلاش برای خلاصی از آن ها، شاید به هزاران زندگانی

نیاز داشته باشی. به سبب وجود مشکلات بسیار زیاد بود که شرق زندگانی های متعدد را باور کرد، زیرا یک زندگی کافی نیست. وقت زیادی نداری.

اگر بشماری، نیمی از زندگیت را در خواب و غذاخوردن و حمام گرفتن و تراشیدن صورت تلف می کنی...اگر این ها را در یک زندگی هفتاد ساله روی هم بگذاری زمان خیلی زیادی خواهد شد. رفتن بر سر یک شغل احمقانه، تماشای فیلم ها، بازی فوتبال و جنگیدن با زنت و نگرانی در مورد هزار و یک چیز که هرگز رخ نمی دهد، و یادآوری چیزهای کهنه که رخ داده.... فقط بشمار و تعجب خواهی کرد که اگر بتوانی در هفتاد سال، هفت دقیقه برای مراقبه پیدا کنی.

طبیعتاً، شرق چنین اختراع کرد که مشکلات در یک زندگی نمی توانند حل بشوند:

وقت نداری، به زندگانی های زیادی نیاز داری. ولی هیچکس عمیق تر از این نرفته است.

که در یک زندگی نمی توانی مشکلات را حل کنی، ولی مشکلات بسیاری را ایجاد خواهی کرد. و در زندگی دوم مشکلات بسیار بیشتر خواهند شد: مشکلات زندگی اول بعلاوه ی مشکلات زندگی دوم ، و بازهم برای مراقبه همان هفت دقیقه را خواهی داشت! اگر چنین نگاه کنی، حتی اگر هزار زندگی هم داشته باشی از مشکلات خلاص نخواهی شد. مشکلات رشد خواهند کرد و بزرگتر خواهند شد و ضخیم تر می گردند و تو بیشتر در چنگ آنان خواهی بود.... این نگرشی غلط است.

من نمی گویم که زندگانی های آتی وجود ندارند. می گویم که این مفهوم برای مردم جاذبه داشت زیرا آنان به زمان نیاز داشتند. مفهوم درست است ولی نباید به این دلیل قبول شود که تو برای حل مشکلات نیاز به زمان داری. مشکلات تو می تواند در همین لحظه حل شود نیازی نیست منتظر فردا باشی.

پس از این به بعد، *لطیفه*، تو یک آینه ی آلمانی باش! نمی گویم که یک آینه ی هندی باش، زیرا نمی توان به آینه هندی اعتماد کرد! نمی توانی به هیچ چیز ساخت هند اعتماد کنی.

مردم در هند چیزهایی می سازند و رویش می نویسند "ساخت آمریکا"

زمانی در بمبئی یک ساعت به من هدیه دادند. به آن نگاه کردم؛ مطلقاً صنعت هندی بود، ولی در پشت ساعت نوشته شده بود"ساخت آمریکا"made in USA !

از مردی که آن را به من هدیه داده بود سوال کردم، "آیا مطمئن هستی که این ساعت ساخت آمریکا است؟"

او خنده ای کرد و گفت، "این آمریکا یعنی Ulhasnagar Sindhi Association *انجمن اولاسنگر سندی! اولاسنگر* منطقه ای نزدیک به *پونا* است!"

سندی ها مردمانی بسیار زرنگ هستند.....
برای همین است که می گویم یک آینه آلمانی باش. فقط بیشتر و بیشتر در کیفیت آینه گون خود مستقر شو: و تمام این بیماری هایی که از آن یاد می کنی ظرف یک ثانیه ازبین خواهند رفت.
من چنین معجزاتی را باور دارم.

اشو عزیز

به نظر می رسد که هرگاه در درونم احساس خوشی و بهبود داشته ام، همیشه به دنبال آن موجی از سرزنشگری خود وجود داشته است. و هرچه آن سرخوشی و خنده عمیق تر و بیشتر می شود، آن سرزنش و محکومیت خود نیز عمیق تر و بیشتر می گردد.
احساس می کنم که توسط آن خفه می شوم. آیا نقطه ای هست که آن ها ازبین بروند؟
یا اینکه همچون سایه ای لذات مرا تعقیب خواهند کرد؟

سورابی Surabhi ، این شرطی شدگی تو است برعلیه هرچه که لذت بخش است.
لذت بردن چنان مداوم محکوم شده است که تو از یاد برده ای که این یکی از بزرگترین دروغ ها است. می گویی "*به نظر می رسد که هرگاه در درونم احساس خوشی و بهبود داشته ام، همیشه به دنبال آن موجی از سرزنشگری خود وجود داشته است....*"
این موج سرزنشگری خود از شرطی شدگی تو می آید، به احتمال زیاد از شرطی شدگی مسیحی یا کاتولیک. فقط هرچیزی را محکوم کن! ، و هروقت چیزی را نزد کودکان محکوم می کنید، آنان ظرفیت این را ندارند که برعلیه آن مباحثه کنند. آنان به والدین خود اعتماد دارند و اگر سرزنشگری را ببینند، آنان هنر سرزنش کردن خودشان را فرا می گیرند.
ولی طبیعت به تو لحظاتی از سرخوشی و لذت را می دهد و نمی توانی در برابر آن مقاومت کنی. تو در دو قایق نشسته ای: یکی از شرطی شدگی های تو تشکیل شده و دیگری قایق طبیعی تو است که با خودت آورده ای ، زندگی تو. نمی توانی کاملاً لذت را رها کنی، ولی یک کار می توانی بکنی ، و این کاری است که همه می کنند ، نیمه دل باش!
وقتی مردم احساس سرخوشی و لذت می کنند، خودشان را نگه می دارند؛ در موقعیت عجیبی هستند. برای همین است که فکر می کنی داری توسط آن خفه می شوی.... یک تنش است.
شرطی شدگی های تو می گوید، "از آن راه نرو،" و تمام طبیعت تو به آن راه می رود.
در عمق وجودت مایلی از آن راه بروی زیرا خیلی لذت بخش است و زیباست. ولی ذهنت

می گوید، "گوش بده: از آن راه نرو، گناه است، عذابش را خواهی کشید: فقط برای لحظه ای خوشی تا ابد در جهنم خواهی سوخت. در موردش فکر کن. صبر کن."
بنابراین همیشه بین نگرش لذت بردن و ضد لذت متزلزل هستی. این به تو احساس خفگی می دهد.
تعداد اندکی از مردم هستند که تمام شرطی شدگی هایشان را رها کرده اند و مسیر طبیعی زندگیشان را دنبال می کنند. آنان مردمانی خوشحال هستند که می رقصند و آواز می خوانند و لذت می برند. مردمان مذهبی آنان را محکوم می کنند: "این ها گناهکاراند، بخور و بنوش و خوش باش تمام مذهب آنان است. آنان رنج زیاد خواهند برد."
مردمان اندکی هم هستند که امیال طبیعی خودشان را کاملاً رها کرده اند و در شرطی شدگی های اجتماعی خود جا افتاده اند. آنان هیچ خوشی احساس نمی کنند و ترانه ی زندگی شان گم شده است. آنان احساس می کنند افلیج هستند، نمی توانند برقصند.
فقط یک کار می توانند بکنند؛ تمام انرژی آنان که می توانست در ابعاد زیادی تقسیم شود فقط در یک چیز متمرکز شده است: محکوم کردن کسانی که که هنوز لذت می برند.
این مردم را قدیس می خوانند. تمام کار و بار آنان از صبح تا شام این است که دیگران را محکوم کنند. آهسته آهسته محکوم کردن تنها لذت زندگی آنان می شود. هرچه بیشتر محکوم کنند، خودشان را بیشتر مقدس، برتر،الهی و روحانی احساس می کنند و دیگران مادی گرا می شوند. آنان فقط یک تسلی دارند: که پس از مرگ در بهشت خواهند بود و از هرچیز که در اینجا محروم شده اند در آنجا لذت خواهند برد. و تمام مردم دیگر که در پی لذات هستند برای ابد در جهنم عذاب خواهند کشید!
حتی آموزگارانی چون مسیح از این مفاهیم حمایت کرده اند. *لازاروس* از مسیح پرسید، "می گویی < ضعفا برکت یافته اند زیرا ملکوت الهی را به ارث خواهند برد>، ولی چگونه تو را باور کنم؟ ما در اینجا گرسنگی می کشیم و تابستان داغی است و دو سه سال است که باران نباریده است. چاه ها خشک شده اند، حتی آب نیز به سختی تهیه می شود."
مسیح به او گفت، "نگران نباش *لازاروس*، به زودی خواهی دید: پس از مرگ روی زانوان خدا خواهی نشست. و این مرد ثروتمند که امروز برای دیگر مردم ثروتمند و مقتدر این شهر میهمانی می دهد، در جهنم گرسنه و تشنه خواهد بود. و آنان از آنجا صدا خواهند زد، <لازاروس! چیزی به ما بده تا بخوریم؛ ما تشنه هم هستیم.> و این سرنوشت ابدی آنان خواهد بود. حتی اگر هم بخواهی بدهی، نمی توانی چیزی به آنان ببخشی. هیچ چیز از بهشت به جهنم برده نمی شود. تو تمام لذات را خواهی داشت و نصیب آنان فقط درد و رنج خواهد بود.

پس مسئله فقط چند سال است. ارزش دارد که این چند سال را رنج بکشی و آنوقت تا ابد در خوشی ها لذت ببری."

برای تسلیت دادن به فقرا... و فقرا همیشه در اکثریت بوده اند: آنان مشتریان واقعی مذاهب هستند. مذاهب باید به آنان تسلی بدهند و آنان این را دریافته اند ، تمام مذاهب در دنیا ، همان تسلی: پس از مرگ....

مشکل اینجاست که طبیعت بسیار قدرتمند است، شرطی شدگی ها نمی توانند آن را بطور کامل نابود کنند، فقط می توانند آن را مسموم کنند. و *سورابی*، این چیزی است که تو از آن در رنج هستی: مسمومیت توسط شرطی شدگی: هروقت احساس شادمانی و سلامت داری، در پی آن موجی از محکوم کردن خودت وجود دارد. احساس خوشی و سلامتی چه اشکالی دارد؟

به کسی آزار نمی رسانی. شادمانی و نشاط چیزی کمی quantitative نیست که تو آن را گرفته باشی، پس دیگران نمی توانند آن را احساس کنند! تو کسی را محروم نکرده ای.

درواقع، با سلامت و نشاط، تو می توانی همین را در دیگران اشاعه بدهی.

بودن در کنار انسانی که بانشاط ، سالم و سرحال است می تواند این کیفیات را به دیگران سرایت دهد. چرا باید احساس سرزنشگری خود داشته باشی؟ کار خطایی نکرده ای.

فقط ببین که شرطی شدگی های تو باید دورانداخته شوند، و می توانند دورانداخته شوند زیرا بخشی از طبیعت و ذات تو نیستند، آن ها توسط جامعه برتو تحمیل شده اند.

این ها قراردادی هستند. و هرچه نشاط و خنده ی تو عمیق تر می شود، سرزنشگری تو نیز عمیق تر می گردد!

رقص تو و نشاط تو و آوازخوانی تو به کسی آسیبی نمی رساند. شاید کسی را شفا بدهد، ولی ضرری به کسی نخواهد رساند. این پرندگان آواز می خوانند ولی خودشان را سرزنش نمی کنند. آنان هر یکشنبه برای اعتراف نزد کشیش کاتولیک نمی روند که، "پدر، مرا ببخش. من این هفته بازهم آواز خواندم. نتوانستم مقاومت کنم ، وقتی خورشید طلوع می کند و عطر گل ها پخش می شود... من سعی خودم را می کنم، ولی ناتوان هستم، من پرنده ی کوچکی هستم، نه خیلی توانمند.... بنابراین تمام هفته را آواز خواندم. حالا مرا ببخش و از خدا بخواه که مرا عفو کند!"

درختان نزد کشیش نمی روند: آنان می رقصند و از خورشید لذت می برند. آنان از باد و باران لذت می برند، از شما هم لذت می برند. آنان می باید هرروز صبح و عصر منتظر شما باشند، زیرا ما همگی به هم متصل هستیم. و وقتی شما می رقصید و پایکوبی می کنید، آیا فکر می کنی که این درختان ناراحت می شوند؟ آن ها لذت می برند.

انسان تنها حیوان احمق در دنیا است، و کشیشان نقطه ی ضعف شما را یافته اند.
نقطه ضعف شما این است که ذهن شما را می توان با هر آشغالی پر کرد، چه آن را بخواهید و چه نخواهید. مردم پیوسته به ذهن های یکدیگر آشغال می ریزند ، مردم را نمی بینید که در سکوت بنشینند.....
مردم پیوسته وراجی می کنند و انواع زباله ها را به سر دیگران می ریزند و از شما دعوت می کنند تا زباله های خود را به سرشان بریزید. و آن زباله ها بخشی از ذهن شما می شوند.
وگرنه آیا نمی بینی *سورابی*، که نشاط تو به دیگری ضرری نمی زند؟ چرا باید احساس سرزنش کنی؟ این فقط زباله هایی است که والدین تو و کشیش ها بر تو تحمیل کرده اند.
آواز خواندن تو، خنده ی تو و نشاط تو ، اگر کاری هم بکند، چیزی خوب خواهد بود.
چرا باید به دنبال آن احساس سرزنش خود بکنی؟ این فقط کشیشان مرده ی تو هستند، قرن هایی از مردمان مرده که اینک در قبرهایشان لذت می برند و آسوده اند و چنین مفاهیمی را به شما داده اند. فقط قدری هشیاری، و در خواهی یافت که سرزنشگری خودت بی محتوا است.
اگر به کسی آسیبی می رساندی قابل درک بود، اگر با کسی خشونت بورزی و عصبانی بشوی، سرزنش خود قابل درک است و معقول.
ولی این در مورد شادمانی و نشاط و خنده و آواز و رقص صدق نمی کند، پس فقط آن را تماشا کن. و وقتی احساس می کنی سرزنشگری خود وارد شده، دیوانه وارتر برقص.
آن انرژی را که صرف سرزنش خودت می کنی برای تشدید نشاط و شادمانی به کار بگیر.
برای ذهن شرطی شده ات روشن کن که اگر در کارت اخلال کند، تو همان کار را با شدت بیشتری انجام خواهی داد.
اگر پس از خندیدن احساس سرزنش می کنی، آنوقت برو و یک ساعت بخند تا این سرزنشگری احمق احساس خستگی کند و بگوید، "این زن ارزشش را ندارد، باید یک کاتولیک دیگر را پیدا کنم!"
از من می پرسی، "*آیا نقطه ای هست که آن ها ازبین بروند، یا اینکه همچون سایه ای لذات مرا تعقیب خواهند کرد؟*"
بستگی به تو دارد. می تواند در همین لحظه ازبین برود؛ ولی اگر انتخاب کنی، می تواند باقی بماند. میهمان خودت است. فقط این میهمان را با چمدان هایش بیرون بینداز و برای همیشه با او خداحافظی کن. برایش روشن کن: "به عقب بازنگرد، جای دیگری برو ،مسیحیان زیادی در اطراف هستند، وارد کله ی دیگری شو. کار من با تو تمام است!"

آزمایش کن! تمام چمدان ها و اسباب هایش را جمع کن و از پنجره بیرون بینداز. این تصمیم تو بوده که میهمان را پذیرفته ای. فراموش نکن که میزبان تو هستی و او فقط یک میهمان است و او فقط می تواند با اجازه ی تو باقی بماند. و چه میهمانان زشتی! وقتی من می توانم میهمانان زیبایی به تو بدهم... قدری خوش سلیقه باش!

آن میهمانانی که تاکنون در سرت حمل کرده ای بیماری هستند؛ تو را ناخوش می کنند.

آن ها به تو اجازه نمی دهند که بخندی، به تو اجازه ی رقصیدن نمی دهند و نمی گذارند که جشن بگیری و خوش باشی. پس چه اجازه ای به تو می دهند؟ فقط اینکه جدی باشی و غمگین: مصیبت زده باشی. نکته را نگاه کن: وقتی که مصیبت زده نباشی، خودت را سرزنش نمی کنی!

این توطئه ای است که توسط مذاهب برعلیه هریک از شما چیده شده است. رنجور بودن کاملاً درست است، غمگین بودن کاملاً درست است! مذهب تو هیچ چیز ندارد در این مورد بگوید. ولی خندیدن، خوش بودن، از زیبایی و سرور و شعف مست بودن... و بلافاصله مذهب شروع می کند به محکوم کردن تو.

مذاهب عملاً این زمین را به یک جهنم تبدیل کرده اند. اگر شما را تنها بگذارند، بدون هیچ اخلالی از سوی مذاهب، همین زمین می توانست یک بهشت باشد. دست کم در این معبد خداوند باید به یاد داشته باشی که در بهشت هستی؛ و در اینجا آموزش ها متفاوت است:

اگر رنجور باشی، مورد سرزنش خواهی بود؛ اگر شادمان باشی، مورد تحسین خواهی بود ، هدیه ای برای خودت تهیه کن!

وقتی کسی را می بینی که با نشاط است، او را تحسین کن، هدیه ای به او بده ، فقط یک شاخه گل کافی است. شاید اینگونه بیاموزی که شادمانی را می توان تحسین کرد. نیازی به محکوم کردنش نیست.

سورابی، مشکل تو بسیار ساده است، یک مشکل قراردادی است که توسط دیگران ایجاد شده. این مشکل تو نیست، از وجود طبیعی خودت نیامده است. پس همین امروز، وقتی که نوبت آوازخوانی و رقصیدن رسید، به یاد داشته باش: اگر این سرزنشگری خود وارد شد، بیرونش بینداز. و راه بیرون انداختنش این است که بپری و بدوی و لذت ببری! آن را با مسرت خودت بکش.

این احساس دارد مسرت تو را می کشد. تو هرگونه حقی داری که آن را با مسرت خودت بکشی ، با شعف خودت.

فصل نوزدهم

نوزدهم فوریه 1987، هفت عصر

رازها و اسرار جهان هستي بي نهايت اند

اشو عزیز

من هفت سال پیش مشرف شدم. در مورد شاهد و مشاهده گری با من سخن گفتید.

وقتی حرفتان تمام شد و قبل از رفتن، مرا متوقف کردید و گفتید، " و تو مرد خوبی هستی."

مرشد عزیز، در این هفت سال عشق و برکات شما با من بوده است.

هنوز در حیرتم که یک مرد خوب چیست؟

*ویت مانو*Veet Mano، به یاد دارم که به تو گفتم، "تو مرد خوبی هستی"، زیرا به تو این نام را دادم: *ویت مانو. ویت مانو* یعنی رفتن به ورای انسان خوب.

اخلاقیات morality به کیفیات خوب و کیفیات بد توجه دارد. انسانی خوب است ، براساس اخلاقیات ، که صادق باشد، حقیقت گو باشد، اصیل و قابل اعتماد باشد. ولی اخلاقیات مذهب نیست؛ حتی یک فرد بی خدا هم می تواند انسان خوبی باشد، زیرا هیچکدام این کیفیات انسان خوب شامل خداگونگی godliness نیست.

به تو گفتم، تو مرد خوبی هستی؛ بنابراین کار تو فقط این نیست که مرد خوبی باشی، بلکه باید به ورای خوب و بد بروی، انسان بادیانت نه تنها انسان خوبی است، خیلی بیش از آن است.

برای انسان خوب، خوب بودن همه چیز است؛ برای انسان بادیانت، خوب بودن فقط یک محصول جانبی است. انسان با دیانت کسی است که خویشتن را می شناسد، کسی که از وجود خودش آگاه است. و لحظه ای که از وجودت خودت آگاه باشی، خوب بودن همچون سایه ای تو را دنبال خواهد کرد. آنگاه نیاز به هیچ تلاشی نیست که خوب باشی، نیکی طبیعت تو می شود. درست همانطور که درختان سبز هستند: انسان بادیانت، خوب است.

ولی انسان خوب الزاماً بادیانت نیست. خوب بودنش نتیجه ی تلاشی عظیم است؛ او با کیفیات بد می جنگد ، با دروغ گفتن یا دزدی، یا خشونت و ریاکاری. این ها در وجود انسان خوب هستند، ولی فقط سرکوب شده اند ، هرلحظه می توانند فوران کنند و منفجر شوند.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

انسان خوب خیلی آسان می تواند به انسان بد تبدیل شود، بدون هیچ تلاش ، زیرا تمام آن کیفیت های بد آنجا وجود دارند، فقط در حالت رکود و کمون و سرکوب شده با تلاش.
اگر آن تلاش را برداری، آنها بلافاصله در زندگیت سربرمی آورند. و کیفیات خوب تو فقط کاشته شده اند، طبیعی نیستند: باید سخت بکوشی تا صادق باشی، صمیمی باشی و دروغ نگویی ، ولی این با تلاش صورت گرفته و خسته کننده شده است.
انسان خوب همیشه جدی است زیرا او از تمام کیفیات بد که سرکوب کرده وحشت دارد؛ و او جدی است چون در عمق وجودش می خواهد برای این خوبی او مورد احترام واقع شود و پاداش بگیرد. اشتیاق او مورد احترام واقع شدن است. این قدیسان شما بیشتر انسان های خوب هستند.
من این نام را به تو دادم: به ورای انسان خوب برو ، و تنها یک راه است که می توانی به ورای انسان خوب بروی و آن این است که هشیاری awareness بیشتری به وجودت بیاوری. هشیاری چیزی نیست که بتواند کاشته شود، پیشاپیش وجود دارد، فقط باید بیدار شود. وقتی تماماً بیدار شدی، هرعملی که انجام دهی خوب است و هرکاری که نکنی بد است. انسان خوب باید تلاش عظیمی کند تا کارهای خوب انجام دهد و از اعمال بد پرهیز کند.
اعمال بد همیشه برای او وسوسه هستند. یک انتخاب است: او هرلحظه باید خوب را انتخاب کند و بد را انتخاب نکند.
برای نمونه، مردی چون *ماهاتما گاندی*: او یک انسان خوب است؛ او در تمام عمرش سخت کوشید تا در سمت خوبی بماند. ولی حتی در سن هفتاد سالگی هم رویاهای جنسی داشت ، و او بسیار درتشویش بود: "تا جایی که به ساعات بیداری مربوط است می توانم کاملاً از سکس آزاد باشم. ولی در خواب چه می توانم بکنم؟ و هرچه را که در روز سرکوب می کنم، در شب به سراغم می آید."
این یک چیز را نشان می دهد: که سکس هیچ جایی نرفته است، در درونت بوده است، فقط منتظر بوده. لحظه ای که آسوده می شوی، لحظه ای که تلاش را برمی داری ، و در خواب تو باید که آسوده شوی و تلاش را متوقف کنی تا به خواب بروی ، تمام آن کیفیات بد که سرکوب کرده بودی بصورت رویا به سراغت خواهند آمد.
رویاهای تو امیال سرکوب شده ی تو هستند.
انسان خوب در یک تضاد همیشگی است. زندگی او بانشاط نیست، نمی تواند از ته دل بخندد، نمی تواند آواز بخواند و نمی تواند برقصد. در همه چیز پیوسته قضاوت می کند.
ذهنش سرشار از قضاوت و سرزنش است و چون خودش سخت می کوشد تا خوب بماند،

دیگران را نیز با همین معیار داوری می کند. او نمی تواند تو را همانگونه که هستی بپذیرد؛ فقط وقتی تو را می پذیرد که از معیارهای او برای خوب بودن پیروی کنی. و چون نمی تواند مردم را آنگونه که هستند بپذیرد، آنان را محکوم می کند. تمام قدیسان شما پر از سرزنش دیگران هستند: تمام شما گناهکار هستید!

این ها کیفیات یک انسان اصیل با دیانت نیست. انسان بادیانت قضاوت نمی کند و سرزنش نمی کند. او یک چیز را می داند: هیچ عملی خوب نیست و هیچ عملی بد نیست؛ هشیاری خوب است و ناهشیاری بد است. شاید حتی کاری را در ناهشیاری انجام دهی که به نظر تمام دنیا خوب بیاید، ولی به نظر انسان با دیانت این خوب نیست. و شاید کاری بکنی که توسط همه محکوم باشد ، بجز انسان با دیانت. او نمی تواند تو را محکوم کند، زیرا تو ناآگاه هستی.

تو به محبت نیاز داری و نه سرزنش و نه قضاوت ، نیاز به جهنم نداری، هیچکس نیازمند جهنم نیست.

همانطور که مراقبه ات عمیق تر می شود، مشاهده گری تو رشد می کند. این چیزی است که هفت سال پیش وقتی مشرف می شدی، در مورد مشاهده گری به تو گفتم. فراموش کردم که به تو بگویم که مشاهده گری و تماشاکردن چیزی جز کیفیات خوب نیستند. برای همین در وقت رفتن تو را صدا زدم و گفتم که تو پیشاپیش مرد خوبی هستی.

بنابراین، از رفتن به ورای خوب و بد چیزی بیشتر مورد نظرم بود. وقتی به نقطه ی هشیاری مطلق می رسی، مسئله ی انتخاب مطرح نیست ، فقط کاری را می کنی که خوب است.

آن را معصومانه انجام می دهی، درست مانند سایه ات که تو را دنبال می کند، بدون تلاش.

اگر بدوی، سایه نیز می دود؛ اگر بایستی، سایه هم می ایستد ، ولی سایه هیچ تلاشی انجام نمی دهد.

انسان هشیار را نمیتوان با انسان خوب مترادف پنداشت. او خوب هست، ولی به نوعی متفاوت و از زاویه ای متفاوت. او خوب است نه به این سبب که سعی دارد خوب باشد؛ او خوب است زیرا که هشیار است ، و در هشیاری، بد، اهریمنی و تمام آن واژگان محکوم کننده ناپدید می شوند، همچون تاریکی که در حضور نور ناپدید می شود.

مذاهب تصمیم گرفته اند که فقط در سطح اخلاقیات باقی بمانند. آن ها دستورات اخلاقی هستند و برای جامعه مفید است، ولی برای شما نه، برای فرد مفید نیستند. آن ها وسایل رفاه ساخته ی جامعه هستند. طبیعی است که اگر همه شروع کنند به دزدی کردن، زندگی غیرممکن می شود، و اگر همه شروع به دروغ گفتن کنند، زندگی ناممکن می گردد.

اگر همه ناصادق باشند، ابداً نمی توانی زندگی کنی. بنابراین در پایین ترین سطح، اخلاقیات برای جامعه مورد نیاز است، یک وسیله ی اجتماعی است ولی یک انقلاب مذهبی نیست.
فقط با خوب بودن راضی نباش.
به یاد داشته باش: باید به نقطه ای برسی که حتی نیاز نداشته باشی که در مورد خوب و بد فکر کنی. خود هشیاری تو، خود آگاهیت، تو را به سمت آنچه خوب است می برد ، هیچ سرکوبی وجود ندارد. من *ماهاتما گاندی* را یک انسان بادیانت نمی خوانم، فقط یک انسان خوب ، و او واقعاً کوشیده تا خوب باشد. من به نیت او شک ندارم، ولی او وسواس خوب بودن داشت.
انسان با دیانت وسواس هیچ چیز را ندارد. او فقط آسوده است، آرام و متین، ساکت و باصفا.
از سکوت او هرآنچه که شکوفا شود خوب است. همیشه خوب است _ او در هشیاری بدون انتخاب choiceless awareness زندگی می کند.
معنی نام تو این است، *ویت مانو*: به ورای مفهوم معمولی انسان خوب برو. تو خوب نخواهی بود، بد نخواهی بود. فقط هشیار خواهی بود، آگاه ,گوش به زنگ. و آنگاه هرچه که به دنبال بیاید نیک خواهد بود. به عبارتی دیگر می توانم بگویم که در هشیاری تمام، به کیفیتی از خداگونگی دست خواهی یافت ، و خوبی فقط یک محصول جانبی کوچک از خداگونگی است.
مذاهب به شما آموزش داده اند که خوب باشید، تا یک روز بتوانید خدا را پیدا کنید. این ممکن نیست: هیچ انسان خوب خداگونگی را نیافته است. من عکس این را آموزش می دهم:
خداگونگی را پیدا کن و خوبی به خودی خودش خواهد آمد. و وقتی که خوبی به خودی خودش بیاید، یک زیبایی، یک وقار، یک سادگی، یک تواضع خاص خودش را دارد.
آنوقت درخواست پاداش در اینجا یا آخرت ندارد. خودش پاداش خودش است.

اشو عزیز

این شعر از رابیندرانات تاگور در قلب من پژواک دارد:

من اینجایم تا ترانه های تو را آواز بخوانم.

در این تالار تو، گوشه نشینم.

در این دنیای تو کاری ندارم که انجام دهم.

زندگیم بی فایده است و فقط با نواهایی بی هدف جوشان است.

ترانه هایی که می سرایم تا به امروز نخوانده باقی مانده اند.

روزهایم را با باز و بسته کردن سیم های سازم سپری کرده ام.

زمانش فرا نرسیده است. واژه ها درست جا نیفتاده اند.

در قلب من فقط درد آرزوها وجود دارد.
شکوفه باز نشده است: فقط باد است که آه کشان می وزد.

میلارپا Milarepa، این یکی از تقدیرهای کسانی است که با نبوغ زاده می شوند. یک نابغه هرگز فکر نمی کند که آنچه خلق کرده کافی است. او همیشه ناراضی است. او به خلق چیزهای زیبا ادامه می دهد، ولی هیچ چیز راضی کننده نیست؛ او می داند که خیلی بیشتر دارد که ببخشد. قلب او باید ترانه های بیشتری بخواند، نقاشی های بیشتر، موسیقی بیشتر. او کاملاً آگاه است که هرکاری بکند به هدف او نخواهد رسید، هدف او ستاره ای بس دوردست است.
این تنها در مورد *رابیندرانات تاگور* نیست ، این کلام در مورد هر نابغه ای در هرگوشه از دنیا و در هر عصر و زمان صدق می کند. این کلام خود عصاره ی آن نارضایتی است، زیرا که نقاش در رویایش احساس می کند که می تواند تابلویی منحصر به فرد بکشد که قبلاً هرگز کشیده نشده است. در رویایش بسیار روشن است، ولی لحظه ای که شروع می کند به ترجمان رویایش بر روی بوم، احساس می کند که آنچه روی بوم اتفاق می افتد فقط پژواکی در دوردست است.
کلریج Coleridge، یکی از بزرگترین شاعران انگلیس، در وقت مرگ چهل هزار شعر ناتمام برجای گذاشت. وقتی زنده بود بارها و بارها از او پرسیده شد، "چرا آن ها را کامل نمی کنی؟ شعرهای به این زیبایی... فقط دو بیت کسر است و کامل خواهد شد."
او همیشه می گفت، "این شعر چیزی را در وجود من بازتاب می کرد؛ ولی وقتی آن را به واژه کشاندم، همان چیز نیست. برای دیگران شاید بسیار زیبا باشد، زیرا آنان چیزی ندارند که با آن مقایسه اش کنند. ولی برای من... من آن شعر واقعی را که در درونم هست می شناسم، و هنوز هم می کوشم تا واژگانی تازه بیابم."
خود *رابیندرانات* عادت داشت که هر شعر را بارها بنویسد. پدرش مردی بسیار بااستعداد بود، ولی نه یک نابغه. پدربزرگش نیز بسیار بااستعداد بود، ولی یک نابغه نبود. هردوی آنان سعی کردند او را ترغیب کنند، "تو دیوانه هستی: به نابود کردن ادامه می دهی.... شعرهای زیبا می سرایی و آنوقت آن ها را ازبین می بری. چرا آن ها را ازبین می بری؟"
رابیندرانات گفت، "چون آن ها نمایانگر اصیل تجربه ی من نیستند. می خواستم چیزی بگویم و چیز دیگری اتفاق افتاد. شاید برای شما زیبا باشد، ولی برای من یک شکست است و من نمی خواهم شکست خودم را پشت سرجا بگذارم. برای همین است که آن ها را ازبین می برم."

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

پدر *رابیندرانات* می نویسد: "او شعرهای بسیار زیبا را ازبین می برد... نمی توانیم او را متقاعد کنیم که چگونه می توانند از این زیباتر بشوند. به نظر دیوانه می رسد..." و وقتی که شعر می سرود درهای اتاقش را می بست و به تمام اهل خانه خبر می داد که به هیچ دلیلی نباید مزاحم او بشوند ، نه حتی برای خوراک. گاهی اوقات روزها می گذشت ، دو روز، سه روز ، و تمام خانواده نگران می شدند... او پیوسته می نوشت و ازبین می برد. تازمانی که طعمه ای اصیل از بینش درون را به دام کلام نمی کشید، در اتاقش را باز نمی کرد.

رابیندرانات در کتابش *گیتانجلی* *Geitanjali* ، که به معنی پیشکشی از ترانه ها، هدیه ای به خداوند است ، می گوید، "من هیچ چیز دیگری ندارم. فقط می توانم ژرف ترین رویاهای قلبم را که به شعر درآورده ام تقدیم کنم. بنابراین او این نام*گیتانجلی* را برای کتابش انتخاب کرد: "پیشکشی از ترانه ها" این ها تعداد اندکی از شعرهایی هستند که او نابود نکرد.

آن ها بسیار زیبا هستند. ولی او حتی از این اشعار نیز راضی نبود، باوجودی که برای این کتاب جایزه ی نوبل گرفت.

اصل کتاب به زبان *بنگالی* است، که زبانی بسیار شاعرانه است ، درست نقطه ی مقابل زبان *ماراتی* marathi که در *پونا* می شنوید. اگر دو یا سه نفر اهل *ماهاراشترا* (نام ایالتی که شهر *پونا* در آن است م.) باهم صحبت کنند، فکر خواهید کرد که به زودی نزاعی درخواهد گرفت! کلام خشن است ، به نظر می رسد که این زبان برای جنگیدن خوب است و نه برای هیچ منظور دیگر! زبان *بنگالی* درست نقطه ی مقابل است. حتی اگر دو بنگالی با هم بجنگند، فکر خواهید کرد که با هم مکالمه ی شیرینی دارند: خود زبان بسیار شیرین است. واژگان در زبان *ماراتی* گوشه دار هستند، *بنگالی* بسیار صاف و گرد است ، بدون گوشه. حتی نثر در زبان *بنگالی* مانند شعر به گوش می آید؛ نوعی موسیقی خاص در آن است که هیچیک از زبان های دیگر هند آن را ندارد.

رابیندرانات نخست *گیتانجلی* را به زبان *بنگالی* سرود و برای ده سال دنیا کاملاً از آن بی خبر بود. سپس تصادفاً دوستی یک پیشنهاد داد، "چرا آن را به انگلیسی ترجمه نمی کنی؟" ، و او سعی کرد.

او از اصل کتاب به زبان *بنگالی* رضایت نداشت ولی از ترجمه ی آن بیشتر راضی بود. زیرا در هر زبانی نوساناتی وجود دارند که قابل ترجمه نیستند. مخصوصاً زبانی مانند بنگالی که ترجمه ی واژه به واژه تقریباً ناممکن است. می توانی ترجمه کنی، ولی آن شیرینی، کیفیت موسیقی در هر واژه را .... از کجا بیاوری؟ بااین حال اوبرای این ترجمه جایزه ی نوبل را دریافت کرد. دوستش گفت، "حالا باید راضی باشی."

او گفت، "من بیش از همیشه ناراضی هستم. این نشان می دهد که بشریت هنوز بقدر کافی بالغ نشده تا شعر را درک کند. این اشعار شکست های من هستند. من آن ها را پس از تلاش های زیاد نجات داده ام. خسته شده بودم و احساس کردم که شاید چیزی که در قلب من است نمی تواند به کلام درآورده شود. بهترین کاری را که می توانستم انجام دادم. ولی از نظر خودم این شکست بود: فوقش یک شکست خوب! من می توانم هرکس دیگر را فریب بدهم، ولی خودم را نمی توانم فریب دهم."

این تجربه ی تمام نوابغ است ، در هر بعد و هر جهتی. نقاش هلندی *وینسنت ون گوگ* برای یک سال تمام فقط یک چیز را می کشید ، بارها و بارها و بارها. تلاشی بسیار طاقت فرسا بود و آنچه که می کشید بسیار سخت بود: او می خواست خورشید را با تمام شکوه و زیبایی آن، با آواز پرندگان، نقاشی کند.... حالا، هیچ تابلوی نقاشی نمی تواند آواز بخواند، ولی نمی توانی با نوابغ بحث کنی.

او تمام روز را در مزرعه می ایستاد: از صبح تا عصر ، و فقط خورشید را در تمام مراحلش و تمام رنگ هایش تماشا می کرد. او یک سال تمام فقط می کشید و ازبین می برد... و یک سال خورشید داغ بر روی سرش.... دیوانه شد. برادر کوچکش او را به تیمارستان فرستاد. او در تیمارستان به کشیدن خورشید ادامه داد. او یک سال در تیمارستان به سر برد.

شاید دنیا او را دیوانه بخواند، ولی من نمی توانم. زیرا نقاشی های او در تیمارستان سرشار از هوشمندی هستند، چنان معقول هستند که نمی توان نقاش را دیوانه خواند. و وقتی که از تیمارستان مرخص شد، دوباره به مزرعه رفت تا نقاشی از خورشید را ادامه دهد. و روزی که تابلویش کامل شد، روزی که قدری رضایت یافت، دست به خودکشی زد.

او نامه ای کوتاه به برادرش نوشت: "کار من انجام شده است. آنچه در تمام زندگیم می خواستم انجام دهم کشیدن خورشید با تمام شکوه آن بود. نمی توانم بگویم تماماً موفق شده ام، ولی به یقین می توانم بگویم که بیش از هرکس دیگر در تاریخ انسان در این کار موفق بوده ام."

هیچکس چنین تلاشی نکرده بود ، تقریباً دو سال ونیم کار روی یک موضوع. او گفت، "اینک هیچ میلی به نقاشی ندارم، بنابراین نیازی به زنده بودن نیست. زندگی من به نقطه ی ارضاء و رضایت رسیده است. من می میرم، نه بخاطر نارضایتی یا شکست؛ من می میرم چون پیروز شده ام، بنابراین اینک دیگر هدفی برای زندگی کردن وجود ندارد."

این کلام *رابیندرانات* ارزش بخاطر سپردن دارند:

من اینجایم تا ترانه های تو را آواز بخوانم.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

تمام زندگیش فقط وقف یک چیز شده بود: خلق ترانه ها و آواز خواندن آن ها. در آن زمان هندوستان تحت اشغال امپراطوری انگلیس بود و *ماهاتما گاندی* و سایر مدافعان آزادی به *رابنیدرانات* می گفتند، "حالا وقت شعر سرودن نیست، اکنون زمان جنگیدن است. در این لحظات آزادی تنها هدف است."

او می گفت، "می توانم احساس شما را درک کنم." ، و مشارکت او در نهضت آزادی هند می توانست اهمیت عظیمی داشته باشد، زیرا او یک برنده جایزه نوبل بود، یک شخصیت بین المللی. کتاب هایش تقریباً به تمام زبان های دنیا ترجمه شده بودند. اگر او برای آزادی می جنگید، بسیار مفید می بود، ولی او می گفت، "من اینجایم تا آواز بخوانم. من شما را درک می کنم، و عاشق آزادی هستم، ولی این آرزوی قلبی من نیست. آزادی یا نه آزادی ، من درونم را جسته ام و فقط یک چیز یافته ام: که تقدیر من آواز خواندن است. اگر هرکار دیگری بکنم، خلاف طبیعت من خواهد بود."

من احترام بسیار بیشتری برای *رابیندرانات* قائل هستم تا برای *ماهاتما گاندی*، زیرا او هرگز با طبیعت خودش مخالفت نکرد، او یکی از آسوده ترین انسان هایی بود که می توانستید پیدا کنید ، او از آواز خواندن و خلق ترانه های بیشتر و نمایشنامه های بیشتر عمیقاً خوشحال بود.

او با خداوند سخن می گوید:

در این تالار تو، گوشه نشینم.

در این دنیای تو کاری ندارم که انجام دهم.

زندگیم بی فایده است و فقط با نواهایی بی هدف جوشان است.

همه به او می گفتند، "تو به هیچ دردی نمی خوری. وقتی تمام کشور از فکر آزادی شعله ور شده، و تو یکی از بزرگترین فرزندان این سرزمین هستی، و خودت را در چیزهای جزیی درگیر کرده ای: آواز خواندن و ساز زدن. تو کاملاً بی فایده هستی."

او می پذیرد: "من بی فایده ام... زندگیم بی حاصل است، فقط با نواهای بی هدف جوش می زند ، درست مثل آواز پرندگان، درست مانند شکفتن گل ها که بی هدف و بی منظور هستند.

"ترانه هایی که تاکنون خوانده ام، نخوانده باقی مانده اند."

این را وقتی نوشته که پیر شده بود. ولی حتی در بستر مرگ نیز آخرین کلام او این بود، "ترانه هایی سروده ام، نخوانده باقی مانده اند. در تمام عمر سعی کردم به راه های مختلف و با سازهای مختلف آن ها را بخوانم. مردم عاشق آن ها بوده اند و آنان ها را تحسین کرده اند ، ولی من در عمق وجودم زخمی دارم: قادر نبوده ام ترانه هایی را که سروده ام آواز بخوانم."
و این تجربه ی تمام عارفان بزرگ است، تمام شاعران بزرگ و تمام نقاشان بزرگ.
بزرگ بودن باید چنین احساسی به انسان بدهد. فقط چیزهای کوچک می توانند کامل شوند و تنها آرزوهای کوچک می توانند برآورده شوند. هرچه خواسته بزرگتر باشد، هرچه اشتیاق عمیق تر باشد ، همیشه به هدف نزدیک تر و نزدیک تر می شوی، ولی هرگز به آن نخواهی رسید. فاصله بین تو و هدف تقریباً دقیقاً همان است که در روز شروع زیارت بود.

ترانه هایی که می سرایم تا به امروز نخوانده باقی مانده اند.
پس من در تمام زندگی چه می کرده ام؟
روزهایم را با باز و بسته کردن سیم های سازم سپری کرده ام.

فقط برای یافتن ساز مناسب و کوک مناسب برای آن ساز ، ولی هنوز چنین رخ نداده است.

زمانش فرا نرسیده است. واژه ها درست جا نیفتاده اند.
در قلب من فقط درد آرزوها وجود دارد.
شکوفه باز نشده است: فقط باد است که آه کشان می وزد.

این واژگان بسیار مهم هستند، زیرا فقط بیانگر تجربه ی دورنی رابیندرانات تاگور نیستند، آن ها نشانگر وضعیت هزاران نابغه ی دیگر در سراسر دنیا هستند.
یک نابغه چنان زیاد برای گفتن دارد و چنان زیاد برای بخشیدن دارد که نه لغاتی وجود دارند که آن ها را در بر بگیرند و نه مردمی هستند که آن ها را دریافت کنند.
روزی یک غریبه از عارف صوفی، *بایزید*، پرسید، "شغل تو چیست؟" او نمی دانست که *بایزید* یک عارف است و صوفیان درست مانند مردم عادی زندگی می کنند. تا زمانی که کسی از حلقه ی درونی آنان را معرفی نکند، هرگز پی نخواهید برد که او یک صوفی است.
بایزید در پاسخ او گفت، "شغل من؟ من در شهر کوران عینک می فروشم."
مرد نگاهی به او انداخت و گفت، "چه می گویی؟ کوران را با عینک چه کار؟"

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

بایزید گفت، "این مشکل من نیست، مشکل آنان است. مشکل من این است که به نوعی آنان را ترغیب کنم که یک جفت عینک بخرند. اینکه آنان بتوانند با آن ببینند یا نتوانند، من نمی دانم."
مرد گفت، "تو باید دیوانه باشی."
بایزید گفت، "درست است."
ولی این را تمام عرفا می گویند ، که کارشان فروش عینک در شهر کوران است، یا که در شهر کرها، مشغول آواز خواندن هستند و یا که در شهر افلیج ها درس رقصیدن می دهند!
طبیعتاً، از یک سو، آنان شعفی عظیم دارند که می خواهند بیان کنند، و از سوی دیگر رنجی بزرگ دارند که هرآنچه می خواهند بیان کنند، همیشه بیان نشده باقی می ماند.
اگر بتوانی این جمله ی *رابیندرانات* را درک کنی، برای درک تشویش تمام عرفا کمک عظیمی خواهد کرد و همچنین درک خواهی کرد که چرا بسیاری از عرفا ساکت مانده اند.
با دیدن اینکه راهی برای توفیق وجود ندارد، فقط تعداد اندکی از عرفا سخن گفته اند.
آنان سخن گفته اند، نه به این دلیل که فکر کرده اند قادر هستند تجربه ی خودشان را بیان کنند، بلکه به این دلیل که شاید با شنیدن آنان، چیزی در قلب شنوندگان تکان بخورد ، شاید چیزی در جایی لمس بشود. نه اینکه کلام بتواند حقیقت را منتقل کند، بلکه شاید تلاش بی وقفه ی آنان بتواند چیزی را که در درون شما خفته است بیدار سازد. اگر نه کلامشان، شاید حضورشان، شاید سکوتشان، شاید ژرفای چشمانشان و یا وقاری که آنان را دربرگرفته است...
با امیدی اندک که در میان میلیون ها، شاید یک نفر دست کم بتواند برانگیخته شود.
بنابراین، اگر هیچکس به آنان گوش ندهد ناکام نخواهند شد. اگر مردم آنان را از خودشان برانند آنان دلگیر نخواهند شد. حتی اگر مردم به آنان خیانت کنند، آزرده نخواهند شد. انتظار همه چیز را داشته اند! معجزه این است که اندکی هستند که خیانت نمی کنند و اندکی از مردم با عشق و اعتمادی عمیق همراهشان می روند.
شاید ذهن های آن مردم قادر نباشند که عارف را درک کند، ولی قلب هایشان آن فراخوان و آن چالش را شنیده است.

من سی سال است که با این امید پیوسته سخن گفته ام. حتی اگر تعداد اندکی با خداوند همنوا شده اند، من بسیار احساس رضایت می کنم. من با همان رنجی که *رابیندرانات تاگور* از دنیا رفت نخواهم مرد.

فصل بیست

بیستم فوریه 198، هشت صبح

اشراق را به کلي فراموش کن

اشو عزیز

وقتی برونگرا هستم و در عمل، عنصرم را در وجودم احساس می کنم.

وقتی ساکت هستم و این زنبور عسل احساس وزوز کردن نمی کند، بسیار ناراحت کننده است.

آیا آن "عمل کننده" در من در حال مردن است؟

آیا هرگز قادر خواهد بود که در عمل و در سکوت آسوده باشد؟

شانتام لانی Shantam Lani، سوال بااهمیتی مطرح کرده ای. برای همه اهمیت دارد که درک کنند که تحقیات معاصر برروی ذهن، انسان ها را به دو بخش تقسیم کرده است: برونگرا extrovert و درونگراintrovert .

برونگراها عمل کننده، مکتشف و ماجراجو هستند ، عینی objective هستند. اگر در دنیا فقط عشق وجود می داشت، آنان کاملاً احساس گمگشتگی می کردند. درونگرا درست نقطه ی مقابل برونگرا است: وقتی هیچ کاری نمی کند، با خودش راحت و آسوده است ، وقتی که چشمانش بسته است و در سکوت در درون خودش فرو می رود.

این تقسیم بندی در حد خودش خوب است، ولی فقط در محدوده ی ذهن صادق است. تو ذهنی برونگرا داری، برای همین است که می گویی، "*وقتی برونگرا هستم و در عمل، عنصرم را در وجودم احساس می کنم. وقتی ساکت هستم و این زنبور عسل احساس وزوز کردن نمی کند، بسیار ناراحت کننده است.*

مراقبه بعدی کاملاً متفاوت با ذهن است. روانشناسان در مورد آن بسیار سردرگم هستند زیرا هیچ چیز از مراقبه نمی دانند؛ فکر می کنند که مراقبه کننده فقط یک درونگرای دیگر است ، این درست نیست. مراقبه کننده کسی است که بتواند از ذهن برونگرای خودش و همچنین از ذهن درونگرای خودش ، جدا، در دوردست ها برفراز تپه ها، در حال تماشای بازی های ذهن ، هشیار باشد.

تو به بخش برونگرای ذهن خودت بسیار وابسته هستی ، و هرکسی که به نیمی از ذهنش وابسته باشد دچار دردسر خواهد بود. زیرا آن بخش دیگر نیز وجود دارد، غفلت شده،

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

سرکوب شده و تحقیر شده. این بخش انتقام خودش را خواهد گرفت. و بسیاری هستند که برونگرا هستند. آنان فکر می کنند که مراقبه کننده هستند، ولی نیستند. آنان فقط بخش دیگر ذهن را انتخاب کرده اند و با آن هویت گرفته اند. مراقبه کننده ی اصیل ورای ذهن است ، ورای برونگرایی و ورای درونگرایی.

بنابراین تو باید خودت را از این وسواس برونگرایی و عمل بیرون بکشی، زیرا این نوعی اعتیاد به الکل است ، آن را اعتیاد به کارworkoholic می خوانند. اگر عمل وجود داشته باشد، درگیر آن می شوی و می توانی خودت را کاملاً از یاد ببری: تمام نگرانی ها و تمام مشکلاتت دیگر وجود ندارند ، دست کم در آگاهی تو وجود ندارند. آن ها هنوز آنجا هستند؛ بنابراین هرگاه لحظه ای پیدا می کنی که کاری برای انجام دادن نداری ، و تو نمی توانی بیست و چهار ساعته مشغول عمل کردن باشی، باید استراحت هم بکنی ، در آن لحظات آسودگی و استراحت، آن بخش سرکوب شده و غفلت شده ی برونگرا سعی می کند تو را تسخیر کند.

و تو انواع آشغال ها را که نمی خواهی با آن ها هویت بگیری، در آن ذهن درونگرا پرتاب کرده ای. ذهن برونگرای تو تمیز است ، فکر می کنی که همان هستی؛ و تو ذهن درونگرا نیستی، پس می توانی انواع زباله ها را در آن بریزی. ولی این ها به سطح خواهند آمد.

هروقت که استراحت می کنی، به تو اجازه نخواهد داد تا راحت باشی، تو را بیقرار می سازد.

لائی، توصیه ی من این است که از ذهن برونگرا بیرون بیایی ، و وارد ذهن درونگرا نشوی.

آن ها دو روی یک سکه هستند. رازی جدید بیاموز: راز تماشاگر watcher را:

که نه کاری می کند و نه عمداً کاری نمی کند. تماشاگر فقط یک آینه است ، هرآنچه را که رخ می دهد بازتاب می کند. رفتن به ورای ذهن بزرگترین سلامت و بهبود ممکن برای بشریت است. این به آن معنی نیست که نمی توانی از ذهن خودت استفاده کنی. درواقع،

فقط آنوقت است که می توانی از ذهن خودت استفاده کنی. هم اکنون این ذهن است که از تو استفاده می کند؛ تویی که برده ی ذهن برونگرای خودت هستی.

مردمان بسیاری به صومعه ها و کوهستان ها رفته اند. آنان درونگرا هستند ، و به نظر آنان درونگرایی مانند مراقبه جلوه می کند. این نیز مراقبه نیست، آنان فقط روی دیگر سکه را انتخاب کرده اند، و هرگاه فرصتی دست بدهد، ذهن برونگرا شروع می کند به ایجاد امیال و خواسته ها و انواع چیزها ، توهمات.

در تمام کتاب های قدیم مذهبی هند، قدیسان به یک نقطه می رسند... این داستان توسط بسیاری از قدیسان و پیران بیان شده است ، و این فقط یک داستان نیست، یک واقعیت بااهمیت روانشناختی است: زمانی که یک قدیس به اوج آگاهی خویش می رسد، اسطوره های هندی

می گویند که بارگاه خدای *ایندرا* Indra در بهشت شروع به لرزیدن می کند. او وحشت می کند _ زیرا اگر این مرد به والاترین اوج معرفت دست بیابد، او *ایندرا* خواهد شد و *ایندرا* یک خدای معمولی خواهد شد.

بنابراین، راهکار او این است که زنانی را از بهشت نزد آن پیر فرزانه بفرستد تا حواس او را پرت کنند، و زمانی که او پریشان شد، نابود شده است. او معرفت خویش را ازدست می دهد و امیال شروع می کنند به برخاستن و شهوت او را دربرمی گیرد و انواع خواسته های نفسانی سربرمی آورند.

*ایندرا*یی وجود ندارد و کسی نیست که برای حواس پرتی تو چیزی بفرستد ، این ذهن خودت است. زمانی که ذهن درونگرا به اوج خودش دست می یابد، ذهن برونگرا بی درنگ به انتقام جویی برمی خیزد ،در حال شکست خوردن است: بی درنگ تولید توهمات می کند ، و وقتی در غارهای هیمالیا، در تنهایی صومعه نشسته ای، توهم پیدا کردن بسیار آسان است.

هیچکدام از آن زنان زیبا وجود خارجی ندارند، این ها فقط بیقراری ذهن برونگرا است که می گوید، "اینجا چه می کنی وقتی که زنان به این زیبایی در اطرافت می رقصند؟ تا جایی که به قداست تو مربوط است، می توانی باردیگر آن را اداره کنی، ولی کسی چه می داند که آیا این زنان زیبا اینجا خواهند بود یانه؟" این خود ذهن تو است که با تو بازی می کند.

انسان برونگرا وقتی که عمل می کند و در جمعیت و با مردم است، خوشحال است؛ ولی به زودی خسته و کوفته می شود و حوصله اش سر می رود و شروع می کند به اندیشیدن به آسودگی. این همان ذهن درونگرا است که بینی اش را وارد برونگرایی تو می کند...

و این بازی ادامه دارد و ادامه دارد. تو هیچکدام از این دو نیستی ، ولی با آن ها هویت می گیری.

پیشنهاد من این است، *لانی*: اینجا مکانی است که می توانی هویت های ذهنی خودت را کنار بزنی. پس وقتی که نیاز به عمل است، عمل کن ، ولی نگذار این وسواس تو بشود؛

و زمانی که نیاز به آسودن است، آسوده باش ، این نیز نباید وسواس تو شود.

وقتی عمل می کنی، هشیار باش که تو ذهن نیستی، و وقتی آسوده هستی، بازهم به یاد داشته باش که تو ذهن نیستی.

تو آن کسی هستی که تماشا می کند.

آهسته آهسته این تماشاگری بیشتر و بیشتر استحکام می یابد، خود وجودت خواهد شد و آنگاه از ذهن خودت آزاد می شوی ، و آزاد هستی که هر طور مایلی از آن استفاده کنی.

ولی این کیفیتی کاملاً متفاوت خواهد بود: عمل تو دیوانه وار نخواهد بود و کاری نمی کنی

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

به این دلیل که مجبور هستی بکنی ، گویی که به نوعی وادار شده ای و تحت تسخیر آن اجبار هستی و ذهنت وادارت می کند که آن کار را انجام دهی. مردم انواع کارهایی را انجام می دهند که نیازی به انجام آن ها نیست.

زمانی که آن تماشاگر شفاف و از ذهن تو جدا است، وارد سرزمینی جدید شده ای، یک فضای تازه ، فضای مشاهده گری ، و این روح واقعی تو است. این چیزی که نه فعال است و نه منفعل، که فقط بازتاب می کند، تو هستی. این بزرگترین دگردیسی است.

آنان که بدون این دگرگونی می میرند، زندگی عبثی داشته اند، زیرا اگر بتوانی ذهن خودت را در عمل و در بی عملی مشاهده کنی، همچنین می توانی بدن خودت را نیز مشاهده کنی ، چه بیمار و چه سالم ، ولی تو جدا هستی. حتی می توانی شاهد مرگ باشی که برای بدن و ذهنت رخ می دهد، زیرا تو جدا هستی ، تو فقط آنچه را که رخ می دهد بازتاب می کنی.

برای همین است که انسانی که واقعاً یک مراقبه کننده است می تواند با شادمانی بمیرد، زیرا او نمی میرد؛ فقط بازتاب های درون آینه ازبین می روند. و فکر نمی کنم با آینه ای برخورد داشته باشید که وقتی یک بازتاب در آن ازبین می رود، اشک به چشمانش بیاد، یا حتی گذشته را به یاد بیاورد و یا آرزو کند که همان چهره باید باردیگر در آن بازتاب داشته باشد.

بدون گذشته، بدون آینده.... آینه همیشه در زمان حال است: هرچه که رخ بدهد، آینه فقط بازتاب می کند.

در چین معبدی هست که در ان بجای مجسمه ی *بودا* فقط یک آینه قرار دارد. تمام معبد خالی است. مردمانی که آن را درست کرده اند می باید مراقبه کنندگان بزرگی باشند: آن آینه در آنجاست تا تو را به یاد وجود درونی خودت بیندازد.

آنوقت تو در عمل خود و در بی عملی خود آسوده هستی. درواقع، تو شروع می کنی به استفاده کردن از هردو ، مانند دو بال یک پرنده. و زمانی که هردوبال تو باهم کار کنند، تو آزادی تمام آسمان را در اختیار داری: مال خودت است: تمام ستارگان و ماه و خورشید و تمام جهت ها...از زندان بیرون هستی.

بنابراین سعی نکن ذهن برونگرا را به ذهن درونگرا تغییر بدهی. باید از هردو بیرون بزنی. فقط وقتی که فعال هستی قدری تلاش کن و آن را نیز تماشا کن. من می توانم دستم را حرکت بدهم و باابن وجود آن را تماشا کنم. و معجزه این است: وقتی بتوانی اعمالت را تماشا کنی، حرکاتت بسیار باوقار می شوند، بسیار زیبا؛ اگر بتوانی بدنت را تماشا کنی، بدنت شروع می کند به تابیدن نوعی وقار و نوعی هاله.

تو تمام دنیا را توسط چشمانت دیده ای. اگر بتوانی از درون چشم هایت نگاه کنی، چشمانت چنان ژرفایی خواهند یافت که حتی در خواب هم نمی توانی آن را متصور شوی. زندگی واقعی از هر رویایی زیباتر است و از هر تخیلی غیرقابل تصورتر.
ولی از ذهن بیرون بیا.
ذهن زندان تو است.
و اینجا می توانی هرکاری که دوست داری انجام بدهی ، ولی تماشاگری را به یاد داشته باش. در حین راه رفتن نیز تماشا کن. چنین نیست که باید پیش خودت تکرار کنی که "من راه می روم..." فقط این احساس که من راه می روم، یا نشسته ام، یا کاری انجام می دهم و یا من کاری انجام نمی دهم.
و به زودی تماشاگر تو از انواع قیدها بیرون می آید.

اشو عزیز

چند روز پیش به من گفتید که گوریل من به یک گل نیلوفر ، یک بودا تبدیل شده است. می دانم که شوخی کرده اید و منظورتان این بوده که مانند تمام سالکان شما، من یک بودا هستم ولی هنوز خفته ام. ولی گفته ی شما چیزی را در من به جریان انداخت. گوریل من واقعاً از لباس پشم آلود خود بیرون آمده و کسی که مانند هلو صورتی رنگ است و چون صبح زود تازه است به من نگاه می کند و به من جرات می دهد که به وقایعی که رخ می دهد اعتماد کنم. اشو، حتی شوخی های شما هم اتمی هستند ، یا اینکه من خیلی ساده لوح هستم؟

دواگیت، شوخی های من شوخی نیستند؛ روش من برای غافلگیر کردن شما است. وقتی به یک لطیفه گوش می دهی، بیشتر متوجه هستی که نکته ی اصلی را ازدست ندهی... و آن برای من فرصت خوبی است تا عمل جراحی خودم را انجام بدهم.
گوریل تو مرده است. یک لباس پشم آلود نبود؛ چیزی در قلب تو بود ، ولی بیرون آورده شده است. تو از آن آزاد شده ای.
گاهی چیزهای ساده برای شما تجربه های بزرگی را می آورند ، زیرا جهان هستی تفاوتی بین ساده و بزرگ نمی گذارد. تاکنون هرگز از لطیفه ها برای رشد روحانی استفاده نشده بود. از انواع روش ها استفاده شده، ولی هیچکس جرات نکرده از شوخی و لطیفه بعنوان روش استفاده کند... ترس از اینکه شوخی تمام آن تلاش را به نظر بی معنی جلوه دهد.

من می توانم از شوخی بعنوان روش استفاده کنم زیرا به نظر من جدی بودن، روحانی بودن نیست ، فقط روانپریشی است. بازیگوش بودن، لبخند زدن، خندیدن... وقتی از خنده منفجر می شوی، نفس تو ازبین می رود. یک لطیفه بدون کشتار و خونریزی نفس را می کشد. فقط با خندیدن ناگهان تازه می شوی؛ تمام گردوغباری که روی تو جمع شده پاک می شود.

من در عجب بودم که آیا عمل جراحی موفقیت آمیز بوده یا نه، زیرا *دواگیت* برای چند روزی ساکت بود. گوریل ها نمی توانند برای مدت زیادی ساکت بمانند؛ حتی نمی توانند برای لحظاتی در یک محل بنشینند. آن ها واقعاً مردمانی فعال هستند... ولی *دواگیت* از گوریل خودش آزاد شده است.

و بوداگونگی یک دستیابی نیست، فقط آزادشدن از آن گوریل است و نه هیچ چیز دیگر.

آن حیوان در تو ناپدید می شود.... و خداوند درون تو کشف می شود. باورش سخت است، *دواگیت* ، ولی چه باور کنی و چه نکنی، اتفاق افتاده است. من مسئول کشتن آن گوریل بیچاره هستم. آن گوریل هیچ اشکالی نداشت، ولی مانع بوداگونگی تو و رشد آن بود. آن گوریل باید برداشته می شد.

من با عشقی زیاد آن را با یک شوخی ساده برداشتم. اینک باید قدری هشیار باشی، زیرا دنیا پر از گوریل است. من یکی را برداشتم؛ یکی دیگر ممکن است وارد تو شود. گوریل های زیادی در جست و جوی مکانی هستند، یک پناهگاه؛ و تو یک پناهگاه کامل هستی... و آن جایگاه خالی است ، پس هشیار باش! درها را ببند. فقط روی در بنویس: "گوریل ها دیگر مجاز به ورود نیستند."

چیزی زیبا برای تو رخ داده است. انفجار روحانی همیشه بصورت یک پدیده ی ساده اتفاق می افتد. این افراد نفسانی هستند که سعی دارند اثبات کنند که روحانی بودن چیزی بسیار بزرگ است و چیزی طاقت فرسا است و راهی سربالا و زندگانی های متعدد لازم است تا به آن دست پیدا کنی. چنین نیست.

شما همگی بودا هستید ، پوشیده شده با چیزی که باید برداشته شود: چیزی که بخشی از طبیعت شما نیست. این جامعه ی اطراف شما است که نمی خواهد شما یک بودا باشید. اگر یک گوریل باشی، کاملاً خوب است: هیچکس نگران تو نیست. یک گوریل خطرناک نیست ، فوقش این است که سرگرمی خوبی است ، ولی یک بودا واقعاً خطرناک است.

خود حضور او یک آتش است که نیروی جاذبه دارد. او مردم را جذب می کند: حتی تا جایی که آنان توسط آتش سوخته شوند.

بودا خطرناک ترین انسان روی زمین است.

برای همین است که دنیا یا بوداها را به قتل می رساند و یا آنان را می پرستد. و این دو مترادف هستند: کشتن راهی برای خلاص شدن از آنان است؛ پرستیدن نیزراهی برای خلاصی از آنان است.

وقتی یک *بودا* را پرستش می کنی، می گویی، "تو یک بودا زاده شده ای؛ ما انسان های بیچاره ای هستیم. فوقش این است که ما می توانیم دو شاخه گل کنار پای تو قرار دهیم. فقط ما را تنها بگذار... ما خیلی کارهای دیگر داریم که انجام دهیم." این همچنین راهی بسیار محترمانه و بافرهنگ برای ایجاد فاصله است. برای همین است که در هر فرهنگ، یا اینگونه مردم را کشته اند و یا گفته اند که آنان تجلیات خداوند هستند: "برای آنان آسان است. ما انسان هستیم با انواع ضعف ها و سستی ها؛ ما نمی توانیم چنین باشیم."

داستان های بسیار زیادی، فقط برای ایجاد فاصله ساخته شده است ، و من همیشه در تعجب بوده ام که چرا هیچ روانشناسی جرات ندارد تا وارد این داستان ها شود و آنچه را در پشت آن ها است افشا کند. برای نمونه، مادر *گوتام بودا* زیر درختی ایستاده بود که او را به دنیا آورد. حالا، هیچ زنی بطور ایستاده وضع حمل نمی کند. وقتی که *بودا* از رحم مادرش بیرون آمد، روی زمین ایستاد و نخستین کاری که کرد این بود که هفت قدم بردارد! ، یک نوزاد که هفت قدم برمی دارد و سپس اعلام می کند، "من بزرگترین بودای دنیا هستیم....!"

حالا، کسانی که این داستان ها را می سازند سعی داشته اند بین خودشان و این مردم بیدارشده فاصله ایجاد کنند. آنان حاضر نبودند که این اشخاص را بعنوان انسان و همانگونه که هستند بپذیرند، زیرا در آنصورت یک مسئولیت عظیم برمی خیزد: اگر یک انسان بتواند بودا شود، آنوقت *تو* چه می کنی؟ آنوقت این یک وزنه ی سنگین روی قلب می شود: "بهتر است این بوداها را تا جایی که ممکن دورتر نشاند."

اگر به یک معبد *جین* بروی، چیزی عجیب را خواهی دید: بیست و چهار *تیرتانکارا* یا خدای *جین* وجود دارند؛ همگی گوش های بسیار بزرگ دارند و نرمه ی گوششان چنان دراز است که به شانه هایشان می رسد. این یکی از نشانه هایی است که آن مرد یک *تیرتانکارا* است. نمیتوانی انسانی را با چنین گوشی پیدا کنی، مگر اینکه تحت جراحی پلاستیک یا نوعی ماساژ همیشگی ، مانند دوشیدن گاو ، قرار داشته باشد!

ولی چرا چنین چیزهایی رخ می دهد؟ فقط برای اینکه آنان را با شما متمایز کنند. *ماهاویرا* در آفتاب سوزان *بیهار* Bihar برهنه می گشت، ولی هرگز عرق نمی کرد! این فقط وقتی ممکن است که او بجای پوست، پلاستیک داشته باشد: پلاستیک عرق نمی کند. انسان باید عرق کند،

زیرا هر حفره در بدنش تنفس می کند. این تنها بینی نیست که نفس می کشد ، اگر تمام بدن شما را با یک رنگ ضخیم بپوشانند و فقط بینی باز باشد، نمی توانید بیش از سه ساعت زنده بمانید. هرحفره برای خودش تنفس می کند ، و اگر حفره ها وجود دارند، عرق کردن چیزی اهریمنی نیست؛ فقط راهی است برای متعادل نگه داشتن درجه حرارت بدن. این یک نوع محافظت از بدن است. وقتی هوا خیلی داغ است و عرق می کنی، آیا معنی آن را درک
می کنی؟ یعنی که بدن آب را به پوست می آورد تا گرما آن آب را بخار کند و حرارت دورن بدن یکسان باقی بماند. اگر نتوانی عرق کنی، درجه حرارت بدن خیلی بالا می رود... و این خیلی نمی تواند بالا برود زیرا پس از صدو ده درجه (فارنهایت م) روی زمین خواهی افتاد و خواهی مرد.

عرق کردن حرارت داخل بدن را همیشه طبیعی نگه می دارد: نود وهشت درجه. برای همین است که وقتی احساس سرما می کنی، شروع می کنی به لرزیدن. آیا فکر می کنی که سرما تو را وادرا به لرزیدن می کند؟ این مکانیسم بدن است: با لرزیدن، ایجاد گرما می کنی.

دندان هایت به هم می خورند و این ایجاد حرارت می کند و این حرارت محافظت کننده است.

و چون *ماهاویرا* عرق نمی کرد نیازی به گرفتن حمام نداشت؛ او هرگز حمام نمی گرفت! نیازی نبود. حمام برای انسان های معمولی است، *ماهاویرا* همیشه تمیز بود!

آیا این مردم در مورد انسانی واقعاً زنده سخن می گویند یا در مورد یک مجسمه ی مرمرین؟ ولی آنان باید چنین داستان های ساختگی را درست می کردند تا بتوانند حداکثر فاصله ی ممکن را بین شما و آن اشخاص ایجاد کنند، تا شما بتوانید احساس راحتی کنید، بدون تنش، برای اینکه هرچه هستی، نمی توانی به ورای آن بروی.

ولی من به شما می گویم: تمام این داستان ها افسانه است. من می توانم این را با یقین مطلق بگویم که اگر *ماهاویرا* زندگی کرده است، باید عرق هم کرده باشد. فقط مردمان مرده عرق نمی کنند. اگر *بودا* فقط یک افسانه نبوده و یک واقعیت بوده، آنوقت نمی توانسته در وقت تولد روی پاهایش بایستد و هفت قدم بردارد و بگوید، "من بزرگترین بودا هستم ، در گذشته، حال و آینده."

اشو عزیز

شعف بودن در حضور زیبای شما... هیجان عشق شما، خنده ی شما، رقص شما، سکوت شما.... درد و رنج تشخیص اینکه آن دگرگونی هنوز برای من رخ نداده.

اشو عزیز، آیا آن خیلی دور است؟

ساتگیانا Satgyana، فاصله بین رنج و شعف، بین تاریکی و روشنایی، چنان کوتاه است که می توانی آن را با اینچ اندازه بگیری. فاصله بین سر و قلب تو چقدر است؟ شاید دوازده اینچ، پانزده اینچ ، و این تنها فاصله است: تو باید از سر به سمت قلب بیایی. حتی این یک راه سربالا نیست، باید پایین بیایی و به سمت قلب سرازیر شوی.

و احساس رنج نکن ، رنج نیز سایه ای از نفس است.

از یک سو می گویی، "*شعف بودن در حضور زیبای شما... هیجان عشق شما، خنده ی شما، رقص شما، سکوت شما....*" ، اگر این درست است، چرا نگران دگرگونی خودت هستی؟

بگذار این حضور زیبا، این رقص، این سکوت، این شعف تو را دربربگیرد و احاطه کند.

ولی تو کنار می کشی و به دگرگون شدن خودت می اندیشی: این تولید رنج می کند.

"*.... درد و رنج تشخیص اینکه آن دگرگونی هنوز برای من رخ نداده.*" برای تو، آن دگرگونی هرگز رخ نخواهد داد. *تو* باید ازبین بروی و درخواهی یافت که دگرگونی وجود دارد.

تو هرگز نیاز به دگرگونی نداری: یا تو و یا دگرگونی ، می توانی انتخاب کنی.

برای همین است که می گویم وقتی که رقص هست و شعف هست و اتحادی زیبا وجود دارد، در آن گم بشو. فقط در گوشه ای نایست، بخشی از آن خنده و آن شعف و آن راز بشو که توسط مردمان زیادی در اینجا خلق شده است.

برای لحظاتی توجهت را به خودت کنار بگذار، و آنوقت دیگر آن را برنخواهی داشت. زیرا درد ورنج، تو هستی و غیبت تو همان شعف است. و تمام کار در اینجا این است که به نوعی ترغیب بشوی که نفس خودت نباشی، بلکه یک حضور ساکت باشی، بدون احساس "من".

آن فاصله بسیار کوچک است... من به تو نمی گویم که به زیارتی هزار مایلی بروی ، فقط چند اینچ: از سرت به قلبت. و خیلی آسان است، زیرا سرازیری می روی: فقط به سر نچسب،

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

جایی که نفس منزل دارد. و بی درنگ خودت را در دنیای شگفتی ها خواهی یافت که همه چیز در آن اتفاق می افتد ولی برای تو اتفاق نمی افتد.

برای تو، نمی تواند اتفاق بیفتد. این برای کسانی رخ می دهد که دیگر نگران خودشان نیستند و دیگر نگران دستیابی نیستند و توجهی به اشراق ندارند.

این تضاد باید درک شود: تا زمانی که اشراق را کاملاً ازیاد نبری، برایت رخ نخواهد داد، زیرا اشراق یک دست یافتن نیست. تمام دستیابی ها مربوط به نفس هستند، تزیینات نفس هستند، و نفس علاقه دارد که حتی خودش را با اشراق تزیین کند.

داستان زیبایی در زندگی *ماهاویرا* وجود دارد.

پراسنجیتا *Prasenjita*، یکی از بزرگترین شاهان آن روزگار، تقریباً تمام دنیای شناخته شده را فتح کرده بود و بسیار ازخودراضی و نفسانی بود. ولی همسر او بسیار به *ماهاویرا* و آموزش های او علاقه داشت.

یک شب آن زن به *پراسنجیتا* گفت، "فردا صبح *ماهاویرا* به نزدیکی شهر می آید، من برای دیدن و شنیدن او می روم."

پراسنجیتا گفت، "ولی او چه چیزی دارد که من ندارم؟ او فقط یک گدای برهنه است و من فاتح دنیا هستم."

همسرش خندید و گفت، "تو همه چیز داری؛ و بااین وجود هیچ نداری، زیرا تو کیفیت مراقبه گون meditativeness نداری که یک گنج واقعی است. تمام این پادشاهی ازبین خواهد رفت، مرگ همه چیز را با خودش خواهد برد. فقط یک چیز است که مرگ نمی تواند نابود کند و آن مراقبه گون بودن است. تو آن را نداری."

شاه تمام شب را نتوانست بخوابد. به همسرش گفت، "من همراه تو می آیم. من مراقبه ی او را می خرم، به هر بهایی که باشد."

همسرش گفت، "می خری...؟"

گفت، "اگر قابل خریداری نباشد، آن را فتح می کنم."

این کلامی بود که او درک می کرد: همه چیز را می توان با پول خرید؛ همه چیز را می توان با قدرت فتح کرد.

همسرش گفت، "بهتر است برای دیدار *ماهاویرا* بیایی."

و شاه همان سوال را نزد *ماهاویرا* مطرح کرد: "من اینجا آمده ام... مراقبه ی خودت را به من بده و من آماده ام که هرچه بخواهی در مقابل به تو بدهم ، می توانی تمام پادشاهی مرا داشته باشی. همسرم نفس مرا درهم شکسته است و می گوید که تو چیزی داری که من ندارم."

ماهاویرا خندید و گفت، "نیازی نبود راه به این دوری را برای دیدن من بیایی. در شهر تو مردی بسیار فقیر زندگی می کند که مرید من است. او چیزی را که تو می خواهی دارد. و او خیلی فقیر است... شاید او آن را بفروشد." این یک شوخی بود.

پراسنجیتا گفت، "من آن مرد را می شناسم ، مشکلی نیست."

او ارابه اش را به سمت خانه ی آن مرد فقیر برگرداند. ارابه ی او هرگز در آن بخش از شهر نرفته بود و مردم ازدحام کردند. مرد فقیر از کلبه اش بیرون آمد و گفت، "چکار می توانم برایت بکنم؟"

پراسنجیتا گفت، "نیازی نیست کاری بکنی. فقط مراقبه ات را به من بده و هرچه بخواهی، ده برابر آن به تو داده می شود. فقط قیمتش را بگو."

مرد فقیر اشک به چشمانش آمد و گفت، "من برای فقر تو گریه می کنم. تو حتی درک نمی کنی که چیزهایی هستند که قابل فروختن نیستند. من می توانم زندگیم را به تو بدهم، ولی تاجایی که به مراقبه مربوط است، چگونه می توانم آن را به تو ببخشم؟ نه اینکه نخواهم... ولی این کیفیتی از بی نفسی است و تو آن را برای تزیین نفس خودت می خواهی ، زیرا که همسرت نفس تو را آزار داده و به تو گفته که *ماهاویرا* چیزی دارد که تو نداری."

مراقبه چیزی است که باید آن را در درونت رشد دهی. تنها شرط برای رشد آن این است که نفست را بیندازی. فقط از آنچه که جهان هستی در دسترست قرار داده لذت ببر. آن را برقص، آن را آواز بخوان، بخند و عشق بورز و خودت را کاملاً ازیاد ببر. و آن اتفاق رخ خواهد داد، نه برای*تو* ، بلکه وقتی که فکر خودت غایب شود، رخ خواهد داد.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل بیست و یک

بیستم فوریه 1987، هفت عصر

توجه، تغذیه اي نامريي است

اشو عزیز

چرا دوست دارید ما را اینهمه بخندانید؟ در آن لحظات احساس می کنم که گویی ما همگی جامی از می الهی را باهم تقسیم کرده ایم و در این شادمانی خودمان را گم می کنیم و به شما نزدیک می شویم. متشکرم اشو.

پریم ویشوا Prem Vishva، خنده هرگز توسط هیچیک از مذاهب دنیا بعنوان یک کیفیت روحانی مورد پذیرش نبوده است. تاجایی که به من مربوط است، خنده یکی از مهم ترین کیفیات روحانی است به این دلیل ساده که وقتی با تمام وجود می خندی، نفست ازبین می رود. خنده وجود دارد: تو وجود نداری.

و اگر این روحانی نباشد، آنوقت هیچ چیز دیگر نمیتواند روحانی باشد. به همین دلیل است که وقتی باهم می خندید در همدیگر ذوب می شوید و در من ذوب می شوید.

نفس های کوچک ازبین می روند، مانند قطرات شبنم در آفتاب صبحگاهی.

ذهن هرگز قادر به خندیدن نبوده است: ذهن اساساً جدی است، در اساس بیمار است. لحظه ای که می خندی، ناگهان دیگر از مرکز ذهن عمل نمی کنی، از مرکز قلب عمل می کنی. و اگر آن خنده واقعاً کامل و تمام باشد، حتی می توانی از قلب هم عمیق تر بروی: می توانی به خود مرکز وجودت برسی. می تواند لمحه ای از حقیقت، از زیبایی و از شادمانی جهان هستی به تو بدهد. برای همین است که من دوست دارم شما را تا حد ممکن خندان ببینم.

و حق با تو است، "*در آن لحظات احساس می کنم که گویی ما همگی جامی از می الهی را باهم تقسیم کرده ایم*" شما واقعاً جامی از می الهی را باهم سهیم شده اید.

"*و در این شادمانی ما خودمان را گم می کنیم و به شما نزدیک می شویم*" نه فقط نزدیک به من، می توانید با من یکی بشوید.

نزدیک شدن به معنی فاصله داشتن هم هست؛ نزدیک شدن به معنی جدایی هم هست.

عشق هرگز با نزدیک شدن ارضا نمی شود، فقط وقتی می تواند ارضا شود که مرزها ازبین برود و ملاقات و ذوب شدن رخ بدهد.

پریم ویشوا، مخصوصاً بخاطر تو، این لطیفه را می گویم:
یک جنگوی مشهور *زولو*Zulu به خواستگاری دختر شاه سرزمین *زولو* رفت. شاه گفت، "هیچ مردی نمی تواند بدون برآورده کردن سه کاری که من می گویم با دخترم ازدواج کند."
جنگجو گفت، "ای شاه، فقط به من بگو و من بلافاصله انجامشان خواهم داد."
شاه گفت، "من سه چادر برپا کرده ام. در اولی یک بشکه ی بزرگ الکل وجود دارد: تو باید تمام آن را با یک نفس سربکشی. باید بلافاصله به چادر دوم بروی که در آن یک گوریل دیوانه هست که دندان درد دارد. باید با دست خالی دندان خراب او را پیدا کنی و آن را دربیاوری. در چادر سوم که باید بلافاصله به آن بروی، یک خانم انگلیسی هست که آموزش مخصوص دیده که به انزال نرسد، باید او را کاملاً ارضا کنی!"
جنگجو گفت، "بله، شاه من." او وارد چادر اول شد و با یک نفس بشکه ی الکل را سرکشید و بی درنگ به چادر دوم رفت که گوریل در آن بود. جنگ سختی درگرفت و چادر تکان می خورد و صدای داد و فریاد بلند شده بود و تکه هایی از پشم و پوست به بیرون چادر پرتاب شد به همراه یک گوش انسان.
این نزاع و هیاهو برای بیست دقیقه ادامه داشت. سپس جنگجو که در خون غوطه می خورد بیرون خزید و سعی کرد روی پایش بایستد و گفت، "خوب ای شاه، حالا به من بگو که آن خانم انگلیسی که دندان درد دارد کجاست؟"

اشو عزیز

من احساس می کنم که نیم-پز شده ام. از یک سو خوشحالم، احساس برکت
و سرور بیشتر می کنم و اینکه بیشتر دوست دارم و بیشتر دوست داشته می شوم.
و از سوی دیگر، همنشنیان سابق من ، حسادت، رقابت، نیاز به مهم بودن
و مخصوص بودن ، هنوز هم در اطراف هستند، در همان دیگ.
من با سبکی و خوشی می رقصم و وقتی که لحظاتی از تاریکی فرامی رسند،
آسوده می شوم و سعی می کنم مشاهده کنم.
اشو، از آنجا که فرض این است که من هم آشپز هستم و هم آش،
آیا نیاز دارم که آتش را زیاد تر کنم؟
یا اینکه توصیه می کنید که من به آرامی بپزم؟ به نوعی، آرام پختن راه ما به نظر نمی آید.

پریم آروپ Prem Arup، آرام پزی به یقین راه ما نیست. و تو اشتباه می کنی که هم آشپز

هستی و هم آش: آشپز من هستم و تو آش. پس لطفاً آن را به من واگذار کن؛ تو فقط آسوده باش و بپز.

می گویی، " *من احساس می کنم که نیم-پز شده ام. از یک سو خوشحالم، احساس برکت و سرور بیشتر می کنم و اینکه بیشتر دوست دارم و بیشتر دوست داشته می شوم.*

و از سوی دیگر، همنشنیان سابق من ، حسادت، رقابت، نیاز به مهم بودن و مخصوص بودن ، هنوز هم در اطراف هستند، در همان دیگ."

نگران آن ها نباش، آن ها را جدی نگیر. هرچه بیشتر آن ها را جدی بگیری، بیشتر تغذیه شان می کنی. بگذار در اطراف باشند، فقط با آن ها بازیگوش باش. سرور تو، عشق ورزی بیشتر تو از همه چیز مراقبت خواهد کرد.

کیفیاتی مانند حسادت فقط وقتی وجود دارند که تو قادر به عشق ورزیدن نباشی. رقابت، نیاز به مهم بودن و مخصوص بودن، همگی بخشی از همان پدیده است: حسادت. این ها چیزهای جداازهم و جنبه های جداگانه نیستند. و اگر احساس سرور و شادمانی و عشق و عشق ورزی داری، آنوقت نیازی به نگرانی نیست: اگر نوری داشته باشی، تاریکی به خودی خودش ناپدید می شود.

این ها همنشیان قدیمی هستند، بنابراین فقط از روی عادت به دیدار تو می آیند. شهامت داشته باش؛ از آن ها عصبانی نباش و سعی نکن به بیرون هلشان بدهی. فقط تماشا کن ،ولی با شادمانی تماشا کن. مشاهده گری هم می تواند جدی باشد و این مشکل بزرگی است: باید بخشی از بازیگوشی تو باشد... و آنوقت حسادت نمی تواند وجود داشته باشد. و وقتی مسرور هستی، چه کسی زحمت می دهد که مهم باشد؟ مهم *هستی*. و وقتی دوست داشته شده باشی و دوست بداری، چه کسی زحمت می دهد که مخصوص باشد؟ این امیال در مردمی برمی خیزد که مزه ای از سرور و مزه ای از عشق نچشیده باشند.

درست است که تو نیم پز هستی ، زیرا این چیزها هنوز می آیند، ولی حتی همین نیم-پز بودن هم پدیده ای بزرگ است. بقیه نیز اتفاق خواهد افتاد. و این مسئولیت تو نیست: در اینجا من آشپز هستم؛ و من آنقدر آدم های زیادی را پخته ام که می توانی به من اعتماد کنی، *آروپ*.

اشو عزیز

وقتی به این یکسال و نیم گذشته که با شما آشنا شدم نگاه می کنم، به نظر می رسد که بدون کنترل پرواز می کنم. مردم فکر می کنند که من دیوانه شده ام، ولی من با خنده برگه های زندگی گذشته ام را پاره می کنم. و به من گفتید که این فقط برای شروع است.

مراقبه هایم دشوار هستند... بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه هستم.

شاید برای ساکت کردن این قلب پرتپش به من کمکی کنید. مرشد عزیز، من تا اینجا آمده ام و همه کار کرده ام تا در اینک و اینجا باشم و مشرف بشوم و تسلیم شوم ، حالا چه؟

ریک فرانک Rich Frank، حالا می توانی بازنشسته بشوی. تو آخرین کار را کرده ای ، تسلیم شدن. اینک تو دیگر وجود نداری. اینک این نگرانی من است ، تو کاملاً آزاد هستی، زیرا ورای تسلیم شدن هیچ کاری برای انجام دادن وجود ندارد.

تسلیم شدن یعنی که تو نفس را انداخته ای؛ و حالا، "خارج از کنترل پرواز می کنی."

به نظر خارج از کنترل می رسد زیرا تو همیشه *در* کنترل بوده ای. حالا آن کنترل را بینداز؛ اینک تو دیگر خلبان نیستی؛ تسلیم شده ای. و آسمان پهناور است ، ترسی وجود ندارد که از آسمان به بیرون پرتاب شوی.

می گویی که مردم فکر می کنند تو دیوانه ای. هستی! من فقط مردمان دیوانه را جذب می کنم. آن به اصطلاح عاقلین همیشه در یک فاصله باقی می مانند.

وقتی در دانشگاه تحصیل می کردم، یکی از استادهایم به من گفت که اگر من به سر کلاس او نروم یک عمل بسیار محبت آمیز در حق او انجام داده ام: "تاجایی که به حضور وغیاب تو مربوط است، من به تو صددرصد حاضر خواهم داد."

گفتم، "ولی موضوع چیست؟ من در کلاس ثبت نام کرده ام و برایش شهریه پرداخته ام."

او گفت، "می توانی شهریه ات را از من بگیری، ولی همین فکر که تو دوسال در کلاس من باشی مرا دیوانه می کند. هروقت تو را می بینم چیزی در من شروع به لرزیدن می کند."

و او انسانی بسیار معقول بود، ولی عقل مردم بسیار سطحی است، فقط قدری خراش لازم است تا دیوانه شوند.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

من نمی خواهم شما بطور سطحی معقول باشید: مایلم شما تمام عقلانیت سطحی خود را دور بریزید. همه فکر خواهند کرد که تو دیوانه هستی، ولی تو فقط طبیعی هستی؛ و طبیعت دیوانه نیست. طبیعی بودن داشتن عقل اصیل است؛ هرچه طبیعی تر بشوی، فاصله ی تو با جامعه ی مصنوعی و مردمان مصنوعی بیشتر می شود ، ولی تو بیشتر و بیشتر سالم و معقول می شوی.

زمانی که به خود هسته ی وجودت برسی، به عقل نهایی دست یافته ای، ولی در چشمان مردم دیگر تو مطلقاً دیوانه به نظر خواهی آمد. مردم بازی خودشان را از معقول بودن ساخته اند، و اگر تو قوانین آنان را زیرپا بگذاری، بی درنگ تو را به عنوان دیوانه محکوم خواهند کرد. من اینجا نیستم تا شما را محکوم کنم، بلکه شما را دگرگون می سازم. دیوانه بودن تو آغازی است برای عقل اصیل تو.

نگران آنچه مردم می گویند نباش، فقط به یاد احساس خودت باش. اگر احساس سرخوشی می کنی و از سرور مست هستی نیازی به هیچ کنترل وجود ندارد. کنترل خطرناک است، زیرا کنترل یعنی اینکه تو به طبیعت خودت اجازه نمی دهی جاری شود. کنترل یعنی که تو خودت را قطع می کنی و به خودت فشار می آوری تا طور دیگری باشی، طوری که دیگران از تو انتظار دارند باشی. مردم به کسی احترام و اعتبار می دهند که از قوانین بازی آنان پیروی کند؛ آنان به تو احترام و اعتبار نخواهند داد. ولی طبیعی بودن و دیوانه بودن چنان باارزش است که این ارزش های کاذب احترام و آبرو هیچ معنایی ندارند.

نمی توانی بدون کنترل پرواز کنی، این فقط ممکن نیست. فقط چنین است که تو همیشه در کنترل بوده ای، بنابراین وقتی قدری آسوده می شوی وحشت می کنی.

.... نگران نباش، خود طبیعت از تو مراقبت خواهد کرد. تو آسوده باش.... و معنی تسلیم این است: که تو آسوده باشی و بگذاری که طبیعت تورا به آنجا که می خواهد ببرد. تو هیچ نقشه ای نداری و هیچ کتاب راهنما نداری و هدف مشخصی نداری و میلی نداری که به جایی برسی؛ هرکجا که طبیعت تو را ببرد وطن تو است و مقصد تو است.

تو همچنین نگران هستی که، "*مراقبه هایم دشوار هستند... بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه هستم. شاید برای ساکت کردن این قلب پرتپش به من کمکی کنید.*" کمکی وجود ندارد، بگذار تا می تواند بتپد. و تو بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه high هستی: لذت ببر. هیچکس نمی تواند برای ابد هیجان زده و نشئه بماند ، و هرچه بیشتر هیجان زده و نشئه باشی، زودتر آسوده خواهی شد.

و اکنون ، که قلبت تند می تپد و هیجان زده هستی ، اگر سعی کنی مراقبه کنی، فقط تلاش می کنی، چیزی است که در این لحظه مخالف با طبیعت تو است. برای این لحظه مراقبه را فراموش کن. مراقبه خواهد آمد، نخست خسته بشو.

وقتی آرام هستی، خواهی دید که مراقبه اتفاق می افتد. قلب دیگر تند نمی زند و دیگر هیجان زنده نیستی و روی زمین قرار داری.... و مراقبه شروع می شود. ولی نخست بگذار تمام این انرژی مصرف شود.

زمانی با یک دوست زندگی می کردم. او پسر کوچکی داشت که چنان پر از انرژی بود که حرف زدن ما غیرممکن بود. او وسط هرچیزی می پرید و چیزها را پرتاب می کرد و رادیو را روشن می کرد. دوستم گفت، "با این پسر چکار کنیم؟ او پر از انرژی است."

گفتم، "نگران نباش." به پسر گفتم، "تو فقط برو و دور خانه بدو، هرچقدر که بیشتر بهتر. آنوقت هر جایزه ای بخواهی به تو می دهم."

او گفت، "قول می دهی؟"

گفتم، "قول می دهم."

او فقط توانست هفت بار دور خانه بدود و سپس آمد و روی زمین ولو شد.

گفتم، "چه می کنی؟"

گفت، "تمام شد!"

گفتم، "جایزه ات چی؟"

گفت، "بعداً در موردش فکر می کنم. الان مزاحم من نشو."

پدرش گفت، "عجیب است: من بارها از او خواسته ام تا مزاحم من نشود. این اولین بار است که او می گوید مزاحم من نشوید!"

گفتم، "او وارد مراقبه شده است!"

تو نیز وارد مراقبه خواهی شد. هرکس که اینجاست وارد مراقبه خواهد شد، ولی اول بدو و بالا و پایین بپر تا جایی که می توانی، بگذار قلبت تند بزند.... و نگران نباش: وقتی انرژی به بالا است، نمی توانی آسوده باشی.

بسیاری از مردم از من می پرسند که چگونه می توانند بر بیخوابی غلبه کنند ، و آنان انواع روش ها را آزموده اند: ذکر گفتن، شنیدن موسیقی... ولی هیچکدام اثری نداشته.

می گویم، "این چیزها کمکی نخواهد کرد. فقط دو سه مایل بدوید و قدری بالا و پایین بپرید."

می گویند، "چی؟ این بیشتر خواب را از ما می گیرد."

می گویم، "شما دیالکتیک زندگی را نمی شناسید: پس از سه مایل، حتی برگشتن به خانه هم مشکل خواهد بود؛ شروع می کنید به خسته شدن و به خواب رفتن. پس نگران نباشید: من با اتوموبیل می آیم و شما را سوار می کنم؛ ولی فقط وقتی شما را سوار می کنم که ببینم مطلقاً نمی توانید راه بروید و امکان دارد در خیابان به خواب بروید ، در مراقبه ای عمیق."

تو در اینجا تازه وارد هستی. فقط قدری زمان می برد... ولی بزودی درخواهی یافت که مراقبه روز به روز آسان تر خواهد شد. این انرژی تو فقط باید به مصرف برسد. با اینهمه انرژی، سعی کردن برای مراقبه کاری ناممکن است. پس کمک ساده است: بگذار این انرژی رقص خودش را داشته باشد ، زیرا وقتی که برود، آنوقت از من خواهی پرسید، "حالا چگونه برقصم، چگونه آواز بخوانم؟"

پس وقتی که وجود دارد، از آن بطورسازنده استفاده کن. مراقبه می تواند قدری انتظار بکشد. و در اینجا هیچکس فکر نمی کند که تو دیوانه هستی، زیرا این ها بسیار دیوانه تر هستند، تو فقط تازه کار هستی!

شنیده ام: مردی وارد زندان شد و دید مردی دیگر در سلول کنار در روی زمین دراز کشیده و استراحت می کند. این مرد از او پرسید، "چند وقت قرار است اینجا بمانی؟"

مرد تازه وارد گفت، "من به پانزده سال حبس محکوم شده ام."

دیگری گفت، "پس تو کنار در بمان چون زودتر مرخص می شوی. من سی سال باید در زندان بمانم. پس چرا بخودت زحمت بدهی که اینهمه راه بیای؟ فقط در همان کنار در بمان. فقط پانزده سال؟"

تو یک تازه واردی، ولی به مکانی درست آمده ای. ... فقط این انرژی را به مصرف برسان و آنوقت سوال نخواهی کرد که چگونه مراقبه کنی: خودت را روی زمین خواهی یافت و درخواهی یافت که مراقبه اتفاق افتاده ست.

اشو عزیز

گاهی اوقات سرخوشی هست و عشق و سکوت. دیگر اوقات به نظر می رسد که یک تیمارستان را در سرم دارم. اشو، چه کنم؟

ساتگیانا ، با آن تیمارستان درون سرت دوست بشو. من با ایجاد هرگونه مخالفت، هرنوع شکاف و هر جدایی در شما، مخالف هستم.

می گویی، "*گاهی اوقات سرخوشی هست و عشق و سکوت. دیگر اوقات به نظر می رسد که یک تیمارستان را در سرم دارم.*" همه کس آن تیمارستان را درخودش دارد.
این میراث ما است.
والدینت آن را به تو داده اند، کشیشانت آن را به تو داده اند، رهبرانت، آموزگارهایت، تمام فرهنگت فقط یک چیز را بعنوان میراث به تو داده اند ، و آن تیمارستان درون سرت است.
ولی آنان مسئول نیستند. همان چیز برای آنان اتفاق افتاده است: هر نسلی انواع تنش ها و بیماری ها و خرافات و دیوانگی را به نسل بعدی می بخشد. آنان چیز دیگری ندارند که ببخشند. ولی تو خوش اقبال هستی که بخشی از تو گاهی احساس خوشی و عشق و سکوت می کند. این ها چنان نیروهای قوی و توانمندی هستند که نیازی نداری به آن تیمارستان توجه کنی.
به یاد داشته باش که توجه کردن همان خوراک دادن است. آن تیمارستان را نادیده بگیر.
تمام تغذیه را به خوشی خود و عشق و سکوتت بریز.. هیچ چیز را برای آن مجانین که در سرت زندگی می کنند باقی نگذار. آنان شروع می کنند به ترک کردن تو، وارد سر یکی دیگر خواهند شد. همیشه مردمانی هستند که بسیار پذیرا هستند: آنان فقط چیزهای جنون آمیز را می پذیرند...بنابراین نگران نباش که آنان از گرسنگی می میرند. آنان راه خودشان را خواهند یافت.
تو فقط باید آنان را نادیده بگیری. بگذار باشند، ولی طوری رفتار کن که وجود ندارند و تمام انرژی خودت را به خوشی و عشق و سکوتت بریز ، بدون اینکه هیچ چیزی را نگه داری.
اینگونه، آن بخش مجنون ذهن تو خود به خود شروع می کند به کوچک شدن و خواهد مرد.
این است تفاوت بین روانشناسی غربی و اکتشاف شرق در وجود درونی انسان. روانشناسی غرب توجه زیادی به آن تیمارستان دارد ، و همین به آن خوراک می دهد. شما *زیگموند فروید* را نخواهید دید که در مورد سرخوشی و عشق یا سکوت یا آرامش و سرور صحبت کند. در تمام ادبیات روانشناسی حتی این واژگان را پیدا نخواهید کرد، واشاره ای به آن ها نشده است.
آنان فرهنگ لغات خودشان را دارند: *اسکیزوفرنی*، عصبیت، روانپریشی....
هرگاه یک روانکاو به تو نگاه کند، به آن تیمارستان نگاه می کند؛ او به هیچ چیز سالم در تو نگاه نمی کند. او بیشتر و بیشتر آن بخش مجنون از ذهن تو را می کاود و چیزهای بیشتری از آن در می آورد. او تو را متقاعد می کند که واقعاً دیوانه هستی.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

رویکرد شرق تماماً متفاوت است و چنان سالم است که تو عصبیت و روانپریشی و شکاف شخصیتی و این واژگان بیمارگونه و تعریف های پیچیده ی آن ها را نخواهی یافت، تفاوت زیادی بین آن ها نیست، ولی فقط درمورد تمام این چیزها هیاهوی زیاد می کنند.

شنیده ام: کسی از یک روانشاس بزرگ پرسید، "فرق بین عصبیت و روانپریشی چیست؟"

روانشناس بزرگ گفت، "تفاوت بسیار ظریف است، ولی بسیار بزرگ. شخص عصبی فکر می کند که دو بعلاوه ی دو می شود پنج؛ و فرد روانپریش فکر می کند که دو بعلاوه ی دو می شود چهار، ولی در این مورد ناراحت است!"

تفاوت بسیار ظریف است ولی آنان تجارت خوبی از آن ساخته اند.

شرق روی بخش سالم شما تاکید می کند، آن بخش سرخوش وجود، آن بخش روحانی وجود تو. تجربه ی خود من این است که به هرچه بیشتر توجه نشان بدهی، شروع می کند به رشد کردن. توجه تغذیه است، و هرچه را که نادیده بگیری و به آن توجه نکنی شروع می کند به مردن.

در یک آزمایش کوچک، یک روانکاو سعی داشت ببیند که آیا توجه کردن یا غفلت کردن از کسی چه تفاوتی در او ایجاد می کند. مفهوم شرق این است که این تفاوتی عظیم ایجاد می کند. پس او دو میمون کوچک را مورد آزمایش قرار داد: هردو بقدر کافی خورک و بهداشت و هرچه نیاز داشتند می گرفتند. ولی یکی مورد غفلت قرار گرفته بود، هیچکس او را حتی نوازش نمی کرد و هیچکس او را با عشق لمس نمی کرد ، این جزو برنامه و آزمایش بود. میمون دیگر بسیار مورد توجه بود: هرکس از کنار او می گذشت به او سلام می داد و سرش را با محبت لمس می کرد و او را در آغوش می فشرد.

با شگفتی بسیار روانشناس، آن میمون که هیچ توجهی دریافت نمی کرد شروع کرد به کوچک شدن و آن میمون دیگر که محبوب بود بسیار خوب رشد می کرد. آن میمون اولی ظرف سه ماه مرد و آن دیگری بخوبی زنده ماند. این آزمایش را بارها در آزمایشگاه های مختلف انجام داده اند و همیشه نتیجه یکسان بوده است.

توجه یک تغذیه ی نامریی است، وقتی با عشق و محبت به کسی نگاه می کنی، به او چیزی می بخشی که قابل خریداری نیست، چیزی که به او این احساس را می دهد که مورد نیاز است و ارزش زنده بودن را دارد. وقتی شخصی نادیده گرفته می شود، آهسته آهسته شروع می کند به فکر کردن که، "من مورد نیاز نیستم؛ هیچکس به من توجهی ندارد. پس چرا زنده بمانم؟"

او شروع می کند به ازدست دادن علاقه به زنده ماندن. و لحظه ای که علاقه ات به زنده ماندن را ازدست بدهی، نمی توانی برای مدت زیادی زنده بمانی، حتی اگر تمام نیازهای جسمانی تو برآورده باشد.

ولی چیزی به نام نیازهای روحانی هم وجود دارد. من آن را نیاز به مورد نیازبودن می خوانم. کسی به تو نیاز دارد و ناگهان تو فورانی از انرژی درخود احساس می کنی. مراقبه کننده شروع می کند به این احساس که گویی تمام جهان هستی به او نیاز دارد: درختان به او نیاز دارند، کوهستان ها به او نیاز دارند، رودخانه ها به او نیازمند هستند. زندگی مسرت آمیز یک عارف بر اساس این تجربه است که حتی ستارگان دوردست نیازمند وجود او هستند؛ و اینکه وقتی گل سرخی شکوفا می شود، به کسی نیاز دارد که آن را تحسین کند.

... اینک حتی دانشمندان به این نتیجه رسیده اند که گیاهان احساس های شما را درک می کنند. آنان خوشی و اندوه شما را می فهمند. و درک می کنند اگر آن ها را نادیده بگیری.

اگر این در مورد گیاهان صدق کند، آنگاه ذهن انسان بسیار حساس تر است.

پس فقط یک چیز را به یاد داشته باش: آن تیمارستان را که در سرت هست نادیده بگیر.

همه آن را دارند. چیز مخصوصی نیست. فقط پشتت را به آن بکن. و تمام انرژی خودت را به سرخوشی و عشق و سکوت و محبت و دوستی بریز.

تعجب خواهی کرد که وقتی تمام انرژی تو صرف اینگونه کیفیات مثبت شود، کیفیات منفی مانند تاریکی شروع به ناپدیدشدن خواهند کرد. فرد هرگز نباید از این کیفیات منفی مشکل درست کند، این ابتدای سفر خطا است. اگر چیزی داری که احساس می کنی نباید وجود داشته باشد، حتی همین مقدار که "این نباید وجود داشته باشد" نیز توجه کردن به آن است.

وقتی می گویم "نادیده بگیر!" فقط می گویم، "طوری رفتار کن گویی که وجود ندارد ، و انرژی خود را به دنیای مثبت واریز کن: به ارزش های زیبا که نه تنها تو را یک انسان می سازند، بلکه به تو کمک می کنند که از محدوده ی انسانی گذر کنی و یک بودا بشوی.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل بیست و دو

بیست و یکم فوریه 1987، هشت صبح

کار مي تواند توليد كند، سكوت مي تواند بيافريند

اشو عزیز

سوالی در مورد احساس گناه دارم: نمی توانم آن را ببینم، یا آن را مزه کنم، یا لمسش کنم، ولی به نوعی همیشه وجود دارد، مخصوصاً وقتی که هیچ کاری نمی کنم. فقط وقتی ازبین می رود که مشغول کارکردن باشم، و زمانی که فکر رقصیدن یا آواز خواندن یا مراقبه کردن را می کنم، بلافاصله برمی گردد.

مکانیسم احساس گناه چیست و آیا من هرگز از آن آزاد خواهم شد؟

پریم پراسادو Prem Prasado، مکانیسم احساس گناه خیلی ساده است. تو از همان ابتدای کودکی شرطی شده ای که کاری کردن بهتر از کاری نکردن است ، و مراقبه یعنی رفتن به هیچی. این مفهوم برای مدت های طولانی برتو تحمیل شده است و در ذهنت ریشه گرفته است. ولی چون این مفهومی در اساس کاذب است، می تواند دورانداخته شود.

نخست باید درک کنی که در جهان هستی در هیچ کجا گناهی وجود ندارد؛ شاید اشتباه وجود داشته باشد، ولی گناه ابداً وجود ندارد. احساس گناه guilt محصول جانبی از مفهوم گناه کردن یا معصیت sin است که تو مرتکب کاری گناه آلود شده ای. دنیا می خواهد که شما برون گرا باشید: معتاد به کار workoholic! می خواهد شما پیوسته مشغول کار و کار و کار باشید.

دنیا ظاهراً به کسانی نیاز ندارد که در سکوت بنشینند و هیچ کاری نکنند. اینان نیز مورد نیاز هستند ، بسیار زیاد مورد نیاز هستند ، ولی دیدن این به یک ادراک عمیق نیاز دارد.

انسان اهل سکوت، انسانی که بتواند بدون هیچ حرکتی در بدنش و در ذهنش بنشیند، یک ارتعاش مشخص در اطرافش ایجاد می کند که بسیار مسری است. این ارتعاش به مردم کمک می کند تا ساکت باشند و آسوده شوند. او تقریباً مانند واحه ای در کویر است.

ولی چون این امری نامریی است، دنیا هرگز به آن توجهی نداشته است.

وقتی کاری انجام نمی دهی همیشه احساس گناه می کنی ، و این بزرگترین فضیلت در دنیاست: نه تنها بدنت کاری انجام نمی دهد، بلکه ذهنت نیز.
تمام عمل ها متوقف شده اند: تو فقط یک حضور هستی.
پس باید آن فکر را توسط دیگران در تو کاشته شده رها کنی. آنان از تو می خواسته اند کار کنی، زیرا کار مولد است. آنان نمی توانستند درک کنند که کاری نکردن، ساکت بودن، روشی خاص است برای خلق نوعی اتمسفر ، که از هر تولید دیگری باارزش تر است.
کار می تواند تولید کند، سکوت می تواند خلق کند.
ولی خیلی دشوار است، زیرا تمام دنیای اطراف تو اصرار دارد که تو کاری بکنی: "بی فایده نباش!" کلام *رابیندرانات تاگور* که چند روز پیش در موردش صحبت کردیم را به یاد داشته باش: "من بی فایده هستم، فقط می توانم آواز بخوانم و ترانه های من بی هدف هستند.".
ولی *رابیندرانات* بیش از هر فرد دیگر در این قرن به این کشور غنا بخشیده است. گل ها هدفی ندارند، ولی دنیایی که در آن گل ها وجود نداشته باشند، دنیایی بسیار خاکی و بی روح است.
گل سرخ چیزی از ماورا را به این دنیا می آورد ، آن زیبایی، آن عطر. این ها هیچکدام مقصد خاصی ندارند. ولی مقصد و هدف تنها چیزهای زندگی نیستند. برای ادامه ی بقا هدف خوب است، ولی بقا داشتن همان زندگی کردن نیست. زندگی به ترانه و رقص و عشق و صلح نیاز دارد.
گل ها نشان می دهند که جهان هستی چنان سرشار از رنگ و عطر است که به تقسیم کردن و بخشیدن ادامه می دهد. دنیایی بدون گل، بدون شعر، بدون موسیقی، بدون نقاشی، ارزشی برای زندگی کردن ندارد. ولی قرن هاست که انسان های عوضی بر دنیا حاکم بوده اند. در معبد *ماهاتما گاندی* وجود گل سرخ مجاز نبود. حتی در گلدان ها هم گندم کاشته بودند ، زیرا گندم هدفی را برآورده می کند. گل های سرخ هیچ مقصد و هدفی ندارند. *ماهاتما گاندی* ذهنی چون یک تاجر داشت.
مسیح می گوید، "نمی توانید فقط با نان زندگی کنید؛ چیزی بیشتر مورد نیاز است."
البته منظور او خداوند است ، ولی وقتی که حتی نتوانی از یک گل سرخ لذت ببری، خداوند بسیار در دوردست خواهد بود آیا هرگز فکر کرده اید: هدف و مقصد از وجود خدا چیست؟ آیا خدا هیچ کاربردی دارد؟ حتی اگر او را پیدا کنی، با او چه خواهی کرد؟ اتاق نشمین را با او تزیین کنی؟
زندگی برای بقا یافتن به کار نیاز دارد و برای زندگی کردن به سکوت و ترانه و موسیقی نیاز است. این ها ارزش های والاتری هستند. می خواهی که برای این ارزش ها زندگی کنی ، کار

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

برای این است که زنده بمانی. ولی به این دلیل می خواهی زنده بمانی که گل های سرخ و ترانه ها و مراقبه و دنیاهای ناشناخته و چالش ها وجود دارند. بنابراین من نمی گویم که کار نکن. ولی کار حداقل زندگی است و حالت کاری نکردن و در سکوت بودن حداکثر زندگی است، زیرا از این حالت انرژی ساکت است که تمام چیزهای زیبا برمی خیزند.

اشو عزیز

من عاقبت شهامت یافتم تا خودم را افشا کنم. کمک کنید! دارم از هم گسسته می شوم!

سرم چیزی را می خواهد، قلبم چیز دیگری را و وجودم چیزی دیگر را و بدنم هم چیز دیگری را می خواهد. وقتی در مورد چیزهای دنیایی تصمیم می گیرم این ها با هم همنوا نیستند.

سرم، ذهن، قلب، وجود و بدن هرگز بر سر یک چیز باهم توافق ندارند.

پس مرشد عزیز، وقتی من نمی توانم با خودم هماهنگ باشم،

چگونه می توانم با شما و جهان هستی هماهنگ باشم؟

اشو، لطفاً مرا هماهنگ کنید!

یوگا پراگیا Yoga Pragya، می توانم درک کنم که بدنت و ذهنت و قلبت باهم هماهنگ نیستند. ولی وجودت ، تو فقط این واژه را شنیده ای، هیچ چیز در موردش نمی دانی.

اگر وجودت را می شناختی، همه چیز بی درنگ باهم هماهنگ می شد.

وجود چنان نیروی بزرگی است که نه قلب می تواند با آن مخالفت کند و نه سر و نه بدن.

پس وجود را کنار بگذار ، زیرا این چاره ی کار است. تو باید وجودت را پیدا کنی، و یافتن وجودت، هستی تو را هماهنگ خواهد کرد.

هم اکنون، وقتی که بدن، ذهن و قلب را ناهماهنگ می یابی، نخست به بدن گوش بسپار.

هیچکدام از این به اصطلاح قدیسان چنین چیزی به تو نخواهند گفت که نخست به بدن گوش بده. بدن خردی از آن خودش دارد و بدن توسط کشیشان فاسد نشده است؛ بدن توسط آموزگارن و نظام آموزشی و والدین آلوده نشده است. با بدن شروع کن، زیرا هم اکنون بدن خالص ترین بخش وجود تو است. پس اگر ذهن یا قلبت تو با آن مخالفت کنند، بگذار بکنند. تو از بدن پیروی کن. بدن نخستین هماهنگی است و وجود، آخرین.

آن جنگ همیشه بین دل و سر است. بدن و وجود هرگز باهم در تضاد نیستند ، هردو طبیعی هستند. بدن طبیعت مریی است و وجود طبیعت نامریی، ولی آن ها بخش هایی از یک پدیده هستند.

ذهن و قلب در تضاد و جنگ هستند، زیرا ذهن می تواند آلوده شود و فاسد گردد ، و این کاری است که تمام مذاهب و فرهنگ ها انجام داده اند: فاسد کردن ذهن های شما. آن ها نمی توانند قلب تو را آلوده کنند. ولی آنان برای قلب تکنیک دیگری را ساخته اند: آن ها قلب را دور زده اند، آن را نادیده گرفته اند. آن را تغذیه نکرده اند؛ به هر راهی کوشیده اند آن را تضعیف کنند و سرزنش کنند.

بنابراین، درواقع آنچه که تو داری، سرت است که با بدن مخالفت می کند ، زیرا تمام فرهنگ ها با بدن مخالف هستند ، و بدن خانه ی تو است. قلب تو بخشی از بدنت است و سر نیز بخشی از بدن تو است ، ولی سر قابلیت نفوذپذیری دارد و می تواند شرطی بشود.

قلب ورای دسترسی دیگران است؛ فقط تو می توانی به آن دست پیدا کنی. پس با بدن شروع کن ، نخست از بدن پیروی کن. بدن هرگز تو را گمراه نخواهد کرد، می توانی به آن اعتماد کنی ، و می توانی مطلقاً به آن اعتماد کنی. هرآنچه که با بدن مخالفت کند توسط دیگران بر تو تحمیل شده است. این معیار خوبی است که بدانی چه چیزهایی برتو تحمیل شده است. هرچه که با بدن مخالف باشد، برتو تحمیل شده و خارجی است. باید آن را بیرون بریزی.

ذهنت سرشار از عوامل خارجی است ذهن تو در حالت طبیعی نیست. این را نیز می توان به حالت طبیعی درآورد ، آنگاه با بدن مخالف نخواهد بود، با آن همنوا خواهد بود.

پس با بدن شروع کن و از آن بعنوان معیار استفاده کن.

این یک روند ساده است: از بدن پیروی کن. آهسته آهسته ذهن شروع می کند به دورانداختن هرچیزی که ضد بدن باشد. باید که آن را به دور بیندازد. طبیعی نیست، برخلاف وجودش آن را حمل می کند. این باری است که بشریت مرده برای تو به میراث گذاشته است.

با پیروی کردن از بدن، تعجب خواهی کرد که برای نخستین بار خواهی دید که دو چیز درحال رخ دادن است: نخست: ذهن شروع می کند به دورانداختن شرطی شدگی ها؛ و دوم: درحالی که ذهن شرطی شدگی هایش را به دور می اندازد، برای نخستین بار صدای خفیف قلب خودت را خواهی شنید که توسط هیاهوی ذهن گم شده بود. چون سر قدری آرام تر شده و قدری ساکت تر شده، می توانی ندای قلبت را بشنوی.

نخست به بدن گوش بده، تا هرآنچه که زمخت و خارجی است از ذهنت به دور ریخته شود و شروع خواهی کرد به شنیدن قلبت. قلب با بدن مخالف نیست زیرا هیچکس نمی تواند قلبت را شرطی کند، راهی از خارج به قلب وجود ندارد. در شگفت خواهی شد که ببینی قلبت و بدنت در هماهنگی هستند. و وقتی این هماهنگی ایجاد شد، کار ذهن کاملاً تمام است، دیگر قدرتی

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

روی تو ندارد. اینک نیرویی تازه را شناخته ای: خالص تر، طبیعی تر و اصیل تر؛ و سر حتی شرطی شدگی های ظریف خودش را رها می کند.

روزی که سر هم ساکت شود و با قلب و بدن هم نوا گردد، آن روز تو وجودت را کشف خواهی کرد ، نه قبل از آن. و زمانی که وجودت را کشف کردی، نیازی نیست که هیچ چیزی را هماهنگ کنی. خود این تجربه چنان وسیع است که بدنت، قلبت، ذهنت، همگی هویت خودشان را در گستردگی وجودت ازدست خواهند داد.

ولی با بدن شروع کن. تمام مذاهب درست عکس این را می گویند: با بدن مخالفت کن، از بدن اطاعت نکن، بدن دشمن است! این راهکار آن ها برای نابود کردن تو است، زیرا آن ها آن عنصر اساسی را که می توانست تو را به سمت هماهنگی رشد می داد از تو گرفته اند. به این ترتیب، همیشه در ناهماهنگی به سر خواهی برد. هرگز وجودت را نخواهی شناخت و تمام زندگیت یک تشویش و اضطراب خواهد بود ، هزاران نوع تنش خواهی داشت.

مذاهب راه نابود کردن شما را به شما نشان داده اند: راهکار آن ها این بوده که ذهن را برعلیه بدن به کار بگیرند. من به شما می گویم: با بدن شروع کنید. بدن خانه ی شماست. به آن عشق بورزید، آن را بپذیرید و در خود همین عشق، در خود این پذیرش به سمت هماهنگی رشد خواهید کرد. این هماهنگی شما را به وجودتان راهبری خواهد کرد. و زمانی که وجود را کشف کردید، آنوقت از تمام تلاش ها آسوده خواهید شد. هماهنگی طبیعت شما خواهد بود ، یک صدا، یک واحد زنده.

اشو عزیز

چگونه می توان همزمان هم کار کرد و هم سکوت داشت،

هم با دوست بود و هم تنهابودن را داشت، هم هیجان داشت و هم آرامش؟

دوا مجنون Deva Majnu، تو هرگز نمی پرسی که چگونه می توان با دو چشم بود و چگونه می توان همزمان با دو دست و دو پا کار کرد. به یقین همین در مورد نکات عمیق تر زندگی صدق می کند: کارکردن و سکوت داشتن باهم. مشکل چیست؟ می توانی هیزم بشکنی ، البته صدای شکستن چوب وجود خواهد داشت، ولی تو می توانی ساکت بمانی. سکوت تو ربطی به آن صدا ندارد و با آن مختل نمی شود. درواقع، اگر تمام انرژی تو درگیر شکستن هیزم باشد، درخواهی یافت که ساکت هستی. برای همین است که می گویم: درهر کاری که می کنید، تمامیت داشته باشید. در این تمامیت همزمان سکوتتان را خواهید یافت.

می پرسی چگونه می توان هم با دوست بود و هم تنهابودن را داشت. آیا هرگز غرابت های طبیعت را دیده ای: دو نوزاد که چسبیده به هم به دنیا می آیند؟ تنها فایده ی آنان این است که در موزه ها یا کارناوال ها به نمایش گذاشته شوند. وگرنه زندگی آنان زندگی نیست ، خیلی به هم نزدیک هستند. برای دوستی یک نزدیکی لازم است و همچنین یک فاصله؛ درواقع، در یک زندگی با رابطه، شما همیشه نزدیک می آیید و دور می شوید ، بدون اینکه فردیت یکدیگر را ازبین ببرید.

تنهابودن، فردیت است. و فقط فردها می توانند دوست هم باشند. نمی توانی با کسی دوست باشی که با او هویت گرفته ای، این یک دوستی نیست. یا توسط دیگری تحت سلطه هستی و یا او را تحت سلطه داری. این رابطه بین مالک و مملوک است.

دوستان هرگز یکدیگر را تحت مالکیت در نمی آوردند. اساسی ترین چیز در دوستی، دادن آزادی به دیگری است تا خودش باشد. یک اعتماد وجود دارد، نیازی به چیرگی بر دیگری نیست، برای فردا، نیازی به زنجیر کردن او نیست ، توسط شرط ها.

بین دو دوست فقط یک چیز وجود دارد که آن دو را به هم وصل می کند و آن اعتماد است، ولی این سبب چسبیدن آنان به هم نمی شود.

سوال تو بی معنی است، نمیدانی چه می پرسی. شاید این چیزی است که در دنیا اتفاق می افتد: حتی دوستی ها نیز به ازدواج می انجامند: انتظارات، توقعات...

در قرون وسطا، مردان طبقه ی بالا دراروپا چنان نگران عفت زنان خودشان بودند که یک قفلی را اختراع کرده بودند تا اگر بخواهند چند روزبه خارج شهر بروند، بتوانند اندام جنسی زنانشان را قفل بزنند. زن می توانست ادرار کند ولی نمی توانست آمیزش داشته باشد.

آن قفل ها هنوز در موزه های اروپا قابل دیدن هستند ، اختراعی بزرگ!

یک جنگجو به میدان نبرد می رفت و بسیار نگران بود. عاقبت زنش را قفل زد. درست مانند یک کمربند بود که هیچ مردی قادر نباشد با زنش معاشقه کند. و آنوقت فکر کرد که شاید در حین جنگ کلید مخصوص را گم کند، پس نزد بهترین دوستش رفت و گفت، "من به جنگ می روم و شاید دو سه ماه طول بکشد تا برگردم. من به تو اعتماد دارم ، این کلید را نگه دار. من زنم را قفل کرده ام تا نتواند با هیچکش عشقبازی کند. وقتی برگردم، کلید را ازتو پس می گیرم."

و سپس خیالش راحت شد که دیگر مشکلی وجود ندارد. وقتی که داشت از شهر خارج می شد، صدای پای اسبی را شنید که چهارنعل به دنبال او می آید، پس به عقب نگاه کرد و دید که

دوستش با عجله نزدیک می شود. دوستش گفت، "صبر کن! تو کلید عوضی را به من داده ای!" فقط پنج دقیقه گذشته بود! این نوع دوستی است که در دنیا وجود دارد.
تعداد خیلی اندکی از مردم لذت دوست بودن را می شناسند. دوستی هیچ درخواست و توقعی ندارد ، و آنوقت مشکلی نیست: می توانی تنها باشی و می توانی سرشار از دوستی باشی. این یکی از بزرگترین تجارب روحانی است.
همچنین می پرسی که چگونه می توان در یک زمان هم هیجان داشت و هم آرامش. می توانی به دو راه این را آزمایش کنی: یا می توانی بطور هیجان انگیزی آرام باشی و یا بطور آرام هیجان داشته باشی. من هیچ مشکلی در آن نمی بینم. من هردو راه را آزموده ام ، کار می کند. آیا فکر می کنی که من در مورد شما هیجان ندارم؟ در مورد آینده شما، نیروی بالقوه ی شما و رشد شما؟ من همانقدر هیجان دارم که هر باغبانی در مورد گیاهانش هیجان دارد ، ولی این آرامش مرا مختل نمی کند.
این ها فقط دو بال یک پرنده هستند: به نظر باهم متضاد می آیند، ولی هردو برای پرواز پرنده مورد نیاز هستند.
و دانستن این راز تحول متضادها به مکمل ها یکی از مهم ترین رموز کیمیاگری است.
بنابراین هرگاه دوچیز را می بینی که باهم متضاد هستند و هردو را می خواهی، فقط باید پیوندی را بیابی تا آن ها را از متضاد به مکمل تبدیل کند.
و تعجب خواهی کرد که بدانی در جهان هستی هیچ چیز متضاد وجود ندارد، فقط مکمل ها هستند ، ولی به نظر ما متضاد می آیند. درخت به بالا رشد می کند ولی ریشه هایش عمیق تر به زمین فرو می روند. اگر درخت هم یک فیلسوف بود این معما برایش پیش می آمد که چگونه این تضاد را حل کند که هم به بالا برود و همزمان به عمق بیشتر فرو رود؟
ولی چون درختان فیلسوف نیستند و مردمانی بسیار ساده هستند، همزمان هم به بالا می روند و هم عمیق تر به پایین می روند.

اشو عزیز

ممکن است لطفاً در مورد تفاوت بین خواستن، میل کردن و اشتیاق داشتن سخن بگویید؟

پریم پورنا Prem Poorna، معنی فرهنگ لغات این سه واژه باهم یکسان خواهند بود، ولی نه معنی وجودین آن ها. معنی وجودین آنها چنان با هم فرق دارد که شگفت آور است که این زبان دان ها و کارشناسان زبان و دستور زبان چه کارهایی می کنند!

خواستن wanting یک مفهوم روشن و قاطع در مورد اشیاء است و موضوع دارد:
چه می خواهی؟ این مبهم نیست. یک خانه می خواهی، یک همسر می خواهی، فرزندانی می خواهی ، موضوع خواسته روشن است.
میل داشتن desiring مبهم است: موضوع میل روشن نیست: طالب قدرت هستی ، میل به احترام و اعتبار و افتخار داری، میل داری که بزرگترین انسان روی زمین باشی.
خواستن ساده است و امکانش هست که بتوانی به خواسته است برسی ، زیرا داشتن خانه و همسر و فرزندان غیرممکن نیست. درواقع، نداشتن آن ها غیرممکن است!
ولی میل داشتن مبهم است: احترام و آبرو یک شیئ نیست، بلکه یک فکر است، افتخاریک شیئ نیست، فقط یک فکر است؛ بزرگترین انسان دنیا شدن نیز یک شیئ نیست، بلکه یک مفهوم فکری است. و حتی بزرگترین مردم ، شاید دنیا فکر کند که بزرگترین هستند ، در ژرفای درونشان مردمانی ناشاد هستند.
برای نمونه، بنیانگذار انقلاب روسیه، *لنین* را می توان به یقین یک مرد بزرگ خواند، حتی دشمنان او در این مورد توافق دارند. ولی او پیوسته نگران بود و خجالت زده بود، زیرا پاهای کوتاهی داشت: بالاتنه اش بزرگتر بود و تناسبی با پاهایش نداشت. وقتی روی صندلی می نشست، پاهایش آویزان می ماندند و به زمین نمی رسیدند. پس او همیشه پاهایش را پنهان می کرد. همیشه خیلی نزدیک لبه ی میز می نشست. میز او همیشه با رومیزی پوشانده شده بود تا هیچکس پاهای آویزان او را نبیند. ولی چه دیگران این را می دیدند و چه نمی دیدند، او می دانست.
من فکر نمی کنم که این مشکلی بود ، ولی همین در ذهن او تولید یک عقده ی حقارت عمیق کرده بود. شاید همین عقده ی حقارت او بوده که او را وادار ساخت که یک انقلابی بزرگ در دنیا بشود: اگر پاهای طبیعی داشت، شاید یک انقلابی نمی شد.
میل چیزی مبهم است و اشتیاق داشتن longing کاملاً با خواستن و میل داشتن متفاوت است. خواستن و میل داشتن هردو به سر مربوط هستند: یکی برای چیزهای مشخص است و دیگری برای افکار مبهم. اشتیاق به قلب مربوط است و نه به ذهن. این قلب است که شوق چیزی را دارد و درد اشتیاق را احساس می کند. قلب کاری با پول و قدرت ندارد. شوق دل فقط برای عشق است... و در نهایت برای خداوند، که پاک ترین شکل عشق است، و نه هیچ چیز دیگر.
این تمرین خوبی است که روی واژگانی که به نظر شبیه هم می آیند تعمق کنید. به شما شفافیت می بخشد.

اشتیاق فقط یک تشنگی است و این زیباست. میل داشتن زشت است زیرا همیشه رقابتی است ، حسادت برای کسانی که آن را دارند، زمانی که تو آن را نداری. زشت است زیرا برای به دست آوردن آن می توانی به همه آسیب برسانی. خشن است.
خواستن، معمولی است و خاکی ، طبقه ی متوسط است!

اشو عزیز

وقتی ما در آگاهی کیهانی حل می شویم و بااین حال فردیت خود را حفظ می کنیم،

آیا باز هم قادر هستیم که دوستان خودمان را تشخیص بدهیم؟

آیا من قادر خواهم بود شما را تشخیص بدهم؟

مردمانی هستند که من فقط نمی خواهم آنان را رها کنم.

پریم آروپ، مردمانی را که تو نمی خواهی از دست بدهی، قادر نخواهی بود پیدا کنی، زیرا آنان نیز به آزادی نیاز دارند.
در آگاهی کیهانی فقط می توانی در آزادی ملاقات کنی، در عشق خالص. خود همین فکر نخواستن رهاکردن آنان، ضد-آزادی است. می خواهی در آگاهی کیهانی آنان را تصاحب کنی و در دست بگیری: جایی که فردیت ها ازبین رفته است. این ها نخستین مردمانی هستند که ناپدید می شوند. آنان از دستان تو خواهند لغزید.
و تاجایی که به من مربوط می شود، مشکلی نیست. تو قادر به تشخیص من خواهی بود، زیرا بین من و تو مسئله ی تصاحبگری وجود ندارد. هرچه دوستی تو کمترتصاحبگرتر باشد، امکان اینکه هسته ی اساسی فرد را تشخیص بدهی بیشتر است، زیرا شکل خارجی ازبین خواهد رفت. فقط هسته ی اساسی وجود خواهد داشت که بدون بدن است. فقط توسط آزادی و توسط عشق است که امکان تشخیص دادن وجود دارد.
می پرسی، *" ... آیا باز هم قادر هستیم که دوستان خودمان را تشخیص بدهیم؟"*

تو هشیار نیستی: شخصی امروز دوست است، فردا دشمن تو خواهد بود؛ کسی دیروز دشمن تو بود و امروز دوست تو شده است. دوستان به دشمنان تبدیل می شوند و دشمنان به دوستان. تازمانی که دوستی تو پیشاپیش ابدی نباشد ، در اینک-اینجا ، نباشد، قادر به تشخیص آنان نخواهی بود.

هرآنچه را که بتوانی اکنون ابدی کنی ، در اینک-اینجا ، قادر خواهی بود در آخرت تشخیص بدهی.

و این خوب است. در مورد مردی شنیده ام که هشت بار ازدواج کرده بود. حالا تشخیص داده شدن توسط هشت زن، همزمان در آگاهی کیهانی... آن مرد سعی خواهد کرد که به نوعی به همین دنیا برگردد! او چنان آگاهی کیهانی را نخواهد خواست: جایی که هشت زن او را شکنجه بدهند!

هرچیزی که در اینجا خالص باشد، در هردنیایی که باشی خالص باقی خواهد ماند. بنابراین دوستی را کاملاً از ناخالصی ها پاک کن و به عشق فقط همچون یک سپاسگزاری نگاه کن و نه یک توقع و درخواست. تمام روابطی که براساس توقع و انتظارات هستند محو خواهند شد. فقط خالص ترین روابط ، فقط لذت محض از فردیت دیگری ، به یاد آورده خواهد شد و تشخیص داده می شود. و این خوب است، زیرا تو زندگانی های بسیار را زندگی کرده ای: شوهران بسیار داشته ای و همسران زیاد داشته ای، دوستان زیاد داشته ای و دشمنان زیاد.... معامله کردن با هریک از آنان بطور جداگانه دشوار بوده است. در آن آگاهی کیهانی، هزاران زندگانی و روابط آن ها تو را له و نابود خواهد کرد.

حتی الهییون مسیحی نیز در مورد روز قیامت نگران شده اند. *برتراند راسل* وقتی کتاب *چرا یک مسیحی نیستم* را می نوشت این سوال را شروع کرد. او به تمام کذب های الهیات مسیحی اشاره کرد. و یکی از اکاذیب این نظریه روز قیامت است.

برتراندراسل یک ریاضی دان بود. او نمی توانست تصور کند که چگونه میلیون ها میلیون انسان می توانند ظرف یک روز قضاوت شوند. و نیمی از آنان زنانی هستند که با جیغ و فریاد به دنبال شوهرانشان می گردند... و همگی آنان در زندگی های پیشین خود شوهران بسیاری داشته اند و باهم دعوایشان خواهد شد ونزاع درخواهد گرفت! آنان خداوند را دیوانه خواهند کرد! *برتراندراسل* می گوید، "برای همین است که روز قیامت همیشه به تعویق می افتد. هرگز اتفاق نخواهد افتاد."

تمام مردمی که در قبرها هستند... و این رقم کوچکی نیست: هرکجا که نشسته باشی دست کم هشت نفر در زیر آن دفن شده اند. و خداوند تمام این مردگان را از قبرهایشان بیدار خواهد

کرد؟ نخست اینکه بیدارکردن اینهمه مردم از قبرهایشان زمان زیادی را خواهد گرفت، یک روز کافی نخواهد بود. و مردمانی که برای قرن ها در قبرها خوابیده اند.... حتی بیدار کردن شخصی که همین دیشب فقط برای شش یا هشت ساعت خوابیده نیز کار سختی است. بیدارکردن کسانی که میلیون ها سال است که خفته اند کار آسانی نخواهد بود!

و آنوقت تمام آن جمعیت چنان بزرگ خواهد بود که یک گردهمآیی عظیم خواهد بود. و همه شتاب دارند تا پیدا کنند... زیرا در هزار زندگانی تو هزار زن خواهی داشت و هر یک از زن های تو هزار شوهر خواهند داشت ، نه فقط تو. آن روز چنان دعوایی برپا خواهد شد که هیچکس زحمت قضاوت را نخواهد کشید. و خدا چطوری از پس آن برخواهد آمد؟

من با *برتراند راسل* موافق هستم که روز قیامت اتفاق نخواهد افتاد زیرا که از نظر ریاضی غیرممکن است.

خوب است که تمامش را ازیاد ببری: تنها خالص ترین به یاد خواهند ماند ، و شما چیزهای زیادی ندارید که خالص باشند. بنابراین منتظر آخرت نباش. اگر می خواهی کسی را تشخیص بدهی، رابطه ات را با آن شخص خالص کن. به او آزادی مطلق بده و توسط او نیز تحت سلطه درنیا. مطلقاً آزاد بمان. فقط دو آزادی، دو تنهابودن، دو مراقبه کننده که بدون هیچ دلیلی غیر از خوشی محض باهم دیدار می کنند قادر به تشخیص یکدیگر خواهند بود.

ولی *آروپ*، در مورد من می توانی یقین داشته باشی: چه تو مرا تشخیص بدهی و چه ندهی، من تو را به یاد خواهم داشت.

فصل بیست و سه

بیست و یکم فوریه 1987، هفت عصر

معجزات، بیشتر افسانه اند

اشو عزیز

شما در مورد زنده کردن لازاروس و راه رفتن مسیح روی آب برایمان سخن گفتید.

ولی آن معجزه ای که خود شماست چه؟

شما ببرها را به بره و گوریل ها را به بودا، جنگجوها و اندیشمندان را

به افرادی بی ذهن تبدیل کرده اید و در این کویر، واحه ای خلق کرده اید.

اشو، لطفاً از معجزه ای که خود شما هستید برایمان سخن بگویید.

*زرین*Zarrin، من اعتقادی به معجزات ندارم، ولی بااین وجود معجزات اتفاق می افتند. چون من به آن ها عتقادی ندارم، نمی توانم ادعا کنم که عامل هستم. فوقش این است که من خودم نیز مشاهده گر آن ها هستم.

معجزاتی که مسیح انجام داد پیش پاافتاده هستند: راه رفتن روی آب، یا تبدیل آب به شراب و یا بازگرداندن *لازاروس* از مرگ به زندگی. به نظر من این ها معجزه نیستند.

به یاد یکی از بزرگترین عرفایی افتادم که این سرزمین تولید کرده است: *راماکریشنا*. او یکی از ساده ترین انسان های ممکن بود. یک روز مردی که بخاطر معجزاتش مشهور بود به دیدار او رفت. *راماکریشنا* در کنار رودخانه *داکشینشاور* Dakshineshwar که نزدیک کلکته است نشسته بود: جایی که رودگنگ بسیار فراخ و زیبا می شود. آن مرد قدیس از کراماتی که داشت بسیار مغرور بود و با این هدف آمده بود که به *راماکریشنا* نشان بدهد که دیانت او بی ارزش است.

با نخوت زیاد و با نفسی مغرور به او گفت، "چرا اینجا بیکار زیر درختی نشسته ای؟ بیا پیاده به روی آب گنگ راه برویم."

راماکریشنا گفت، "تو راه زیادی آمده ای. فقط قدری استراحت کن و سپس با هم برای پیاده روی بر آب‌گنگ خواهیم رفت."

مرد نشست و *راماکریشنا* گفت، "می توانم یک سوالی بپرسم؟ چقدر طول کشید که هنر راه رفتن روی آب را آموختی؟"

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

مرد گفت، "تقریباً سی و شش سال."

راماکریشنا خندید و گفت، "وقتی من بخواهم به آن سوی رودخانه بروم ، فقط دو *پایسا* (دوصدم روپی م) می پردازم. آن را هم مرد قایقران که می داند من مرد فقیری هستم از من نمی گیرد. تو سی و شش سال را تلف کردی فقط برای هنری که دو *پایسا* ارزش دارد. باید خیلی احمق باشی."

حتی اگر روی آب هم راه بروی این تو را روحانی نمی کند، به تو لمحه ای از الوهیت نمی بخشد. برعکس، تو را بیشتر از خداوند دور می کند. موجودی نفسانی می شوی، زیرا می توانی کاری را بکنی که دیگران نمی توانند انجام دهند.

مسیح *لازاروس* را زنده می کند. طبیعی است که معجزه ای بزرگ به نظر بیاید ،ولی چنین نیست، زیرا *لازاروس* متحول نشد. و چند سال بیشتر زندگی کردن و تکرار همان کارهای قدیم چه فایده ای دارد، او باید که روزی بمیرد. بازگشتن او از مرگ به زندگی به او چیزی از ابدیت نبخشید. همین داستان در زندگی *گوتام بودا* اتفاق افتاد و در اینجا می توانید تفاوت بین یک معجزه ی واقعی و معجزه ی کاذب را ببینید.

پسر خردسالی مرد و او تنها امید در زندگی مادرش بود. پدرش قبلاً مرده بود و سایر خواهران و برادرانش مرده بودند و آن مادر فقط بخاطر وجود این پسر زندگی می کرد.

و سپس این پسر نیز از دنیا رفت. مادر تقریباً دیوانه شده بود. او گریه وزاری می کرد و از هرکس که می دید می پرسید، "نام ونشان طبیبی را به من بدهید که بتواند پسرم را شفا بدهد، زیرا من نمی توانم بدون این پسر زنده بمانم. سایر فرزندانم و شوهرم همگی مرده اند.

من زخم های زیادی داشته ام ولی همه را بخاطر وجود این پسر تحمل کرده ام و اینک او نیز رفته است."

کسی به او گفت،"نگران نباش، همین امروز *گوتام بودا* به شهر آمده است. او در خارج از شهر در یک انبه زار اقامت دارد. پسرت را نزد او ببر."

آن زن جسد پسرش را برداشت و با امید و اشتیاق فراوان به دیدار *بودا* شتافت. جسد پسر را کنار پای *بودا* قرار داد و گفت، "اگر تو واقعاً روحانی هستی، اگر بیدار شده ای، پس زندگی پسرم را به او بازگردان."

گوتام بودا گفت، "این مشکل نیست. فقط باید یک شرط را برآورده کنی."

زن گفت، "هرشرطی باشد انجام می دهم."

بودا گفت، "شرط بزرگی نیست. من می دانم که تمام روستای تو تخم خردل پرورش می دهند. فقط برو و از هرخانه ای مشتی تخم خردل بیاور."

زن شروع کرد به دویدن و گفت، "من تا چند دقیقه دیگر برمی گردم."
بودا گفت، "تو تمام شرط مرا نشنیده ای. شرط این است: تخم خردل باید از خانواده ای آورده شود که در آن هرگز کسی نمرده باشد."
زن چنان در مصیبت خودش غرق بود که نکته را نگرفت. دوید و از هرخانه به خانه ای رفت. و مردم به او می گفتند، "هرچقدر که تخم خردل بخواهی به تو می دهیم. اگر پسرت بتواند زنده شود، ما تمام محصول خود را به تو می دهیم. ولی محصول ما کمکی نخواهد کرد زیرا در خانواده ی ما اشخاص زیادی مرده اند و نمی توانی خانواده ای را پیدا کنی که کسی در آن نمرده باشد."
درهر خانواده تعداد مردگان بیش از تعداد زندگان است. پدر و پدربزرگ و اجداد تو همگی مرده اند ، از زمان آدم و حوا، مردم کاری جز مردن نداشته اند! صف مردگان در پشت سر هر انسان بسیار طولانی است!
ولی آن زن به هرخانه ای سر می زد و آهسته آهسته، با آمدن عصر هشیار شد. اشک هایش خشک شدند؛ نزد *بودا* برگشت و پای او را لمس کرد و گفت، "پسر را فراموش کن، در این دنیا هرکسی باید بمیرد. مهم نیست که چه وقت انسان می میرد. تو مرا به سلوک مشرف کن تا من هم بتوانم تجربه ی بی مرگی را احساس کنم و چیزی از ابدیت و جاودانگی را تجربه کنم."
بودا گفت، "تو باهوش هستی و نکته را درک کردی."
آن زن یک سالک شد و نه یک سالک معمولی. او قبل از وفات بودا به اشراق رسید. او نخستین زنی از مریدان بود که به اشراق رسید. نامش *کیشا گوتامی*Kisha Gautami بود.
من این را یک معجزه می خوانم.
درظاهر چنین به نظر می رسد که زنده کردن *لازاروس* یک معجزه است. ولی چه فایده؟ او باردیگر خواهد مرد: تو مزه ای از جاودانگی به او نداده ای. معجزات واقعی برای ذهن معمولی نامریی هستند. من اعتقادی به این معجزات ندارم، زیرا این ها معجزه نیستند.
زرین، تو از معجزات من می پرسی. من هرگز کاری را عمداً انجام نداده ام، زیرا انجام عمدی هر عمل، رفتن برخلاف جریان هستی است. من کاملاً در حالت رهاشدگیlet-go هستم. آری؛ اتفاقاتی در اطراف من رخ داده اند. من نمی توانم برای این کارها اعتباری برای خودم منظور کنم، زیرا من کاری *انجام* نداده ام.
مردم برای نخستین بار اسرار عشق را شناخته اند و به رموز زندگی پی برده اند. مردم وارد درون خودشان شده اند و وارد ذهنیاتشان شده اند، جایی که انسان با خودش دیدار می کند.
و بزرگترین معجزه در دنیا همین است: دیدار با خود.

مردم ساکت و آرام و باصفا و متین گشته اند. اشخاص در وجودشان به یک واحد زنده تبدیل شده اند. چنان هماهنگی برایشان رخ داده که تمام زندگیشان از موسیقی و شعر به ارتعاش در آمده است.

من افلیج هایی را دیده ام ، و تقریباً همه کس توسط جامعه فلج شده است ، که قوت گرفته و با شدت به رقص پرداخته اند. چنان با تمامیت و شدت رقصیده اند که رقصنده ازبین رفته و فقط رقصیدن باقی مانده است. چنان آواز خوانده اند که آوازخوان ازمیان رفته و فقط آواز باقی مانده است.

این ها لحظاتی هستند که درهای الوهیت را می گشایند. این ها لحظاتی هستند که تو دیگر خود معمولیت نیستی، بخشی از آن غایت می شوی، بخشی از خود کیهانی.

معجزات این ها هستند. تبدیل آب به شراب عملی خلاف و جرم است و نه یک معجزه! ولی من مردم خودم را دیده ام که بدون آب و شراب مست کرده اند و در آن مستی توانسته اند الوهیت خویش را درک کنند. ولی من هیچکاری انجام نداده ام. من سال های زیادی است که اینجا نبوده ام. روزی که من ناپدید شدم، معجزات در اطرافم شروع به رخ دادن کردند: عشق شکوفا گشت، مردم از خواب هزاران ساله بیدار شدند.

ولی نمی توانی این چیزها را به من نسبت بدهی. فوقش این است که وجود من یک تسهیل گر است. شاید چیزی را در شما برمی انگیزاند و شما را دگرگون می کند و به شما رویاهای تازه و واقعیت های تازه و فضاهای تازه می بخشد. ولی به یاد داشته باش، نباید از من تشکر کنید. باید از خود جهان هستی تشکر کنید که این فرصت را به شما داده است.

مردمانی که معجزات را به خودشان نسبت می دهند مردمان مذهبی نیستند. آنان حتی مزه ی روحانیت را نچشیده اند.

انسان روحانی بعنوان یک شخص غایب است و همچون یک حضور وجود دارد ، فقط یک نور. این به تو بستگی دارد که آیا از آن نور مشتعل بشوی یا نشوی. آن نور در دسترس است: می توانی از آن استفاده کنی و خودت نور بشوی؛ این تصمیم خودت است. بنابراین اگر می خواهی معجزه ببینی می توانی شاهد رخ دادن آن در زندگی خودت باشی. تمام معجزات دیگر تقریباً افسانه اند. هیچکس روی آب راه نرفته است. این فقط در مورد مسیح نیست ، در مورد همه است: *ماهاویرا* یا *بودا* یا *بودی دارما* یا *زرتشت*، معجزات زیادی در اطراف آنان رخ داده است ، و آن معجزات بسیار پیش پا افتاده هستند. معجزات واقعی نامریی هستند و در تاریخ ثبت نشده اند زیرا فقط کسی که وارد آن روند معجزه می شود آن را می داند، و حتی خودش نمی تواند آن را اثبات کند و برایش سند بیاورد.

من در اینجا یک تماشاگر بوده ام. من شما را دیده ام که از مرگ به زندگی تغییر کرده اید؛ شما را دیده ام که از تاریکی به نور درآمده اید و دیده ام که شما از زندگی دروغین به شکوه حقیقت رسیده اید. ولی من یک تماشاگر هستم من یک عامل نیستم؛ تمام اعتبار آن به خود جهان هستی برمی گردد.

اشو عزیز

فکر کردم شما این شعر از رومی را دوست خواهید داشت:

هم آینه ایم و هم تصویر آینه

ما این لحظه از ابدیت را مزه می کنیم!

هم دردیم و هم درمان

هم آب گواراییم و هم کوزه!

(هرکسی اصل فارسی این ابیات را برای مترجم بفرستد یک جایزه دارد!)

پریم پراسادو، جلال الدین رومی یکی از بزرگترین مرشدان صوفی است. او تنها صوفی است که صوفیان او را مولانا خوانده اند. مولانا یعنی مرشد عزیز ما.

من چند نفر را خیلی دوست دارم؛ مولانا جالال الدین رومی یکی از آنان است و دلیلی که دوستش دارم این است که او زندگی را نفی نمی کرد، بلکه آن را تایید می کرد. و مراقبه ای که او پایه گذاری کرد و برای هفتصد سال در میان جمع کوچکی از عرفا ادامه داشته، نوعی رقص است. پیروان او را صوفیان سماع کننده می خوانند.

باید کودکان خردسال را دیده باشی، آنان دوست دارند که دور خود بچرخند. و همه آنان را منع می کنند؛ زیرا والدین می ترسند که کودک ممکن است زمین بخورد و آسیب ببیند و جایی از او بشکند. ولی باوجود تمام ممانعت ها، کودکان عاشق چرخیدن هستند. و هیچکس نپرسیده که چرا در تمام دنیا، بدون در نظر گرفتن نژاد و ملیت و مذهب، تمام کودکان عاشق چرخیدن به دور خود هستند.

جلال الدین رومی با دیدن اینکه کودکان به دور خود می چرخند، فکر کرد که باید چیزی وجود داشته باشد که کودکان احساس می کنند ولی نمی توانند بیان کنند و شاید کاملاً آگاه نباشند که آن چیست. پس خودش چرخیدن را آزمایش کرد و شگفت زده بود که اگر به چرخش ادامه بدهی، لحظه ای فراخواهد رسید که مرکز وجودت ایستا و ساکن باقی می ماند و تمام بدن، ذهن، مغز و همه چیز در چرخش است.

و آن مرکز که در چرخش نیست، تو هستی: مرکز گردباد. سماع تقریباً مانند گردباد است، ولی دقیقاً در مرکز گردباد نقطه ای را خواهی یافت که ابداً حرکت نمی کند. هر چرخی نیاز به مرکزی دارد که به دور آن بچرخد، و آن مرکز باید ایستا و ساکن باشد. این را در دوچرخه و یا چرخ گاری و هرچیزی که مانند چرخ باشد خواهی دید: مرکزی هست که نمی چرخد.

زمانی که جلال الدین دریافت که می توان آن مرکز وجود را که ثابت است پیدا کرد، به مدت سی و شش ساعت بدون وقفه چرخید ، بدون غذاخوردن یا نوشیدن ، او مصمم بود تا آخرین ظرفیت خودش به چرخش ادامه دهد و هیچ چیزی را نگه ندارد.... تاوقتی که زمین نخورد، بازنخواهد ایستاد. او سی وشش ساعت چرخید، جمعیت بزرگی گردآمده بودند.

جمعیت تغییر می کرد: مردم برای غذاخوردن می رفتند و دوباره برمی گشتند. مردم مجبور بودند سرکارهای خود بروند، ولی بازمی گشتند: سی وشش ساعت مدت زیادی است. پس از این مدت او روی زمین افتاد و مردم خنده ای بلند را شنیدند.

جلال الدین بلند می خندید و گفت، "فکر می کنید که شما دیدید که من می افتم. من هم خودم را دیدم که افتادم. من در این سی و شش ساعت حتی یک اینچ هم حرکت نکردم. اینک من برای جستن خداوند نباید به مکه بروم. من او را یافتم. در مرکز ثابت وجود خودم: او آنجاست."

پیروان رومی کتاب های زیادی ندارند و آداب مذهبی بجز سماع کردن و تعدادی شعر زیبا که او پس از سماع و افتادن می سرود؛ ندارند. او بلند می شد و چنان مست بود که در آن حال مستی ترانه هایی می خواند و آن ترانه ها جمع آوری می شدند. این تنها ادبیاتی است که پیروان او دراختیار دارند.

این ابیات از یکی از شعر های او هستند. هر جمله اش بی نظیر است: نه تنها درست است، بلکه بسیار زیباست.

ما آینه ایم.... این چیزی است که من بارها و بارها به شما گفته ام که ما عمل کننده نیستیم، ما فقط آینه هستیم. با کارهایت هویت نگیر؛ یک شاهد بمان، فقط یک تماشاگر. ولی اساسی ترین چیزهای زندگی را به ما آموزش نداده اند. انواع حماقت ها را به ما آموخته اند.

اساسی ترین هنر، مشاهده گری است.... ما هم تماشاگر هستیم و هم تماشا شده. بین ما و جهان هستی جدایی نیست. ما بخش های از یک کل هستیم، درست همانطور که دو دست من بخش هایی از یک واحد زنده هستند. می توانم ترتیبی بدهم که آن ها با هم بجنگند ، می توانم یک دست را بادست دیگر بزنم و زخمی کنم! و می توانم ترتیبی بدهم که با هم دوست و مهربان باشند.

وقتی یک درخت را می بینی، یا ماه را یا رودخانه یا اقیانوس را، تو هم آینه هستی و هم توسط آینه بازتاب داری. یک جهان هستی بیشتر وجود ندارد.
این نتیجه گیری اساسی تمام عرفا است که تمامی هستی یک ماهیت دارد و دوگانگی وجود ندارد. در عمق، تمام دوگانگی ها در یک هستی به هم متصل هستند.

هم آینه ایم و هم تصویر آینه
ما این لحظه از ابدیت را مزه می کنیم!

فقط این لحظه را تماشا کن. در این سکوت چیزی را در ورای زمان مزه می کنی.

هم دردیم و هم درمان
هم آب گواراییم و هم کوزه!

ما هم رنج هستیم و هم شعف. هم جهنم هستیم و هم بهشت، زیرا در جهان هستی تضادی وجود ندارد. می توانی تضادهای زیادی در زندگی پیدا کنی. و همچنین می توانی دربیابی که همگی این ها مکمل هستند.
این نکته ای بسیار عجیب است که تمام عرفا، چه هزاران سال قبل آمده باشند و چه اکنون زنده باشند، همگی در اساس با نکات پایه ای در خودشناسی و رشد روحانی باهم توافق دارند.
برای نمونه: سکوت، لحظه ی حال، چیزی را توصیف نمی کند، بلکه تجربه ای را به شما می بخشد. وقتی که می رقص و یا آواز می خوانی به خودت اجازه بده که چنان غرق شوی که هیچ چیز پشت سرباقی نماند. و آنوقت وارد معبد الهی شده ای: جایی که تو آینه هستی و صورتی هستی که در آینه می بینی، جایی که هم مرید خالص هستی و هم آن خدایی که خودت را به او پیشکش کرده ای.....

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

فصل بیست و چهار

بیست و دوم فوریه 1987، هشت صبح

من چیزي جز *شامپاین* خالص نیستم

اشو عزیز

من چند روز پیش با افکار ثابت و بدبینانه ی بسیار از یک سو و با امیدهای زیاد از سوی دیگر وارد پونا شدم. تمام انتظارات و منفی بافی ها ازبین رفته اند و از تمام آن ها خالی شده ام بجز یک اندوه. من عشق عظیم شما و مهربانی سالکان شما را لمس کرده ام،

ولی بااین وجود به جنگیدن ادامه می دهم.

احساس می کنم قلبم بسته و زشت شده است و در میان دوستان منزوی شده ام.

چکار کنم تا عشق شما و اطرافیان شما را بیشتر پذیرا باشم؟

هلنHelen، این تقریباً همیشه برای تازه واردین اتفاق می افتد: فرد با افکار و مفاهیم ثابت و انتظارت وارد می شود. و آن مفاهیم و تعصبات توسط دنیا به شما داده شده است: همگی آن ها براساس دروغ ها استوار هستند. تو خیلی خوشحال می شدی که اگر آن تعصبات و مفاهیم برآورده می شدند. اگر این مکان را دقیقاً طبق انتظارات خودت می یافتی، اندوهی وجود نمی داشت. تو به این دلیل غمگین هستی که تمام منفی بافی هایت ازبین رفته اند.

اینجا از آن مکان هایی نیست که.... در تمام دنیا ، مذاهب، حکومت ها و رسانه های خبری برعلیه ما توطئه می کنند و انواع دروغ های بی پایه را به ما نسبت می دهند. این مکان درست عکس آنچیزی است که آنان تبلیغ می کنند. ولی آنان قدرت را دارند. ما فقط عشق را داریم.

این مبارزه ای است بین قدرت و عشق. درنهایت عشق پیروز خواهد شد، ولی در طول راه، قدرت چندین مبارزه خواهد داشت ، ولی یک نبرد تعیین کننده نیست. آنان که هرگز اینجا نبوده اند، آنان که هرگز با من و مردم من برخوردی نداشته اند، می توانند با تعصبات خودشان زندگی کنند. و تعصباتشان آنان را خوشحال و مسرور نخواهد ساخت. تعصبات آنان ایشان را شکوفا نخواهد ساخت و رقص و آواز و تمام میوه هایی را که خداوند به شما داده برایشان به ارمغان نخواهد آورد.

آنان با من مخالف هستند به این دلیل ساده که من طرفدار خداوند هستم و نه طرفدار کشیشان آنان. کشیش دشمن خدا است، زیرا که خداوند را در باز می فروشد ، و خدا برای فروش نیست. می توانی تسلیم خداوند بشوی و او برای همیشه از آن تو خواهد بود؛ ولی تو نمی توانی خدا را تصاحب کنی ، این راهی برای کشتن او است.

وقتی از واژه ی "خدا" استفاده می کنم منظورم زندگی است و جهان هستی. من یک الهی دان نیستم و به خدایی که یک شخص است و در آسمان ها نشسته باشد و دنیا را خلق کرده باشد اعتقادی ندارم. فقط به این دنیا نگاه کن: به دیوانگی انسان ها نگاه کن. بشریت درطول سه هزار سال پنج هزار جنگ را جنگیده است. اگر خداوند این بشریت را خلق کرده باشد پس باید دیوانه باشد، زیرا درخت را از میوه اش می شناسند. می توانی همه چیز را در مورد خداوند از شناخت والاترین شکوفه ها و ثمرات معرفت بشری بشناسی.

ولی کشیشان توجهی به زندگی و جهان هستی ندارند. تمام تلاش آنان این است که چگونه احساس گناه بیشتر و بیشتری به شما بدهند، چگونه بیشتر و بیشتر شما را مذمت و تحقیر کنند و چگونه اثبات کنند که شما گناهکار هستید و در گناه زاده شده اید. هرچه بیشتر شرافت و عزت نفس را از شما بگیرند. شما در برابر بهره کشی آنان آسیب پذیرتر خواهید بود.

می گویی، " *من چند روز پیش با افکار ثابت و بدبینانه ی بسیار از یک سو و با امیدهای زیاد از سوی دیگر وارد پونا شدم. تمام انتظارات و منفی بافی ها ازبین رفته اند و از تمام آن ها خالی شده ام بجز یک اندوه.*"

این اندوه بسیار بااهمیت است. این یکی از مهم ترین نکاتی است که باید در مورد روانشناسی انسان درک شود، که حتی اگر رنجت هم برطرف شود، احساس اندوه می کنی. تو چنان با رنج خو گرفته ای، چنان در طی سال ها همنشین خوبی برایت بوده است، که وقتی آن رنج برود، احساس خالی بودن می کنی ، آن درد کهنه، آن تشویش دیگر وجود ندارد. تو با گذشته ی رنجور خودت درگیر شده ای. ناگهان خودت را خالی احساس می کنی و یک اندوه جایگزین می شود: همان اندوهی که وقتی یک دوست از تو جدا می شود آن را احساس می کنی.

وقتی این را درک کنی، می توانی وارد یک تحول بشوی. این لحظه ای نیست که احساس خالی بودن کنی، این لحظه ای است که احساس انبساط و فضاداشتن بکنی ، این چیزی است که تو آن را خالی بودن می خوانی. دوستان قدیم رفته اند، تعصبات قدیم، منفی بافی های قدیم، مفاهیم تثبیت شده ی قدیم.... تو فضای زیادی در اختیار داری و در ابتدا، فضادار بودن احساسی غریب است. ولی همانطور که به آن عادت می کنی، آن فضاداربودن برایت معبد

خداوند می شود. آن را خالی نخوان، واژگان معانی زیادی دارند و هرچه را بخوانی، شروع می کنی به همانگونه احساس کردن.

ذهن ما توسط واژه ها عمل می کند. همیشه به یاد داشته باش که واژه ی درست را به کار ببری. خالی بودن لغت درستی نیست ، معنایی منفی در خودش دارد و آن را فضادارخواندن تمام نگرشت را عوض می کند. فضاداربودن spaciousness احساسی مثبت در خود دارد: آسمان خالی نیست، فضادار است. همین واژه ی خالی تو را غمگین می کند.

لغت "فضادار بودن" تو را خوشحال می کند. بالاخره اثاثیه ی گندیده ی ذهن تو بیرون ریخته شده است ، حالا می توانی منزل درونی ات را دوباره بچینی و مرتب کنی ، زیرا طبیعتاً اینک چیزی وجود ندارد که تولید سروصدا کند. سکوت را می توان بعنوان اندوه تعبیر کرد.... این ها خطوط ظریفی هستند که انسان باید درک کند. زبان می تواند مشکل بزرگی باشد.

سکوت و اندوه چیزی مشترک دارند ، عمق و آرامش ، ولی اندوه خالی است و سکوت فضادار است: و فضادار بودن یکی از بزرگترین دستاوردهاست. زیرا اینک می توانی آن میهمان را دعوت کنی، آن ناشناخته را ، آن ناشناختنی را: تو یک پرستشگاه شده ای.

در ژاپن معبدی وجود دارد که کاملاً خالی است :حتی یک مجسمه *بودا* هم درون آن نیست. ولی در *بودیسم*، خالی بودن چیزی منفی نیست؛ فضاداربودن است. آن معبد زائران زیادی را از همه جا به سمت خود می کشاند و هیچ چیز در آن معبد نیست. ولی فقط نشستن در آن فضای باز به تو کمک می کنی که بخشی از آن بشوی ، یک مراقبه می شود.

پس واژه ی خودت را عوض کن. آن را اندوه بزرگ نخوان، آن را فضاداربودن بزرگ بخوان. تو برای نخستین بار وارد آسمان درونت شده ای: آن موانع تعصبات و منفی بافی ها همه رفته اند.

می گویی،" *من عشق عظیم شما و مهربانی سالکان شما را لمس کرده ام..."* فقط لمس نکن، در آن غرق بشو! با غرق شدن در عشق، مهربانی، خوشی و رقص و آواز چیزی را ازدست نخواهی داد. فضاداربودنت زنده خواهد شد.

می گویی، " *ولی بااین وجود به جنگیدن ادامه می دهم*." نجنگ، زیرا اگر بجنگی به دشمن انرژی می دهی. حق با مسیح است وقتی که می گوید، "دشمنت را دوست داشته باش." ، این یک راز بزرگ کیمیاگری است. اگر نجنگی؛ دشمن را تغذیه نمی کنی. اگر بجنگی، دوچیز اتفاق می افتد: دشمن را تغذیه می کنی و درعین حال باید در سطح دشمن باقی بمانی. من به مردم خود گفته ام که می توانید با هرکسی دوست باشید، ولی اگر می خواهید دشمن داشته باشید، خوب انتخاب کنید. دشمنی را انتخاب کن که از تو بالاتر باشد، بهتر از تو باشد،

از تو مقدس تر باشد. فقط با دشمن او شدن، تو باید به این کیفیت ها دست پیدا کنی ، زیرا نمی توانی با دشمنی بجنگی که او در پشت بام قرار دارد و تو در روی زمین میخزی!
باید به سطح او بالا بروی.
ولی من مشکل تو را درک می کنم، *هلن*. این مشکل شخصی تو نیست؛ این عموماً مشکل ذهن است. اگر تو رنجور باشی، ذهن عملکردی دارد، ولی اگر مسرور باشی، ذهن هیچ عملکردی ندارد. اگر پر از افکار منفی باشی، ذهن کاری دارد، ولی اگر پر از چیزهای مثبت مانند اعتماد، عشق و شعف باشی؛ ذهن عملکردی ندارد.
ذهن در اساس خود منبع تمام چیزهای منفی است. وقتی چیزهای منفی ازبین می روند، ذهن نیز ازمیان می رود و انسان وحشت می کند. ذهن سخت می کوشد که جایگاه خودش را حفظ کند؛ ذهن مدت های طولانی ارباب تو بوده است و برایش چنان آسان نیست که تو را تنها بگذارد. بارها و بارها برمی گردد و اگر با آن بجنگی، هنوز هم آن را به رسمیت می شناسی. بگذار بیاید.... نادیده اش بگیر. این کلید خلاص شدن از ذهن است: آن را نادیده بگیر. بگذار بیاید، هیچ توجهی به آن نکن؛ با توجه کردن به ذهن به آن خوراک نده. و زمانی که ذهن ببیند تو مطلقاً نسبت به آن بی توجه هستی، آهسته آهسته و قطعه قطعه شروع به ناپدید شدن می کند.
بزرگترین لحظه در زندگی وقتی است که ذهن برای همیشه رفته باشد. حالت بی ذهن بودن، تو را به وجود درونی ات می برد. ذهن تو را سرگرم می کرده و به تو اجازه نمی داده تا وارد درونت بشوی. ذهن همیشه از این می ترسد که اگر تو عمیقاً وارد وجودت بشوی، بی فایده خواهد شد.
من عادت داشتم در کلکته در منزل رییس قضات دادگاه عالی کلکته زندگی کنم. زنش دو چیز به من گفت، "من نمی توانم این چیزها را به هیچکس بگویم. ولی شوهرم تو را خیلی دوست دارد و به تو خیلی احترام می گذارد که شاید به حرف تو گوش بدهد."
گفتم، "نیازی نیست خجالت بکشی: می توانی هرچه که هست به من بگویی."
زن گفت، "مشکل این است که او حتی در رختخواب هم که با من است رییس قضات باقی می ماند. این خوب است که او در دادگاه رییس قضات باشد، ولی فرزندانمان از او می ترسند. به محض اینکه ماشین او به جلوی دروازه می رسد، خانه در اندوهی فرو می رود. بچه ها، که تا آن وقت مشغول بازی و خنده هستند، ناگهان خشکشان می زند و وحشت زده می شوند، زیرا او با همه مانند مجرمین رفتار می کند. او نمی تواند که فراموش کند رییس قضات است. پس لطفاً کاری بکن، زیرا تمام خانواده از اینکه او رییس قضات است شکنجه می شوند."

من با آن مرد صحبت کردم. نخست او خیلی ناراحت شد که چرا زنش موضوع را به من گفته است، ولی به او گفتم، "ناراحت نشو، زیرا او می داند که تو مرا دوست داری و قادر هستی که به من گوش بدهی. وجود تو بعنوان رییس قضات برای تمام خانواده ات یک مرض شده است. بچه ها نمی توانند بخندند، هیچکس نمی تواند حرف بزند. مردم شروع می کنند به زمزمه کردن؛ حتی همسرت می گوید که در رختخواب هم او با شوهرش عشقبازی نمی کند ، با رییس قضات دادگاه عالی کلکته عشقبازی می کند!"

او خیلی شوکه شده بود. به راننده اش گفت که آن روز به سر کار نخواهد رفت. با من باغ آمد و ساکت نشست و عاقبت گفت، "حق با تو است. من نیز لذتی نمی برم، زیرا هرگز زنم را خوشحال ندیده ام و هرگز فرزندانم را درحال بازی کردن ندیده ام. لحظه ای که وارد خانه می شوم گویی که مرگ وارد شده است؛ همه چیز ناگهان غمگین می شود. و من می دانم که حقیقت این نیست، زیرا همسایگان به من می گویند که به محض اینکه من از خانه بیرون می روم، خانه پر از شادی است. بچه ها می رقصند و آواز می خوانند و بازی می کنند. زنم خواننده و شاعر خوبی است وسازهای زیادی را می نوازد ، ولی در مقابل من تقریباً یک جسد می شود. و من گیج شده بودم: من با کسی کاری ندارم، پس مشکل کجاست؟ متاسفم که از حرف تو ناراحت شدم، ولی حالا مشکل را به من نشان داده ای."

گفتم، "با من به خانه بیا. از همه معذرت بخواه ، از خدمتکاران، از راننده، از باغبان و از فرزندانت و از همسرت و از پدرومادرت ، از هرکدام جداگانه. به آنان بگو که از امروز تو فقط در دادگاه عالی رییس قضات هستی و وقتی که به خانه می آیی، آن را در دادگاه جا می گذاری."

او گفت، "آیا این لازم است؟ آیا نمی توانم در سکوت تغییر کنم؟"

گفتم، "آنان درک نخواهند کرد؛ آنان به افکار قدیمشان ادامه خواهند داد. باید کاری بکنی. تو به آنان آسیب زده ای، سال ها است به ایشان زخم زده ای. دست کم یک معذرت خواهی به آنان بدهکار هستی."

او با من آمد. با اشک در چشمانش پاهای مادر و پدرش را لمس کرد و گفت، " فقط مرا ببخشید. من کاملاً ازیاد برده بودم که رییس قضات بودن فقط شغل من است و وجود من نیست. من نباید در خانه هم آن تنش را با خودم بیاورم. من خودم هم رنج می برم. من در خانواده ی خودم تقریباً یک خارجی شده ام؛ حتی فرزندانم نیز در برابر من می لرزند. و اینک خود نیز تعجب می کنم که چرا تا این حد به این مقام چسبیده بودم."

این به تو ارباب بودن را داده بود. و وقتی که زهر ارباب بودن را چشیدی، رها کردن آن فکر خیلی دشوار است. برای همین است که بارها و بارها می جنگی.... برعلیه کی؟ این ذهن خودت است که مدام برمی گردد ، تعصبات تو ، افکار منفی، عیبجویی های تو، انتظارات تو. برای همیشه با آن ها خداحافظی کن زیرا این ها به تو هیچ معنا و اهمیت و هیچ سرخوشی نخواهند داد.

بگذار همیشه این یک معیار باشد: هرچیز که تو را سرخوش و مسرور کند و چنان رقص و آوازی به تو ببخشد که در رقص و آواز خودت و در سرورت ناپدید شوی... تنها مذهبی است که من می شناسم. نیازی به هیچ خدایی نیست، نیازی به هیچ بهشت و جهنمی نیست. تنها چیز مورد نیاز یک ادراک ساده است که ذهن منبع تمام چیزهای منفی است ، زیرا آن منفی ها هستند که ذهن را ارباب می سازند وتو را برده. و زمانی که ذهن برای سال ها ،و شاید برای زندگانی های متوالی ، برتخت قدرت نشسته باشد، بسیار طبیعی است که بخواهد بارها و بارها بازگردد.

... ذهن تو در دورنت همچون یک ارباب زندگی کرده است. تو تمام احترامت را نثار آن کرده ای؛ بر خلاف قلبت به آن گوش داده ای و برخلاف طبیعت خودت از ذهن پیروی کرده ای. این فقط طبیعی است که به برگشتن ادامه بدهد.

باید هنر نایده گرفتن ذهنت را بیاموزی.

و هرگاه چیزی مانند عشق، سرور و شعف می بینی، آنوقت در یک گوشه نایست ، برو به میان کسانی که می رقصند. این مسری است. شاید نرقصیده باشی و شاید آواز نخوانده باشی و هرگز مسرور نبوده باشی، فقط توسط این ها لمس نشو، کاملاً به وسط این استخر انرژی که سالکان خلق می کنند بپر و غوطه ور شو. آنوقت در میان دوستان احساس انزوا نخواهی کرد: یک رابطه ی قلبی با آنان برقرار خواهی کرد.

اگر این رابطه ی دل به دل را با آنان ایجاد کنی، دیگر هیچکس غریبه نیست؛ وگرنه، اگر در سر خودت آویزان بمانی و او نیز در سرش آویزان بماند، همه غریبه هستند.

سرهای شما، شما را تعدادی زیاد می سازند. قلب های شما، شما را یکی می سازند.

تمام انرژی را به قلب بیاور.... زمانی که ذهن بداند که تو قلب را یافته ای، دیگر بازنخواهد گشت.

می پرسی، " *چکار کنم تا عشق شما و اطرافیان شما را بیشتر پذیرا باشم؟*" کار زیادی نباید انجام بدهی. فقط به دورن این اتمسفر شعف بپر. جمله ای هست که می گوید، "قبل از جهیدن فکر کن"... من آن را تغییر داده ام "قبل از فکر کردن بپر!" زیرا فکر کردن به ذهن تعلق

دارد و تو را از پریدن بازخواهد داشت. نخست بپر! اگر مردمان زیادی غرق نشده اند و چنین سرمست هستند... تو فرقی با این مردم نداری.

پس نخست بپر و آنوقت تا جایی که بخواهی می توانی فکر کنی! درواقع، هیچکس پس از آن فکر نمی کند.

از این شرابی که در اینجا مهیا است بنوش.

من چیزی جز *شامپاین* خالص نیستم.

اشو عزیز

یک سوترا از کتاب شریماد باگواد گیتا هست

که همیشه از درمیان گذاشتن آن با شما پرهیز کرده ام:

" زمانی که انسان به حالتی می رسد که بدخواه هیچ موجود زنده ای نیست،

به شفافیت بینش دست می یابد. در آن حالت، تمام جهات دنیا برای او لذت بخش هستند."

من نمی توانم در مورد دیگران صحبت کنم، ولی تاجایی که به من مربوط است،

این سوترا به نظر حقیقت را می گوید. من نمی توانم انکار کنم که پر از بدخواهی

نسبت به تمام موجودات زنده هستم. و این دقیقاً دلیل نپرسیدن این نکته از شما بوده است؛

زیرا من از فکر افشاکردن خودم نزد شما وحشت داشتم، باوجودی که بطور مبهم می دانم که

شما مرا خیلی بهتر از خودم می شناسید. ممکن است لطفاً نظر بدهید؟

آناند مایتریا، تو دقیقاً درست می گویی: من تو را خیلی بهتر از خودت می شناسم. برای نمونه، حتی همین فکر که تو پر از بدخواهی نسبت به همه هستی، درست نیست.

شاید تو نسبت به چند نفر ،از میان پنج میلیارد نفر ، پر از بدخواهی باشی ولی من نمی بینم که تو سرشار از بدخواهی نسبت به تمام موجودات زنده باشی. پنج میلیارد انسان..... و تمام موجودات زنده؟ پرندگان و حیوانات و حشرات.... میلیون ها گونه از موجودات زنده وجود دارند و جمعیت آنان بسیار بیش از جمعیت انسان ها است. برای نمونه می توانی فقط پنج میلیارد پشه در *پونا* پیدا کنی! بنابراین هیچوقت لاف جمعیت خود را نزنید که شما پنج میلیارد نفر جمعیت دارید!

سازمان ملل متحد مشغول تهیه یک جشن است.... عجیب است: ما از یک سو افزایش جمعیت بشر را محکوم می کنیم و از سوی دیگر سازمان ملل متحد یک روز را جشن خواهد گرفت زیرا که بشریت برای نخستین بار از مرز پنج میلیارد انسان خواهد گذشت. آیا این روز جشن

و شادی است و یا ماتم و مصیبت؟ و اگر باید آن را جشن گرفت، آنوقت وقتی از مرز شش میلیارد بگذرد ، جشن بیشتر! هفت میلیارد.... جشن بیشتر! جشن های شما انسان را به سوی خودکشی دسته جمعی می کشاند. چه نوع احمق هایی در سازمان ملل متحد دورهم جمع شده اند؟ آنان باید این روز را روز عزا اعلام می کردند زیرا این آغاز مرگ این سیاره خواهد بود. ولی ذهن بشر چنین است: از یک سو آنان سعی می کند جلوی رشد بی رویه جمعیت را بگیرند، از سوی دیگر آن را جشن می گیرند.

تو یکی از سوتراهای *شریماد باگوادگیتا* Srimad Bhagvadgita را نقل کرده ای.

این جمله ای از *کریشنا* است ، یک جمله ی زیبا: *"" زمانی که انسان به حالتی می رسد که بدخواه هیچ موجود زنده ای نیست، به شفافیت بینش دست می یابد. در آن حالت، تمام جهات دنیا برای او لذت بخش هستند."*

تو نگران هستی و فکر می کنی که با گفتن، *"من نمی توانم انکار کنم که پر از بدخواهی نسبت به تمام موجودات زنده هستم،"* خودت را افشا می کنی! این غیرممکن است ، تو حتی تمام موجودات زنده را نمی شناسی. ولی نخست سعی کن که *سوترا* را درک کنی....

به یاد داستانی در مورد *گوتام بودا* افتادم. او عادت داشت به مریدانش بگوید ، و ده هزار مرید هرکجا که او می رفت او را همراهی می کردند ، که هرگز یک چیز را فراموش نکنند: "پس از مراقبه، وقتی احساس سکون و آرامش و سرور می کنید، این فضایل را بر تمام دنیا ببارید. آن را در درون خودتان نگه ندارید. و وقتی که تمام دنیا را از آن بارش سیراب کردید، بدون هیچ تبعیضی، فقط آنوقت است که مراقبه ی شما تکمیل شده است."

روزی یک مرد نزد *بودا* آمد و گفت، "من می توانم دستورات تو را در مورد مراقبه دنبال کنم، ولی فقط یک استثنای کوچک می خواهم: من برکات و خوشی خودم را نثار تمام دنیا می کنم، ولی نمی توانم آن را نثار همسایه ی خودم بکنم. این غیرممکن است."

بودا گفت، "حتی یک استثنا هم تمام مراقبه ی تو را خراب می کند. درواقع، همسایه تو مستحق تر از هرکس دیگر است: نخست آن را با همسایه ات تقسیم کن و سپس آن را با تمام دنیا تقسیم کن."

همسایه ها سخت هستند! حتی مسیح هم باید دو جمله می گفت: دشمنت را مانند خودت دوست بدار و همسایه ات را مانند خودت دوست بدار. جملاتی عجیب هستند... ولی تاجایی که من می فهمم: این دو یکی هستند ، دشمن و همسایه باهم فرقی ندارند.

مسئله این نیست که تو نسبت به چند نفر بدخواهی داری. مسئله این است: آیا قادر نیستی به دشمن خودت که تشنه و درحال مردن است آب بدهی؟ آیا دشمنی تو مهم تر است یا تشنگی و

مرگ او؟ او به تو چه کرده است که بدخواه او شده ای؟ شاید خشمگین بوده؛ شاید به تو نیرنگ زده و به تو دروغ گفته و سرت را کلاه گذاشته است ، ولی این ها چیزهایی جزیی هستند. اگر بتوانی عشق و محبت خودت را با او تقسیم کنی.... این ها مانند سیل هستند ، این ها تمام کثافاتی را که در اطراف تو جمع شده است را کنار خواهند زد.

و *کریشنا* به تو توجه دارد، نه به دشمنان تو و یا به مردمی که رابطه ی بدخواهانه با آنان داری. داشتن حتی یک دشمن یعنی که قلب تو نمی تواند در تمامیتش شکوفا گردد. دست کم یک گلبرگ کسر خواهد بود.

بنابراین مسئله ی کسانی نیست که نسبت به آنان بدخواهی داری؛ مسئله ی رشد تو درمیان است. این حماقت محض است ، نابود کردن رشد خودت فقط به این دلیل که چند نفر تو را فریب داده اند و یا به تو توهین کرده اند و نسبت به تو ویرانگر بوده اند.

تو بیش از هرکس دیگر نسبت به خودت ویرانگر هستی زیرا به گل نیلوفرین خودت اجازه نمی دهی که شکوفا شود. هیچکس بجز خودت دشمن تو نیست. آنان می توانند به بدن تو آسیب بزنند، ولی نمی توانند به روح تو آسیب بزنند. ولی*تو* می توانی به روح خودت آسیب بزنی. *کریشنا* می گوید که داشتن هرگونه خشم، هرنوع دشمنی، هرگونه حسادت، هرنوع بدخواهی، مانع رشد روحانی تو می شود.

نمی توانید دردنیا هیچ مرد دیگری را پیدا کنید که بیش از من به هر روش ممکن مورد سرزنش، محکومیت، انتقاد و دردسر شده باشد. ولی با تعجب زیاد ، گاهی خودم هم شگفت زده می شوم ، من هیچ بدخواهی نسبت به کسی ندارم. شاید تمام دنیا فکر کند که من دشمن آنان هستم؛ ولی من هرکاری می کنم و هرچه می گویم فقط برای این است که کمک کند تا آنان از خوابشان بیرون بیایند. و اگر آنان در خواب خود فریاد بزنند و خشمگین شوند؛ قابل درک است. نمی توانی از آنان توقع داشته باشی که از تو خشمگین نباشند، وقتی که دارند رویاهای زیبا می بینند و تو آنان را بیدار می کنی.

یک شب ملانصرالدین به زنش گفت، "زودباش عینک مرا بیاور، و هیچ سوالی نپرس. صبح که شد توضیح می دهم."

همسرش گفت، "عجیب است...در این نیمه شب با عینکت چکار داری؟"

او گفت، "وقت را تلف نکن! عینکم را بیاور، فوری!" پس زنش عینک را آورد و او برچشم زد. سپس گفت، "داشتم زنی زیبا را می دیدم، ولی چون چشمانم درست نمی بیند...." و وقتی عینک را به چشمانش زد شروع کرد به ترغیب کردن آن زن: "بیا دوباره. نگران نباش، هیچکس اینجا نیست. زنم به خواب رفته و خرناس می کشد...." ولی هیچکس نیامد!

وقتی که رویا شکسته شد، ادامه دادن آن خیلی دشوار است ، تقریباً ناممکن است. مانند یک کتاب داستان نیست که دست از خواندن برداری و روز بعد از همانجا که قبلاً خوانده بودی شروع کنی. ولی اگر کسی خواب زنی زیبا را می بیند، یا مردی زیبا را و یا یک گنج بزرگ را، و یا اینکه خواب می بیند که به بهشت رسیده است و تو او را بیدار می کنی ، طبیعی است که هیاهو راه بیندازد.

قصد جان مرا کرده اند؛ مزاحم من شده اند و مرا به زندان انداخته اند و طوری با من رفتار شده که گویی یک قاتل هستم! تقریباً تمام کشورهای دنیا در مجلس های قانونگزاری خود لایحه ای به تصویب رسانده اند که من نمی توانم وارد کشور آن ها شوم. بااین وجود، من فقط به این دیوانگی بشری یک خنده ی خوب داشتم، نه بدخواهی. آنان نیازمند محبت، عشق و همدردی هستند.

در اساس، مسئله ی درک کردن است: اگر کسی به تو توهین کند، مشکل او است، نه مشکل تو. این زبان او بوده، کلام او بوده، بدن او بوده. و او آزاد است از آن ها استفاده کند.

چرا تو باید نگران باشی؟{....}

آناند مایتریا ، اول اینکه تو پر از بدخواهی نسبت به تمام موجودات زنده نیستی ، این غیر ممکن است. اگر کسی پر از بدخواهی باشد خواهد مرد: این یعنی که او پر از زهر است. و به یقین تو مردی نیستی که حتی چند دشمن داشته باشی، تو قلبی بسیار با عشق و خوب داری.

من نام *آناند مایتریا* را به تو داده ام که به معنی دوست مسرور است ، و من نامی بی معنی به کسی نمی دهم. من هرگز تو را خشمگین و خشن ندیده ام و هرگز نشنیده ام که کلامی در مخالفت با کسی برزبان بیاوری ، و تو بیش از بیست سال است که با من هستی؛ تو یکی از پیشرفته ترین سالکان در این جمع هستی.

پس فقط یک چیز در سوال تو درست است: که من تو را بیشتر از خودت می شناسم. {...}

فصل بیست و پنج

بیست و دوم فوریه 1987، هفت عصر

سکوت همیشه رساتر از هر فریاد است

اشو عزیز

آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که در پشت اشک های غیبت

خاطره ای باصفا هست

و یک حضور همیشگی در مرکز قلبم و در پاهایم،

در تمام جهات این زمین

کلام و سکوت: در آغوش گرفتن ها و ترانه ها.

ولی بیش از همه، در مرکز لبخند غمگین من،

گاهی رنگ آمیزی شده با غضب.

پس آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

زیرا که نمی توانم بپذیرم، در سکوت یا با شادمانی

که آنان بر دهانت قفل می زنند و پاهایت را به زنجیر می کشند.

آیا می گویی که این عشق نیست؟

آن غضب الهی که در من فریاد می کشد

و آواز آتشین خود را می خواند

برای هزاران هزار قلب

که عاشق دیدار تو هستند

ولی مرزهای ترس و کاغذبازی و گذرنامه ها و رفتارهای نقاب گونه

مانع دیدارشان می شود.

اگر من آن سوال ابدی خودم را بپرسم

آیا می گویی که این عشق نیست؟

چون که می خواهم برسرشان فریاد بکشم که دوستت دارم، دوستت دارم
و چون که می خواهم همگی آنان نیز تو را دوست بدارند
تا آزاد بشوند؛
تو را دوست بدارند و تو را ملاقات کنند:
در زیر هر درخت، در هر کشور، در هر خیابان این زمین
و چون که می خواهم هر کشتی شکسته ای
دست تو را بگیرد و یا سکوت بی پایانت را بشنود.

اگر تو را ملاقات نمی کردم اینک مرده بودم و خویش را از یاد برده بودم.
پس برای تمام آنان که در فراموشی روحشان مرده اند
و تو را ندیده اند، گریه می کنم؛
و بارها و بارها در برابر صورت آنان که سعی دارند تو را به زنجیر بکشند
و نگذارند که تشنگان و گمگشتگان با تو دیدار کنند:
فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

پس آیا می گویی که این عشق نیست؟
زیرا که هنوز فریاد از سکوت رساتر است.
زیرا که قلب در اغتشاش است و غضب هوش را تیزتر می سازد
مانند شمشیری که زنجیرها را قطع کند و سرهای طفیلان را ببرد
و درهای شهود را بگشاید تا وارد شود.

دیگر طاقت این را ندارم:
ترس ها و شرارت های آنان را که تصمیم می گیرند
که چه چیز درست است و چه چیز غلط.
و نه ترس های آنان را تحمل دارم
که از آواز ها و رقص ها و موسیقی دل انگیز می ترسند
زمانی که موجود زنده ای با تو دیدار می کند.
پس ای عشق من،
آیا می گویی که این عشق نیست؟

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

سارجانو Sarjano، به یاد مجسمه ای از *بودا* افتادم که دوستی از ژاپن برایم فرستاده. یک مجسمه ی معمولی نبود، بلکه مفهوم سامورایی گوتام بودا بود. در یک دست او مشعلی فروزان قرار داشت و در دست دیگر شمشیری برهنه. و زیبایی و اعجاب مجسمه در این بود: نیمی از صورت او توسط آن مشعل روشن شده بود ، باصفا، ساکت، آرام؛ و نیم دیگر صورتش به همان تیزی شمشیری بود که در دست نگه داشته بود.

سکوت نیز می تواند یک آواز باشد.

عشق نیز می تواند یک شمشیر باشد.

این تجربه های بزرگ زندگی ،سکوت یا عشق یا سرور ، فقط به یک معنا محدود نیستند. آن ها تمام طیف رنگین کمان را شامل می شوند: تمام رنگ های میان سپید و سیاه نیز به آن ها تعلق دارند. عشق می تواند همچون گل سرخ نرم باشد، و عشق می تواند همچون گلوله سخت باشد ، این ها جنبه های مختلف یک چیز هستند. انسان فقط باید یک چیز را به یاد داشته باشد: که تمام این ها از یک فضای عاشقانه بیرون بیایند. انقلاب تو باید از فضایی عاشقانه بیرون بیاید؛ عصیان تو باید طعم عشق را داشته باشد. آنگاه پدیده ای کاملاً متفاوت است: دیگر چیزی سیاسی نیست، شروع می کند یک بعد معنوی به خود گرفتن.

می توانم درک کنم، *سارجانو*: تو مرا خیلی دوست داری. نمی توانی تحمل کنی که مذاهب و کلیساهای سازمان یافته در دنیا با من چه می کنند. نمی توانی طاقت بیاوری؛ برای عشق تو ناممکن است که تحمل کنی که سیاستمداران و کاغذبازها با من چه می کنند.

من فقط سکوت و عشق را به مردم آموزش داده ام و با من چنان رفتار شده که گویی یک قاتل هستم.

دادستان ایالت *اورگان* در آمریکا در یک مصاحبه ی مطبوعاتی گفته بود، "ما نمی توانستیم *اشو* را در زندان نگه داریم زیرا هیچ مدرکی علیه او نداریم که مجرم باشد." و همین شخص، در دادگاه فدرال فهرست بلندبالایی از جرایم را ساخته بود و از وکلای من باج خواهی کرد و آنان را تهدید کرده بود. آنان در زندان به دیدار من آمدند و اشک در چشمانشان بود و آنان وکلای حرفه ای بودند و آنگونه که شما نگران من هستید، نگران من نبودند.

ولی آن دوازده روزدر زندان های آمریکا.... آنان بدون هیچ حکم بازداشت مرا دستگیر کردند. و طوری که آن قاضی رفتار کرد... آنان حتی به من اجازه نمیدادند که به وکلای خود خبر بدهم که بازداشت شده ام، آنان حتی بطور شفاهی نیز اشاره نمی کردند که دلیل بازداشت من

چیست. نخستین قاضی که نزد او حاضر شدم یک قاضی زن بود. سه روز تمام دادستان آمریکا از من بازجویی می کرد و نتوانست چیزی را برعلیه من اثبات کند. در روز سوم در جمله ی پایانی خودش پذیرفت که "من نمی توانم هیچ چیز را علیه*اشو* اثبات کنم و چیز دیگری برای گفتن ندارم." با این وجود بازهم آن قاضی به من اجازه نداد با سپردن وثیقه آزاد شوم.

حتی زندانبان هم باورش نمی شد که چه اتفاقی درحال رخ دادن است. او وسایل مرا باخودش آورده بود و فکر می کرد که من آزاد می شوم. آنان نه حکم بازداشت مرا داشتند و نه دلیلی برای این کار می توانستند نشان دهند. دادستان سه روز تمام گوش می داد و حتی یک نکته نیز وجود نداشت که مرا مجرم یا خاطی معرفی کند.

وقتی که با سپردن وثیقه مخالفت شد، زندانبان به من گفت، "من در تمام عمر چنین بی عدالتی ندیده ام. دلیل مخالفت با سپردن وثیقه ی تو را هرگز هیچکس نخواهد فهمید." دلیلش این بود که دولت آن زن قاضی را تهدید کرده بود، "اگر *اشو* را با وثیقه آزاد کنی، همیشه یک قاضی ایالتی باقی خواهی ماند و هرگز به مقام قاضی فدرال نخواهی رسید. و اگر با وثیقه مخالفت کنی به زودی به مقام قاضی فدرال خواهی رسید."

و ظرف سه هفته آن زن ارتقاء مقام یافت.

وکلای من تمام این ها را تماشا می کردند و آخرین چیزی که آنان نتوانستند باور کنند این بود که دادستان کل خواهان برگزاری دادگاه نبود. او به وکلای من گفت، "ما می دانیم و شما هم می دانید که ابداً موردی وجود ندارد ، شما در دادگاه برنده خوهید شد. ولی ما مختار هستیم که به او وثیقه ندهیم و این پرونده را برای ده سال، دوازده سال به تعویق بیندازیم... پس باید انتخاب کنید. اگر برای دادگاه اصرار کنید، آنوقت از ما گله نداشته باشید. شما می توانید برنده شوید ولی*اشو* می تواند تا بیست سال در بازداشت باقی بماند. اگر بخواهید بدون دادگاه آزاد شود، باید دست کم به دو جرم اعتراف کند. این انتخاب روشنی است برای شما."

وکلای من برای دوازده روز از یک زندان به زندان دیگر می دویدند ، زیرا آنان مرتب زندان مرا عوض می کردند و سعی داشتند بطور غیرمستقیم مرا بکشند.

آنان مرا در یک سلول با مردی نگه داشته بودند که بزودی از بیماری تبخال و ایدز می مرد. آن سلول برای دونفر ساخته شده بود ولی شش ماه بود که کسی جز آن مرد از آن استفاده نکرده بود زیرا دکتر دستور داده بود که او باید تنها بماند. آنان مرا در آن سلول انداختند.

و وقتی که در حضور پزشک و افسر زندان و افسر ایالتی مرا به آن سلول منتقل می کردند،

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

او ، که تقریباً روزهای آخر زندگیش را شمارش می کرد ، به من گفت،"*اشو*، تو مرا نمی شناسی، ولی من تو را در تلویزیون دیده ام و عاشق تو شده ام."

"وارد سلول نشو و فقط کنار در بایست، زیرا من از بیماری تبخال و ایدز رنج می برم و بزودی خواهم مرد. و این ها تو را عمداً به این سلول انداخته اند ، زیرا شش ماه است که کسی را به این سلول نیاورده اند. همه چیز در این سلول آلوده است. تو فقط نزدیک در بایست و در بزن، زیرا ساعت ها طول می کشد تا کسی جواب درزدن را بدهد."

یک ساعت طول کشید تا زندانبان آمد. از او پرسیدم، "شش ماه است که کسی در این سلول زندانی نشده است. تو خوب می دانی که این مرد در حال مردن است... چرا مرا در اینجا زندانی کرده ای؟"

بلافاصله جای مرا تغییر داد. آنان هیچ پاسخی نداشتند. از پزشک زندان پرسیدم، "تو باید سوگند بقراط برای نجات جان انسان ها را خورده باشی. اگر شرف داری و به آن سوگند وفادار هستی... تو حتی جنایتکاران را نیز از بودن در این سلول مانع شده بودی... تو آنجا حاضر بودی و هیچ چیز نگفتی."

او به من گفت، "ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. دستورات از بالا می آید که انواع روش های غیرمستقیم باید به کار گرفته شود تا اگر شخص بمیرد، ما مسئول نباشیم."

وقتی درنیمه شب وارد زندان دیگری شدم، مامور ایالتی از من خواست که تحت نام "*دیوید واشنگتن*" در آنجا ثبت نام کنم! گفتم، "ولی این اسم من نیست."

گفت، "ما این را نمی دانیم. این دستوری است که ما از بالا دریافت کرده ایم: تو نمی توانی نام خودت را روی برگه ثبت نام بنویسی. در این زندان تو را به نام *دیوید واشنگتن* خواهیم شناخت.

گفتم، "می بینم که روی کت تو با حروف زیبا نوشته شده *دیوان عدالت ایالات متحده*. دست کم این کت را دربیاور. این چه نوع عدالت است؟ ، و آیا فکر می کنی من احمق هستم که نتوانم بازی شما را ببینم؟ ، اگر من تحت نام *دیوید واشنگتن* امضا کنم، شما می توانید مرا بکشید و هیچکس حتی اثری از من نخواهد یافت که کجا ناپدید شده ام، زیرا من هرگز وارد زندان شما نشده ام!"

گفتم، "من نام هیچکس دیگر را نخواهم نوشت. ولی اگر تو خسته شده ای ، می توانم ببینم که تمام روز کار کرده ای و حالا نیمه شب است ، می توانی مرا روی همین نیمکت در اینجا رها کنی. من صبر می کنم. یا می توانی یک کاربکنی: می توانی برگه را خودت پر کنی و من آن را امضا می کنم."

او نتوانست یک راهکار ساده را درک کند. او برگه را پر کرد با نام دیوید واشنگتن و چیزهای دیگر. تمامش ساختگی بود: نام پدر و محل تولد و آدرس اقامت ... همگی ساختگی بودند ، ولی من امضای خودم را کردم (امضای مخصوصی که بیشتر شبیه یک تابلوی نقاشی است م) او نگاهی به آن امضا انداخت و گفت، "این یعنی چی؟"

گفتم، "باید معنی *دیوید واشنگتن* بدهد! و تو فردا در روزنامه ها و تلویزیون خواهی دید... امضای من در تمام دنیا شناخته شده است."

وکلای من دایم پیگیر بودند و از یک شهر به شهر دیگر می دویدند و از یک زندان به زندان دیگر. آنان نگران بودند که اگر من آن دو جرم را نپذیرم، دادگاه به قیمت شکنجه من و شاید مرگ من تمام شود. و اگر قرار باشد من بیست سال در بازداشت باشم، برنده شدن در دادگاه چه فایده دارد؟ آنان درحالیکه اشک در چشمانشان بود نزد من آمدند و گفتند، "ما از شما چیزی را خواهیم خواست که نباید بخواهیم. ما اینجا هستیم که از شما دفاع کنیم و از بیگناهی شما دفاع کنیم، ولی دولت از ما باج می خواهد." و آنوقت به من گفتند که راهکار دولت چیست.

و همان دادستان فدرال این موضوع را روشن کرده بود، "اگر *اشو* را زنده می خواهید باید بلافاصله دو جرم را قبول کنید... و ظرف پانزده دقیقه *اشو* باید آمریکا را ترک کند."

با دیدن اشک های آنان و فکر کردن به میلیون نفر از مردم من در سراسر دنیا که تلفن می زدند و پیوسته نامه می نوشتند و گل می فرستادند ،تمام زندان ها پر از گل شده بود ... زندانبان ها از من می پرسیدند، "با این همه گل چکارکنیم؟ کجا آن ها را نگه داریم؟ ما جا نداریم."

به آنان گفتم، "نیازی به نگرانی نیست؛ من آدمی جدی نیستم، می توانم هر جرمی را که بخواهند قبول کنم. بیرون از دادگاه تمام رسانه های خبری دنیا منتظر هستند و بیرون از دادگاه خواهم گفت که من تحت سوگند به حقیقت دروغ گفته ام. دولت مرا وادار به دروغ گفتن کرده است." آنان از یک سو تو را وادار می کنند که سوگند بخوری که دروغ نگویی و از سوی دیگر از تو باج خواهی می کنند تا دروغ بگویی!

پس گفتم، "نگران نباشید" ، من پذیرفتم، بدون اینکه حتی بدانم کدام دو جرم را پذیرفته ام.

و آنان نگفتند که اگر این جرم ها را بپذیرم یک جریمه ی سنگین هم خواهد داشت ، چهارصدهزار دلار که حدود شش میلیون روپیه است ، و نمی توانم تا پنج سال دیگر وارد آمریکا شوم. و پانزده سال حبس تعلیقی هم وجود داشت ، تا حتی اگر هم پس از پنج سال

برگردم و دولت فکر کند که من جرمی مرتکب شده ام، باید برای ده سال به زندان بروم و هیچ دادگاهی هم تشکیل نخواهد شد.

این ها رفتارهای حفاظتی آنان است، تا نتوانم به دادگاه عالی رجوع کنم و استیناف بدهم.

این باج خواهی آنان است. بنابراین آنان تا پانزده سال از ورود من به آمریکا ممانعت کرده اند.

و وکلای من کاملاً حق داشتند: وقتی که زندان را ترک کردم، یک بمب را در زیر صندلی من در آنجا یافتند. یک بمب ساعتی بود. حالا، هیچکس قادر نیست یک بمب ساعتی را در زندان کار بگذارد: غیر از زندانبان ها و دولت.

پرونده ظرف پنج دقیقه فیصله یافت، چون من پذیرفته بودم ، مسئله ی بحث کردن وجود نداشت و من گفتم، "هر جرمی که بگویند، من مرتکب شده ام! نیازی به هدردادن وقت دادگاه نیست. فقط حکم را اعلام کنید." مردم من بلافاصله چهارصدهزاردلار را تهیه کردند و ظرف ده دقیقه من از دادگاه بیرون آمدم. هواپیمای من آماده بود، بنابراین ظرف پانزده دقیقه می توانستم آمریکا را ترک کنم.

تعجب کرده بودم که چرا آنان اینهمه عجله دارند؟ چرا پانزده دقیقه؟ وکلای من گفتند، " آنان نگران این هستند که اگر شما دو روز یا پنج روز دیگر اینجا بمانید، شاید به دادگاه بالاتری استیناف بدهید که تحت باج خواهی قرار داشتید ، برای همین است که باید فوراً از آمریکا خارج شوید."

این ها دولت های مردم سالار هستند. این ها مردمی هستند که می گویند ارزش های آنان دموکراسی، آزادی، آزادی بیان و آزادی افراد برای خودبودن است. پس می توانم درک کنم که تو این سیاستمداران، این پاپ ها و این شانکاراچاریاها را "حرامزاده" بخوانی. فقط چنین است که عشق تو به من خیلی زیاد است و عشق تو به آزادی، فردیت و احترام به زندگی خیلی زیاد است.

تمام آموزش های مرا می توان به یک مفهوم ساده تقلیل داد: احترام به زندگی و آزادی.

پس *سارجانو*، نیازی نیست نگران باشی. باید این احساس را داشته باشی که من بگویم این عشق نیست. این هم عشق است ، عشق بر روی آتش، عشق مشتعل شده. و عشق باید بیاموزد که فقط یک گل سرخ نباشد. باید بداند که وقتی زمانش فرا برسد، می تواند یک شمشیر هم بشود.

از من می پرسی، "آیا می گویی که این عشق نیست؟" نه، من این را نخواهم گفت.

خاطره ای باصفا هست
و یک حضور همیشگی در مرکز قلبم و در پاهایم،
در تمام جهات این زمین
کلام و سکوت: در آغوش گرفتن ها و ترانه ها.
ولی بیش از همه، در مرکز لبخند غمگین من،
گاهی رنگ آمیزی شده با غضب.

عشق همچنین می داند که چگونه همچون یک شیر غرش بزند.
عشق فقط یک شعر شیرین نیست.
اگر عشق تنها یک شعر شیرین بود، نمی توانست در این دنیای دیوانه زنده بماند. عشق باید بقدر کافی قوی باشد ، قوی تر از نفرت، قوی تر از خشم ، عشق باید غرش شیر باشد.
"پس آیا می گویی که این عشق نیست؟" نه، *سارجانو*، این عشق است در خلوص خود، در اصالت محض خود، در پاکی مطلقش.

زیرا که فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"
زیرا که نمی توانم بپذیرم، در سکوت یا با شادمانی
که آنان بر دهانت قفل می زنند و پاهایت را به زنجیر می کشند.
آیا می گویی که این عشق نیست؟

من درهای بیست ویک کشور را زده ام، ولی هیچ کشوری بقدر کافی شجاع نبود تا حتی یک روادید جهانگردی برای سه یا چهار هفته به من بدهد.
در یونان به من یک ویزای چهار هفته ای دادند، ولی اسقف اعظم یونان شروع کرد به هیاهوی زیاد و به رییس جمهور و نخست وزیز تلگراف زد و به صاحب خانه ای که در آن اقامت داشتم نامه های تهدید آمیز فرستاد که اگر او می خواهد خانه اش را نجات بدهد، باید مرا از آنجا بیرون بیندازد. گفته بود که اگر من ظرف سی و شش ساعت بیرون انداخته نشوم، تمام خانه را با افراد آن زنده به آتش خواهد کشید. و او اسقف اعظم قدیمی ترین کلیسای یونان است. او نماینده ی عیسی مسیح است!
دولت یونان ترسیده بود. آنان هیچ دلیلی در دست نداشتند.... زیرا من حتی در مدت دو هفته از خانه بیرون نرفته بودم. یک روز بعد از ظهر خوابیده بودم که پلیس وارد شد.

منشی حقوقدان من، *آناندو*، به افسران پلیس گفت، "بنشینید، فنجانی چای بنوشید تا من او را بیدار کنم."

ولی آنان او را از ایوان چهار فوتی روی شن ها انداختند و از آنجا او را کشان کشان به اداره ی پلیس بردند: او سعی داشت از این اقدام دولت جلوگیری کند.

و وقتی *جان* مرا از خواب بیدار کرد صداهایی شنیدم که گویی دینامیت منفجر شده است. پلیس از تمام جهات به ساختمان سنگ پرتاب می کرد و درها و پنجره های زیبا و قدیمی را نابود می کردند... و آنان دینامیت هم داشتند. آنان گفتند، "باید همین حالا او را بیدار کنید وگرنه خانه را با دینامیت منفجر می کنیم."

بدون حکم بازداشت... بدون هیچ دلیلی برای این رفتار غضب آلود.... فقط به این خاطر که اسقف اعظم به دولت گفته بود که اگر من مجاز باشم در یونان بمانم، اخلاقیات، مذهب، فرهنگ و همه چیز آنان در خطر خواهد بود! فقط در دو هفته من اذهان جوانان یونانی را فاسد خواهم کرد! من حتی از خانه بیرون نرفته بودم و با کسی ملاقات نداشتم. کسانی که به دیدار من آمده بودند همگی از خارج از یونان آمده بودند.

ولی من در شگفت بودم: آنان این اخلاقیات و این مذهب و این فرهنگ را بیش از دو هزار سال است که ساخته اند.... این چه نوع فرهنگ و چه نوع اخلاقیات است که بتواند ظرف دو هفته توسط یک فرد نابود شود؟! اگر اینهمه سست و ناتوان است، مستحق نابود شدن هم هست!

دولت آمریکا به حکومت های تمام دنیا اعلام کرده بود که نباید به من اجازه ی ورود به کشور بدهند، حتی بعنوان یک جهانگرد. یک کشور کوچک، *اروگوئه*، در آمریکای جنوبی، بسیار خوشحال بود که من به آنجا می روم زیرا رییس جمهور آنجا کتاب های مرا خوانده بود و حتی در خواب هم نمی دید که من به آنجا بروم. پس او گفت، "ما هرگونه تلاش می کنیم تا به شما زمین بدهیم تا بتوانید در اینجا مرکزی ایجاد کنید. زیرا نه تنها ما از وجود شما و مریدانتان بهره مند می شویم، بلکه هزاران زایر نیز خواهند آمد... و ما کشور فقیری هستیم ، یک منفعت اقتصادی هم هست." و او بی درنگ یک ویزای یک ساله ی اقامت برای من صادر کرد.

ولی وقتی رییس جمهور آمریکا، *رونالد ریگان* از این موضوع باخبر شد ، سفیر آمریکا در *اروگوئه* به او خبر داده بود ، او رییس جمهور *اروگوئه* را تهدید کرد: "*اشو* باید ظرف سی و شش ساعت آنجا را ترک کند. وگرنه شما باید تمام وام هایی را که در گذشته دریافت کرده اید

پس بدهید؛ و تمام وام هایی که قرار است در دو سال آینده دریافت کنید ، میلیاردها دلار ، به شما پرداخت نخواهد شد. پس این انتخاب شما است."

حالا، *اروگوئه* نه می تواند وام های گذشته را پس بدهد و نه قادر است که از وام های میلیاردی که در آینده خواهد آمد صرفنظر کند، زیرا تمام برنامه ریزی اقتصاد کشور بر اساس آن وام ها انجام شده. تمام اقتصاد کشور ازهم خواهد پاشید.

وقتی که رییس جمهور این را به من گفت اشک در چشمانش جمع شده بود، "آمدن شما به کشورما دست کم مرا از یک چیز آگاه کرد: که ما کشوری مستقل نیستیم. ما در یک توهم به سر می بردیم."

"شما باید اینجا را ترک کنید. این کار غیرقانونی است ، زیرا شما یک ویزای قانونی برای اقامت یکساله دارید و شما هیچ جرمی مرتکب نشده اید." و من فقط برای یک ماه در آنجا بودم.

سپس او گفت، "من از اینکار متاسف هستم. این را برخلاف وجدانم انجام می دهم."

رییس جمهور آمریکا حتی این مقدار هم آماده نبود تا قبول کند که من فقط کشور *اروگوئه* را ترک کنم. هواپیمای من در فرودگاه بود... گفتم، "مشکلی نیست؛ می توانم کشور شما را ترک کنم، من نمی خواهم کشور شما اینهمه به زحمت بیفتد."

او گفت، "ولی رییس جمهور آمریکا اصرار دارد که شما باید از این کشور اخراج بشوید. نباید بدون اخراج قانونی از این کشور خارج شوید. من وادار شده ام تا عملی غیرقانونی انجام دهم: نخست اینکه بدون هیچ دلیلی بخواهم از کشورم خارج شوید و دوم اینکه باید شما را از کشور اخراج کنم. ولی من مطلقاً ناتوان هستم. بااین وجود، من یک چیز می خواهم: که در پاسپورت شما نباید مهر اخراج از اروگوئه زده بشود. ما یک فرودگاه کوچک هم داریم. پس هواپیمای خود را به آن فرودگاه ببرید و عصر که شد بدون اطلاع ما از آنجا پرواز کنید؛ تا ما بتوانیم بگوییم که او بدون اطلاع ما رفته است. وقتی برای اخراج کردن او باقی نمانده بود.!"

ولی او در اشتباه بود. وقتی هواپیمای جت ما به آن فرودگاه کوچک وارد شد ، سفارت آمریکا می بایست همه چیز را تحت نظر می داشته ، سفیر آمریکا با تمام ماموران ویژه و مهر های اخراج آنجا حاضر بودند. مدتی در آنجا معطل شدم زیرا آنان باید تمام برگه ها را پر می کردند؛ و وقتی کشور را ترک می کردم، گفتم ، "مهم نیست...." درواقع، پاسپورت من یک سند تاریخی شده است. من بدون هیچ دلیلی از کشورهای زیادی اخراج شده ام.

وقتی *اروگوئه* را ترک کردم، رییس جمهور آنجا بلافاصله به آمریکا دعوت شد و *رونالد ریگان* مبلغ سی وشش میلیون دلار بعنوان "نشانه ای از دوستی"به او هدیه داد. این یک پاداش

بود، زیرا من ظرف سی وشش ساعت از آن کشور اخراج شده بودم: دقیقاً سی شش میلیون دلار: یک میلیون دلار برای هر ساعت! درواقع، من باید از این حکومت ها درخواست کنم که پورسانت مرا بپردازند: شما بخاطر من میلیاردها دلار می گیرید ، دست کم باید دو درصد به من بدهید!

آمریکا به تمام کشورها خبر داده بود ....من این مدرک را دیده ام. تمام این مدارک یک چیز را می گویند: "این مرد خطرناک است. می تواند اخلاقیات کشورتان و فرهنگ شما را فاسد کند. او می تواند جوانان شما را به فساد بکشاند. می تواند مذهب کشور شما را تخریب کند."

دنیای عجیبی است. یک روز پارلمان آلمان تصمیم گرفت که من نباید اجازه ی ورود به آنجا را داشته باشم، نه تنها من نباید مجاز به ورود به آلمان باشم، بلکه هواپیمای من نیز اجازه ندارد در هیچ فرودگاهی به زمین بنشیند؛ حتی برای سوختگیری. من نمی توانم درک کنم که چگونه می توانم با نشستن در هواپیما برای پانزده دقیقه اخلاقیات یک کشور را فاسد کنم!

در انگلستان من اجازه نداشتم به مدت شش ساعت در شب در سالن فرودگاه بمانم، چیزی که حق من بود. آنجا یک فرودگاه بین المللی بود و خلبان های من ساعات پرواز خودشان را تمام کرده بودند و بیشتر از آن نمی توانستند به پرواز ادامه بدهند ، این برخلاف قانون بود.

فقط برای پیشگیری از مخالفت آنان برای اقامت شبانه ی ما در فرودگاه ، زیرا می توانستند بگویند که سالن فرودگاه برای مسافران هواپیماهای شخصی نیست و فقط برای پروازهای تجاری است ، ما دو بلیط برای پرواز تجاری هم خریداری کردیم برای پرواز فردا صبح.

ولی مامور فرودگاه پرونده ای در دست داشت و هر دقیقه با نخست وزیر تلفنی صحبت می کرد، "حالا چه بگویم؟ حالا باید چکار کنم؟" ، _ زیرا تاکنون با چنین موردی روبه رو نشده بود. گفتن اینکه "نشستن شما در سالن فرودگاه اخلاقیات کشور ما را ازبین می برد" به نظر معقول نمی آید! و عاقبت او نزد من آمد و گفت، "بحث کردن فایده ای ندارد. آنان تصمیم گرفتند که فقط درصورتی می توانید بمانید که برای شش ساعت در زندان باشید. ما نمی توانیم اجازه بدهیم که در هیچ کجای دیگر بمانید." پس بدون هیچ جرمی من باید شش ساعت در زندان انگلیس می ماندم.

دادستان کل آمریکا بارها و بارها در مصاحبه های مطبوعاتی اعلام کرده بود، "من نمی خواهم نام *اشو* را باردیگر بشنوم و نمی خواهم هیچ رسانه ی خبری افکار او را گزارش کند. می خواهم او کاملاً ساکت شود."

راهکار آنان برای به سکوت کشاندن من این است: که من نباید اجازه داشته باشم وارد هیچ کشوری بشوم و هیچ سالکی نباید مجاز باشد به هندوستان بیاد. برای همین است که من الزام

پوشیدن رداهای نارنجی و تسبیح مخصوص را برای شما کنار گذاشته ام، وگرنه مجاز نخواهید بود وارد هندوستان شوید. اینک آنان نمی توانند تشخیص دهند که چه کسی سالک من است و چه کسی نیست. اینک تمام دنیا سالک من است.

آن غضب الهی که در من فریاد می کشد

و آواز آتشین خود را می خواند

برای هزاران هزار قلب

که عاشق دیدار تو هستند

ولی مرزهای ترس و کاغذبازی و گذرنامه ها

و رفتارهای نقاب گونه مانع دیدارشان می شود.

سارجانو این را خوب درک می کند ، او اهل ایتالیا است. او وسایر سالکان ایتالیایی یک سال است که سعی دارند یک ویزای سه هفته ای توریستی برای من تهیه کنند.... و یک سال گذشته است. زیرا که پاپ تحریم کرده است که *اشو* نباید وارد خاک ایتالیا شود. این ترسوها رهبران مذهبی شما هستد. و همین حالا، *سارجانو* بازهم برای پیگیری رفته که چند هفته ی دیگر باید صبر کند؟ آنان گفته اند، "چون یک سال گذشته است، آن تقاضانامه دیگر معتبر نیست. یک تقاضای دیگر بدهید." پس او یک تقاضانامه ی دیگر داده و من فکر می کنم که بازهم یک سال طول بکشد ، تا بازهم از اعتبار ساقط شود!

وقتی پاپ در هندوستان بود، همه با او مخاف بودند: هندوها، محمدی ها، جین ها، بوداییان ، هرکجا می رفت با مخالفت مردم روبه رو می شد. در تمام کشور من تنها کسی بودم که با مخالفان او مخالفت می کردم و به آنان می گفتم، "این زشت است و این فقط ناتوانی را نشان می دهد. از او استقبال کنید و از او برای یک مناظره ی عمومی و آشکار دعوت کنید. وقتی وارد هر شهری بشود باید در یک مناظره ی عمومی در مورد اصول و اساس مذهب شرکت کند؛ این چیزی ارزشمند خواهد بود. این کشور ده هزار سال است که تمام نبوغ خود را به تجارب روحانی و مذهبی اختصاص داده است. مذهب در هیچ کجای دیگر دنیا چنین با شدت و تمامیت مورد اکتشاف نبوده است. مسیحیت در برابر بودیسم چنان بچگانه است که نیازی به مخالفت با پاپ نیست. این فرصت خوبی است که او خودش به اینجا آمده است، و اگر او مجبور شود که در سراسر کشور با بحث های روشنفکرانه روبه رو شود، فکر می کنم که هرگز دوباره به اینجا برنگردد."

می توانم خشم تو را علیه کاغذبازی، پاسپورپ بازی و رفتارهای نقاب گونه درک کنم.

اگر من آن سوال ابدی خودم را بپرسم

آیا می گویی که این عشق نیست؟

سارجانو، پاسخ ابدی من این است که تو مرا خیلی زیاد دوست داری.

چون که می خواهم برسرشان فریاد بکشم که دوستت دارم، دوستت دارم
و چون که می خواهم همگی آنان نیز تو را دوست بدارند
تا آزاد بشوند؛
تو را دوست بدارند و تو را ملاقات کنند:
در زیر هر درخت، در هر کشور، در هر خیابان این زمین
و چون که می خواهم هر کشتی شکسته
دست تو را بگیرد و یا سکوت بی پایانت را بشنود.

اگر تو را ملاقات نمی کردم اینک مرده بودم و خویش را از یاد برده بودم.
پس برای تمام آنان که در فراموشی روحشان مرده اند
و تو را ندیده اند، گریه می کنم؛
و بارها و بارها در برابر صورت آنان که سعی دارند تو را به زنجیر بکشند
و نگذارند که تشنگان و گمگشتگان با تو دیدار کنند:
فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"
پس آیا می گویی که این عشق نیست؟
زیرا که هنوز فریاد از سکوت رساتر است.

سارجانو، در اینجا با تو موافق نیستم. سکوت همیشه بلند تر از فریاد است. فریاد آغازی دارد و پایانی دارد؛ سکوت جاودانه است.

سکوت فریاد تمام جهان هستی است.

ولی من مانع فریادزدن تو نمی شوم، زیرا مردمانی که توبرسرشان فریاد می کشی چنان ناشنوا هستند که اگر تاحدممکن بلند برسرشان فریاد بکشی، عملی محبت آمیز نسبت به آنان انجام داده ای؛ و آنان چنان دیوانه هستند که نمی توانند سکوت را درک کندد.

سکوت را فقط کسانی درک می کنند که بدانند سکوت چیست، کسانی که سکوت را تجربه کرده باشند. شاید فریاد تو به ذهن های مجنون سیاستمدارها و کاغذبازها و الهیدان ها و

رهبران مذهبی برسد، زیرا خود آنان سرشار از صداهای جنون آمیز هستند. آنان نمی دانند سکوت چیست. اگر آنان سکوت را می شناختند، از من استقبال می کردند.
نخستین فردی که در خارج از آمریکا برعلیه بازداشت من اعتراض کرد یک مرشد ذن اهل ژاپن بود. او بلافاصله به *رونالد ریگان* تلفن زده بود و پس از آن با من تلفنی تماس گرفت و گفت، "من به *ریگان* تلفن زده ام و به او گفته ام که مرتکب گناه بزرگی شده است و به سبب آن رنج خواهد کشید." او هرگز مرا ملاقات نکرده بود، ولی در صومعه ی او کتاب های مرا بعنوان کتاب های مقدس تدریس می کنند. مریدان او *ذن* را از طریق کتاب های من می شناسند. *ذن* در ژاپن متولد شده است، ولی او در کلام من بیانی بهتر و عمیق تر و معنادارتر یافته است، بنایراین بجای اینکه کتاب های مقدس ژاپنی را به شاگردانش تدریس کند، از روی کتاب های من به مریدانش درس می دهد.
من به او تلفنی گفتم، "من سپاسگزارم که شما اعتراض کردید، ولی نیازی نبود که به او بگویید که او گناهی مرتکب شده و باید توبه کند."
او گفت، "من خشمگینم، و من اهل سکوت هستم. من تمام عمرم فقط مراقبه کرده ام و هیچ کار دیگری انجام نداده ام. ولی با دیدن شما در تلویزیون که با دستبند و در زنجیر بودید و با شما مانند قاتلین رفتار می کردند، دیگر نتوانستم ساکت بمانم." و پیش بینی آن پیرمرد اهل *ذن* درست در آمد. *رونالد ریگان* و دادستان عالی آمریکا، آقای *میز*Meese، هردو درحال سقوط هستند. ماجرای *ایران گیت*Iran-gate کار آنان ها تمام می کند.
و همین امروز *نیلام* خبری را آورد که در کاخ سفید، دختر*رونالد ریگان* و شوهرش هردو یک شبح دیده اند که فکر می کنند روح *لینکلن* است. ولی چرا *لینکلن* باید لباس قرمز بپوشد؟
حالا حتی *رونالد ریگان* هم از بودن در کاخ سفید وحشت دارد ، زیرا مردم زیاد دیگری هم آن شبح را دیده اند، حتی سگ او هم وقتی دیگران شبح را می بینند شروع به پارس کردن می کند. به نظر می رسد که یکی از سالکین قدیمی با آنان شوخی می کند! بزودی کاخ سفید تبدیل به کاخ اشباح می شود و کسی حاضر نیست در آنجا زندگی کند. فقط سالکان مرده از زندگی در کاخ سفید لذت خواهند برد!
ولی کار *رونالد ریگان* و آقای *میز* تمام است؛ آنان هیچ آینده ای ندارند. پس خشمگین نباش. حتی اگر فریاد بزنی، فریاد تو باید از عشق باشد از روی محبت ، تا که ناشنوا بتواند آن را بشنود و نابینا بتواند آن را ببیند.

زیرا که قلب در اغتشاش است و غضب هوش را تیزتر می سازد

مانند شمشیری که زنجیرها را قطع کند و سرهای طفیلان را ببرد
و درهای شهود را بگشاید تا وارد شود.

دیگر طاقت این را ندارم:
ترس ها و شرارت های آنان را که تصمیم می گیرند
که چه چیز درست است و چه چیز غلط.
و نه ترس های آنان را تحمل دارم
که از آواز ها و رقص ها و موسیقی دل انگیز می ترسند
زمانی که موجود زنده ای با تو دیدار می کند.
پس ای عشق من،
آیا می گویی که این عشق نیست؟

باز هم می گویم، *سارجانو*: این عشق زیادی است. فقط در خشم و غضب خودت فراموش نکن که این عشق است که همچون شیری می غرد. در اساس این عشق است. آنان هرکاری که کرده اند و هرکاری که می کنند فقط به دلیل ناآگاهی است. نمی توانی زیاد از آنان عصبانی باشی: آنان به مهربانی و دلسوزی بیشتر نیاز دارند.

حالا، اینجا و همه جا این چیزها اتفاق می افتند..... ما این زمین و محوطه را از سال 1974 در اختیار داشته ایم ، آن را خریداری کرده ایم. ولی دولت آن را به نام ما منتقل نکرده است. پس ما پول را پرداخته ایم و زمین هنوز به نام مالک اولیه است.

شهرداری *پونا* از ما مالیات مطالبه می کند و ما مالیات را می پردازیم.

چون من برای پنج سال به آمریکا رفته بودم، یکی از ساختمان ها توسط مردم ما تخریب شده است ، زیرا دیگر فایده ای نداشته. یک سالن کافی بود. وقتی قبلاً اینجا بودم، ده هزار نفر در اینجا گردهم می آمدند. بزودی آنان بازخواهند گشت.... پس ما دوباره آن ساختمان را بنا کرده ایم. این ساختمانی قدیمی است و ما دوباره آن را سرجای خودش می سازیم.

ولی شهرداری چنان از اینکار عصبانی شده که ما را تهدید کرده که در روز بیست و هشتم فوریه با بلدوزرهایشان خواهند آمد و این ساختمان نوپا را تخریب خواهند کرد. و اینجا پرستشگاه ما است.

پس بیست و هشتم این ماه یک جشن بزرگ خواهیم داشت! شما باید در تمام طول راه روی زمین دراز بکشید و موسیقیدان ها می نوازند و رقصنده ها می رقصند و به آنان خواهیم گفت، "نخست باید با بولدوزر از روی مردم ما رد شوید و آنوقت می توانید تمام محوطه را

خراب کنید ، چون ما دیگر اینجا نیستیم، دیگر برای ما فایده ای ندارد. ولی تاوقتی شما تمام این مردم را در زیر ماشین های خود له نکنید نمی توانید یک قدم وارد زمین معبد بشوید."
حالا خواهیم دید که شهردار چقدر جگر دارد!
ما خشن نخواهیم بود: ما آوازهای عاشقانه خواهیم خواند و موسیقی خواهیم نواخت و با شادی خواهیم رقصید. بگذار تمام دنیا بداند که خوش بودن و آرام بودن و عاشق بودن و خشونت نکردن یک جرم است. شاید این کار معرفت تمام بشریت را بالا ببرد.
پس باید برای آن جشن بزرگ آماده باشید. و *سارجانو*، این فرصت خوبی خواهد بود برای شما تا بیاموزید که می توانید بخاطر حقیقت جان بدهید ، با رقص و آواز و با خوشی بدون خشم؛ فقط با عشق و محبت.

اشو عزیز

نمی دانم شما چگونه انجامش می دهید! یک دقیقه فکر می کنم که در ژرف ترین عمق اندوه، در تاریک ترین مه ناامیدی هستم و یک اشتباه کامل از سوی جهان هستی ام. و دقیقه ی بعد شما رقصان سر راهم قرار می گیرید و خنده ای بزرگ در درونم شکل می گیرد و باردیگر تماماً عاشق دنیا هستم ، دست کم تا بحران پیش از قاعدگی بعدی ام. آنچه مرا شگفت زده می کند این است که شما چگونه می توانید اینگونه مرا تغییر بدهید؟ هنوز پس از ده سال یاد نگرفته ام. آیا هرگز خواهم آموخت؟

هرگز *آناندو*! چیزهایی هستند که هرگز نباید بیاموزی: بارها و بارها درشگفت شدن، در اختیار شگفتی ها بودن یکی از مهم ترین کیفیت های معنوی است.
می دانم که این تنها پرسش تو نیست: شاید سوال هرکس دیگر در اینجا باشد. *"...یک دقیقه فکر می کنم که در ژرف ترین عمق اندوه، در تاریک ترین مه ناامیدی هستم و یک اشتباه کامل ازسوی جهان هستی ام. و دقیقه ی بعد شما رقصان سر راهم قرار می گیرید و خنده ای بزرگ در درونم شکل می گیرد و باردیگر تماماً عاشق دنیا هستم ، دست کم تا بحران پیش از قاعدگی بعدی ام. آنچه مرا شگفت زده می کند این است که شما چگونه می توانید اینگونه مرا تغییر بدهید؟"* من نیز نمی دانم. فقط می بینم که اتفاق می افتد.
فقط یک چیز را می دانم: که من هرگز غمگین نیستم، هرگز در فضاهای تاریک نیستم و هرگز رنجور و افسرده نیستم. هر اتفاقی که بیفتد مرا لمس نمی کند. شاید دلیل اینکه وقتی در حالت اندوه هستی و من رقصان به سمت تو می آیم و تمام وجودت خندان می شود همین باشد.

فقط مسئله ی در تماس بودن با کسی است که سرشاراز سرور است. تاریکی تو ازبین می رود، درست مانند وقتی که نور وارد می شود وتاریکی ناپدید می گردد.
فقط اشعه ای کوچک از خورشید و تاریکی شب ازبین رفته است، فقط نور شمعی کوچک، و تاریکی رفته است. {...}
وقتی که نور حاضراست تاریکی نمی تواند وجود داشته باشد. چرا؟ زیرا تاریکی از خودش وجودی ندارد: فقط غیبت نور است. نور از خودش یک وجود مثبت دارد و تاریکی فقط یک غیاب است: وقتی نور نباشد، تاریکی هست، وقتی نور باشد، تاریکی نیست.
آناندو، شاید همین دارد برای تو اتفاق می افتد. وقتی من رقصان به سمت تو می آیم، ناگهان اندوه تو و رنج تو ازبین می رود. رنج نیز چیزی جز یک غیبت نیست ، غیاب سرور.
اندوه نیز فقط غیبت خوشی است. و وقتی من با سیلی از خوشی وارد می شوم ناگهان خودت را خندان می یابی، لبخند می زنی و به رقص درمی آیی ، عمق اندوهت را تماماً ازیاد می بری.
من این کار را نمی کنم. اگر در دسترس من باشی و نسبت به من باز باشی، خودش اتفاق می افتد. این یک رخداد است و نه یک عمل. پس من نمی توانم اعتبارش را به خودم بدهم. اعتبار مربوط به خود جهان هستی است.
و نکته ای را گفته ای، "... *و باردیگر تماماً عاشق دنیا هستم ، دست کم تا بحران پیش از قاعدگی بعدی ام.*" قبلاً چنین تصور می شد که فقط زنان دچار بحران های پیش از قاعدگی می شوند. این اشتباه است. آخرین یافته ها چنین می گویند که مردان نیز دچار هستند.
قرن هاست که مردان از این واقعیت بی خبر بوده اند، زیرا در جسم نشان داده نمی شود.
ولی اگر می خواهید بدانید، فقط سه ماه حالات عاطفی خود را در دفتر خاطرات روزانه یادداشت کنید. تعجب خواهید کرد که در هر بیست و هشت روز ناگهان برای برای چهار یا پنج روز غمگین و افسرده هستید. ولی چون نشانه های بدنی وجود ندارد، انسان ها از این واقعیت بی خبر مانده اند.
اخیراً روانشناس ها دریافته اند که غیرممکن است مردان دوره ای از قاعدگی را موازی با زنان نداشته باشند. و در حین اکتشافاتشان چنین دریافته اند که هر مرد، پس از دقیقاً چهار هفته، برای چهار یا پنج روز دستخوش افسردگی می شود. و خوب است که بدانید در کدام روزها دچار قاعدگی می شوید ، چه زن باشید و چه مرد ، زیرا وقتی کسی مبتلا به عوارض قاعدگی است باید نسبت به او مهربان تر بود و عاشقانه تر رفتار کرد. او حالت معمولی خودش را ندارد.

و اگر به یاد داشته باشید که همسرتان در دوران قاعدگی ماهانه اش هست با او نخواهید جنگید. فقط بدانید که او خشمگین خواهد بود و غر خواهد زد و چیزها را پرتاب خواهد کرد و انواع کارهای ناشایسته را با شما خواهد کرد. تنها کاری که می توانید بکنید این است مراقب باشید کتک نخورید و آسیب نبینید! و لذت ببرید ، زیرا آن زن بیچاره چه می تواند بکند؟ او از قاعدگی خودش در رنج است و تحت تاثیر هورمون هایش است. او این کارها را نمی کند ، این هورمون های مکار هستند که او را وادار می کنند چنین کند!

و اگر بتوانی صبور باشی و عاشقانه رفتار کنی، آنوقت زن نیز می تواند به یاد داشته باشد که وقتی شوهرش از قاعدگی خودش رنج می برد، او نباید سربه سرش بگذارد. او با عجله رانندگی می کند و بوق می زند ، چه لازم باشد و چه نباشد! و صدای رادیو را تا آخر بلند می کند. فقط مانع او نشو. بگذار کارش را بکند... پسر بیچاره دچار بحران شده است.

ولی این فقط فعل و انفعالات شیمیایی است و هیچکس نمی تواند کاری در موردش بکند.

تنها چیزی که باید به یاد داشته باشید این است که اگر هردوی شما در یک زمان دچار عوارض قاعدگی شدید، آنگاه یکی از شما باید برای ماه عسل برود! فقط یکی! می توانید هر ماه عوض کنید: ماه دیگر آن دیگری برای ماه عسل برود؛ ولی باهم در یک خانه نمانید، زیرا این موقعیتی بسیار انفجاری خواهد بود!

انسان قرن هاست که بی خبر از این واقعیت مانده است زیرا که هیچ نشانه ی جسمانی وجود ندارد. ولی هم زن و هم مرد دچار تغییرات روانی یکسان می شوند.

تازمانی که یک مشاهده گر نباشی، تازمانی که بر حالات روانی خودت یک شاهد نباشی.... من این را مراقبه می خوانم. و این ها موقعیت های بزرگی هستند: زمانی که احساس اندوه می کنی؛ فقط تماشا کن. این حاصل یک تغییر شیمیایی است...

تو آگاهی هستی. با شیمیایی قاطی نشو؛ با تاثیرات شیمیایی هویت نگیر: این ها تاثیرات هورمونی و بیولوژیک هستند... ولی تو معرفت هستی و آگاهی... تو یک تماشاگر هستی.

آهسته آهسته، حتی وقتی که تمام بدنت تحت تاثیر مواد شیمیایی در حالت جنون است، تو متمرکز و مستحکم و بدون تاثیر باقی خواهی ماند ، و این هم برای زن صدق می کند و هم برای مرد.

فصل بيست وشش

23 فوريه 1987 ، هشت صبح

وجودت فقط يك نسخه كربني است

اشو عزيز

عشقي بين زن و مرد وجود دارد ، فعال، پراحساس و بازيگوشانه

و عشقي نيز بين مرشد و مريد وجود دارد ، منفعل، خنك و ساكت

و امكاني ديگر نيز هست كه فقط "عشق بودن" است، در هر لحظه.

آيا عشق چيزي هميشه در تغيير است: كه مي آيد و مي رود و رنگ ها و طعم هاي مختلف به خود مي گيرد، يا اينكه عشق فقط همه چيز است و هرآنچه كه در لحظه وجود دارد؟

آناند ساديو Anand Sadhyo، عشقي كه مي آيد و مي رود فقط بازتابي است از عشق واقعي. ماه تمام كه در درياچه بازتاب دارد، دقيقاً همچون ماه به نظر مي آيد، ولي آن بازتاب به آساني با مختصر نسيمي مختل مي گردد. آن بازتاب به هزاران تكه ي نقره فام در سراسر درياچه شكسته مي شود و چون درياچه باردیگر ساكن مي شود، آن بازتاب دوباره همچون ماه به نظر مي آيد.

ولي ماه واقعي در آسمان، با باد و تغيير فصل ها و هيچ چيز ديگر مختل نمي شود.

حتي در روز نيز وجود دارد، باوجودي كه به سبب نور شديد خورشيد قابل ديدن نيست.

عشق نيز دقيقاً در همين موقعيت است. عشق واقعي فقط "عشق-بودن" being love است، عشق واقعي يك رابطه نيست، موقعيت وجودين تو است. عشق واقعي هيچ ربطي به هيچ كس ندارد، تو به سادگي سرشار از عشقي.

بسياري مي توانند آن عشق را سهيم شوند، آنان كه تشنه اند مي توانند از آن سيراب شوند.

اين حالت "عشق بودن"، اوج والاي معرفت است كه مي تواني آن را حالت بيداري يا اشراق بخواني، موقعيت *گوتام بودا. بودا* عشق نمي ورزد ، او عشق *هست*.

او از جانب خودش هيچ كاري نمي كند ، فقط حضورش عشق را تشعشع مي كند.

اين عشق به شخص بخصوصي متوجه نيست، درست همانگونه كه شعاع آفتاب متوجه هيچ گياه يا درخت بخصوصي نيست، بلكه به هر آنچه كه پذيراي آن باشد مي تابد.

عشق به عنوان حالتي از بودش، فقط يك پذيرا بودن است. مي تواني تا آنجا كه ممكن است از آن برداشت كني، فراوان و سرشار است. انساني در چنين موقعيت، حتي اگر تنها نشسته باشد، به تشعشع آن ادامه مي دهد.

اين عشق در انواع مختلف عشق بازتاب دارد، ولي اين ها فقط بازتاب هايي هستند.

" عشقي بين زن و مرد وجود دارد ، فعال، پراحساس و بازيگوشانه و عشقي نيز بين مرشد و مريد وجود دارد ، منفعل، خنك و ساكت..."

عشق ميان دوستان مي تواند تجلي هاي بسيار داشته باشد، ولي اين ها پيوسته در تغيير هستند. اين تجلي ها بايد هم تغيير كنند، زيرا فقط بازتاب هستند و سايه، و در زمان خودشان، سبب رنج بسيار خواهند شد.

وقتي كه ماه در درياچه بازتاب دارد، شادماني هست، زيبايي هست و وقتي كه با باد برهم مي خورد و يا فقط با تكه سنگي كه در درياچه فرو بيفتد، رفته است، شكسته مي شود.

و تو با تجربه هاي خودت مي داني كه روابط عاشقانه ات با دوستان، با شوهرها، با همسران و با مرشدان، همگي شكننده هستند. هر مورد جزيي كه پيش آيد، تمامي آن عشق ناپديد مي گردد. نه تنها ناپديد مي شود، بلكه به ضد خودش بدل مي شود. دوستان دشمن مي شوند.

زنان و شوهران نيازي ندارند كه دشمن شوند، زيرا پيشاپيش دشمن هستند!

مريدان به مرشدانشان خيانت مي كنند.

هميشه *يهودا* هايي وجود دارند كه مرشدان خود را بفروشند.

ما با تمام اينگونه عشق ها آشنا هستيم، تمام اين عشق ها مشروط هستند. حتي عشق والدين به فرزندانشان نيز مشروط است: اگر مطيع آنان باشي، اگر عصيانگر نباشي، اگر هماني شوي كه آنان بخواهند، مورد عشق والدين هستي.

ولي اگر راه خودت را بروي، مطرود مي شوي، از ارث محرومت مي كنند.

ولي اين بازتاب ها نشان مي دهند كه واقعيتي بايد وجود داشته باشد كه بازتاب دارد.

بدون چيزي واقعي، نمي تواني هيچ بازتابي داشته باشي.

در انسان به اشراق رسيده، عشق خود طبيعت او مي شود، همان دم اوست، خود تپش قلب او است. هركجا كه باشد، بارش عشق او پيوسته جاري است. اين عشقي نامشروطunconditional love است ، چيزي از او طلب نمي كند، بنابراين نمي تواند مختل شود.

و تا زماني كه *اين* عشق را نشناسي، فقط در مورد عشق، رويا ديده اي.

تمامي آن بازتاب ها چيزي جز رويا نيستند و آن عشق ها، باخودشان، رنج ها، مصيبت ها و

تشويش هاي عظيم مي آورند. در فواصلي، لحظاتي از خوشي به تو مي دهند ، آن لحظات چيزي جز تسلي نيستند.

عشق واقعي، رضايتي عظيم از وجود خودت است، عشق واقعي جاافتادن انرژي هايت در مركز وجودت است. اين متمركز بودن، به انرژي هاي تو يك دگرگوني كيمياگرانه مي بخشد. آنگاه هركجا كه باشي ، با درختان، با اقيانوس، با كوهها، با ستارگان، با مردم، با حيوانات، با پرندگان ، كاري نمي تواني بكني، عشق به سادگي از وجودت تشعشع دارد.

اين عشق خود زندگي تو است. نمي تواني مانعش شوي. مانع شدن از آن يعني خودكشي.

از اين "روابط عاشقانه" فقط يك چيز بياموز: كه چيزي اصيل و واقعي و جاودانه بايد وجود داشته باشد كه در آينه ي روابط بازتاب دارد. تاوقتي كه آن عشق را نشناخته باشي، رنج بسيار خواهي برد و هيچ چيزي هم به دست نخواهي آورد. و اين عشق، قابل شناختن است، زيرا ظرفيت غريزي تو است، تو با آن بذر زاده شده اي. فقط بايد قدري از آن مراقبت كني، و آن بذر شروع به رشدكردن خواهد كرد. به زودي پر از گل خواهي شد ، بهار فرا رسيده است. و وقتي كه آن بهار بيايد، هرگز نمي رود. تا آخرين لحظه با تو خواهد بود.

داستاني بسيار زيبا در موردگوتام بودا وجود دارد. او به مريدانش خبر داد كه در روزي مخصوص، شب ماه تمام كه در پيش است، او از اين دنيا خواهد رفت.

وقتي كه ماه تمام ناپديد شود، او نيز از ميان خواهد رفت.

اين تصادفي نادر است كهگوتام بودا در شب ماه تمام زاده شد، در شب ماه تمام به اشراق رسيد و در شب ماه تمام از دنيا رفت.

هزران نفر از مريدان از هرگوشه و كنار شتافتند تا براي آخرين بار با او ديدار كنند.

اندوهي عظيم بر همگان حاكم بود ولي آنان اشك هايشان را نگه داشته بودند تا رفتنش را دشوار نسازند. و بودا از آنان پرسيد، "اگر هر سوالي داريد ، زيرا كه من فردا در اينجا نخواهم بود ، اگر در قلبتان هنوز پرسشي هست كه آن را فاش نكرده ايد، همين حالا بپرسيد. قبل از اينكه بروم، مي خواهم كه تمام مريدانم هشيار باشند و بدون هيچ پرسش. مايلم تا مريدانم همه پاسخ باشند، نه پرسش."

هيچكس چيزي نگفت. فقطآناندا گفت، "تو چهل و دو سال است كه هر روز و هر روز پيوسته به سوال هاي ما پاسخ داده اي ، ما هيچ پرسشي نداريم. ما فقط گردآمده ايم تا وقتي كه در معرفت كيهاني محو مي شوي، كنار تو باشيم."

"ما از روزگاران قديم تاكنون شنيده ايم كه هرگاه مردي بيدار مي ميرد و بدنش را ترك مي كند، معرفتش در سراسر كائنات پخش مي شود. ما فقط مي خواهيم كنار تو باشيم و مزه اي از معرفت تو را بچشيم."

و سپس *بودا* گفت، "خوب، پس با شما وداع مي كنم. من در چهار مرحله مي ميرم: نخست بدنم را ترك مي كنم، سپس ذهنم را ترك مي كنم، بعد از آن قلبم را ترك مي گويم و در چهارمين مرحله، *توريا* Turya، در اقيانوس جهان هستي ناپديد مي گردم."

چشمانش را بست و درست در همان لحظه مردي دوان دوان آمد و گفت، "من بايد چيزي از او بپرسم. من سي سال است كه اين را به تاخير انداخته ام. در اين سي سال، *بودا* بارها به شهر من آمده بود و من هميشه فكر كردم كه اين بار نزدش خواهم رفت و سوالم را خواهم پرسيد. ولي هر بار كاري پيش مي آمد... و من به تاخير مي انداختم. فقط حماقت انساني ، برايم ميهمان آمده بود، سرگرم مشتريان بودم، مراسم عروسي بود و بايد شركت مي كردم. پس من به تعويق انداختن ادامه دادم، با اين فكر كه عجله اي نيست و بار ديگر كه بيايد، آنوقت از او خواهم پرسيد. ولي بازهم زنم بيمار مي شد، گاهي خودم بيمار بودم..... و سي سال چنين گذشت. همين حالا شنيدم كه *بودا* دارد مي ميرد. حالا ديگر نمي توانم به تعويق بيندازم. هيچ دليلي نمي تواند مانع من شود."

ولي *آناندا* گفت، "تو قدري دير آمده اي. او سفر دورني اش را شروع كرده است: او تا اينجا دو گام پيش رفته است: مي توانيم بدنش را ببينيم كه كاملاً ساكت شده است و در مورد انداختن ذهنش..... اين فقط يك ذهن خالي است، بايد آن را انداخته باشد. شايد قدري طول بكشد كه قلبش را نيز بيندازد، زيرا اين قلب او بود كه عشق او را، سرورش را و سكوتش را تشعشع مي كرد. او چهل و دو سال سخن گفت و اين تقصير تو است كه در اين سي سال فرصتي نيافتي، اين مشكل تو است."

ولي *بودا* بازگشت. تنفس او كه رفته بود، باردیگر بازگشت، قلبش دوباره شروع به تپش كرد. چشمانش را باز كرد و گفت، "*آناندا* ، آيا مي خواهي كه نسل آينده به ياد بياورد كه وقتي كه انساني تشنه سررسيده بود، عشق *بودا* چنان كوچك بود كه نتوانست دو گام بازگردد؟ و من هنوز زنده ام ، من هميشه مورد سرزنش قرار مي گيرم. مانعش نشو، بگذار سوالش را بپرسد."

آن مرد براي نخستين بار بود كه *بودا* را مي ديد و آن هم در موقعيتي بسيار عجيب: هزاران نفر در سكوت نشسته بودند و چشمانشان پر از اشك بود. و *بودا* تقريباً بي جان بود: او دو گام به دورن رفته بود، فقط دو گام ديگر باقي بود و او بخشي از اقيانوس معرفت مي گشت.

ولي انساني كه عشق *هست*، حتي در چنين موقعيتي نيز عشق را تشعشع مي كند. *آناندا* و ساير مريدان باورشان نمي شد كه براي مردي معمولي، كه حتي مريد هم نيست، كسي كه سي سال به تعويق انداخته..... ولي عشق و مهر *بودا* بي نهايت است. او از مرد خواست تا سوالش را بپرسد، ولي مرد چنان منقلب شده بود كه سوالش را ازياد برد.

مرد گفت، "من همينقدر ارضا شدم و كافي است. همين عشق تو پاسخ تمامي سوالات من است. تو نيمه جان بودي و فقط براي اينكه پاسخ مردي معمولي را بدهي كه سوالش را براي سي سال به تعويق انداخته، بازگشتي. همين براي من كفايت مي كند."

او پاي *بودا* را لمس كرد و گفت، "بگذار من آخرين مريد تو باشم، مرا مشرف كن. من آمده بودم تا سوالي بپرسم، ولي اينك سوالي وجود ندارد ، در برابر عشق تو، تمامي پرسش ها ازبين مي روند. و من نمي خواهم اين فرصت را كه به دست تو مشرف شوم از كف بدهم."

بودا آن مرد را مشرف كرد. و بازهم پرسيد، "آيا كسي هست كه بازهم پرسشي را نگه داشته باشد؟ زيرا ديگر برايم دشوار خواهم بود...اگر از مرحله ي سوم بگذرم، اگر قلب را پشت سر بگذارم و به معرفت خالص وارد شوم، بازگشتن از مرحله ي چهارم، حتي اگر هم بخواهم، برايم دشوار خواهد بود. پس لطفاً، اگر سوالي داريد، خجالت نكشيد، بپرسيد."

آنان گفتند، "ما هم اكنون هم از اينكه اين مرد بي جهت شما را مختل ساخته متاسفيم. اين لحظه اي نيست كه شما را آزار دهيم، اين لحظه اي است كه بايد ساكت بود ، چنان ساكت كه وقتي كه معرفت شما پراكنده مي شود، بخشي از آن، جزيي از وجود ما گردد."

بودا وداع گفت و وارد مرحله ي چهارم شد.

داستاني بسيار نمادين است. تا اين جا مطلقاً تاريخي است. ولي در مشرق زمين، سنت چنين است كه آنچه را كه نمي توان به راه هاي معمولي بيان كرد، مي توان به صورت تمثيل گفت، با داستان. ادامه ي داستان چنين است:

وقتي *بودا* مرد، درختاني كه مرده بودند، درختاني كه برگ هايشان خشك و پژمرده شده بودند، سبز شدند، گياهان و بوته ها خارج از فصل شروع كردند به گل دادن.

مرگ او تاثيري عميق برجاي گذاشته بود ، مردماني كه ده ها سال با او بودند و به اشراق نرسيده بودند، درجا به اشراق رسيدند.

درست همانوقت كه او بدنش را ترك كرد و معرفتش از زندان بيرون آمد، در همه جا منتشر گشت. هركس كه پذيرا بود، برطبق پذيرابودنش، ارضا شد. حتي درختان نيز ناآگاه نبودند. وقتي كه او درحال مردن بود، پرندگان ساكت بودند، و زماني كه مرد، شروع كردند به خواندن نواهاي پرشور.

هرگاه انساني بيدار مي ميرد، تمام دنيا بارشي از عشق را احساس مي كند، بارشي از معرفت، از سرور، از آرامش.
بنابراين وقتت را فقط در بازتاب ها هدر نده. آن بازتاب ها خوب هستند، همچون انگشت هايي كه ماه را نشانه رفته اند. از آن بازتاب ها استفاده كن تا آنچه را كه بازتاب شده است بيابي و آنگاه ازاين سرزمين عجيب مردمان ديوانه، راهي وطن خواهي شد.

اشو عزيز

در حيرتم كه حضور شما را همچون يك غيبت احساس مي كنم، نه اينكه خالي باشد، بلكه غيبتي كه كيفيتي از سرشاربودن دارد.

آيا مي توانيد چيزي در مورد اين احساس غايب بودن بگوييد؟

دوا ناتران DevaNataran ، نيازي نيست در اين مورد حيرت كني، زيرا چيزي را احساس مي كني كه مطلقاً حقيقت دارد.
من، به عنوان يك شخص a person، غايب هستم. مدت هاي زياد است كه غايبم. ولي لحظه اي كه من غايب شدم ، شخص ازبين رفت ، معجزه اي رخ داد. ازبين رفتن شخص، سبب ايجاد خالي بودن نشد. برعكس، وقتي كه آن شخص وجود داشت، من خالي بودم و باناپديدشدن شخص، من يك سرشاري مطلق شدم، يك حضور a presence.
وقتي كه من وجود داشتم، خداوند وجود نداشت. وقتي كه بخار شدم، در آن فضا، كيفتي جديد ، من آن را خداگونگي godliness مي خوانم ، يك حضور تازه، نوري جديد، عشقي جديد كه به ابديت تعلق دارد، آهسته آهسته، بيشتر و بيشتر برايم آشكار شد.
من قبلاً يك خانه بودم و اينك يك معبد هستم.
از بيرون، همه چيز همان است كه بود، ولي قداست the sacred در درون نازل گشته است.
پس آنچه كه حس مي كني مطلقاً درست است. از يك سو، من يك غياب هستم و از سوي ديگر، حضوري گسترده هستم. اگر فقط قدري به خودت فضاي بيشتري بدهي، حضور من وارد تو نيز مي شود. ولي شما چنان پر از خويشتن خود هستيد كه راهي براي ورود خداوند به درونتان وجود ندارد. و شما تمامي درها و پنجره ها را بسته ايد، زيرا كه مي ترسيد چيزي از درونتان بيرون بريزد، ناپديد شود، دزديده شود! و در آنجا چيزي جز آشغال crap نيست.
انقلاب روحاني را مي توان در يك جمله خلاصه كرد: تو ازبين برو و بگذار خداوند باشد.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

تو نمي تواني خداوند را پيدا كني. تو و خداوند نمي توانيد باهمديگر وجود داشته باشيد.
اگر تو وجود داشته باشي، تمامي فضا را اشغال مي كني ، و تو يك ماهيت كاذب هستي.
هر نامي كه داري يك دروغ است، هرآنچه كه در مورد خودت جمع آوري كرده اي،
فقط نظرات مردمي است كه خودشان سخت خفته اند.
وقتي از دانشگاه فارغ التحصيل شدم، مستقيماً نزد وزير آموزش و پرورش رفتم و به او گفتم، "اين ها سوابق من هستند: در تمام دانشگاه در رشته ي خودم شاگرد اول هستم و نياز به كار در دانشگاه دارم."
او گفت، "اين عجيب است. بدون تقاضانامه، بدون هيچ چيز، تو مستقيماً نزد من آمده اي."
گفتم، "در تقاضانامه، شما قادر به احساس كردن من نخواهيد بود. من براي اين آمده ام كه اين سوابق فقط از بيرون آمده اند، اين ها ذاتي نيستند. من مي خواهم شما كيفيات ذاتي مرا از نزديك ببينيد."
براى لحظه اي سكوت حاكم بود.
او گفت، "مي توانم ببينم و درك كنم، ولي بااين حال تشريفات بايد رعايت شوند."
پس گفتم، "فقط قطعه اي كاغذ به من بدهيد و من تقاضانامه را مي نويسم."
او گفت، "تقاضانامه ي تنها مورد قبول نيست. بايد يك گواهي شخصيت character certificateنيز به آن ضميمه كني. آيا اين گواهي شخصيت را با خودت آورده اي؟"
گفتم، "اين يك از دشوارترين كارهاست، زيرا من تاكنون با كسي برخورد نكرده ام كه شخصيت او را تاييد كنم، چگونه مي توانم از او بخواهم كه به من يك گواهي شخصيت بدهد؟!"
گفت، "اين خيلي سخت است، ولي بدون گواهي شخصيت، تشريفات اداري نمي تواند صورت بگيرد."
آنوقت من گفتم، "مي توانم خودم يك گواهي شخصيت بنويسم، زيرا چه كسي مرا بهتر از خودم مي شناسد؟ معاون دانشگاهم مايل بود چنين گواهي به من بدهد، ولي من آن را رد كردم، زيرا كه آن مرد را مي شناختم ، او ابداً شخصيت ندارد. و گرفتن گواهي شخصيت از كسي كه خودش ابداً شخصيت ندارد چه فايده دارد؟"
"البته از يكي از استادهايم خواستم كه چنين گواهي براي من بنويسد، ولي او رد كرد و گفت ، «وصف كردن تو غيرممكن است، زيرا من دو سال است كه تو را مي شناسم.....تو شامل هيچ طبقه بندي نمي شوي و من نمي دانم در باره ي تو چه بنويسم. من دوست دارم چنين گواهي براي تو بدهم، بارها سعي كرده ام تا اين گواهي را برايت بنويسم، ولي به نظر مي رسد كه هيچ چيز كفايت نمي كند و من از اين فكر منصرف شده ام.»"

وزير آموزش و پرورش گفت، "ولي نوشتن گواهي شخصيت توسط خود تو امري عجيب است."

گفتم، "من به خوبي آن را انجام مي دهم. اين را به عنوان يك گواهي شخصيت اصيل بپذيريد و من عين همين گواهي را از آن استادم خواهم آورد ، بنابراين آن گواهي برابر اصل خواهد بود، نسخه ی اصلي را من به شما خواهم داد. خودم آن را امضا نخواهم كرد، امضاي استادم را زيرش خواهم كرد و چون عاشق دست خط او هستم، حتي خود او نيز نخواهد توانست تفاوتي را احساس كند كه آيا من امضا كرده ام يا خودش!"

او گفت، "زود تمامش كن، انجامش بده."

پس من آن گواهي را با امضاي استادم *دكتر اس اس روي* *Dr. S.S. Roy* نوشتم و نسخه اي از آن برداشتم و *نزد اس اس روي* رفت و گفتم، "من نسخه ي اصل را به وزير داده ام. حالا شما نسخه اي از آن را به من بدهيد!"

او گفت، منظورت چيست؟ من شنيده ام كه هميشه بايد اصل را امضا كنم!"

گفتم، "من از جانب شما امضا كرده ام. حالا نمي توان دو اصل را داشت، براي همين است كه از شما مي خواهم يك نسخه ي كربني را به من بدهيد، به عنوان سند."

من برايش ديكته كردم، او امضا كرد و به من گفت، "هرگز فكر نمي كنم چنين چيزي دو باره در زندگيم اتفاق بيفتد: كه شخصي براي خودش گواهي شخصيت بنويسد، و در حضور وزير آموزش و پرورش آن را به جاي من امضا كند. او مرتكب جرم شده است..."

گفتم، "شما نگران نباشيد: اگر هردو گواهي را ببينيد، خواهيد ديد كه امضاي شما به آن خوبي نيست."

گفت، "اين را باور مي كنم، زيرا ديده ام..... تو در خيلي جاها به جاي من امضا كرده اي. قبل از اينكه حتي وارد دانشكده ي فلسفه شوم، تو پيشاپيش به جاي من دفتر را امضا كرده اي و وقتي كه براي نخستين بار آن امضا را ديدم، نتوانستم باور كنم كه چه اتفاقي افتاده است. من تازه وارد شده بودم و امضاي من در آنجا بود! و من هيچ نقصي در آن امضا نديدم. پرسيدم، «چه كسي اين را امضا كرده؟» و تو گفتي، «من امضا كرده ام، چون دير شده بود و بايد به موقع امضا مي شد. فقط براي اينكه شما را از دورغ گفتن بازبدارم، آن را امضا كردم.»"

وجود شما فقط يك نسخه كربني است و شما به آن چسبيده ايد. تاوقتي كه آن را دور نيندازيد، آن اصل، آن چهره ي اصيل شما نشان داده نخواهد شد. و اين يكي از مهم ترين چيزهاست كه به ياد داشته باشيد: كه اگر بتوانيد نفسego را، شخصيت را دور بيندازيد و به جهان هستي

اجازه دهيد تا جاي آن را بگيرد، بهترين ها و زيباترين كيفيت ها به خودي خود از پي آن خواهند آمد.

مجبور نيستيد كه خوب باشيد، درخواهيد يافت كه خوب *هستيد*.

مجبور نيستيد كه عاشقانه رفتار كنيد، درخواهيد يافت كه عشق *هستيد*.

مجبور به مراقبه كردن نيستيد، درخواهيد يافت كه مراقبه *هستيد*.

فقط با نفست ، كه چيزي جز نظرات ديگران و "بريده ي جرايد" press clippings نيست، وداع كن. چيزهايي را كه همچون روح خودت به آن ها چسبيده اي رها كن. و بي درنگ چنان پاك و خالص و چنان جادار spacious مي شوي كه خداوند نمي تواند دربرابر ورود به دورنت مقاومت كند. يك معبد خواهي شد.

تمامي تلاش من در اينجا اين است كه شما را ازخانه هاي معمولي به معابدي مقدس تبديل كنم.

وقتي كه مي توانيد منزلگاه الهي باشيد، چرا به حمل كردن نظرات ديگراني ادامه مي دهيد كه خودشان فقط نسخه ي كربني هستند؟

شناختن واقعيت چنان سعادتي است كه شخص هر نفسش يك نيايش مي شود ، بدون هيچ كلام، بلكه سرشار از سپاس.

از آنچه كه هستيد غايب شويد تا خداوند بتواند با تمام رايحه اش، با تمام زيبايي و با تمام شكوهش، با تمام جاودانگي اش در شما حاضر گردد.

اشو عزيز

اين شوق نشستن در كنار شما از چيست؟ اين شوق نهادن سر بر پاهاي شما،

شوق رقصيدن ديوانه وار، شوق نواختن گيتار و آوازخواندن با صداي بلند،

اين شوق نگاه كردن به چشمان شما و غرقه شدن در آن،

اين بند آمدن نفس ها، وقتي كه دستتان را حركت مي دهيد از چيست؟

اين كشش غيرقابل مقاومت براي نزديك بودن جسماني به شما از چيست؟

آناند مستا Anand Masta، هركجا و هركجا كه حضور الوهيت را احساس مي كني، شايد نتواني آن را از طريق ذهن روشنفكر درك كني ،شايد اعتقاد داشته باشي كه خدا وجود ندارد و الوهيتي دركار نيست ، ولي اگر باز باشي، در دسترس باشي، توسط نيرويي مغناطيسي كشيده مي شوي و آن كشش، درتمامي اين شوق ها بيان مي شود.

مي پرسي، *"اين شوق نشستن در كنار شما از چيست؟"*
ترجمه درست آن چنين است: اين شوق نزديك بودن به خودت است.
من چيزي بيش از يك آينه نيستم. تو چيزي از اصالت خودت را مي بيني كه بازتاب دارد، چيزي از زيبايي خودت را كه بازتابيده، چيزي كه تو آن را از دست داده اي و عميقاً دلت برايش تنگ شده است. مانند زخمي در درونت است. مي خواهي كه شفا يابد و مي داني كه اگر نزديك بيايي، شفا خواهد يافت. اين دانشي نيست كه از كتاب ها جمع آوري كرده باشي، اين خرد غريزي خودت است.
درست مانند حكايت شمع و پروانه است: پروانه نزديك شدن به شمع را غيرقابل مقاومت مي يابد: هرگاه شعله اي زيبا ببيند به سمتش مي شتابد، باوجودي كه مي داند با نزديك شدن به آن شعله، كارش تمام است. ولي پروانه ها شكاك نيستند، ترديد نمي كنند ، آن ها به شوق خود اعتماد دارند، با دانستن اينكه مرگشان نزديك است. همچنين، جايي در ژرفاي معرفت دروني وجودشان مي دانند كه پس از مرگ، رستاخيزي هست. هيچكس به آن ها نگفته است.
اين شوق نزديك بودن به من، همان شوق نزديك شدن پروانه به شمع است.
"اين شوق نهادن سر بر پاهاي شما،....." اين چيزي بسيار عجيب است كه غرب كاملاً از آن بي خبر است.
شرق، در طول هزاران سال اين شوق را فهميده است: اين يك پديده ي انرژي است.
مرشد تقريباً مانند رودخانه اي است كه از كوهسارها به پايين روان است، با تمامي خنكايش، با تمامي ترانه هاي جنگل، با تمامي زيبايي هاي حيوانات وحشي.
شرق اين را درك كرده است كه اگر سرت را روي پاي مرشد بگذاري انرژي او در تو جاري خواهد شد. آن انرژي مي تواند از پاهاي او جاري شود.
انرژي نمي تواند سربالا برود. درست تابع قانون آب است: سرازيري مي رود.
فريدريش نيچه، در شاهكارش، *چنين گفت زرتشت*، كتاب را چنين آغاز مي كند:
فرودآمدن *زرتشت* اينگونه آغاز شد. او براي مدت هاي زياد در كوهستان ها زندگي كرده بود، جايي كه پرندگان بسيار كمياب آشيانه دارند. رسيدن به آن بلندي ها ممكن نيست. او در آن بلندي ها زيسته بود و اينك چنان سرشار از عشق، سعادت و سرور است كه جرياني روبه پايين آغاز مي گردد. اين عبارتي بسيار نمادين است: *زرتشت* اينگونه سفر سرازيري خود را آغاز كرد: همچون يك رودخانه، زيرا اين تنها راه براي رسيدن به مردمي بود كه در عمق دره ها زندگي مي كردند.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

مستا ، اين شوق تو براي سرنهادن به پاهاي من از منبعي ژرف از خرد و درك سرچشمه مي گيرد. و من به تو نام *آناندمستا* را داده ام. روزي كه تو را مشرف كردم مي توانستم امكان اين جنون الهي را در چشمانت ببينم. *مستا* يعني "ديوانه". *آناند مستا* يعني "ديوانه ي مسرور" و اينك به نظر مي رسد كه بهاران فرارسيده و گلها شكوفا گشته اند.

"اين شوق نهادن سر بر پاهاي شما، شوق رقصيدن ديوانه وار، شوق نواختن گيتار و آوازخواندن با صداي بلند، اين شوق نگاه كردن به چشمان شما و غرقه شدن در آن، اين بند آمدن نفس ها، وقتي كه دستتان را حركت مي دهيد از چيست؟ اين كشش غيرقابل مقاومت براي نزديك بودن جسماني به شما از چيست؟"

اين فقط شوق طبيعي هر مريد است براي غرقه شدن در اين انرژي سرور، در اين انرژي عاشقانه، در اين شعف مرشد. و براي غرقه شدن در اين شعف مرشد، فرد مي خواهد چنان ديوانه وار برقصد تا كه نفس او ازميان برخيزد و فقط رقص باقي بماند ، زيرا كه نفس نمي تواند در مرشد غرقه شود، ولي رقص مي تواند در او محو شود. آوازخواندن بايد چنان بلند باشد و چنان جنون آسا، تا كه خواننده محو شود، تنها آنگاه ترانه مي تواند در مرشد محو شود.

و چون تو هنوز از تمامي اين پديده آگاه نيستي، فكر مي كني كه اين *كششي فيزيكي است براي نزديك شدن*. تو اين شوق خود را به درستي درك نكرده اي، فقط بسيار مبهم از آن آگاه هستي. مسئله ي نزديكي جسماني در ميان نيست، مسئله ي نزديكي روحاني است. ولي چون تو خود را فقط همچون يك بدن مي شناسي، مطلقاً از گنجينه هاي روحت بي خبري.

بدن امروز اينجاست، فردا شايد نباشد، ولي روح تو براي ابد اينجاست.

اين كشش غيرقابل مقاومت روح توست كه مي خواهد با مرشد يگانه شود.

من اين را مرحله ي "مجذوب بودن" مي خوانم.

يك شاگرد student فقط علاقه اي روشنفكرانه دارد، مريد disciple قدري نزديك تر است ، او علاقه اي به امور روشنفكرانه ندارد، اين فقط كنجكاوي او براي دانستن بيشتر و بيشتر نيست ، مريد مي خواهد بيشتر و بيشتر *باشد*. ولي اين نيز حدي دارد، جايي كه ديگر مريد نمي تواند در برابر يگانه شدن با مرشد، با معشوقش مقاومت كند.

اين يك جذبه ي روحاني است.

ولي همه در ابتدا مي پندارند كه اين جذبه اي جسماني است. وقتي نام "ديوانه ي مسرور" را به تو دادم، شهود من دقيقاً درست بود. اينك زمانش فرارسيده است، زمان بلوغ. و زماني كه

ديوانگي تو پخته شود، از مريد بودن به سمت مرحله ي والاتر مجذوب بودن devotee حركت مي كند.

در غرب اين بسيار توليد سوءتفاهم مي كند: كه چرا مردم پاهاي بزرگترها را لمس مي كنند، پاهاي پدران و مادران و مرشدانشان را.

آنان فكر مي كنند كه اين قدري تحقير آميز است. چنين نيست.

اگر عاشق باشي، لمس كردن پاهاي مرشد، نه تنها تحقيرآميز نيست، بلكه بياني از عشق و ارادت است. برعكس، به درجه ي والاتري از آگاهي كه ظرفيت آن را داري، خواهي رسيد.

آناند مستا ، تو خوش اقبال هستي و بركت يافته اي. بگذار عميق تر شود. نترس. و تو آنچه را كه براي يافتنش به اينجا آمده اي خواهي يافت.

در اين فروتني، در اين خلوص عاشقانه، به الوهيت نزديك تر گشته اي.

و سخني بسيار بسيار قديمي وجود دارد كه بسيار بااهميت است: كه اگر تو يك گام به سمت خداوند پيش بروي، خداوند هزار گام به سوي پيش مي آيد.

اشو عزيز

وقتي در كنار شما مي نشينم، دلم به درد مي آيد، ولي اين درد چنان پرسرور و چنان شيرين است كه فقط مي توانم از آن لذت ببرم.

لطفاً به من بگوييد كه اين درد شيرين چيست كه وقتي در كنار شما هستم آن را حس مي كنم؟

سادان Sadhan، تو فقط قدري از *آناندمستا* پيش تر رفته اي. شوق تو براي يگانه شدن با مرشد، براي وحدت با معشوق حتي پخته تر شده است. براي همين است كه قلبت پر از درد است، ولي اين درد بسيار شيرين است.

وقتي كه درد بسيار شيرين و شعف آور باشد كه از آن لذت مي بري، اين درد متعلق به اين دنيا نيست. چه كسي مي تواند از درد لذت ببرد؟ اين درد كيفيتي كاملاً متفاوت با درد معمولي دارد. براي همين است كه شيرين است، سكرآور است و از آن احساس لذت مي كني.

لذت ببر! بگذار اين درد شيرين، يك ترانه شود، يك رقص. بگذار اين درد شيرين تو را كاملاً غرقه سازد ، در آن ناپديد شو. و اين ناپديدشدن بزرگترين واقعه اي است كه مي تواند براي كسي رخ دهد، زيرا ناپديدشدن تو، آغازي است براي پديدارشدن الوهيت.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

فصل بیست و هفت

بیست و سوم فوریه 1987، هفت عصر

سکوت رایحه ي خودش را دارد

{...}

اشو عزیز

چندین سال پیش همسرم عکس شما را دید و گفت، "این مردی روشن ضمیر است."

گفتم، "تمامشان قلابی هستند و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند."

حالا من چهار سال است که مشرف شده ام و او سالک نیست. چه اتفاقی افتاد؟

آنتررِیتوراج Antar Rituraj، همسرت خیلی زود مرا تخشیص داده بود. با دیدن تصویر او گفت، "این مردی روشن ضمیر است" و او در همانجا ایستاد. او به خودش زحمت نداد که بفهمد اشراق یعنی چه. اگر او دریافته بود که شخصی به اشراق رسیده، باید می آمد، دست کم یک بار، تا با من باشد. ولی به نظر می رسد که او بسیار دانش آلوده است.

تو انتقاد کردی، گفتی، "تمامشان قلابی هستند" ، و 99.9% حق با تو است ، _ "*و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند.*" این نیز صددرصد درست است. اینک می گویی، "*حالا من چهار سال است که مشرف شده ام و او سالک نیست. چه اتفاقی افتاد؟*" تو جمله ای گفتی که در وجودت یک علامت سوال شد. جمله ی او یک نقطه ی پایانی بود: "*این مردی روشن ضمیر است*،" و تمام شد! ولی تو انتقاد کردی: "*تمامشان قلابی هستند و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند.*"

این در تو یک علامت سوال شد، زیرا تو جمله ای بسیار بدبینانه و منفی به کار برده بودی. می خواستی بیایی و ببینی که آیا آن جمله ات در مورد من درست بوده یا نبوده. همان علامت سوال تو را به اینجا آورد؛ او سوالی نداشته. با بودن با من، تو دریافته ای که یک دهم درصد امکانش هست که مردی به اشراق برسد و به آگاهی بیدار دست بیابد و او سبب فقر و نظام طبقاتی هند نباشد، بلکه با آن بجنگد و به سبب این جنگ هم در رنج باشد.

تو خبر نداری که من چه تعداد احضاریه از چه تعداد دادگاه دریافت می کنم... که احساسات مذهبی شخصی جریحه دار شده است و من باید به دادگاهی در *بنگال* بروم و یا به شمال هند و یا به *هیماچال پرادش* بروم! در تمام این سی سال، همان مردمی که سعی داشته ام آنان را بیدار کنم و بگویم شما بی جهت از این نظام طبقاتی رنج می برید، برعلیه آن عصیان کنید! ،
این ها همان مردمی هستند که بارها سعی داشته اند مرا به قتل برسانند. آنان جلسات دیدار مرا مختل کرده اند و به من سنگ زده اند و حتی سعی کرده اند جلوی حرکت قطار مرا بگیرند.
آنان به قطار اجازه ی حرکت نمی دادند تا وقتیکه مرا از آن بیرون نیندازند!
همان مردم فقیری که شرطی شده اند... آنان از شرطی شدگی هایشان رنج می برند و من برعلیه این شرطی شدگی ها می جنگم؛ و آنان می پندارند که من با آنان می جنگم!
من به طرفداری از آنان و علیه شرطی شدگی هایشان مبارزه می کنم، ولی آنان چنان با این شرطی شدگی ها هویت گرفته اند که تقریباً غیرممکن است که آنان را از این تمایز آگاه کرد: که شرطی شدگی های شما، شما نیستید. و هیچکس توسط تولدش یک *براهمین* نیست.
به یاد داستانی قدیمی و زیبا افتادم: یکی از بزرگان اپانیشادی *اودالاک* Udalak نام دارد.
پدرش او را به یک دانشگاه در جنگل فرستاد: جایی که آموزگاران همگی فرزانگان هستند و مراقبه تعلیم اساسی است. وقتی *اودالاک* پس از ده دوازده سال به خانه برگشت، پدرش که دانشمندی مشهور و خردمند بود او را دید که می آید و خودش از در عقب منزل فرار کرد.
همسرش پرسید، "چه می کنی؟ پسرت دارد می آید." پدر گفت،" نمی توانم با او روبه رو شوم و بعلاوه نمی توانم به او اجازه بدهم که پای مرا لمس کند: به نظر خیلی ناجور می آید. او واقعاً یک *براهمین* شده است. او *براهمین* شده زیرا *براهما* را شناخته است." *براهما* *Brahma* منبع غایی حیات است. "من فقط به سبب تولدم یک براهمین هستم؛ او آن را کسب کرده است. اگر پای مرا لمس نکند، این عجیب خواهد بود و اگر پای مرا لمس بکند، بازهم عجیب خواهد بود. پس بهتر است که من فرار کنم. من تو را تنها نمی گذارم ، پسرت بازگشته است.
من فقط وقتی به خانه برمی گردم که من نیز یک *براهمین* شده باشم و نه فقط توسط تولدم، بلکه با تجربه ام، با دریافت و تشخیص خودم."
هیچکس *براهمین* زاده نشده است و هیچکس جنگاور زاده نشده و هیچکس یک *شودرا* sudra یا نجس به دنیا نیامده است
فقر در این کشور به این دلیل وجود دارد که مذاهب این کشور به فقرا تسلی داده اند، درست همانگونه که به فقرای سایر کشورها تسلی داده اند. توجیهات آنان شاید متفاوت باشد ولی

نتیجه ی نهایی همان تسلی دادن است: فقر شما چیز بدی نیست؛ اگر بتوانید صبورانه این آزمون آتش را بگذرانید، در آخرت میلیون ها بار پاداش خواهید گرفت!

پس وقتی نزد من آمدی، مردی روشن ضمیر را یافتی که با تعاریف تو سازگار نبود.

نمی توانی به من بگویی که من مسئول نظام طبقاتی در هند هستم و نمی توانی مرا مسئول فقر در هندوستان بخوانی. باید تعاریف خودت را عوض کنی. سوال تو به یک طلب تبدیل شد و تو یک سالک یا یک زائر شدی تا حقیقتی را دریابی که فرد را به بیداری می رساند.

همسر تو در تاریکی خواهد ماند، در ناهشیاری. اینک این مسئولیت و عشق تو است که همسرت نیز یک سالک شود. فقط دیدن یک عکس و گفتن اینکه این فرد روشن ضمیر است به او کمکی نخواهد کرد. ولی او نوعی حساسیت و نوعی هشیاری دارد ، هرچقدر هم که اندک. اگر عاشق او هستی، فقط خودت طی طریق نکن؛ به او نیز کمک کن تا وارد طریقت شود. این به بازگشت او کمک می کند. هرگاه عشقی عظیم داشته باشی، می خواهی معشوقت نیز آن سرور و شعف غایی را بشناسد. شاید همسرت باشد و شاید فرزندت باشد و شاید شوهرت باشد که عاشق او باشی. عشق تو فقط یک واژه است... اگر نتوانی یک انگیزش و یک تشنگی برای حقیقت نثار او کنی، چه چیز دیگر می توانی به او ببخشی؟

از همسرت دعوت کن. اگر او توانسته باشد مرا در تصویرم تشخیص دهد، هرامکانی هست که بتواند با نگاه کردن به چشمانم مرا تشخیص دهد. فقط به او حسودی نکن ، او عاشق من خواهد شد؛ تو می شوی اولویت شماره ی دو!

فصل بيست و هشت

24 فوريه 1987 هشت صبح

وقتي كه بوداها عصيان كنند

اشو عزيز

من نخست توسط ذهن به سمت جذب شما شدم. من عاشق سخنان شما شدم.

اينك تقريباً ده سال است كه مرا مشرف به سلوك كرده ايد و

من مي ترسم كه هنوز هم توسط ذهن با شما پيوند داشته باشم.

در اين سال ها فقط چند مورد بوده كه من احساسي از عشق، اعتماد و بازبودن را

تجربه كرده ام. معمولاً ذهنم به ميان مي آيد و به اين لحظات پايان مي دهد.

مي خواهم در پشت اين ترانه ي صوفيان پنهان شوم كه مي گويد،

"دوستت دارم، چه بدانم، چه ندانم."

آيا امكاني در من مي بينيد كه از ذهن به قلبم جهش كنم و همانجا بمانم.

آيا براي من امكان شناخت عشق وجود دارد؟

نيتين Nitin، آمدن تو نزد من از همان ابتدا درست نبوده. آنان كه توسط ذهن روشنفكر نزد من مي آيند فقط*فكر مي كنند* كه نزد من آمده اند، آنان هرگز وارد نشده اند.

تو به اين دليل جذب شدي كه گفته هاي مرا روشنفكرانه پذيرفته بودي. تو هرگز عاشق من نشده بودي، بلكه فقط عاشق حرف ها و بحث هاي من بودي. به دليل اين شروع اشتباه، ده سال گذشته است و تو هنوز يك *اينچ* هم حركت نكرده اي.

تو *فكر مي كني* كه لحظاتي از اعتماد، عشق و پذيرابودن داشته اي. آن لحظات، فقط تخيلات تو بوده اند، زيرا لحظاتي از اعتماد هرگز وجود ندارند. وقتي كه اعتماد مي آيد، هرگز نمي رود. لحظاتي از عشق هرگز وجود ندارند ، وقتي كه عشق فرا مي رسد، باقي مي ماند، هميشه و براي هميشه.

لحظاتي از بازبودن هرگز وجود ندارند ، و اگر تو يك لحظه از بازبودن را شناخته بودي، هرگز دوباره خودت را نمي بستي. زيرا وقتي كه بسته باشي، در تاريكي هستي: جدا از جهان و جدا از هرآنچه كه ارزشمند است. براي چه خودت را ببندي؟ اگر لحظه اي از بازبودن را نشناخته باشي، مي تواني بسته باقي بماني.

زماني كه لحظه اي از بازبودن را بچشي، بازگشت غيرممكن است.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

بنابراين، نخستين چيزي كه مي گويي اين است، "*من نخست توسط ذهن به سمت شما جذب شدم.*" تو هنوز هم توسط ذهن جذب شده اي. و ذهن هرگز پلي ايجاد نمي كند، وقتي كه توسط ذهن جذب شوي، عاشق ذهن خودت شده اي. تو از من، براي جدل هاي خودت، فلسفه ي خودت، مذهب خودت، به عنوان يك حامي استفاده مي كني و خودت را فريب مي دهي كه عاشق من شده اي.

ذهن هرگز عاشق نمي شود، ذهن دشمن و قاتل عشق است. ذهن چنان نفس مدار egocentric است كه هميشه هرآنچه را كه حمايتش مي كند و تغذيه اش مي كند، به خود جذب مي كند.

من در اين ده سال تو را تماشا مي كردم و واقعاً متحير بودم. تو در ميان عاشقان بسيار قرار داري ، خوشي آنان را مي بيني، ترانه هايشان را مي شنوي، رقصشان را مي بيني و خنده هايشان را مي شنوي ، ولي هيچ چيز در درون تو منقلب نمي شود، زيرا همه چيز به سر تو مي رود. و در وجود تو، سر، سطحي ترين چيز است.

بنابراين چنين نيست كه "در ابتدا" توسط ذهن جذب من شده باشي. من مي ترسم كه تو تا پايان هم توسط ذهنت جذب شده باشي.

خوب است كه از اين آگاه هستي، زيرا آنگاه امكاني براي تغيير وجود دارد.

مي گويي، "*من عاشق سخنان شما شدم.*" آن را مي توانستي ازطريق يك ضبط صوت هم گوش بدهي. آيا فكر مي كني كه مي تواني عاشق يك ضبط صوت شوي؟ تو چنان عاشق نفس خودت هستي كه مي تواني هرآنچه را كه آن را حمايت و تغذيه مي كند و آن را قوي تر مي سازد، جمع آوري كني ، و اينجا مكاني نيست كه نفس تو را قوي تر سازد! اينجا مكاني است كه بايد نفس را گم كني و اميدوار باشي كه دوباره آن را پيدا نكني.

رويكرد ذهني تو به من، ده سال از زندگي تو را نابود كرده است، مي تواند ده زندگاني تو را هم نابود كند.

"*اينك تقريباً ده سال است كه مرا مشرف به سلوك كرده ايد...* "

من هرگز هيچ كس را به سلوك مشرف نمي كنم give sannyas ، ، اين شما هستيد كه مشرف *مي شويد take sannyas* .

فقط حيله ي ذهن را ببين: اين تويي كه اين تشرف را گرفته اي، من آن را به تو نداده ام.

و تو هرلحظه مي تواني آن را رها كني، زيرا اين *تويي* كه آن را دريافت كرده اي. اگر من آن را داده بودم، آنوقت فقط من مي توانم آن را پس بگيرم، تو نمي تواني آن را رها كني.

اين من نبودم كه بردرتو كوفته باشم و گفته باشم كه ،"*نيتين*، لطفاً سالك شو."

تو نزد من آمدي. تو درخواست تشرف كرده اي، باوجودي كه خوب مي دانستي كه اين تشرف

هيچ چيز را در تو عوض نخواهد كرد. تو به دنبال همسرت به اينجا آمدي ، آن زن يك سالك اصيل است، او عاشق سخنان من نيست.

وقتي كه عاشق من باشي، مهم نيست كه من چه مي گويم. براي قلب عاشق، كلام هيچ اهميتي ندارد، بلكه حضور معشوق، عشق او، آمادگي فراوان او براي سهيم كردن ، اين رويكردي كاملاً متفاوت است.

ولي من مشكل تو را مي دانم: تو يك حسابدار قسم خورده ي بيچاره هستي. كسي نشنيده است كه حسابدار عاشق باشد و عاشقان هرگز حساب نمي كنند. ذهن تو سرشار از حساب ها و حسابداري است: چقدر دريافت كرده اي! تو بايد در درونت تمام سوابق را نگه داشته باشي.

ولي راه عشق اين چنين نيست. بنابراين تو نخست بايد تمامي مفاهيم كاذب را به دور بيندازي.

يكي اينكه تو *در ابتدا* توسط ذهن آمده بودي. من باردیگر تاكيد مي كنم: تو هنوز هم به سبب ذهن است كه اينجا هستي. تو ذهني تعليم ديده داري.

دوم اينكه، مي گويي "*مرا مشرف كرديد*." اين سرزنش كردن بي جهت من است.

اين تويي كه مشرف شدي، *تو* درخواست كردي. اگر اين مفاهيم غلط ازبين بروند، آنگاه امكاني براي دگرگوني وجود دارد. و تو همچنين به طور ناخودآگاه از آنچه مي گويم خبرداري، زيرا كه مي گويي، *"مي ترسم كه هنوز هم توسط ذهن با شما پيوند داشته باشم."*

ذهن هرگز پيوند نمي دهد، هميشه جدا مي كند.

اگر تمامي شما كه اينجا هستيد، در ذهن هايتان محصور باشيد، آنوقت پنج هزار نفر در اينجا حضور دارند. ولي همگي شما توسط قلب هايتان، در حال رقصيدن و آوازخواندن و جشن گرفتن باشيد، آنگاه فقط يك آگاهي وجود خواهد داشت.

ذهن جدا مي كند، به ويژه ذهن يك حسابدارقسم خورده. تو توسط حسابداري خودت فاسد شده اي. تو يك حسابدار خوب هستي، ذهني خوب داري، عقلي تيز داري، ولي در راه سلوك اينها بي فايده هستند. تو به آن ها چسبيده اي. تو به اين دليل با من هستي كه فكر مي كني من با تو موافق هستم. بايد تمام اين را عوض كني: اين *تويي* كه بايد با من موافق باشي، من نبايد با تو توافق داشته باشم. و وقتي مي گويم كه اين تويي كه بايد با من موافق باشي، اين توافقي ذهني نيست، بلكه فقط توافقي قلبي است. وقتي قلب تو با من موافق باشد، يك هماهنگي و يك پل وجود خواهد داشت و امور تغييري اسرارآميز و معجزه گون خواهند داشت.

مي گويي، "*در اين سال ها فقط چند مورد بوده كه من احساسي از عشق، اعتماد و بازبودن را تجربه كرده ام.....*" اين مطلقاً اشتباه است! تو سعي داري به خودت تسلي بدهي، زيرا كه

مردم اينجا در اعتماد و عشق و پذيرابودن زندگي مي كنند و تو مايل نيستي همچون يك گداي مطلق به نظر بيايي كه هيچ لحظه اي از عشق و اعتماد و بازبودن را تجربه نكرده است.
زيرا كه اصل اساسي در مورد عشق، اعتماد يا بازبودن اين است كه اين ها مي آيند، ولي هرگز نمي روند. چرا شخص بايد سرور عشق را وانهد و به رنج بي عشقي سقوط كند؟
شخصي كه زيبايي عشق را شناخته باشد، چرا بايد به ذهنش بازگردد، به رياضيات و به محاسباتش برگردد؟
من نمي گويم كه تو بايد شغل حسابداريت را ترك كني. ذهن مي تواند آن را انجام دهد، ولي تو نمي تواني با ذهنت با من متصل باشي. اگر بتواني اين فكرها را دوربريزي، ضربه اي احساس خواهي كرد، كه تو حتي لحظه اي هم از عشق و اعتماد و بازبودن را تجربه نكرده اي ، ولي اين ضربه ارزشي عظيم خواهد داشت. تو را شفا خواهد داد.
اين ضربه تو را بيدار خواهد ساخت.
مي گويي، *"معمولاً ذهنم به ميان مي آيد و به اين لحظات پايان مي دهد."*
ذهن چنين قدرتي ندارد كه به عشق پايان بدهد، اين فقط نشان مي دهد كه تو چيزي از عشق و اعتماد نشناخته اي. وقتي مردم عاشق مي شوند، ذهنشان هرچقدر هم كه بزرگ باشد، اين عشق است كه پيروز مي شود، نه ذهن.
ذهن استخواني خشك و بي آب است. ذهن يك كامپيوتر زنده است، روح تو نيست. وتا وقتي كه از قلب شروع نكني، نمي تواني به وجودbeing برسي، قلب دروازه ي وجود است.
ذهن به تو اجازه نمي دهد از آن بيرون بروي ، فقط از ترس اينكه به قلب بربخوري، كه پر از عصاره است، بسيار زيباست و بسيار دوست داشتني و عاشق است.
ذهن از ديدار تو با قلب وحشت دارد و براي همين است كه تو را پس مي كشد.
مي تواني از ذهن به عنوان يك ابزار استفاده كني، ولي نمي تواند ارباب تو باقي بماند و *نيتين*، ذهن هنوز ارباب تو است. تو جمله اي از صوفيان آورده اي كه آن را درك نمي كني.
تنها شخص زنده در روي زمين كه مي تواند اين را بفهمد *آجيت ساراسواتي Ajit Saraswati* است! او در همين دامي است كه تو در آني ، او نيز توسط ذهنش به من روي آورد.
چون من چيزهايي مي گفتم كه او شهامت گفتن آن ها را نداشت، يا به قدر كافي قدرت بيان نداشت كه بگويد، او به من نزديك و نزديك تر شد و با گوش دادن، بيشتر و بيشتر، قوه ي بيان پيدا كرد و از من پرسيد، "بسياري از باشگاه هاي *روتاري Rotary* يا *لاينز Lions* از من خواسته اند تا در مورد شما صحبت كنم ، آيا بايد بروم؟"

من هرگز مردم را منع نمي كنم: مي دانستم كه اين براي او يك سقوط خواهد بود.
گفتم، "اگر از تو دعوت كرده اند، مي تواني بروي." و او شروع كرد به سخن گفتن در باشگاه هاي *روتاري* در *پونا* و *خولاپور* *Kholapur* و *شولاپور* *Sholapur* ، درجاهاي مختلف. او با من به آمريكا هم آمده بود و وقتي كه دريافت مي تواند از همان كلام استفاده كند و به همان ترتيب مباحثه كند، به *پونا* بازگشت.
در معبد جشني برگزار بود و همه فكر كرده بودند كه او مستقيماً از آنجا مي آيد و بايد مزه اي از آنجا را با خودش آورده باشد ، پس آنان از او خواستند تا سخن بگويد. و به من خبر دادند كه: "ما چنان حيرت كرديم كه او در مورد شما حرف نمي زد، او از خودش سخن مي گفت ، و او هيچ نمي داند."
و از وقتي كه من به اينجا آمده ام، او براي ديدار نيامده است، حتي يك بار هم براي ديدن من نيامده ست ، و او تقريباً بيست سال است كه با من در ارتباط است. ولي آن ارتباط از همان نوع است كه تو داري: ارتباطي ذهني. اينك او يك طوطي شده است. او در مكاني كه درس مي دهد كلاس هاي كوچكي گذاشته است و حتي نام مرا هم به زبان نمي آورد و چنان آموزش مي دهد كه گويي خودش تجربه كرده است.
زرين از او پرسيده، "تو براي ديدن *اشو* نيامده اي؟"
او گفت، "من بسيار او را دوست دارم. او در قلب من است، نيازي نيست براي ديدار او بيايم."
آيا حيله گري ذهن را مي بيني؟ اين يعني كه عشاق بايد از ديدن يكديگر دست بردارند، زيرا چه فايده دارد؟! "من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هستي، نيازي به ديدن تو نيست!"
در معبد، اين يك *جوك* شده است ، اگر كسي بخواهد از ديدن ديگري طفره برود، مي گويد، "من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هستي، نيازي نيست همديگر را ببينيم."
چه راه خوبي!
آناندو به من گفت كه او به يكي از سالكان علاقمند شده است، ولي او بسيار از آن مرد اكراه دارد و بنابراين به او گفته" من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هستي، نيازي نيست همديگر را ببينيم!"
تو شعري از صوفيان را مي خواني، *"دوستت دارم، چه بدانم، چه ندانم."*
اين جمله اي بسيار اسرارآميز است و فقط يك عارف مي تواند چنين بگويد ، نه تو، *نيتين*!
تو حتي معني آن را هم درك نمي كني. عارف صوفي مي گويد، *"دوستت دارم، چه بدانم، چه ندانم."* او اين مفهوم را بيان مي كند كه درختان چه ريشه هايشان را بشناسند و چه نشناسند، آن ريشه ها، خود زندگي آن ها هستند، كه بدون آن ريشه ها نمي توانند باقي باشند.

لطفا كتاب را هديه دهيد!!

عارف صوفي در مورد خداوند مي گويد كه،"من بايد عاشق تو باشم، وگرنه چرا زنده هستم؟ بدون عشق تو كه پيوسته مرا تغذيه مي كند، زندگي ناممكن است."

ولي او مردي فروتن است. مي گويد، "مهم نيست كه من بدانم يا ندانم، ولي يك چيز قطعي است: عشق بايد رخ داده باشد، زيرا كه من هنوز زنده ام. نه تنها من بايد عاشق تو باشم، تو نيز عاشق من هستي ، *چه بدانم، چه ندانم*." آنان كه اين را بدانند به اشراق مي رسند.

آنان كه ندانند ، آنان نيز از همان منبعي تغذيه مي شوند كه هر *گوتام بودا* تغذيه مي شود، ولي *تو* نمي تواني اين را در مورد من بگويي.

من يك خداي نامريي نيستم و عشق چيزي نيست كه از در عقب وارد شود، كه گاهي آن را بشناسي و گاهي نشناسي. عشق از در اصلي وارد مي شود و همچون يك سيل مي شود.

تو را غرق مي كند: چگونه مي تواني از شناخت آن بازبماني؟

شايد عشق تنها چيزي باشد كه صدايي نمي كند، سخن نمي گويد، ولي بااين وجود، شنيده مي شود. عشق، دانش تو نمي شود، ولي بااين حال دانستني است بسيار والاتر از دانش.

عشق تو به من به سبب سخناني است كه به شما مي گويم. تو در اين سخنان، پژواكي از مفاهيم خودت را مي شنوي، ولي در اساس، عشق تو به آن مفاهيم خودت است. چون من نيز آن را بيان مي كنم _ شايد تو چنان روشن نبوده اي، برايت مبهم بوده اند، جملات من آن ها را روشن كرده اند ، _ تو مي پنداري كه عشق را، اعتمادت را به من مديون هستي. ولي اين ها همگي بازي هاي ذهن هستند. خوب بدان كه تو هرگز عاشق كسي جز خودت نبوده اي.

"آيا امكاني در من مي بينيد كه از ذهن به قلبم جهش كنم و همانجا بمانم. آيا براي من امكان شناخت عشق وجود دارد؟" اين حق مادرزادي همه است ، ولي فرد بايد آن را طلب كند.

و عشق چنان ارزشمند است كه تا آن را طلب نكني، آن را به كف نخواهي آورد.

هرگونه امكاني براي تو هست كه از سر به قلب منتقل شوي ، و من مي خواهم اضافه كنم كه از قلب هم به وجود منتقل شوي ، زيرا قلب تنها يك ايستگاه مياني است. مي تواني قدري در آنجا تامل كني، قطار را عوض كني، مي تواني ناشتايي بخوري و قبل از اينكه قطاري ديگر از ايستگاه حركت كند، قدري در آنجا استراحت كني.

قلب هدف نيست، قلب تنها وسيله اي است براي رسيدن به وجود. تمام اين ها براي تو ممكن هستند، *نيتين*، درست همانگونه كه براي هركس ديگر ممكن هستند. ولي تو بايد مفاهيمت را در نظمي درست برقرار كني. شايد آزرده كند، شايد دردناك باشد ، تمام عمل هاي جراحي دردناك هستند ، ولي اگر به قدر كافي شهامت داشته باشي، مي تواني از عمل جراحي عبور كني و از آن شفا پيدا كني، سالم تر و تمام تر شوي.

تو به دليل وجود همسرت اينجا آمدي، فقط او را دنبال كردي. و در اعماق وجودت سعي كردي با او رقابت كني ، ولي ذهن نمي تواند در هيچ رقابتي با دل برنده باشد. ولي هيچ چيز از دست نرفته است، حتي اگر پس از ده سال هم واقعيت را ببيني، آن دگرگوني رخ خواهد داد.

بزرگترين مشكل در زندگي اين است كه با مفاهيم غلط به زندگي كردن ادامه بدهي.

آنگاه چنان سرشار از مفاهيم غلط خواهي بود كه حقيقت هيچ فضايي براي خودش نخواهد داشت. نخست مفاهيم غلط را ازبين ببر. براي آن ميهمان فضا را بيافرين و زماني كه فضاي تو آماده باشد ، سكوت تو، آرامشت، خلوصت ، آن ميهمان بدون هيچ تاخيري خواهد آمد. او درست در بيرون در ايستاده است. او براي زندگاني هاي متعدد منتظر بوده است تا تو در را بگشايي و بگذاري كه آفتاب و باد و باران وارد شوند، زيرا خداوند همراه آفتاب و باران و باد وارد مي شود. و تمامي آشغال هايي را كه در درونت انباشته كرده اي بيرون بريز.

لحظه اي كه فضادار spacious شده باشي، هيچ كارديگري نبايد انجام دهي ، آن فضا پر از حضور الوهيت خواهد شد. و آنگاه بزرگترين گنجينه هاي زندگي را خواهي داشت: عشق را خواهي شناخت، پذيرابودن را خواهي شناخت.

اشو عزيز
من هنوز هم بسيار در حالت "انجام دادن" هستم.
به نظر من، "انجام دادن" بسيار طبيعي تر از "بودش" است
و از اين طريق احساس مي كنم كه مي توانم عشقم و ارادتم را به شما بيان كنم.
ولي آيا اين عشقي واقعي است؟
سال ها پيش به شما گفتم كه من در غرب احساس مي كنم كه يك جنگجو هستم.
هنوز هم چنين احساسي دارم.
آيا اين به اين معني است كه در طريق مراقبه هيچ حركتي نكرده ام؟

دوا مجيد Deva Majid، مي دانم كه تو هنوز هم بسيار در "انجام دادن" doing هستي و تو با اصالت زياد، خودت را بيان و افشا مي كني.

به من مي گويي، "انجام دادن" بسيار طبيعي تر از "بودش" است.... تو فقط از يك چيز بي خبري : فقط وقتي مي تواني دو چيز را باهم مقايسه كني كه هردو را بشناسي.

تو عمل كردن را مي شناسي، ولي بودش being را نمي شناسي، پس لطفاً مقايسه نكن.

براي تو، بودش فقط يك واژه ي توخالي است ، عمل كردن پر از هيجان است.

ولي مردم اينگونه به زندگي ادامه مي دهند : در فريب.

عمل كردن مي تواند به تو هيجان excitement بدهد.

بودش مي تواند به تو شعف ecstasy بدهد.
هيجان بسيار پيش پاافتاده است، بسيار معمولي است ، هر احمقي مي تواند از پس آن برآيد. تو احمق نيستي، تو وجودي هوشمند هستي. پس نخست، من نمي گويم كه تو بايد از عمل كردن به بودش تغيير كني. مي گويم، دست كم، اول مزه اي از بودن را بچش، و آنوقت آزاد هستي تا انتخاب كني. من يقين دارم كه هيچكس پس از شناخت بودش، عمل كردن را انتخاب نخواهد كرد.
اين به آن معني نيست كه انساني اهل وجود، فردي بيفايده مي شود و از عمل كردن دست برمي دارد. نه، انسان اهل وجود كارها را با زيبايي بيشتر، با وقار و با متانت بيشتري انجام مي دهد. انسان اهل وجود كارهايش را از كيفيتي معمولي به كيفيتي مقدس تبديل مي كند. بنابراين تضادي وجود ندارد، مسئله انتخاب بين اين دو نيست ، مسئله ي بودن يا نبودن در ميان نيست.
وقتي كه فقط عمل كردن را بشناسي، از يك نيروي بالقوه ي عظيم بي خبر مي ماني.
من مي خواهم شما وجود را نيز بشناسيد. و اين وجود، شما را نابود نخواهد كرد، فقط به آن زيبايي مي بخشد، هر عمل را يك نيايش مي كند، هر عمل يك هنر مي شود، با احساسي از رضايت عميقي. بودش تو، عمل كردن را دنبال خواهد كرد، زندگيت را رنگارنگ تر خواهد ساخت. وگرنه، به زودي از تمام عمل كردن هايت به ستوه خواهي آمد، زير اين ها هميشه يكسان هستند، دوباره و دوباره و دوباره ، چقدر مي تواني از آن ها احساس هيجان داشته باشي؟ ولي اگر عمل كردنت به دنبال وجود تو بيايد، آنگاه هر عمل طعمي متفاوت دارد، فرديتي متفاوت، عطري متفاوت دارد.
مجيد، تو مي گويي، ، "انجام دادن" بسيار طبيعي تر از "بودن" است ، زيرا كه انجام دادن سطحي تر است. و تمام جامعه به تو آموزش مي دهد كه يك عمل كننده باشي، هيچكس علاقه اي به وجود تو ندارد. درحالي كه وجود، طبيعت ژرف تر تو است. بين عمل كردن و بودش هيچ مخالفتي نيست، بلكه فقط وجود به عمل هايت عمق و اهميت مي بخشد.
بنابراين اگر واقعاً مايلي كه يك عمل كننده باشي، بايد وارد حيطه ي وجود شوي.
مي گويي،... *"و از اين طريق احساس مي كنم كه مي توانم عشقم و ارادتم را به شما بيان كنم."*
اين درست است : تو با عمل كردنت، عشق و ارادت خودت را به من بيان مي كني ، ولي تو نمي داني كه چيزهاي بزرگتري در تو ممكن هستند.
همين اعمال عشق و ارادت چنان عمق و جاودانگي خواهند يافت كه تو حيرت مي كني كه چگونه فقط با سطح راضي بوده اي و هرگز به اعماق آب شيرجه نزده اي.

ولي بدون شيرجه زدن در آب هاي عميق، نمي تواني مرواريد بيابي. در سطح مي تواني كف هاي سفيد روي امواج را پيدا كني، كه در خورشيد مي درخشند و زيبا مي نمايند ، ولي اين ها چيزي جز حباب هاي هوا نيستند. اگر كف ها را در دست بگيري به زودي ازبين خواهد رفت و فقط دست هايت تر خواهند شد.

از من مي پرسي، "*ولي آيا اين عشقي واقعي است؟*" واقعي است.

ولي عشق اعماق بسيار بسيار ژرف دارد. اين تنها آغاز است، نخستين پله از نردبام. وقتي كه مي تواني به بالاترين پله برسي، چرا فقط با فقيرترين حالت آگاهي خود راضي شوي؟

مي دانم كه تو يك عصيانگر هستي ، و اين چيزي است كه به تو هيجان مي دهد: عمل هاي عصيانگرانه ، ولي عصيان تو نمي تواند چيزي بيش از قدري هيجان باشد، نمي تواند تو را دگرگون سازد، و نمي تواند جامعه را دگرگون كند. اگر مي خواهي واقعاً يك عصيانگر باشي، نخست بايد وجود خويش را پيدا كني. آنگاه هر عمل تو نه تنها عملي عاشقانه و مخلصانه خواهد بود، بلكه عملي بسيار انقلابي هم خواهد بود ، در زندگي خودت و در زندگي مردم.

عشق تو واقعي است، ولي بسيار كوچك.

من مي خواهم عشق شما تا حد امكان بزرگ باشد ، بزرگتر از آسمان. عشق شما نبايد هيچ مرزي داشته باشد. و از اين عشق است كه يك عاصي واقعي، عصيانگري واقعي برخواهد خاست.

تمامي تاريخ پر از شكست انقلاب هاست. و دليل اين شكست ها اين است كه از وجود سرچشمه نگرفته اند ، از عمل كردن ناشي شده اند. نه *كارل ماركس* مفهومي از وجود داشت، نه *لنين* و نه *مائوتسه تونگ*. تمام اين انقلابيون بزرگ بسيار عمل كرده اند. ولي خود آنان بسيار سطحي بودند، انقلاب آنان نيز بسيار سطحي باقي ماند ، فقط يك سفيدشويي ، نه انقلابي كه از ريشه ها برخاسته باشد.

سالكان من عصيانگر خواهند بود، ولي نه عصيانگر به معني معمول كلمه.

قبل از اينكه عصيانگر شوند، بايد بودا شوند.

تنها آنوقت است كه دنيا انقلاب واقعي را خواهد شناخت ، وقتي كه بوداها عصيان كنند.

در زبان هندي، واژه اي زيبا داريم: *بودو* buddhu، ريشه اش همان *بودا* *buddha* است.

بودو يعني احمق و *بودا* يعني والاترين اوج معرفت. مردماني عجيب!

همان ريشه، همان واژه، *بودا* مي شود و همان واژه، *بودو* مي شود. تمام انقلاب هايي كه در دنيا رخ داده توسط*بودو* ها انجام شده است. من مي خواهم كه انقلاب ها از ژرف ترين

هسته ي وجودي بودا ها بيرون بيايند. من عمل كردن را از شما نخواهم گرفت، فقط مي خواهم آن را غني تر وشديدتر كنم و آن را از هيجان به شعف تبديل كنم.

مي گويي، *"سال ها پيش به شما گفتم كه من در غرب احساس مي كنم كه يك جنگجو هستم. هنوز هم چنين احساسي دارم. آيا اين به اين معني است كه در طريق مراقبه هيچ حركتي نكرده ام؟"* تو سوءتفاهم كرده اي. من با جنگجو warrior مخالفتي ندارم ، من مي خواهم تمامي شما جنگجو باشيد. ولي قبل از اينكه جنگجو باشيد، بايد *باشيد be*.

چه كسي يك جنگجو خواهد شد؟ شما حتي نمي دانيد كه كيستيد. اين جهل در مركز ..... ؟

و آنوقت يك جنگجو شوي؟! آنگاه طبيعي است كه جنگجوبودنت ويرانگر خواهد بود، نه خلاق.

از جهل برخواهد خاست. من مي خواهم شما به سبب سكوت، پاكي و معصوميت خود يك جنگجو شويد.

ولي مجبد، تو يك مفهوم تثبيت شده داري، كه گويي جنگجو و مراقبه كننده دو بخش جداگانه هستند. در گذشته چنين بوده است، زيرا گذشته قادر نبوده تا انسان با تماميت خلق كند.

تلاش من اين است كه در تمامي ابعاد ممكن به شما تماميت ببخشم.

يك مراقبه كننده باش و آنگاه هركاري كه انجام دهي ، مي تواني يك عصيانگر باشي، مي تواني يك جنگجو باشي ، دنيا از تو آسيب نخواهد ديد، دنيا به سبب تو زيبا خواهد شد.

و اين تنها سپاسي است كه مي توانيم نثار جهان هستي كنيم: وقتي كه دنيا را ترك مي كني، آن را قدري بهتر از آنچه كه آن را يافتي، ترك كن ، فقط قدري بهتر، كمي زيباتر، قدري انساني تر، قدري عاشقانه تر، اندگي رنگين تر، قدري مقدس تر.

به نظر من، هيچ تضادي بين يك مراقبه كننده و يك جنگجو وجود ندارد، ولي اولويت با مراقبه كننده است. فقط يك مراقبه كننده است كه مي توان به او اعتماد كرد ، كه شمشيري كه در دست دارد براي ويرانگري نيست، بلكه براي نجات دادن است، كه قدرتي كه از مراقبه به دست آورده است، نيرويي سازنده و آفريننده است، پس هرآنچه را كه لمس كند، به طلا تبديل خواهد شد.

من مي خواهم كه همگي شما جادوگر magicians شويد ، جادوگر به اين معني كه مراقبه ي شما هرآنچه را كه لمس كند دگرگون سازد.

بدون مراقبه هرعملي كه انجام دهي، بيهوده است.

فصل بیست و نه

بیست و چهارم فوریه 1987، هفت عصر

آبستن اشراق

اشو عزیز

اتفاقی در من رخ می دهد : احساسی از پربودن، از غنی بودن، و انبساط در قسمت بالای بدنم. گلویم را لمس می کند. این احساس مرا محکم نمی فشارد، بلکه مرا و همه چیز و همه کس را در اطرافم در آغوش می گیرد. نمی دانم که آیا دیگران هم این احساس را دارند، ولی من می توانم این درآغوش گرفتن را احساس کنم. این یک لمس بدون لمس است، همچون یک سلام شیرین که به هیچ کس و هیچ چیز نشانه نرفته، بلکه متوجه همه کس و همه چیز است. و این احساس مرا در هه جا تعقیب می کند.

مانند یک آبستن شدن عجیب است که من هیچ چیز از آن نمی دانم.

من چگونه می توانم آبستن باشم؟ من یک مرد هستم. این چیست، اشو؟

آیا مردان هم می توانند آبستن شوند؟

آیا شبانه با من دیداری داشته اید، اشو؟

*دیان جان*Dhyan John، مرد نیز آبستن می شود ، نه مانند زنان؛ آبستنی او بسیار برتر است. زن می تواند انسان های بیشتری تولید کند، ولی وقتی مرد آبستن می شود، او موسیقی؛ نقاشی، مجسمه و شعر خلق می کند ، تمام چیزهایی که زندگی کردن را ارزشمند می سازد و به زندگی ارزش می بخشد.

ولی مردمان اندکی این آبستنی را احساس می کنند. آنان چنان درگیر امور دنیا هستند _ پول، در کسب آبرو و قدرت و اعتبار ، که هرگز برایشان مهم نیست که چیزی تولید کنند که پس از آنان زنده بماند.

فرزندان یک زن، یک زندگی هفتاد یا هشتاد ساله خواهد داشت، ولی اشعار *اوپانیشاد* چه؟ پنج هزار سال گذشته و هنوز پرارتعاش و هنوز زنده هستند ، و آن مردمانی که به این اشعار جان بخشیده اند نمی توانستند از این احساس حاملگی پرهیز کنند. هر شاعر بزرگ

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

می داند که زمانی که شعری در درونش می جوشد تا به دنیا بیاید، او تقریباً احساسی زنانه دارد، تقریباً مانند رحمی است که آن شعر در آنجا شکل می گیرد و رشد می کند.

همین روند برای تمام هنرهای خلاقه صدق می کند، ولی برای آنان که مراقبه می کنند این بیشتر صادق است زیرا آنان یک *گوتام بودا* را آبستن هستند. آنان خودشان را به دنیا خواهند آورد. این پدیده ای بسیار مرموز است، ولی بسیار شبیه به بارداری در زنان است.

می گویی، "*اتفاقی در من رخ می دهد : احساسی از پربودن، از غنی بودن، و انبساط در قسمت بالای بدنم.*" این ها نشانه هایی هستند که زندگی قدیم تو ازبین خواهد رفت ویک زندگی تازه در درونت شکل می گیرد. جایی که قبلاً خالی بوده، اینک پر و سرشار می شود. جایی که فقر بوده ، زیرا آنچه که انسان آرزو می کند و می طلبد فقط یک چیز را نشان می دهد:

که او فقیر است. و حتی ثروتمندترین انسان ها را نیز به این معنی فقیر خواهی یافت: شاید همه چیز داشته باشد، ولی بازهم بیشتر می خواهد. او یک گدای ثروتمند است. فقر تو درحال ازبین رفتن است و یک غنای دیگر جای آن را می گیرد.

همه در یک زندگی ابرمانند زندگی می کنند. انسان از روی ترس ،ترس از افشا شدن، ترس از آسیب پذیر بودن و ترس از برهنه بودن وجود خویش ، در اطراف خودش دیوارهایی ایجاد می کند. ولی با شروع مراقبه آن دیوارها شروع می کنند به فروپاشی؛

زیرا آگاهی به انبساط و گستردگی نیاز دارد. نمی تواند در فضایی کوچک زندانی شود، حتی تمامی آسمان برایش کوچک است.

تو درحال یک دگرگونی عظیم هستی. این همان تحولی است که همه برای آن در اینجا جمع شده اند. می گویی، "*گلویم را لمس می کند. این احساس مرا محکم نمی فشارد، بلکه مرا و همه چیز و همه کس را در اطرافم در آغوش می گیرد. نمی دانم که آیا دیگران هم این احساس را دارند، ولی من می توانم این درآغوش گرفتن را احساس کنم. این یک لمس بدون لمس است، همچون یک سلام شیرین که به هیچ کس و هیچ چیز نشانه نرفته، بلکه متوجه همه کس و همه چیز است. و این احساس مرا در هه جا تعقیب می کند. مانند یک آبستن شدن عجیب است که من هیچ چیز از آن نمی دانم.*"

اینک بیشتر و بیشتر در موردش خواهی دانست. فقط از سقط جنین پرهیز کن! تاجایی که به مرد مربوط می شود و به خلاقیت او، نیاز به هیچ کنترل زایش وجود ندارد.

مردان بیشتر و بیشتری باید به این حالت از خلاقیت دست پیدا کنند.

تعجب می کنی، "*من چگونه می توانم آبستن باشم؟ من یک مرد هستم.*" برای همین است که می توانی باشی: زیرا که تو یک مرد هستی. یک زمینه ی عمیق روانشناسی وجود دارد که

باید آن را درک کنی. مرد همیشه در مقایسه با زن احساس حقارت داشته است، زیرا زن می تواند بزاید و مرد نمی تواند. زن می تواند یک مادر بشود ، آغازی از یک زندگی دیگر ومرد از آن ناتوان است. برای جایگزین کردن این، مرد شروع کرد به یافتن راه هایی تا بتواند خلاق و مولد باشد. این یک نیاز عمیق روانشناختی است برای ازبین بردن آن احساس حقارت. مردان نقاشی های بزرگ، شعرهای بزرگ، رقص های بزرگ و موسیقی های بزرگ را خلق کرده اند ، همگی این ها فقط جایگزین هستند. برای همین است که زنان برای ایجاد این چیزها زحمتی به خود نداده اند.{...}

زن احساس رضایت دارد زیرا که می داند می تواند زندگی را خلق کند. شاید تو یک مجسمه ی زیبا خلق کنی، ولی بازهم چیزی مرده است. شاید یک قطعه ی موسیقی عظیم بیافرینی، ولی این نیز پایدار نیست: مانند باد می آید و می رود، ولی این مخلوق های تو یک کودک زنده نیستند ، کودکی که لبخند می زند و نفس می کشد و شگفتی های این دنیا را می بیند.

به نظر می رسد که تمام هنر ها و خلاقیت های مردان فقط جایگزینی فقیر برای نیروی آفرینندگی زن باشد. بارها از من سوال شده که چرا زنان جزو شعرا و موسیقیدانان و مجسمه سازان بزرگ دنیا نیستند. دلیل این است که آنان می توانند زندگی را خلق کنند، نیازی ندارند که چیز دیگری بیافرینند.

زن و مرد فقط در یک نقطه و در یک نکته باهم دیدار می کندد و من آن را فضای مراقبه می خوانم ، جایی که زن و مرد واقعاً باهم برابر هستند، زیرا هردو می توانند خویشتن را متولد کنند. می توانند دوباره زاده بشوند و هردو می توانند از اشراق آبستن شوند.

بجز در فضای مراقبه، زن و مرد دو گونه ی متفاوت هستند. آنان فقط در مراقبه ی عمیق با هم دیدار می کنند. و تازمانی که تمام بشریت مراقبه گون نباشد، زن و مرد باهم خواهند جنگید. عشق آنان همیشه بالا و پایین خواهد رفت ، لحظاتی زیبا وجود دارد و لحظاتی از زشتی؛ لحظاتی از سرخوشی وجود دارد و لحظاتی از دردو رنج.

ولی در مراقبه ، اگر دو مراقبه کننده انرژی های خود را باهم سهیم شوند ، عشق یک پدیده ی ثابت خواهد بود: تغییر نخواهد کرد. عشق کیفیت ابدی دارد؛ الهی خواهد شد.

ملاقات عشق و مراقبه بزرگترین تجربه ی زندگی است.

داشتن عشق بدون مراقبه یعنی داشتن یک زندگی پردردسر و سرشار از تشویش و نگرانی ، همیشه در اغتشاش و کشمکش. لحظاتی از سکوت خواهد بود، ولی آن سکوت چیزی جز

جنگ سرد نیست ، آمادگی برای جنگی دیگر؛ همین. روشن است که برای آماده شدن برای جنگی دیگر، باید که برای چند لحظه و برای چند روز ساکت باشی!

ولی چنین چیزی تاکنون ممکن نبوده است، زیرا تمام مذاهب راهی اشتباه را در پیش گرفته اند.آنان تصمیم گرفته اند که زنان و مردان را از هم جدا کنند؛ تصمیم گرفته اند که آنان را دشمن یگدیگر سازند. و تمام این مذاهب با من مخالف هستند زیرا که من برای یک هدف تلاش می کنم: که تاجایی که به مراقبه مربوط است، این در انحصار هیچکس نیست: نه مرد و نه زن. مراقبه فقط نقطه ی دیدار است: جایی که در آن نه مرد، مرد است و نه زن، زن؛ هردو موجودات انسانی هستند و خدایان بالقوه، تخم های خداگونگی و الوهیت.

نه عشق به تنهایی قادر به آن است ، زیرا که دردسرش خیلی زیاد است ، و نه مراقبه به تنهایی می تواند، زیرا بدون عشق، مراقبه بیشتر مانند سکوت گورستان است: دیگر رقصان نیست و دیگر شکوفا نیست. آری، آرامشی هست ولی آن آرامش شبیه به مرگ است ، زنده نیست. آن آرامش دیگر تنفس نمی کند و دیگر تپش قلبی ندارد.

تمام زندگی من فقط وقف یک برنامه بوده است: چگونه عشق و مراقبه را کنارهم بیاورم ، زیرا فقط از طریق این ملاقات است که یک انسانیت تازه ممکن خواهد بود. و فقط در ملاقات عشق و مراقبه است که دوگانگی مرد و زن ، نابرابری مرد و زن ، ازبین خواهد رفت.

نهضت آزادی زنان نمی تواند سبب خیر باشد. من مستقیماً به آزادی زنان علاقه ای ندارم؛ توجه من به آزادی همگان است ، زیرا اگر زن آزاد نباشد، مرد نیز آزاد نخواهد بود.

رابطه ی عملکردی زن و مرد مانند زندانی و زندانبان است: آنان هردو دربند یکدیگر اسیر هستند. نه مردان آزاد هستند و نه زنان ، هردو در یک بردگی که بریکدیگر تحمیل کرده اند به سر می برند؛ به این امید که اگر دیگری را به اسارت خود درآورند، آزاد خواهند بود.

ولی آن دیگری هم راه خودش را برای به اسارت کشیدن تو دارد.

فقط در مراقبه، در سکوت، جایی که عشق شکوفا می شود، می تواند یک هماهنگی طبیعی، یک برابری و تعادل طبیعی بوجود بیاید ، بدون مبارزه و بدون جنگیدن. و زمانی که این تعادل و برابری طبیعی باشد، زیبایی خاص خودش را دارد.

دیان جان، می پرسی، "آیا مردان هم می توانند آبستن شوند؟"

تمام فرهنگ بشر، هرآنچه که تمدن می خوانید، چیزی جز حاصل آبستنی تعدادی اندک از مردان نیست. هر مردی ظرفیت آبستن شدن را دارد، ولی تعداد بسیار اندکی این چالش را پذیرفته اند و این راه طاقت فرسا را پیموده اند. حامگلی زنان فقط بیولوژیک است.

مرد نمی تواند آنگونه باردار شود، ولی از نظر معنوی می تواند آبستن شود.
و زنان، هم می توانند بطور بیولوژیک و هم بطور روحانی آبستن شوند.
و می پرسی، "*آیا شبانه با من دیداری داشته اید، اشو؟" دیان جان*، آیا فکر می کنی من روح القدس هستم که دختران باکره را آبستن کنم؟ و حالا که از دختران باکره خسته شده ام، شروع کنم به آبستن کردن مردان، مردان باکره؟ من روح القدس نیستم ، من ابداً یک مسیحی نیستم!
ولی این درست است: تو آبستن شده ای. احساس برکت کن و از آن لذت ببر!
و تا می توانی آن را تغذیه کن: این به تو یک تولد خواهد بخشید: یک توی جدید!

اشو عزیز
می توانم رازهایی را احساس کنم که شما هرگز در موردشان حرف نمی زنید.
آیا ما باید شبانه بیاییم و آن ها دریافت کنیم؟
یااینکه برخی رازها هستند که انسان فقط باید در آن ها غرقه شود؟
اشو عزیز عزیز، "درک کردن" یعنی چه؟

دواگیت، درست است: رازهایی وجود دارند که من هرگز در موردشان سخن نمی گویم.
نه اینکه نمی خواهم در موردشان حرف بزنم، ولی خود طبیعت آن ها ، نمی توان در موردشان حرف زد. باید وقتی که ساکت هستم به آن ها گوش بدهی. باید در میان فاصله ی واژگانی که به کار می برم به آن ها گوش بدهی. کلام نمی تواند به آن ها اشاره کند،
ولی سکوت پیوسته آن ها را فریاد می زند. فقط نیاز داری که درست به آن ها گوش بدهی ، درست همانطور که یک زبان را درک می کنی چون آن را آموخته ای.
سکوت نیز یک زبان است، زبان جهان هستی: درختان از آن استفاده می کنند، ستارگان از آن استفاده می کنند و کوهستان ها از آن استفاده می کنند و عرفا از آن استفاده می کنند. من آنچه را که بتواند گفته شود می گویم؛ همچنین توسط سکوتم، آنچه را که نمی توان گفته شود می گویم. حالا این بستگی به تو دارد که بتوانی یک زمزمه ی ساکت را بگیری و بگذاری در ژرفای وجودت رخنه کند ، زیرا تنها در آنجاست که معنی کامل آن برتو آشکار خواهد شد.
ذهن تو ناتوان است و بی کفایت. ذهن هیچ راهی برای درک سکوت ندارد؛ ذهن فقط زبان را درک می کند: تنها کلام را میفهمد؛ ولی بی کلام....
نمی توانی از ذهن شکایت کنی ، این ورای ظرفیت ذهن است. درست مانند این است: چشمان من نور را می بینند، گوش هایم نمی توانند نور را ببینند. این به آن معنی نیست که من باید از

گوش هایم شاکی باشم: "شما چرا نور را نمی بینید؟" آن ها برای این کار ساخته نشده اند. آن ها می توانند به موسیقی گوش بدهند. ذهن می تواند کلام را درک کند. اگر می خواهی چیزی را درک کنی که ورای کلام است، آنوقت باید به ورای ذهن بروی: باید وارد فضایی بشوی که بی ذهنی نام دارد. این فضا درست در بالای ذهن قرار دارد و ورای آن. فقط بی ذهنی است که سکوت را درک می کند؛ کلام را به آنجا راهی نیست.

می گویی، "*آیا ما باید شبانه بیاییم و آن ها دریافت کنیم؟*" مسئله این نیست که در شب بیایی و یا در روز که آن ها را بگیری، زیرا من آن ها را پنهان نمی کنم؛ من پیوسته هر صبح و هر عصر آن ها را به سمت شما پرتاب می کنم. ولی شما فقط کلام را جمع می کنید و بی کلام را ، فاصله ها را ، رها می کنید.

فقط در تصوف کتابی هست که می توانم آن را مقدس بخوانم. نمی توانم *انجیل* را مقدس بخوانم، و نمی توانم *گیتا* را مقدس بخوانم. ولی این کتاب صوفیان را می توانم مقدس بخوانم ، به یک دلیل ساده: زیرا هیچ چیز در آن نوشته نشده است. خالی است. این کتاب یک هزار سال است که از مرشد به مرید رسیده است و فقط وقتی به مرید داده می شود که او آماده باشد تا آنچه را که نوشته نشده بخواند.

وقتی که برای نخستین بار توسط یک عارف داده شد..... او درحال مرگ بود و این برای تمام مریدانش یک معما شده بود: تمام کتابخانه ی او در دسترس مریدان بود ولی او یک کتاب را زیر بالش خود نگه می داشت. او فقط وقتی آن کتاب را می خواند که درها بسته و قفل شده باشند و هیچکس در اطراف نباشد. فقط آنوقت بود که او کتاب را بیرون می آورد و ساعت ها آن را مطالعه می کرد. طبیعی است که کنجکاوی زیادی در مورد آن کتاب وجود داشت. برخی حتی در پشت بام مخفی می شدند و آجرهای سقف را حرکت می دادند تا ببینند چه خبر است. ولی نتوانسته بودند راز آن کتاب را پیدا کنند.

بارها و بارها از او سوال می کردند و او می گفت، "وقتی زمانش برسد، آن کتاب را به شما خواهم داد."

و روز مرگش فرا رسید و تمام مریدان جمع شده بودند و حالا فقط چند ساعت از عمر او باقی مانده بود. آنان قدری خجالت می کشیدند تا در مورد آن کتاب از او سوال کنند: "حالا که می روی، دست کم چیزی در مورد آن کتاب به ما بگو." چنین درخواستی از یک مرشد در حال مرگ رفتاری نجیبانه نبود.

ولی یکی از آنان طاقت نیاورد و گفت، "مرشد، یک چیز را فراموش کرده ای: آن کتاب!"

مرشد گفت، "ازیاد نبرده ام. زیر بالش من است و قبل از اینکه نفس آخر را بکشم آن را به جانشین خودم خواهم داد."

و یکی از مریدانش را صدا زد ، هیچکس حتی فکرش را هم نمی کرد که این مرد جانشین آن مرشد باشد. او یقیناً مردی عجیب بود و بسیار ساکت. او هیچ دوستی نداشت و هرگز در نمازهای جماعت شرکت نمی کرد و هرگز به کتابخانه نمی رفت تا به کتاب های مقدس باستانی نگاه کند.؛ ولی او ساعت ها در زیر درخت در کنار رودخانه می نشست. گاهی اوقات تمام شب را روی چمن دراز می کشید و به ستارگان نگاه می کرد. همه فکر می کردند که او قدری خل است. او هرگز از مرشد سوالی نپرسیده بود.

در آنجا دانشمندان بزرگی وجود داشتند که حتی از خود مرشد هم بیشتر دانش اندوخته بودند و با تمام کتب مقدس باستانی خوب آشنا بودند. ولی مرشد آن مرد عجیب و ساکت را ، کسی که به ستارگان چشم می دوخت و دوستی نداشت ولی چشمانش همچون کودکان معصوم بود و قلبش پر از ترانه های ناخوانده بود ، صدا زد.

او کتاب را بیرون کشید، به آن مرد داد و گفت، "این کتاب چیزی نمادین است. هرکس آن را دریافت کند، جانشین خواهد بود. پس به یاد بسپار، خیلی دقت کن، اجازه نده هیچکس دیگر آن را بخواند. فقط تو می توانی آن را بخوانی و قبل از اینکه بمیری باید آن را به دست شخصی مناسب بسپاری، کسی که قادر به خواندن آن باشد."

این کتاب اینگونه برای هزار سال دست به دست گشته است، و این کتاب کاملاً خالی است. همین پنجاه سال پیش، وقتی که آخرین جانشین می خواست آن را به چاپ برساند، نتوانست برای آن ناشری پیدا کند ، زیرا وقتی آن را به هرکس نشان میداد آنان نگاهی به کتاب می انداختند و می گفتند، "ولی چیزی در آن نیست که چاپ بشود. فقط یک دفتر یادداشت است و هیچ چیز در آن نوشته نشده است." ولی حالا چاپ شده است: یک ناشر باجرات در انگلیس آن را به نام *کتاب هیچی* Book of Nothing چاپ کرده است. ولی آنان قدری آن را نابود کرده اند زیرا یک مقدمه برایش نوشته اند: تمام تاریخچه ی کتاب را ، که در طول هزار سال چند عارف آن را در اختیار داشته اند و چگونه از یک مرشد به مرشد بعدی دست به دست رسیده و اینکه برای نخستین بار چاپ می شود. ولی ذهن انسان اینگونه کار می کند: هرکتاب باید یک مقدمه داشته باشد، پس آن کتاب نیز نیاز به مقدمه دارد: و داخل کتاب هیچ چیز نیست: هزار صفحه ی خالی.

و آنان چنین کتابی را با چاپ کردنش نابود کرده اند، زیرا اینک مردم آن را بعنوان یادداشت استفاده می کنند و چیزهایی در آن می نویسند. این برای چنین مقصودی نبوده است. منظور

این بوده که مرشد باید آن را به مریدی بدهد که بتواند فاصله ی بین واژگان را درک کند؛ زمانی که واژگان و خطوط بی معنا شده باشند، فقط کاغذ سفید... فقط با تماشا کردن آن تو نیز خالی بشوی. فقط با نگاه کردن به آن از ذهن به بی ذهنی برسی ، و ناگهان آن صفحه ی سپید دری را از اسرار هستی برویت بگشاید.

دواگیت، سعی کن به سکوت من گوش بدهی. در دنیا هیچ سخنوری را پیدا نخواهی کرد که مانند من سخن بگوید. درست در میان جمله، یک فاصله وجود دارد. این عمدی است؛ اهمیت دارد، معنی آن بیش از تمام لغات است. درواقع، من از تمام لغات استفاده می کنم تا بتوانم یک فاصله ایجاد کنم. وگرنه چگونه می توانم یک فاصله خلق کنم؟

به این فاصله ها گوش بده، به سکوتم گوش بسپار، به سکوت درختان و ستارگان گوش بسپار ، زیرا سکوت در انحصار هیچکس نیست، نه هندو است و نه محمدی و نه مسیحی؛ سکوت تنها چیزی است که توسط هیچکس به انحصار درنیامده است ، و آنگاه قادر خواهی بود تا اسراری را که می خواهم در موردشان صحبت کنم درک کنی. ولی تنها واژگان قادر به بیان آن ها نخواهند بود.

و در آخر می پرسی، "*اشو عزیز عزیز، "درک کردن" یعنی چه؟*

این واژه ی انگلیسی understanding قدری عجیب است، ولی بااهمیت. هروقت چیزی را می دانی، تو روی آن ایستاده ای و آنچه که می دانی در زیر تو ایستاده است: تو بالاتر رفته ای. به عبارت دیگر: همانطور که آگاهی تو بالاتر می رود، چیزهای بیشتری در زیر قرار می گیرند. چیزهایی که در پایین قرار بگیرند، آن ها را درک کرده ای. چیزهایی که دربالای تو ایستاده اند، باید برای درک آن ها بازهم بالاتر بروی، فقط بالاتر است که پایین تر را درک می کند، پایین تر نمی تواند بالاتر را درک کند.

پس نکته ی اساسی این است که تو باید تا حدممکن در آگاهی خود بالاتر بروی. و همچنانکه تو به دورانداختن دانش غیرلازم، که بار اضافه است، ادامه می دهی، آگاهی و معرفت تو به بالاتررفتن ادامه می دهد. هرچیز وام گرفته شده یک بار است و یک مانع. تو باید چنان سبک باشی که بتوانی همچون یک عقاب پرواز کنی و به آسمان های دوردست صعود کنی.

نخستین فردی که روی کره ی ماه راه رفت... وقتی از سفر بازگشت، از او پرسیده شد که اولین نظرش و احساسش چه بود؟ او که روی ماه ایستاده بود و از آنجا به آسمان و به زمین نگاه کرده بود، نخستین فکری که به نظرش آمده چه بود؟ و پاسخ او بسیار اهمیت دارد.

او گفت، "اولین فکر من این بود: زمین عزیز من! برای نخستین بار درک کردم که آمریکایی وجود ندارد و روسیه ای وجود ندارد و چینی وجود ندارد و هندوستانی وجود ندارد. یک زمین

بیشتر وجود ندارد: زمین من! هیچ خطی وجود نداشت، هیچ تقسیمی وجود نداشت، این ها همگی ساخته ی انسان هستند. و عجیب ترین چیزی که دیدم این بود که زمین درست مانند ماه به نظر می رسد و می درخشد." زمین هشت بار از ماه بزرگتر است، پس فقط دیدن یک ماه که هشت برابر بزرگتر باشد با نوری که هشت برابر بیشتر است.... و خود ماه فقط همچون یک صحرای خشک به نظر می رسید، بدون یک قطره آب، بدون یک گیاه و سبزی و هیچ موجود زنده در هیچ کجا... فقط سکوت. و من این سکوت را سکوت مرگ می خوانم. زمین ما نیز ساکت است، ولی وقتی که باد از میان درختان می گذرد... و زندگی هست... و پرندگانی که می خوانند؛ و نور هست. و وقتی در سکوت نیمه ی شب، مرغ شب می خواند، آیا فکر می کنی که سکوت را برهم می زند؟ نه، عمق آن سکوت را بیشتر می کند؛ آن را آهنگین تر می کند. و وقتی مرغ شب خاموش می شود سکوت شب از قبل عمیق تر می شود. این سکوت زنده است. همیشه به یاد داشته باش، هر کیفیتی که زندگی در آن نباشد، ارزش داشتن را ندارد. یک قدیس تا زمانی که نتواند برقصد، یک قدیس نیست؛ فقط یک فسیل بی جان است.
وقتی که شروع کنی به دیدن که حتی حقیقت، مراقبه، زیبایی یا فضیلت همگی آواز خودشان را دارند ، خوانده شده یا خوانده نشده ، آنوقت وارد دنیای رازها شده ای. مرگ رازی در خود ندارد، مرگ یک خیابان بن بست است. زندگی یک روند همیشه جاری است، برای همیشه و همیشه. فقط معرفت خویش را بالا ببر و ادراک تو گسترده تر خواهد شد و بالاتر خواهد رفت. زمانی که ادراک تو به بالاترین نقطه می رسد، همه چیز در زیر آن قرار دارد. این دقیقاً معنی ادراک و فهمیدن است. اینک تو درک می کنی.

اشو عزیز

آیا ممکن هست که من کمتر و کمتر خودم را بشناسم؟

پریم پرادیپا Prem pradeepa، نه تنها ممکن است که تو خودت را کمتر و کمتر بشناسی؛ هرچه بیشتر اینجا باشی و به من نزدیک تر شوی، دانش تو بیشتر بخار می شود و معصوم تر می شوی. نه اینکه شناخت نداشته باشی، بلکه پر از شگفتی می شوی ، درست مانند کودکی که از همه چیز در شگفت است. این آزادی مطلق است و رهایی از ذهن.
از قول سقراط نقل شده که گفته است: "وقتی جوان بودم فکر می کردم همه چیز را می دانم؛ وقتی قدری بالغ شدم متوجه شدم که خیلی چیزها است که نمی دانم. وقتی قدری مسن تر شدم

در عجب بودم، زیرا در زمان جوانی بیشتر می دانستم ، و اینک هر روز کمتر و کمتر می دانم. و عاقبت، قبل از مرگم، می گویم که هیچ نمی دانم."

روزی که او اعلام کرد، "من هیچ نمی دانم..." در یونان معبدی هست به نام *دلفی Delphi* و یک پیشگو در آنجا بود که عادت داشت در حالت خلسه خیلی چیزها را پیشگویی کند. روزی که سقراط اعلام کرد که "من هیچ نمی دانم،" همان روز، همان ساعت، در *دلفی*، آن پیشگو اعلام کرده بوده که سقراط خردمندترین مرد دنیا است.

مردمی که برای شنیدن آن پیشگو از *آتن* آمده بودند نزد سقراط دویدند تا به او خبر بدهند، زیرا این افتخار از سوی آن پیشگو هرگز نصیب کسی نشده بود: "خردمندترین مرد دنیا!"

وقتی سقراط آن خبر را شنید خندید و گفت، "قبلاً بودم، وقتی خیلی جوان بودم، وقتی خیلی مغرور بودم، وقتی که خیلی نفسانی بودم. ولی اینک هیچ چیز نمی دانم."

ولی مردم گفتند، "آن پیشگو هرگز خطا نمی کند."

آنان با سرعت به معبد دلفی برگشتند و گزارش دادند: "این بار تو اشتباه می کنی، زیرا خود سقراط این را انکار می کند و می گوید که هیچ چیز نمی داند."

پیشگو حالا خندید و گفت، "همین دلیلی است که من او را خردمندترین مرد دنیا اعلام کنم. فقط خردمند ترین مرد است که شهامت و معصومیت و تواضع این را دارد که اعلام کند که من هیچ نمی دانم."

پرادیپا، شما همگی اینجا هستید تا بیشتر و بیشتر ندانید، بلکه کمتر و کمتر بدانید. کار من این نیست که شما را با دانش بیشتر سنگین کنم؛ کار من سبکبار ساختن شماست، گرفتن بارهای اضافی شماست تا بتوانید پرواز کنید. پس چیزی که برای تو اتفاق افتاده دقیقاً چیزی است که انتظارش می رود. اینجا یک مدرسه ی عرفانی است: آنان که از دروازه های بی دروازه ی این مدرسه ی عرفانی وارد می شوند باید با این درک روشن وارد شوند که وقتی بازمی گردند مانند کودکان خردسال دوباره زاده خواهند شد و هیچ چیز نخواهند دانست. ولی هیچ ندانستن، آغاز شناختن خویشتن است. شما چنان چیزهای زیادی می دانید که شناختن خود را ازیاد برده اید. وقتی هیچ چیز ندانی، تمام ظرفیت دانستن به سمت خویشتن بازمی گردد و شناخت خویش تنها خرد اصیل است: خردی که آزادکننده است، خردی که تو را از جاودانگی خودت هشیار می سازد، خردی که تو را آگاه می کند که تو یک جزیره نیستی، بلکه بخشی از کل هستی....

فصل سی

بیست و پنجم فوریه 1987، هشت صبح

بگذار همه چیز گذر کند

اشو عزیز

از قول سقراط در کتاب "ضیافت" افلاطون آمده است:

"کسی که رموز عشق را تمرین می کند، نه با بازتاب حقیقت، بلکه با خود حقیقت در تماس خواهد بود. برای شناخت این برکت ذات انسان، او هیچ کمکی بهتر از عشق نمی یابد."

لطفاً تفسیر کنید.

میلارپا، من تمام زندگیم را به تفسیرکردن عشق پرداخته ام، به انواع شیوه های مختلف. ولی پیام یکی است. فقط اساسی ترین نکته باید به یاد آورده شود و آن این است: این عشق آن عشقی نیست که شما فکر می کنید. نه سقراط در مورد آن عشق سخن می گوید و نه من در موردش حرف می زنم.

عشقی که تو می شناسی چیزی جز یک انگیزش بیولوژیک نیست، بستگی به ساختار شیمیایی و هورمونی تو دارد. می تواند به آسانی تغییر کند: تغییر اندکی در ترکیب شیمی بدن و آن عشقی که فکر می کنی حقیقت غایی است به سادگی ازبین می رود. شما شهوت را عشق خوانده اید. این تفاوت باید به یاد سپرده شود. سقراط می گوید، *"'کسی که رموز عشق را تمرین می کند..."* شهوت رموزی ندارد، یک بازی ساده ی بیولوژیک است. هر حیوان، هر پرنده، هر درخت آن را می شناسد. به یقین، عشقی که رموزی دارد کاملاً با عشقی که معمولاً با آن آشنا هستی تفاوت دارد.

"'کسی که رموز عشق را تمرین می کند، نه با بازتاب حقیقت، بلکه با خود حقیقت در تماس خواهد بود" این عشق که می تواند نقطه ی تماس با حقیقت باشد فقط از معرفت برمی خیزد، نه از بدن، بلکه از درونی ترین هسته ی وجود. شهوت از بدن برمی خیزد. عشق از معرفت تو نشات می گیرد. ولی مردم با معرفت خویش آشنا نیستند و این سوءتفاهم همواره ادامه دارد: شهوت بدنی بجای عشق گرفته می شود.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

تعداد بسیار اندی از مردم دنیا عشق را شناخته اند. اینان مردمی هستند که بسیار ساکت و بسیار آرام شده اند.... و از آن سکوت و از آن آرامش، آنان با درونی ترین هسته ی وجودشان: با روح خودشان در تماس بوده اند. زمانی که با روح خودت در تماس باشی، عشق تو یک رابطه نخواهد بود، بلکه فقط سایه ی وجودت خواهد بود. هرکجا که بروی، باهرکس که باشی، عاشقانه خواهی بود.

هم اکنون، آنچه را که عشق می خوانی خطاب به یک نفر است و به یک شخص معطوف است؛ و عشق پدیده ای نیست که بتواند محدود شود. می توانی آن را در دست های باز خود داشته باشی ولی نه در مشت بسته. لحظه ای که دستانت بسته شوند ، خالی خواهند بود؛ لحظه ای دست ها باز باشند ، تمامی جهان هستی در دسترس تو خواهد بود.

حق با سقراط است: کسی که عشق را بشناسد، حقیقت را شناخته است زیرا این ها دو نام برای یک تجربه هستند. و به یاد داشته باش که اگر حقیقت را نشناخته باشی، عشق را نیز نشناخته ای. "*. برای شناخت این برکت ذات انسان، او هیچ کمکی بهتر از عشق نمی یابد.*"

فقط یک چیز مایلم در مورد سقراط بگویم: تمام رویکرد او منطقی و استدلالی بود. روش او به نام دیالوگ سقراطی مشهور است. یک روند طولانی است، مانند روانکاوی.

او بحث می کند و جدل می کند و تمام استدلال ها و مفاهیم کاذب شما را نابود می سازد.

این روش درگیری او بود که حقیقتی در آن است: زمانی که تمام افکار کاذب شما تخریب شده است، آنچه در پشت سر می ماند و نمی تواند ازبین برود، وجود شماست. و از این وجود است که عطر عشق برمی خیزد.

ولی سقراط چیزی از مراقبه نمی دانست. او از طریق راه طولانی و غیر لازم استدلال به حقیقت دست یافت. او یکی از بزرگترین مباحثه کنندگانی بود که دنیا به خود دیده است: نظیر ندارد. ولی کاری که او با مباحثه سعی داشت انجام دهد نمی تواند یک پدیده ی همه شمول universal باشد؛ این طریقتی بسیار طولانی است و بی جهت هم طولانی است.

چیزهای کاذب می توانند ازبین بروند: اگر در سکوت بنشینی، هر وقت که زمانی داری، و فقط افکار خودت را تماشا کنی. نیازی به مباحثه نیست، نیازی به جنگیدن نیست، نیازی به بیرون راندن افکار نیست ، گویی که چیزی را روی صفحه ی تلویزیون تماشا می کنی.

شرق معجزه ی بزرگتری از سقراط را دیده است. سقراط با شرق ابداً آشنایی نداشت. و دلیل روشن آن این بود: او عشق را یافته بود، او حقیقت را یافته بود ، و هرگز فکر نکرد که راه میان بری هم می تواند وجود داشته باشد. روند او سخت و طاقت فرسا است. اگر دیالوگ های

سقراط را بخوانید احساس می کنید که روندی بسیار طولانی است و هر مباحثه مشکلات جدیدی ایجاد می کند ، مشکلات جدید تولید مباحثات جدید می کنند... او با سایه ها می جنگد. ولی این تقصیر او نبود. در زمان او *آتن* یکی از پیچیده ترین و روشنفکرترین شهرهای دنیا بود. او خبر نداشت که دقیقاً در همان زمان، بودا در هندوستان مشغول آموزش مراقبه بود؛ *لائوتزو* در چین مراقبه را آموزش می داد و ماهاویرا نیز مشغول آموزش مراقبه بود...
این ها دقیقاً در یک زمان بودند: بیست و پنج قرن پیش.
سقراط منطق را از پدرانش و اجدادش به ارث برده بود؛ یونان پر از *سوفسطاییان* sophistsبود. *سوفسطاییان* مردمانی عجیب بودند، فلسفه ی آنان این بود که نه حقیقتی وجود دارد و نه غیرحقیقتی ، مسئله این است که چه کسی استدلال بهتری دارد. اگر بتوانی بهتر از حریفت بحث کنی حق با تو استز و اگر با شخص دیگری بحث کنی که استدلال او بهتر باشد، آنوقت حق با او است.
بنابراین سقراط فقط ژیمناستیك استدلال را به ارث برده بود. او تمام این روند را تغییر داد: سفسطه گری به یک فلسفه تبدیل شد. واژه ی "*فیلو*" یعنی عشق و "*سوفیا*" یعنی خرد.
سفسطه گری فقط مباحثه گری بود. سقراط کاری عظیم انجام داد، ولی تقریباً همیشه چنین رخ می دهد: مردمی که با آنان می جنگی، حتی اگر پیروز شوی، تاثیر زیادی برتو می گذارند. فقط با جنگیدن با آنان، باید از روش های خودشان استفاده کنی؛ وگرنه نمی توانی بجنگی.
اگر یک کشور سلاح های اتمی را انبار کرده باشد، آنوقت کسانی که با آن کشور می جنگند نیز باید سلاح های اتمی انبار کنند. چون سقراط پیوسته با سوفسطاییان می جنگید...
او می خواست این فکر را نابود کند که استدلال بهتر همه چیز است و حق و ناحقی وجود ندارد، و موفق هم شد. خود وجود او یک قطع ارتباط با گذشته بود. ولی او مجبور بود با همان استدلال هایی که حریفانش به کار می بردند با آنان بجنگد. بنابراین، باوجودی که سوفسطاییان شکست خوردند، منطق استدلالی و مباحثه گری نزد سقراط باقی ماند.
او از آن در راه بهتری استفاده کرد. برای کشف حقیقت از آن استفاده کرد. ولی او مطلقاً بی خبر بود که در بخشی دیگر از این دنیا، در شرق، در چین و هندوستان مردم میراث دیگری دارند: تقریباً ده هزار سال در سکوت نشستن و هیچ کاری نکردن.
و همچنانکه سکوت برتو نازل می شود، همچنانکه افکار شروع می کنند به ازبین رفتن و تمام اختلالات ناپدید می شوند و دریاچه ی معرفت تو تقریباً مانند یک آینه می گردد: تو می دانی که حقیقت هستی؛ می دانی که خودت عشق هستی؛ می دانی که موجودی الهی هستی.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

در یک گام ، از ذهن به بی ذهنی ، تمام گنج ها، تمامی رموز عشق، زندگی، حقیقت و سرور درهایشان را برویت می گشایند. نیازی نیست که برعلیه کذب مباحثه کنی.
نظر من این است که اگر حتی با کذب مباحثه کنی به آن اعتبار می بخشی؛ و این رویکرد شرق در طول هزاران سال بوده است. تو با سایه ی خودت مباحثه نمی کنی که "امروز با من نیا، من تو را دوست ندارم، وقتی دوستت ندارم چرا مرا تعقیب می کنی؟" تو از سایه ی خودت فرار نمی کنی ، زیرا سایه هم خواهد دوید.
یک داستان صوفی می گوید: مردی از سایه ی خودش وحشت داشت زیرا در کتابی خوانده بود که مرگ تقریباً مانند سایه است ، که وقتی می آید، همچون یک سایه وارد می شود.
و این فکر در ذهن او چنان وسواسی ایجاد کرد که حتی از سایه های معمولی هم وحشت داشت. او از سایه ها فرار می کرد و همه کاری انجام می داد تا با آن ها برخورد نکند.
او سعی می کرد با آن ها بجنگد. و او خودش یک جنگاور بود! ولی حتی شمشیر تو نیز نمی متواند با سایه کاری بکند ، سایه وجود ندارد. او چنان از این کار خسته شده بود که نزد یک عارف صوفی رفت و گفت، "با این سایه ها چه کنم؟ هرکار ممکن را انجام داده ام ولی هیچ تغییری نکرده است. حتی شمشیرم را هم در جنگ با سایه ها شکسته ام."
صوفی خندید و گفت، "یک کار بکن: برو و زیر آن درخت بنشین و آنوقت به من بگو که سایه ات کجاست؟"
زیر آن درخت پر از سایه بود. برای داشتن سایه به خورشید و به نور نیاز است. ولی وقتی مرد زیر درخت رفت و نشست و به اطرافش نگاه کرد، سایه ای نیافت. سپس گفت،
"چه معجزه ای کردی! تو حتی از جای خودت تکان نخورده ای و سایه ی من ازبین رفت!"
عارف گفت، "خود رویکرد و نگرش تو بی جهت بوده. جنگیدن با چیزی کاذب به آن اعتبار و حقیقت می بخشد. با جنگیدن با سایه تو پذیرفته ای که آن چیز کاذب نیز واقعیتی دارد."
شرق هرگز با ذهن نجنگیده است؛ روشی کاملاً متفاوت یافته است.
روش شرق این است که فقط یک تماشاگر روی تپه ها باش.
بگذار همه چیز گذر کند.
قضاوت نکن، سرزنش نکن، ارزیابی نکن.
تو فقط یک آینه هستی؛ این ها عملکردهای تو نیستند. تو فقط بازتاب می کنی ، و آن ها می گذرند. اگر به افکارت توجه نکنی، اگر بتوانی آن ها را نادیده بگیری، آن ها از آمدن نزد تو دست برخواهند داشت؛ نمی خواهند میهمانان ناخوانده باشند. شاید به سبب عادت قدیم،

به مدت چند روز به برگشتن ادامه دهند، ولی تو قادر خواهی بود ببینی که شدت رفت و آمد آن ها کمتر و کمتر می شود؛ وگرنه، یک ترافیک شلوغ در تمام بیست و چهار ساعت است.
زمانی که ذهن ساکت است: خالی، فضادار؛ آن کلید طلایی را یافته ای: آن شاه کلید را که تمام رموز عشق، حقیقت و حیات جاودانه را برایت می گشاید.
حرف سقراط در اساس درست است، ولی من با روش او موافق نیستم. روش او غیرضروری است. اگر قرار است به وطن بیایی، چرا هزاران مایل بدودی و سپس به وطن بیایی؟
تو پیشاپیش در وطن هستی. فقط چشمانت را ببند و ساکت باش و آسوده باش. ولی نتیجه گیری او درست است: *"کسی که رموز عشق را تمرین می کند، نه با بازتاب حقیقت، بلکه با خود حقیقت در تماس خواهد بود. برای شناخت این برکت ذات انسان، او هیچ کمکی بهتر از عشق نمی یابد."*
یا می توانی با افزایش عشق خود و گسترده کردن آن.... ولی عشقت را به کجا بسط می دهی؟ ذهنت مانند دیوار چین تو را دربر گرفته است. نخست آن دیوار چین باید ازبین برود ، و عملکرد مراقبه همین است.
سقراط می توانست برای غرب گوتام بودای آنان باشد، و تمام تاریخ غرب کاملاً متفاوت می شد. او برای ذهن غربی طریق اساسی را خلق کرده: مباحثه. و رفته رفته، مباحثات و استدلال بجای کشف عشق، بمب اتم را کشف کرده است و علم را و تکنولوژی را.
شرق نتوانسته این چیزها را کشف کند زیرا هرگز اعتباری به استدلال و مباحثه نداده است. تمام تلاش شرق بر روی گسترش و انبساط معرفت متمرکز بوده است ، و برای دادن فضا به معرفت و آگاهی باید از شر ذهن خلاص می شده است. زمانی که ذهن وجود نداشته باشد، تو مرزی نخواهی داشت. همه جا خواهی بود. این احساس حضور در تمام هستی، عشق است؛ و دانستن آن، که این عشق از مرکز وجودت برمی خیزد، حقیقت است.
ولی *میلاریا* ، سقراط در کالیفرنیا سخن نمی گوید. او با این به اصطلاح عشاق در سراسر دنیا سخن نمی گوید. او با تعداد اندکی از مریدانش که در طلب حقیقت آمده اند سخن می گوید.
او به تعداد اندکی کمک کرد و نتوانست به بسیاری از مردم کمک کند، به این دلیل ساده که این روند برای همه بسیار طولانی است.
ولی شرق خوش اقبال بوده که یک زیارت تک-گامی را کشف کرده است:
از ذهن به بی ذهنی ، و به وطن رسیده ای.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

تو همیشه آنجا بوده ای. هرگز برای یک لحظه هم آن را ترک نکرده ای! فقط ذهنت بوده که به سراسر دنیا سفر کرده، ولی تو هرگز به هیچ کجا نرفته ای؛ تو دقیقاً همان جایی هستی که باید باشی.

اگر پرسه زدن ذهن متوقف شود، ناگهان: الهام.

اشو عزیز

در سی و هفت سالگی احساس می کنم که زندگی جدیدی را شروع می کنم.

چیزی نمی دانم و ذهنی پیچیده ندارم؛ مانند کودکان هستم. رویاها و جاه طلبی ها

درحال شکسته شدن است و آینده تماماً ناشناخته.

احساس می کنم که دارید مرا لخت می کنید؛ آیا کار شما همین است؟

*رام فقیر*Ram Fakeer، کار من این است: گرفتن هرآنچه که در شما کاذب است.

من نمی توانم چیزی به شما بدهم. فقط می توانم بگیرم ، زیرا آنچه را که نیاز داری، پیشاپیش داری. ولی آن چیز چنان با دروغ های بسیار و چنان با انواع اکاذیب و خرافات پوشیده شده که باوجودی که کار اساسی من آفرینش است، نودونه درصد کار من تخریب است.

برای آفریدن آنچه که تو پیشاپیش داری ، هشیار کردن تو از آن ، تمام چیزهای کاذب باید برداشته شوند. و شما خیلی آشغال دارید! ذهن شما پر از اثاثیه ی گندیده است...

من در بخشی از هندوستان به نام *ساغر Sagar* زندگی می کردم، در خانه ی ثروتمندترین مرد آن شهر. کار او جمع آوری انواع چیزها بود. هرچیزی که وارد بازار می شد باید به منزل او می آمد: چه او نیاز داشت و چه نداشت! خانه ی او پر بود از چیزهای مطلقاً بی مصرف و منسوخ شده: چیزهای غیرلازم! حتی رفت و آمد هم در خانه ی او مشکل شده بود.

اتاقی که من در آن بودم پر بود از اثاثیه. وسایلی که متعلق به اعصار مختلف بودند، دوره ی *ویکتوریا*.... رادیوهای مختلف.... در آن زمان تلویزیون هنوز به آن شهر نیامده بود ولی یک دستگاه تلویزیون در اتاقش بود.

گفتم، "منظور از این دستگاه تلویزیون چیست؟"

گفت، "یک روز تلویزیون هم خواهد آمد."

گفتم، "آیا به یک چیز فکر کرده ای؟ که اتاقی را که به من داده ای ، و تو اتاقی را برای من انتخاب کرده ای که تمام گنج های تو در آن است ، حتی حرکت کردن در آن اتاق در روز روشن هم سخت است و انسان باید خیلی مراقب باشد که به چیزی برخورد نکند!"

به او گفتم، "تو آن اتاق را نابود کرده ای."
او گفت، "چه می گویی؟ من آن را تزیین کرده ام."
گفتم، "تزیین تو چیزی جز نابودی نیست."
لغت انگلیسی "روم" room (اتاق) خیلی بااهمیت است. فقط به معنی "جادار بودن" roominess و "فضاداشتن" spaciousness است. هرچه اثاثیه ی بیشتری در اتاق بگذاری بیشتر آن را ازبین برده ای. آنوقت دیگر اتاق نیست، تبدیل به یک انبار شده است.
از او پرسیدم، "آیا اتاق دیگری در این خانه داری؟"
گفت، "این بهترین اتاق است. اگر این را انبار بخوانی، آنوقت از اتاق های دیگر بیشتر ناراضی خواهی بود. آن ها بیشتر پر هستند. من در این اتاق چیزهای جدید را نگه می دارم. این اتاق میهمان است."
گفتم، "عجب اتاق میهمان خوبی درست کرده ای!"
ذهن های شماهمیشه مرا به یاد این اتاق میهمان می اندازد ، پر از آشغال و چیزهای بیهوده: چنان سرشار از اثاثیه که فضایی حتی برای خودتان وجود ندارد.
زندگی مراقبه چنین است: ایجاد فضا در تو. هرچیز بی معنی را که دیگران به تو داده اند بیرون بریز. فقط وقتی از وجود واقعی خویش هشیار خواهی شد که ذهن تماماً خالی باشد. از یک سو ذهن خالی خواهد شد و درعین حال از وجود تو، وجود خالص خودت پر می شود. رشدکردن به فضا نیاز دارد. معرفت و آگاهی تو درحال گرسنگی کشیدن است. به آن آسمانی ببخش تا در آن پرواز کند ، و این در اختیار تو است، زیرا هرآنچه را که در ذهن داری، خودت جمع آوری کرده ای. حالا نمی دانی چگونه از آن ها خلاص شوی. مراقبه فقط تکنیکی است برای خلاص شدن از آن. بزرگترین روز در زندگیت زمانی خواهد بود که سکوتی عمیق تو را دربرگیرد.
آری، *رام فقیر*، احساس تو درست است: "*در سی و هفت سالگی احساس می کنم که زندگی جدیدی را شروع می کنم.*" تو زندگی جدید را آغاز کرده ای، ولی فکر نکن که قبل از این یک زندگی قدیم هم داشته ای. تو مرده بودی. زیرا جمله ات چنین معنی می دهد که زندگی قدیم تمام شده و زندگی جدیدی شروع شده است.
می خواهم به تو بگویم: زندگی همیشه جدید است، فقط مرگ است که قدیمی است. و من تو را صدا زده بودم، "لازاروس، از قبرت بیا بیرون." و این دیر نیست. سی و هفت سالگی دیر نیست. تو فقط نیمی از زندگیت را هدر داده ای؛ نیمی دیگر هنوز هست. و این نیمه را می توانی چنان با شدت و تمامیت زندگی کنی که هیچ زندگی ناکرده وجود نداشته باشد.

لطفا کتاب را هدیه دهید!!

حتی فقط یک لحظه که با شدت و تمامیت زندگی کرده شود، مساوی است با ابدیت.
وگرنه می توانی برای ابد به زندگی نباتی ادامه بدهی و هیچ مزه ای از زندگی و شهد زندگی نچشیده باشی. این یک آغاز است. بگذار بگوییم که تو اکنون متولد شده ای....
رام فقیر، آن سی و هفت را درست همانطور ازیاد ببر که وقتی در بامداد بیدار می شوی و تمام رویاها و کابوس های شب را فراموش می کنی. نه اینکه وقتی وجود داشتند تو آن سال ها را زندگی نکرده ای، در آن زمان واقعی بودند. کاملاً تازه از نو آغاز کن.
می گویی، "*... احساس می کنم که زندگی جدیدی را شروع می کنم.*" تو نخستین زندگیت را شروع کرده ای. "*چیزی نمی دانم...*" این شروعی بزرگ است، زیباترین آغاز است ، زیرا هیچ چیز ندانستن یعنی که تو ذهن را کنار گذاشته ای؛ چیزی ندانستن یعنی که نفس رها شده است؛ یعنی که چشمانت دوباره تازه شده اند، معصوم و سرشار از شگفتی. می توانی باردیگر آواز پرندگان را درک کنی و بار دیگر رنگ های اعجاب انگیز گل ها را ببینی و باردیگر در ساحل گوش ماهی ها را جمع آوری کنی. انسانی که از قبر خودش درآمده باشد این جهان هستی را چنان زیبا و جذاب و اغواگر می یابد که نیازی به یافتن هیچ خدایی ندارد.
او خداوند را در گل ها، در پرندگان، در درختان و در مردم یافته است. درواقع، هیچ خدایی بجز این زندگی آوازخوان، این زندگی رقصنده، این سبزینه ها و این گل های رنگین وجود ندارد.
خداوند یک خالق نیست ، خداوند خلاقیت است و تمام جهان هستی پیوسته در کار خلق کردن است. آن مفهوم کهنه که خدا جهان را در شش روز آفرید و روز هفتم را استراحت کرد و هنوز هم در استراحت است.... یکشنبه ی او هنوز نیامده است! گمان نمی کنم دوشنبه ی او هیچگاه فرا برسد! تمام این فکر احمقانه است. این هستی زیبا نمی تواند ظرف شش روز خلق شده باشد.
من یک خیاط داشتم که مرد خوبی بود و محمدی بود. به سفری طولانی می رفتم، پس از او خواستم، "می خواهم لباسم شنبه عصر آماده باشد و از حالا شش روز وقت داری و به من کلک نزن!" زیرا بنا به دلایلی در تمام دنیا نمی توان به حرف خیاط ها اعتماد کرد. این بخشی از پیشه ی آنان است.
او گفت، "اگر بخواهی آن را شش روزه آماده می کنم. ولی قبل از اینکه چنین بخواهی، نگاهی به دنیا بینداز."
گفتم، "منظورت چیست؟"

گفت، "منظورم این است که خداوند این دنیا را در شش روز آفرید ، چه آشفته بازاری! آنوقت به من نگو که آستین ها بلند هستند؛ یا ردا کوتاه است و یا یقه ات تنگ است ، یک خرابکاری خواهد شد. اگر خدا نتواند در شش روز کاری بکند.... من یک پیرمرد بیچاره بیشتر نیستم."
پس به او گفتم، "باشه، سر فرصت کار کن. ولی لباس هایم نباید خراب از کار دربیاید.
می توانم سفرم را عقب بیندازم."

ولی تمام این فکر که خدا این دنیا را ظرف شش روز خلق کرده مطلقاً بدون سند و مدرک است. حتی یک شاهد عینی هم وجود ندارد! زیرا اگر یک شاهد عینی وجود می داشت، به این معنی است که دنیا قبلاً وجود داشت. و این فکر احمقانه هم هست زیرا مسیحیان فکر می کنند که خدا این دنیا را دقیقاً در چهارهزار و چهار سال پیش از تولد مسیح آفریده است. حتماً هم در روز دوشنبه اول ژانویه شروع شده! ولی شخص تعجب می کند که قبل از آن چکار می کرده است.... تمام ابدیت پیش از آن تاریخ!

این چه نوع خدا و چه جور خالقی است؟ و اگر او اینهمه صبر کرده است، چه الزامی داشته که آن موقع دنیا را خلق کند و مردم را بی جهت رنج بدهد؟ می توانست قدری بیشتر صبر کند.

مردمی که این داستان را باور دارند ، وباید هم باور داشته باشند زیرا در کتاب مقدسشان است، نمی توانند حتی یک دلیل بیاورند که چرا او ناگهان تصمیم به خلق دنیا گرفت. و اگر سبب خلقت دنیا از بیرون باشد، به این معنی است که دنیا ازقبل وجود داشته است. باید از درون وجود خودش آمده باشد. بنابراین من مایلم تا تمام ساختار این داستان را عوض کنم.

به نظر من خداوند خود خلقت است: همیشه اینجا بوده است و همیشه اینجا خواهد بود.

خداوند شخصی جدا از هستی نیست؛ خداوند در هر ذره وجود دارد، در هر سلول و در هر اتم از این جهان هستی. او خود هستی و زندگی ما است و عشق ما و حقیقت ما.

رام فقیر، تو با شروعی بزرگ آغاز کرده ای: با چیزی ندانستن. هیچ چیز نمی تواند از این بزرگتر باشد. در این ندانستن، گل های بسیار بسیار زیادی شکوفا خواهند شد، در این ندانستن فروتنی اصیل رشد خواهد کرد؛ در این ندانستن تو سپاسگزاری عمیقی خواهی یافت....

انسان دانش آلوده با غبار بسیار زیاد پوشیده شده است ، و غبارهای کثیف. آینه ی او با چنان لایه های ضخیمی از دانش پوشیده شده که دیگر قادر به بازتاب نیست.

ندانستن یعنی که تمام غبارها برداشته شده و آینه ات تمیز است. اینک می توانی دورترین ستارگان را بازتاب بدهی.

" *چیزی نمی دانم و ذهنی پیچیده ندارم؛ مانند کودکان هستم. رویاها و جاه طلبی ها درحال شکسته شدن است و آینده تماماً ناشناخته.*

زیبایی آینده در همین است، اگر شناخته شده بود، بسیار زشت می بود. اگر می دانستی که فردا صبح همسرت تو را می بوسد... خود همان بوسه یک شکنجه ی کافی است! ولی اینکه آن را از قبل بدانی؟! نمی توانی تمام شب را بخوابی زیرا که فردا صبح خواهد آمد!

اگر آینده را می دانستی، زندگی تمام ماجراجویی اش، تمام شعف و رازهایش را از دست می داد. این همان ناشناخته است که تو را هرلحظه به تعجب وا می دارد و بازهم به تعجب وامی دارد. انسانی که همه چیز را در آینده بداند ، فقط به مصیبت او فکر کن: او می داند که سی سال دیگر در تاریخی مشخص "خواهم مرد". او می داند که در تاریخی مشخص "ازدواج خواهم کرد" او می داند که پس از ازدواج چه اتفاقی خواهد افتاد... هر روز یک مشاجره، هر روز یک جنگ!

بااین وجود، مردم عجیب هستند و نزد ستاره شناس ها یا کف بین ها می روند تا درمورد آینده بدانند. آنان از دانستن گذشته راضی نیستند. این بقدر کافی آنان را شکنجه داده است، رنج کافی برده اند ، بااین وجود رنج بیشتری را می خواهند!

در *کلکته* که بودم یک ستاره شناس را نزد من آوردند. او در آن منطقه از کشور مشهور بود. من با انسان بسیار خوبی زندگی می کردم ، به ندرت می توان با چنین انسانی برخورد کرد ، نام او *سوهانلال دوگار* *Sohanlal Dugar* بود. ما در *جیپور* *Jaipur* به طرز عجیبی با هم آشنا شده بودیم. من برای جمعی سخنرانی می کردم واو جزو حاضرین بود.

من نمی دانستم که او کیست ، یکی از ثرومندترین مردان کشور بود و به یقین ثروتمندترین فرد در کلکته. پس از شنیدن سخنانم، با یک بسته بزرگ اسکناس نزد من آمد و پای مرا لمس کرد و آن بسته اسکناس را کنار پای من قرار داد. گفتم، "من عشق و احترام تو را می پذیرم، ولی نیازی به آن پول ندارم. اگر وقتی به پول نیاز داشتم... می توانی آدرس خودت را برایم بنویسی."

وقتی که هدیه اش را رد کردم ، او تقریباً هفتادو پنج یا هشتاد سال داشت ، اشک های درشتی از چشمانش جاری شد. گفتم، "آیا تو را آزرده ام؟"

او گفت، "تو رنج و فقر مرا درک نمی کنی. من یکی از ثروتمندترین مردم این کشور هستم، ولی من فقط پول دارم و نه هیچ چیز دیگر. پس وقتی کسی پول مرا رد می کند، مرا رد کرده است. من چیز دیگری ندارم به تو بدهم. می توانی فقط آن را بپذیری و جلوی چشم من آن را آتش بزنی ، این به خودت مربوط است. وقتی که آن را پذیرفتی، به من ربطی ندارد که با آن چه بکنی، ولی نمی توانی آن را رد کنی. من مردی بسیار فقیر هستم، زیرا هیچ چیز دیگر غیر از پول ندارم."

موقعیت دشواری بود: من پول را قبول کردم و به سازمانی که آن سخنرانی را ترتیب داده بود دادم، ولی آن پیرمرد یکی از بهترین دوستان من شد. در آن زمان تفاوت سنی ما خیلی زیاد بود.

او گفت، "اگر تو واقعاً پول را پذیرفته باشی، هروقت به کلکته می آیی باید در منزل من بمانی."

گفتم، "مشکلی نیست، در منزل تو می مانم."

او واقعاً یک روح بزرگ بود. خانه اش یک کاخ بود و تهویه مطبوع مرکزی داشت. در آن زمان کلکته پایتخت هند بود، قبل از دهلی نو؛ و کاخ فرماندار سلطنتی هم در آنجا بود.

هیچ پشه و مگسی در آن خانه وجود نداشت. بااین وجود، وقتی من غذا می خوردم او به روش قدیم هندوستان، با بادبزنی از جنس خیزان روبروی من می نشت و آن را حرکت می داد.

گفتم، "اینجا مگس و پشه ای نیست و تهویه مطبوع هم کار می کند و واقعاً سرد است.

این باد زدن واقعاً غیرضروری است، فقط کنار من بنشین."

او گفت، "نه، چون من یک قمارباز هستم. من امروز ثروتمندترین هستم، ولی شاید فردا نباشم. شاید این کاخ از دست برود و این تهویه مطبوع هم برود. ولی تو به من قول داده ای که در منزل من بمانی. پس من توجهی به این کاخ و تهویه مطبوع ندارم. پس تنها این بادبزن است که تو را خنک نگه می دارد و پشه ها را می راند. گفتم، "این نگرانی زیادی در مورد آینده است. وقتی اتفاق افتاد می توانی چنین کنی، ولی حالا؟"

گفت، "من زندگیم براساس ستاره شناسی و کف بینی قرار دارد. و من بهترین ستاره شناس خودم را فراخوانده ام تا جدول تولد تو را و کف دست تو را ببیند."

نمی توانستم آن پیرمرد را بیازارم پس گفتم، "باشد، هروقت که آمد...."

ستاره شناس آمد و من به او گفتم، "من اعتقادی به ستاره شناسی ندارم. حتی اگر درست باشد، من مایلم علمی را که آینده ی مردم را به آنان نشان بدهد نابود کنم. آینده باید ناشناخته باقی بماند. ولی نیاز به نابود کردن نیست، زیرا این علمی تقلبی است و من به تو ثابت خواهم کرد که تقلبی است."

او گفت، "تو نمی دانی... من بزرگترین ستاره شناس در بنگال هستم. خواهم دید که چگونه اثبات می کنی." او خیلی چیزها در مورد آینده ی من گفت و سپس مزد خودش را طلب کرد. دستمزد او هزار روپیه بود. و من قبلاً به *سوهانلال دوگار* گفته بودم که تو به او چیزی نمی پردازی و من خودم با او به توافق می رسم.

پس آن پیرمرد ساکت ماند. ستاره شناس باز هم از من خواست که دستمزدش را بدهم.
گفتم، "تو باید می دانستی که این مرد به تو پولی نخواهد داد. تو حتی این آینده ی نزدیک را هم نمی دانی ، که این مرد تا پنج دقیقه ی دیگر تقاضای تو را رد خواهد کرد!.... و حالا در مورد تمام زندگی آینده ی من سخن می گویی. تو حتی در مورد زندگی خودت هم نمی دانی که هزار روپیه از دستت رفته است. این دلیل من است که این علمی کاذب است. تو می توانی مردم را گول بزنی زیرا مردم به دانستن آینده خیلی علاقه دارند. تو درک نمی کنی که اگر آنان آینده را می دانستند، زندگی تمام شور وشوقش را از دست می داد. وقتی زاده می شدی، می توانستی کارت کوچکی با خودت بیاوری که تمام وقایع زندگی روی آن چاپ شده بود. آنوقت فکر می کنی که آن زندگی ارزش زندگی کردن را داشت؟"
زندگی هیجان و شعف دارد زیرا که آینده ناشناخته است.
ناشناخته بودن آینده زیباترین پدیده است، انسان حتی لحظه ی بعدی خودش را نمی داند.
رام فقیر، می گویی، "*احساس می کنم که دارید مرا لخت می کنید؛ آیا کار شما همین است؟*"
تکرار می کنم: آری، این کار من است. لحظه ای که لخت شوی، به وطن رسیده ای.
تمام دروغ ها ریخته شده اند، تمام پوشش ها و نقاب ها انداخته شده اند و تو فقط خودت هستی، یک معرفت برهنه.

آری، این حرفه ی من است.